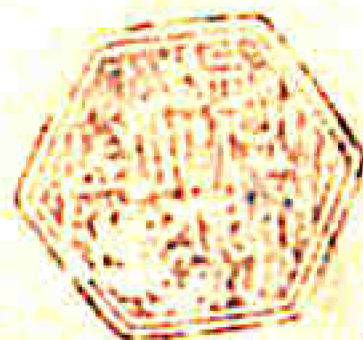
سی یك

دیوان مولانا جلال الدین الرومی







هذا الدیوان المولوی المعظم

آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا | با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
دی روز عقل رفت او دامن کشان می رفت او | فخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
بس مرغ پران در هوا از دامها فرد و جدا | می آید از تیغ قضا بر پر او تیر بلا
ای خواجه سرهنگ شدی بر عاشقان جنگ زنی | مست غذا و نی خود گشتی گرفتی با خدا
بر آسمانها برده سر و ز نخوت او عجب | همیان او پر سیم و زر کوشش بطال القفا
از جو بهار دست او و ز نجه بر پای او | در لو رکن ساعران و ز دمدمه سر زاژ خا
باشد کرم را آفتی کان کرم کارد در ختی | از دم بهار شکنه در جا پوسی مرکدا

مولانا جلال الملة والدین

قدوة الشعراء والفضلاء

ای خواجه بادت را بین شکست از قضا | دلها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
این از عنایتها شمر کز کوی عشق آمد ضرر | عشق مجازی بگذرد بر عشق حق است انتها
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین می دهد | تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود | آن عشق با رحمن شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها | شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
بگریخت او یوسف نشد دستش درید پیراهنش | بدرید شد از جذب او برعکس حال ابتدا
گفتش قصاص بر من رود ز تو امروز من | گفتا بسی بهنا کند تقلیب عشق کبریا

محمد بن محمد الرومی

بل لکل همزة بهر زبان بذ بوذ — تما زرا لمازرا جز جاشنی نبوذ دوا
کی آن دهان مردمست سوراخ مار و کژذ — لکل ذان سوراخ زن کژدم منه برا قربا
در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن — در سنگ را زر نام کن شکرلقب نه برجفا

ایضاً

نام شتر بترکی جوذ بکو درا — نام بجش جه باشذ او خوذ بیش دوا
مازاذهٔ قضا و قضا زاذهٔ سمات — جون کوذکان دوان شذه ایم از بی قضا
ما شیر از و خوریم و همه در پیش پیم — کز شرق و غرب تازذ و کر جانب سما
طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم — در حفظ و در حمایت و در عصمت خذا
در شهر و در بیابان همراه آن بهیم — ای جان غلام و بندهٔ آن ماه خوش لقا
انجاست شهر کان شه ارواح می — انجاست خان و مان که بکو بذ خذا بیا
کوذ شوذ بیابان جون قبله او بوذ — پیش و پس جمن بوذ و سرو دلربا
کوهی که در ره آیذ و سم پشت خم دهذ — کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
همجون حریر نرم شوذ سنگ لاخ راه — جون او بوذ قلاوز آن راه پیش رو
ما سایه وار در پی آن مه دوان شویم — ای دوستان همدل همراه الصلا

صاحب وثیقت که جانش دریغ نیست — لیکن کرت بکیرذ ماندی در ابتلا
بر ترک ظن بذ مبر و متهم مکن — شستیز همچو سندوو نشاب همهٔ
کانجا درآتشست نعل از برای تو — زانجا بگوش تست دل خویش از بلا
نگذارذ اشتیاق که یابان که آب خوش — از زرکدی تو روذ ای یار با وفا
کر در عسل نشینی تلخت کنند زوذ — ور با وفا تو جفت شوی کرده آن جفا
خاموش باش و راه رو و ان یقین بدان — سر کشته دار ذاب غریبی جو آسیا

ایضاً

یا ساقی المدامة حی علی الصلا — املا زجاجنا بحمیا فقد حلا
جسمی زجاجتی و محیاک قهوتی — یا کامل الملاحة واللطف والعلا
ما فار عاشق بمحیاک ساعة — الا و فی الصدور تلاشی من البلا
الموت فی لقائک یا بدر طیب — حاشاک بل لقاؤک اشفی من البلا
لما انا بهواک صفا تا لنجتی — فیها حمام نیلقتین ما تلا

استقینی المدامة من طرفک البهی
حتی جلا فوادی من اخسن ا بجلا

هر چار عنصر ند درین جوش همچو دیگ / نی نار بر قرار و نه خاک و نم و هوا
که خاک در لباس گیا رفت از نمو پس / کآب خود هوا شد از بهر این ولا
از راه روغنا سر شده آب آتشی / آتش شده ز عشق هوا سم درین قضا
ارکان خانه خانه گشته چو بیدقی / از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
ای عنبر برو که ترا آب روشنست / ناوار بهر ز آب وکات صفوت صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب / وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
زآدم اگر بکردی او نه خدای نیست / ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
آری خدای نیست ولیکن خدای را / این ستلیت رفته در اسرار کبریا
چون پیش آدم ار دل و جان و بدن کنی / یک سجده بار حق ز صدق نی ریا
هر سو که تو بکردی از قبله بعد از آن / کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
مجموع چون نباشیم در راه بر زمین / مجموع چون شوند رفیقان با نوا
دیوارهای خانه چو مجموع شد بنظم / انگاه اهل خانه درو جمع شد ولا
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز / پس سیم چون جمع شود از وی یکی بها
مجموع چون شود چو بتبریز شد مقیم / شمس الحقی که او شده سر جمع سر علا

ایضا له

زدی و من بکی آتش کشند جان و افرش / کنا آتش شود کل خوش کنا یکتا شود صدتا
ورست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را / کا از مرغ و نه لاقی را ندانم جام شرا ز صهبا
بگفتن این رموز استیبن بگو مخدوم شمس الدین / به تبریز بگو این سر این نکته غرا

ایضا له

ببین ذرات روحانی که شستند تابان زین صحرا / ببین این بحر کشتیها که بر هم میزنند اینجا
ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلایق را / ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
چو جوهر قلزم اسرار شده پنهان گشته بسته / ز قلزم آتشی برشد در و هم لا و هم الا
چو بیکاست آسته چو جست مست / فزون لاف و شوخست مگو زیر و مگو بالا
کسوی عقل که بینی درآمد از قضا کینی / چو معلومی چو مسکینی بماند آن عقل بیچاره جا
اگر بینی تو از آدم درین دریا فرو کش دم / که این واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
ز عرش و غلغل باشد چه جای آب و گل باشد / چه جان و عقل و دل باشد که او نبود کف دریا
چه سودا می پزد این دل چه صفرا می کند این جان / چه سرگردان همی دارد ترا این عقل کار افزا
زنی ابر کرم ریزی ز شمس الدین تبریزی / زنی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا

ایضا له

هزاران شعله بر شد همه مسجد منور شد | بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حور
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه | پر از حور است این خرگه نهان از دیده اعمی
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق | بکوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی | که او شمسیست نی شرقی و نی غربی و نی در جا

ایضا

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را | که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
مکانها بی مکان کرده زمینها جمله کان کرده | چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری | که آب زندگی سازد ز زردی لطف ناری را
چو لطفش پای بفشارد هزاران نوبهار آرد | چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد | ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد | اگر چه گل نمی داند هوای سازواری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی | از آن آتش نیابد حیات هوشیاری را
بدست آور نگاری تو کز این دست کار تو | چرا باید سپردن جان نگاری جانسپاری را
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخونریزی | که عشقی مست در دستم که ماند ذوالفقاری را

همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آید | ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم | قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ز نور افشان ز نور افشان نشانی ده ید بیضا را | ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
گلستان از گلستان از خماری بد ز جور دی | فرستاد او فرستاد او شرابات فراتی را
بشارت ده بشارت ده به بستان جسمانی | که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفاتی را
شقایق را شقایق را تو شاکر بین ... | تو هم بشنو تو هم بشنو بلبل نطق نباتی را
شکوفه و میوه بستان برات ... آمد | که غم نیست ... ببین وصل سماتی را
زبان صدق و برق رو برات مومنان آمد | که جان واصل وصلت ... بی ثباتی را

وله ایضا

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا | هین ذره ذره کالبد کن زان نفسهای جانفزا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا | با چهره چون زعفران با چشم تر آیند گوا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند | کو داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم اژدها
غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم | تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش لقا
ساقی ما را یاد کن صد خیک را پرباد کن | ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا

ای گل تو آنها دیده‌ای زان بر جهان خندیده‌ای
گلهای یار از آسمان نعره‌زنان در گلستان
ای سنبل و میمون شما با چهرهٔ گلگون شما
از گل شکر مقصود ما لطف حق است و بود ما
آمن خورد آیینه گر بروی نهند زخم شود
هان ای دل مسکین سخن پایان ندارد این سخن
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو

زان بر جهان خندیده‌ای ای گر ز لعلین قبا
کای هر که خواهد نردبان بر جهان سبار دو بلا
بو دیم ما همچون شما چون روح کش تسنیم الصلا
ای بوده ما آسن صنعت وی لطف حق آیتین
ما را نمیخواهی مگر خواهیم شما را بی شما
با کس بیارم گفت من آنها که میگوی مرا
از حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی یابد ضحی

ایضا له

ای شاه جسم و جان ما خندان بکن دندان ما
ای به ز اجلالت خجل عشقت زخون ما نحل
ما کوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی
گه شکر آن مولی کند گه آه و واویلی کند
جان را تو پیدا کرده‌ای مجنون و شیدا کرده‌ای

سرمهٔ کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
چون دیدمت میگفت دل جاء القضا جاء القضا
گه خواهشش سوی طرب گه رایش سوی بلا
گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا
گه عاشق کنج خلا گه عاشق روی ورا

مستفعلن

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن | باب الیاء مغلق قد فتحنا و لنا

ایضا له

ای عاشقان ای عاشقان امروز مایم و شما
کز سیل عالم پر شود سر موج چون اشتر شود
تا رخ زنگ افروخته با موج و بحر آموخته
ای شیخ ما را فوطه ده وی بحر ما را غوطه ده
این باده اندر هر سری سودای دیگر می‌پزد
دی روز مستان را بره بربود آن ساقی کله
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری
هر جا روم تو با منی ای هر دو چشم و روشنی
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان
یکپاره اخضر شود یکپاره عبهر می‌شود
ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او
ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده‌ای

افتاده در غرقابه تا خود که داند آشنا
مرغان آب را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جانفزا
ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
امروز می در می و نه تا بر کشند از ما قبا
خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
خواهی سوی مستیم کش خواهی بسوی فنا
مردم تجلی میرسد بر میشکافد کوه را
یکپاره گوهر می‌شود یکپاره لعل و کهربا
ای کرجه باده خورده‌ای ما مست گشتیم از صدا
گر خورده‌ایم انگور تو تو برده‌ای دستار ما

خوش می‌روی در کوی ما خوش می‌خرامی سوی ما
خوش می‌جهی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما

خوش می‌روی بر رای ما خوش می‌گشایی پای ما
خوش می‌بری لعنهای ما ای یوسف زیبای ما

از تو جفا کردن روا وز ما جفا جستن خطا
ای نقش رانده بر چشم خون پالای ما

ای جان جان جان‌ها بکش تا حضرت جانان ما
وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما

رقصی کنید ای عارفان چرخی زنید ای صوفیان
در دولت شاه جهان آن شاه جان‌افزای ما

والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
در غیب پیش غیب‌دان از شوق استسقای ما

قومی چو دریا کف‌زنان چون موج‌ها سجده‌کنان
قومی مبارز چون سنان خون‌خواره چون اجزای ما

در گردن افکندم دهل در گردک نسرین و گل
کاشب بود فصل دهل نیکوترین کالای ما

خاموش کاشب زهره شد ساقی بهمامی بند
بگرفته ساغر می‌چرد حمرای ما حمرای ما

خاموش کاشب مطبخی شامست از فرخ رخی
این نادره که می‌پزد حلوای ما حلوای ما

ایضاً له

ای از ورای پرده‌ها تاب تو تابستان ما
ما را چو تابستان ببر دل گرم تابستان ما

ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا
تا آب رحمت بر زند از صحن آبستان ما

تا سبزه گردد شوره‌ها تا روضه گردد گورها
انگور گردد غوره‌ها تا پخته گردد نان ما

این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن
بشکفته روی یوسفان از اشک‌افشاران ما

یک قطره‌اش گوهر شود یک قطره‌اش عبهر شود
وز مال و نعمت پر شود کفهای کفخاران ما

باغ و گلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی
زیرا که بد دردی از بس که خوردند خماران ما

بربند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف
تا باز آید این طرف از غیب هشیاران ما

ایضاً له

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر این تقصیرها
زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم
زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین خطا

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد
زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا

چندان چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود
چندان کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا

از بد پشیمان می‌شوی الله گویان می‌شوی
آن دم ترا او می‌کشد تا وارهاند مر ترا

از جرم ترسان می‌شوی وز چاره پرسان می‌شوی
آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا

گر چشم تو بربست او چون مهره‌ای در دست او
گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا

گاهی نهد در جان تو سودای سیم و زر و زن
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی

این سو کشان سوی خوشان آن سو کشان با ناخوشان
یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گرداب‌ها

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها | کاخر چو دودی بر زمین تا چند می باشی بپا
هرگز گران جانان بود چون درد در پایان بود | انکه رود بالای خم کان درد او یابد صفا
جانست چون شعله ولی دود تن نورش | چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوری | از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
در آب تیره بنگری نه آب بینی نه فلک | خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
باد نفس مر سینه را زاند و صیقل میزند | گر کیفیس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان | نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر | تو بازشاهی باز پر سوی صفیر پادشا

ایضاً له

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا | گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را | آن غیش نه رو پوش را از بند هستی برگشا
در مجلس ما خوش آ برقع ز چهره برکشا | زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
دیوانگان خسته بین از بند هستی رسته بین | در بی دلی دل بسته بین کین دل بود دام بلا
زوتر بیا بین دبر شد دل زین ولایت سیر شد | مستش کن و باز ترهان زین گفتن دزدوتر

ذرات عنا جان شده اندر دعا نالان شده | بر ذی رنیشان بر زده مانده زحیرت اندر دعا
السلم منهاج الطلب والحلم معراج الطرب | والنار صرف الذهب والنور صرف الولا
العشق مصباح العشا والهجر طباخ الحشا | والوصل تریاق الحشا یا من علی قلبی مشا
الشمس من افراسنا والبدر من حراسنا | والعشق من جلاسنا من بر ما فی راسنا
یا جاهلی عن جنة اکرم به انعم به | کل المنی فی جنة عند التجلی کالهبا
یا سائلی عن قصتی العشق قسمی حصتی | والسکر فی غصتی یا حبذا الی حبذا
الفتح من قفا حکم والحزن من اصبا حکم | القلب من ارباحکم فی الدور ثم الی الرجا
ارباحکم تجلی الصبر یعفو بکم لمن النظر | یا یوسفینا فی البشر جد دوا بما الله اشتری
الشمس حرت والقمر سکامع الاحدی عشر | قد امکم فی نقطة قدام یوسف فی الکری
اصل العطایا دخلنا دخر البرایا نخلنا | یا من لحب او نوی یشکوا مخالیب النوی

ایضاً له

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی | در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا
زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم | در پیش او بنهادم گفتم که ای شاه الصلا
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان | جوشیده و صافی شده جان کان بود جان را غذا

ایضاً له

ایضاً له

هم آدم وآدم تویی هم عیسی و مریم تویی | هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را
تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شود | خار از تو نسرین می شود چیزی بده درویش را
جان من و جانان من کفر من و ایمان من | سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
ای تن پرست بوالحزن در تن میچ و جان مکن | منکر بتن بنگر بمن چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم | بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
امروز گویم چون کنم یکباره دل پرخون کنم | وین کار را یکسون کنم چیزی بده درویش را
تو عیب ما را کیستی تو مار یا ماهیستی | آخر بگو تو چیستی چیزی بده درویش را
جان را در افکن در عدم زیرا نشاید ای صنم | تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

ایضاً له

ساقیا در نوش آور شیرهٔ عنقود را | در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را
یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را | از آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن جوی آب حیات | چون گل و نسرین بخندان خار غم فرسود را
بلبلا زان ساکن گردان مطربان را شیرگیر | تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را
باده پیما باده پیمایان خود را آب ده | کوری آن حرص از رو زحمی کم بمود را

بیدلان تا نگیری ریش گوسه در نبرد | منده ای ترک بیاموزان ملک تمغاج را
همچو فرزین کژ رو است و رخ سیه بر نطع شاه | آنکه تلقین میکند شطرنج مر لجلاج را
ای که میر خوان بغراخان روحانی شدی | بر چنین خوانی چه جویی خردهٔ تتماج را
عاشق ار آشفته گوید شهر جان آشفته است | چون بیابان کرد عشق از غارت و تاراج را
بس کن ای بلبل عشقش نواها میزند | پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

ایضاً له

دوش کردم من تقاضا سوی نو استاده را | گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان کو رشید | کو بنابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش | گفتمش از من خبر کن دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود | طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان | ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

ایضاً له

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها | عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها

تا پرده دل را ز تو شد گشته جانم در دژد — اول تو ای درد ابرو آخر تو درمان بیا
ای تو دوا و چاره ام نور دل صد پاره ام — از زر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من ای برخ میگوید دفن — در بر دلش تیری بزن در بر سرش خارا بیا
ای قاب قوسین مرتبت وان دولت پا مکرمت — کز نیست شاها محرمت در قرب او ادنی بیا
ای خسرو مهوش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا — ای آب وای آتش بیا ای در وای دریا بیا
مخدوم جانم شمس دین از جاست ای روح الامین — تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

ایضاً له

پشت آ پشت آ بوالوفا — از من و ما بگذر و رو تو بیا
پشت آ در گذر از ما و من — پشت آ تا نه تو مانی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر — در عوض کبر چنین کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی — شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم — حلقه زن درگه فقر و فنا
هم برو از جا و هم از جا مرو — جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو — تا که ز خاک تو بروید گیا

صد زخ زد و نه سرخت مرا — یک زخ زبر و نه زد دست مرا
ای اول ده این سر دو جهان — جفت تو را و فرد دست مرا
در ره بریت ای مرد طلب — بر سر ره گرد دست مرا
خاموش و مجو تو شهرت خود — گر راحت تو در دست مرا

ایضاً له

خیک دل ما و مستک تن ما — خوش ناز کنان بر پشت سقا
از چشمه جان پر کرد شکم — کای تشنه بیا وای تشنه بیا
سقا پنهان وآن مشک عیان — لیکن نبود از مشک جدا
گر رقص کند آن شیر علم — رقصش نبود جز رقص هوا
در دم ز نظر علم بنگر — تا بوی بود بر عود و گوا
از بوی تو جان تا نغ نشود — ای چشمه جان ای چشم رضا

ایضاً له

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — بمن آورید آخر صنم گریز پا را

ایضاً له

مرتضی له

که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او | که نشد بغیر آتش دل آبگینه مصفا
نظری بسوی خویشان نظری بروی پریشان | نظری بدان تمنا نظری بدین تماشا
چو بود حریف یوسف زندگی چو دارد | بمیان حسن بستان وکه خاصه یوسف ما
چو بدین کمر رسیدی رسدت که از | زجبین شکر پیشانی برسد جبین تقاضا
من از اختران شنیدم که اگر کسی بیابد | اثری زنور این مه خبری کنید ما را
خبرش زرشک جانها نرسد بما ز اختر | که چو ماه او برآید بگدازد او سما را
خجلم زوصف رویش بخدا دهان ببندم | چه برد ز آب دریا ز بحر سنگ سقا

ایضاً له

چمنی که تا قیامت گل او بهار بادا | صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بکاه سیر خوبان بشکار میخرامد | که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
بادو چشم من بچشمش چه ملاحت مردم | که دو چشم از نیاش خوش و پرخمار بادا
در راه بی شکستم بدعا نمود نفرین | که بروکه روزگارت همه بی قرار بادا
نه قرار ماند و نی دل بدعای او زبانی | که بخون مانت تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که زعشق می گدازد | دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

ایضاً له

برآورد بنده را ازغرقه خون | فرح در روی زردم را ز صفرا
کنار خویش دریا کردم از اشک | تماشا چون بیاسی سوی دریا
چو تو در آیینه دیدی رخ خود | ازان خوشتر کجا باشد تماشا
غلط کردم در آیینه بگنجد | ز نورت می شود لا کل اشیا
ربود آن آیینه از رخ صیقل | ز رویت می شود پاک و مصفا
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست | خرابیها عمارتها همه جا
هر آنکه پهلوی تو خانه گیرد | به پیشش پست شد بام ثریا
چه باشد خاک تن کز جان جدا شد | چه عذر آرد کسی کز تست عذرا
چه باری یابد از یاران همه دل | که کز جان شیرین گشت تنها
بدان صبحی تو خلقانرا بهر روز | به از خوابی ضعیفانرا بشبها
ترا در جان بدیدم باز رستم | چو گر ایشان نگویم زیر و بالا
چو در عالم زدی تو آتش عشق | جهان گشت همچون دیگ حلوا
همه حسن از تو یابد ماه و خورشید | همه ماه از تو یابد جدی و جوزا
بدان شد شب شفا و راحت خلق | که سودای تو آتش بخشد سودا
چو پروانه است خلق و روز چون شمع | که از زلف خودش کردی تو زیبا

ایضاً له

ایضاً له

نکر به عیسی مریم که از دوام سفر | جو آب چشمهٔ حیوانست یحیی الموتی
نکر با جام مسیح که مکه را بکذاشت | کشید لشکر و بر ملک کشت او والا
جو بر براق سفر کرد در شب معراج | بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
اکر ملول نکردی بکیان شب ثم | سا زان جهان را دو تا دو تا ده تا
جو اند کی بنوذم بدان تو باقی را | ز خوی خویش سفر کن بخلق و خوی خدا

ایضاً له

شراب داذ خدا مر مرا تو سرکه مخا | جو قسمتست جه جنکست مر مرا و ترا
شراب آن کلست و خمار غصه خا | شناسد او همه را و سزا دهد بسزا
شکر زبهر دل تو ترش نخواهد شد | کمست جا و مقام شکر دل حلوا
ترا جو نوحه کری داذ نوحه میکن | مرا جو مطرب خوذ کرد در دم سرنا
شکر شکر جو بخندذ بروی من دلدار | بروی او نکرم دارم زروی و ریا
اکر بدست ترش شکری نوازمن | طمع کن ای ترش از من محال را مفزا
وکر کریست بعالم کلی که نامن | بکریم و بکنم نوحه جو آن کلها
حقم نداذ بجز غم جز که قافیه طلبی | زهر شعر و ازان هم خلاص داد مرا

ایضاً له

کر در سر بکرد اسی دل خود | نه دشمن بشنوذ اسرار ما را
بس از عشق دشمن کام کردم | که دشمن می بپرسد کار ما را
اکر چه دشمن ما جان ندارد | بسوزان جان دشمن دار ما را
اکر کل بر سرشت تا نشوی | بیا و بشکفان کلزار ما را
بیا ای شمس تبریزی بیسته | بدان رخ نور ده دیدار ما را

ایضاً له

بیا ای جان نو داذه جهان را | ببر از کار عقل کاردان را
جو تیرم تا نپر آسی نپرم | بیا باز دکر پر کن کمان را
ز عشقت باز طشتی ز بام افتاد | فرست از بام بازان نردبان را
مرا کو بند باش از جه بشوی | ازان سوی که آوردند جان را
ازان سوی که سر شب جان روا | بوقت صبح باز آرذ روان را
ازان سو که بهار آیذ زمین را | جراغ نو دهد صبح آسمان را
ازان سو که عصای اژدها شد | بدوزخ برد او فرعونیان را
ازان سو کز این جسته جو خا | نشان خود اوست هیچ بی نشان را

اکر

کر سر کردان بدین سرهاست کرنی	سکون بودی جهان بی سکون را
یکی لحظه بنه سرای برا در	جه باشد از برای آزمون را
یکی دم دام کن از بهر سلطان	جنین سک را جنین اسب حرون را
تو دوزخ دان خود آکاهی زعالم	فنا شو کم طلب این سرفزون را
جان انرصفات حق فرورو	کر بنایی نه بینی این برون را
جه جویی ذوق این آب سیه را	جه بویی سبزه این بوم تون را

ایضاً له

جواو باشد دل و دلسوز ما را	جه باشد شب جه باشد روز ما را
که خورشید ار فروشد ار برآمد	بست این جان جان افروز ما را
تو مادر مرده را شیون میاموز	که استاذ ست عشق آموز ما را
مدوزان خرقه ما را بدرّان	نشاید شیخ خرقه دوز ما را
همه کس بر عدو پیروز خواهد	جمال آن عدو پیروز ما را
همه کس بخت کنج اندوز جوید	ولیکن عشق رنج اندوز ما را

وله ایضاً

توکار م زان پسیمین جو زر کن	تو لعلین کن رخ همجون درم را
دلا جون طالب پیشی عشقی	توکم اندیش در دل پیش و کم را
بنه آن سر به پیش شمس تبریز	که ایمانست سجده آن صنم را

ایضاً له

زبامداد سعادت سه بوسه داد مرا	که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا جه خواب دیدی دوش	که بامداد سعادت دری کشاد مرا
مکر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت	ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
فتاده دیدم دل را خراب در ره عشق	ترانه کویان کین دم جنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کارها بود	که اندک اندک آید همی بیاد مرا
اکر نمود بظاهر که عشق زاد زمن	همی بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
ایا بدید صفات نهان جو جان ذات	بذات تو که تو بی حیلکی مراد مرا
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم	زپرده تا طپست که این که داد مرا
مبر وظیفه رحمت که در فنا افتم	فغان برآورم آنجا که داد داد مرا
بجای بوسه اکر خود مرا دهد دشنام	خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

ایضاً له

اگر خزانهٔ قارون بیاورند و ریزند — ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بیار ساقی باقی که جان جانهایی — بریز بر سر سودا شراب حمرا را
دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری — برو کار دمی آن شراب کبرا را
زهی شراب که عشقش بدست خود بخشاید — زهی کهر که بنوذست هیچ دریا را
ز دست زهره بمریخ اگر رسد جامش — رها کند یکی جو خشم و صفرا را
تو مانده و شراب و همه فنا کشتیم — ز خویشتن چه نهان میکنی تو سیما را
ولیک غیرت لالات حاضر و ناظر — هزار عاشق کشتی برای لالا را
بتیغ لالا کوید بهر دمی لالا — بزن تو کردن لا را بیار الا را
بده بلالا جامی از آنک مبدا نی — که عقل و علم ربایذ هزار دانا را
و یا بغمزهٔ شوخت بسوی او بنکر — که غمزهٔ تو حیا نیست ثانی احیا را
ز آب ده تو غبار غم و کدورت را — بخواب در کن آن جنگ و غوغا را
خدای عشق فرستاد تا در تو جحیم — که نیست لایق چشمش بلک غاری را
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته — ولی دریغ که کم کرده ام سر و پا را
برافتاب برافلاک شمس تبریزی — بمغز نغز بپاری برج جوزا را

ایضاً له

چه دیک پخته از بهر من عزیزا دوش — خدای داند تا چیست عشق را سودا
جو کوش چرخ و زمین و ستاره در کفت — بکاروند همانجا که گفته که بیا
مرا دو کوش کرفتی و جمله را یک کوش — که می‌زنم ز بن مرد و کوش طالبها
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد — جو پیر کشتم از آغاز بنده کرد مرا
نه کودکان بقیامت سپید مو خیزند — قیامت تو سپید موی کرد پیران را
جو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی — خموش کردم و مشغول میشوم بدعا

ایضاً له

بجان پاک تو ای معدن سخا و وفا — که صبر نیست مرا ای عزیز زود بیا
چه جای صبر که کر کوه قاف بود این صبر — ز آفتاب جدائی جو برف کشت فنا
ز دور آدم و تا دور اعور دجال — جو جان بنده بنوذست جان سپرده ترا
تو خواه باور کن یا بکو که نیست چنین — وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا
ملامتم مکنید ار دراز میکویم — بوذ که کشف شوذ حال بنده پیش شما
چه آتشست که دیک مرا همی جوشد — که زو شکاف کند کر رسد بسقف سما
اگرچه سقف سما ز آفتاب و آتش او — خلل نکرد و نکشت از نفس سپه سیما

جنانک جنک کند روی زرد باصفرا | جنانک راه ببند وحشیش دریا را
الکت صاعقة یا حبیب او نارا | فما ترکت لنا منزلا ولا دارا
بک النحار ولکن نهیت من سکر | فلت انعم لی منغزا ولا عارا
سنه اتوب من الذنب توبتی ذنبی | متی اجار اذا العشق صار لی جارا
یقول عقلی لاتبذلن هی بردی | اما قضیت به فی هلاک اوطارا

ایضا له

زسوز شوق دل من بسی زند علا | که بوکه در رسدش از جناب وصل صلا
دلت بهجو حسین و فراق همجو یزید | شهید کشته دو صد ره بدست کرب وبلا
شهید کشته بطارم حیات کشته بغیب | اسیر در نظر خصم و خسروی بخلا
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم | رسیده از تنگ زندان جوع و رخص و غلا
اکر زبیخ درختش درون غیب ملیت | جرا شکوفه وصلش شکفته است ملا
خوش باش و زسوی ضمیر ناطق باش | که نفس ناطقه کلی بکویدت اعلا

ایضا له

وعده داد بیار خود کل نه از کنار خود | پر کند از خار خود دیده خون جکیده را
کحل نظر در نهد دست کرم بروزند | سینه بسوزد از حسد ان فلک خمیده را
جام مرالست خود خوش بدهد بدست خود | طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدا بر اخش خوی سکوت را بکش | جونکه عصیده بر سد کوته کن قصیده را
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن | در بکشا و کم نما کلشن نو دمیده را

ایضا له

زهی عشق زهی عشق که مارات خدایا | جه نغزست وجه خوبست وجه زیباست خدایا
ازان آب حیاتست که ما جرخ زنانیم | نه از کف و نه از تای و نه دفهاست
ببین کشت که آن شاه درین عرش نهانست | که اسباب شکرریز مهیاست خدایا
بر مغز و دماغی که درافتد خیالش | جه مغزست وجه نغزست وجه بیناست
تن او کرد نهانی ز غم سود و زیانی | زنت انک همیدی نه زسر ناست
نی تن را همه سوراخ جنان کرد کف تو | که کارش شب و روز علالاست خدایا
نی بیچاره جه داند که ره پرده جه باشد | دم نایست که بیننده و داناست
که دم باغ و کلستان ز که رود زستان | جه نورست وجه شورست وجه غوغاست خدایا

ایضاً له

کر اجزای زمینی ور اکر روح امینی — جو آن حال ببینی بکو جل جلاله
کر افلاک نباشند بخدا باک نباشند — دل غمناک نباشد جه کنی بانک و علاله
فرو پوش فرو پوش مخروش مخروش — تو بی باده مدهوش بیکی لحظه بیا له
تو کر باسی و قصار تو انکوری و عصار — بیا لاوبیفشار و بیلی دست میاله
خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش — مکو فاش مکو فاش ز مولی و ز مولا

ایضاً له

کوش من منتظر پیام ترا — جان بجان جسته یک سلام ترا
در دلم خون ز شوق میجوشد — منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی — دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر — مرقبای کمین غلام ترا
زاول عشق من کمان بردم — که تصور کنم ختام ترا
سلسله را بپای استر بند — من طمع کی کنم ستام ترا
انکه شیری ز لطف تو خورده است — مرک بیند یقین فطام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب — که بکوشم رسان پیام ترا

ایضاً له

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دکر بار بیا — دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نکر عالم پر شور نکر — بنده مخمور نکر ای شه خمار بیا
پای توی دست توی هستی هست توی — بلبل سرمست توی بر سر بازار بیا
کوش توی دیده توی وز همه بکزیده توی — یوسف دزدیده توی بر سر بازار بیا
ای ز نظر کشته نهان ای همه را جان و جهان — بار دکر رقص کنان بی دل و دستار بیا
روشنی روز توی شادی غم سوز توی — ماه شب افروز توی ابر شکربار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل کرو — کاه میا کاه مرو خیز بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون جند بود شور و جنون — پخته شد انکور کنون غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو وی غم ناکفته برو — ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا وای جکر پاره بیا — ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا — مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو — شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان جند ازین کفت زبان — جند زنی طبل بیان بی دم و کفتار بیا

سوی تخن را چه خبر از خمش همچو شکر / خشک چه داند چه بود تر للا تر للا
آینه‌ام آینه‌ام مرد مقالات نیم / دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم / چونک خوش و مست شوم سر سحری وقت دعا
دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود / وآنچ ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم / چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
من خمش خسته گلو عارف گوینده بگو / زانک تو داود دمی من چو کُهم رفته ز جا

ایضاً له

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را / لابه گری بس کنیت راه تو زن قافله را
مست خوش و شاد توام حامله داد توام / حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر / هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
ای کشتان شه رقمی در کفش چون قلمی / تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را
آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه / آنک بپاید کف شه بوسه دهد آبله را
همچو کتاب است جهان جامع احکام نهان / جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را
شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش / باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

[illegible] کرم بنده آن صبح دمم / کان گل خوش بوی کشد جان گلزار ورا
رنگ بیا ماند دو ساعت دیدار ورا
هر کجا یار بود جام بود یار بود / چند زبان است و گران [illegible] دستار ورا
عاشق دل سبکان [illegible] ماه رخان [illegible] / مست معنی چه بود یار وفادار ورا
[illegible] ترا دانش و اندیشه [illegible]
[illegible]
ای دل [illegible]
[illegible]

ایضاً له

اصل سبب ار طلب [illegible]
[illegible]
آن بنای آن [illegible] کلید [illegible] را
از طرب [illegible] آری [illegible] را

بار دگر سر برون کن از حجاب / از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مر راه را / تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود / تا که آتش وا هلد مر جنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو / وآن دو سه قندیل آن آونگ را
من نگویم آینه با روی تو / آسمان کهنه پر زنگ را
در دمیدی وا فریدی باز تو / شکل دیگر این جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ او / ساز ده ای زهره باز آن چنگ را
ای خیال حسن و آستران / شنطر شو سالکان لنگ را

ایضاً له

تو مرا جان و جهانی چکنم جان و جهان را / تو مرا گنج روانی چکنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم / چه در این دور خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم / نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم / چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم / چه توان گفت و چگویم صفت جوی روان را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
غم را لطف لقب کن ز غم و درد مرنج / [illegible]
طلب امن و امان [illegible]
[illegible]

ان الفلک تعالی وفقنا و وفقنا
صدق العشق تعالی کرم الحب تولی
و ترانا و وجدنا فسقانا و سقینا
فوجدنا و ربحنا و ربحنا و طربنا
و من الحب اتانا فدعانا و اتینا
فسقانا و سقانا و کفانا و رعانا
خطر العشق سلاماً [illegible]
من الصحو نداء [illegible]

ملا الطارق کاشاطر والکاس نعاسا | مهد السکر اساسا و علی ذاک نبینا
فرأینا خیزات و مغان حسنات | سرجا فی ظلمات فدهشنا و سبینا
فالبین نظرنا فسکرنا و شکرنا | ومن السکر عجزنا کنت العبرة ربنا
زجعن بیاض ورنجی ذات قراب | وحکینا لمشایة و شهدنا والینا

ایضاً له

انا لا اقسم الا برجال صدقونا | انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
غضبوا ثم صبینا فاتوا ثم اتینا | لهم الفضل علینا لم مما سبقونا
فتحنا حدقات و غمزنا صدقات | وسرقنا سرقات فاذاهم سرقونا
فظفرنا بقلوب و علمنا بغیوب | فسقانا الله و سقینا لعیون رمقونا
لهن الفضل والا لهتکنا و هلکنا | نفرنا و نفرنا فاذاهم لحقونا
انا لولا ای احاذر سخط الله لقلت | رتق العین کراما حلقونا خلقونا
فتعرض لشموس مکنت تحت نفوس | وسقونا بکؤوس رزقونا رزقونا

ایضاً له

کر زر ما نهانند خصمان و دشمنانند | در فرقه سخن کو خلوت کزین سحر را
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن | در خانه ام نشد از بهر دو کهر را
رمزی شنید زین سو زو پیش دشمنان شد | میخواند یک پیک را میکفت خشک و تر را
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم | پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
ما نیز ما و دماغیم نه کم ز سنک کانیم | بی زخمهای تیشه پیدا نکرد زر را
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته | یعنی خبر ندارم کی دیده ام کهر را

ایضاً له

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا | هر ذره خاک ما را آورد در علالا
سینه شکاف کشته دل عشق باف کشته | چون شیشه صاف کشته از جام حق تعالی
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته | غیرت مرا بکفته می خور دهان مبالا
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی | چون مشتری تو بودی قیمت کرفت کالا
ابرت نبات بارد جورت حیات آرد | درد تو خوش کوارد تو درد را میالا
ای عشق با تو استم وز باده تو مستم | وز تو بلند و پستم وقت دلی بدلی
مات چکونه خوانم سه رخ دق دارد | سروت اگر نخوانم آن راستست الا

این لوت را گر جان بُدیم دانگانست — خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
چون خوان این جهان زاسرپوش آسمانست — از خوان حق حکیم زکره بود زبان را
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم — پاینده دار یارب این کاسه را و نان را
از کاسهای نعمت یا کاسهٔ ملوث — پیش کسی چه قیمت آن تنگ میزبان را
وانک کی بود او ناخورده و چشیده — کی میزند زبان را کی می زند دهان را

ایضاً له

ای زبر ما تو شیی نگار را — غیر تو کلوخ و سنگ خاره را
عاشق شاهی گزیدست — ما جز تو ندیده ایم یار را
گر غیر تو مانده باشد ای جان — بر غیر تو نیست رشک ما را
ای خلق حدیث او مگویید — با تو همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد — آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد — آنکس که گمان برد خدا را
گر رشک و حسد بری برو بر — کین رشک بدست انبیا را
شمس تبریز چو روان کن — گردان کن سنگ آسیا را

رو سایهٔ سرو گیر خوش و پس او می دو — گر چه چو درخت تو از بن بکند ما را
گر مست دلش خار آمگریز و مرو یارا — کاول بکشد ما را آخر بکشد ما را
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان — بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد — از خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
آن جان و جهان آمد وآن گنج نهان آمد — وآن فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
بی آید و می آید آنکس که همی باید — وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد — تا بر شجر نطرت خوش خوش برد ما را

ایضاً له

گر زانک نه طالب جوینده شوی با ما — ور زانک نه مطرب گوینده شوی با ما
گر زانک تو قارون در عشق شوی مفلس — ور زانک خداوندی هم بنده شوی با ما
یک شمع ازین مجلس صد شمع بگیراند — گر مرده و گر زنده هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید روشن تو بنماید — تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
در ژنده در آ یکدم تا زنده دلان بینی — اطلس بر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد — این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما

از آب خطاب تو تن گشت خراب تو
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را

بغزای تراب ما بر بند تو خواب ما
همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را

نوشند لب صدیقش از کوب و ابارقش
هشیار کجا داند بیهوشی مستان را

استاد خدا آمد بی‌واسطه صوفی را
چون مجرم حق گشتی در واسطه بگذشتی

سنگ که ز نومیدی گوید که بیابی این
نی باز سفیدست او نی بلبل خوش نغمه

خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر
آراسته دارای جان زین گنج خرابی را

دربار لند موجت این جسم سحابی را
از شب چه خبر باشد مردم خوابی را

باده ز فلک آید روان ثوابی را
در خم تقی یابی آن باده نابی را

بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد کتاب آمد صابی و کتابی را

بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
بند ره او سازد آن گفت بیابی را

ویرانهٔ دنیا به آن جغد غرابی را
کز غیب خطاب آمد جانهای خطابی را

الصباله

امروز گران ده آن باده نابی را
کیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را

تو لقمهٔ شیرین شو در خدمت قند او
ما را کرمش خواند تا در بر خود گیرد

چون نی نمکی پران خوردن جگر بریان
نی پای طواف آریم نی سر به سجود آریم

بی پای طواف آریم گرد در آن ساقی
چون زرشد رنگ از سینه بینش

در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد
تشبیه ندارد او و از لطف روا دارد

فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است
خامش کن تا کرکس در گوش بیار دانی

لغزش توان کردن کان شکر ما را
زین دی دوا سازد هر لحظه گرما را

میزان نمک بردم بریان جگر ما را
چون نی سر و پا کرد او این پا و سر ما را

کو ست الست آمد بشکست در ما را
صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را

نوری که ملک سازد از چشم بشر ما را
زیرا که همی داند ضعف نظر ما را

مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
خود کیست که دریابد از خیر و شر ما را

الصباله

ای ساغر جان پر کن آن ساغر پیشین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد

آن باده انگوری مر امت عیسی را
آن راه زن دل را آن راه بر دین را

مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
وین بادهٔ منصوری مر امت یاسین را

امروز جهان خواهم تا مست و خوش باشی
این جان محدث را از آن عقل خطابی را

خورشید حقایقها شمس الحق تبریزیست	دل وی زمین بوبید آن جان سمایی را

ایضاً له

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا	من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چو با عالم اصلی خوش و ازو دورم	دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان	من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
هزار سال گذشتی ز عقل و وهم و گمان	تو از کجا و فشارات بندگان ز کجا
تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری	تو از کجا ز ره بام و نردبان ز کجا
کسی تراد تو کس را چو بر نمی گیری	تو از کجا سی و سیهای شبان
هزار نعره ز بالای آسمان آید	تو تن زنی و نجویی که این نغان ز کجا
دلا دلا بسر رشته رو مثل بشنو	که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
شراب خام بها و بخشکان درده	من از کجا غم سرخام قلتبان ز کجا
شراب خانه در او در از درون در بند	تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
چو آدمی بکی مار شد برون ز بهشت	میان کژدم و ماران ترا امان ز کجا
طمع مدار که عمر تراکران باشد	صفات خلق و حق راحد و کران ز کجا

ما عقل نداریم یکی ذره و گرنی	کی آموی عاقل طلبد شیر نری را
بی عقل چو سایه پی آن دست دوانیم	کان روی چو خورشید تو بنمود گری را
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد	تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل جهان داغ شکنی را	در خانه کشد روح جهان راهگذری را
در هر دو جهان چشم جهان لعل لبی را	رخ زر زند از بهر جبین سیمبری را
رو حاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو	کو راست کند چشم کژ کژ نگری را
ای پاک دلان باکه چو عشق سباید	شوان دل و جان دادن سر مختصری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را	تا چند کشی دامن هر بی هنری را

ایضاً له

پیش کشش آن شاه شکرخانه را	آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را	آن مه دریادل جانانه را
روح دهد مرده پوسیده را	مهر دهد سینه بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند	عقل دهد کله دیوانه را
درخورد طفل دو روزه نهند	آنچه نباشد دل فرزانه را

سوفسطایی شو خوش کن / بکشای زبان معنوی را
تقلید و قضای پیروی را / تا چند کنی درست آئینه
ایشان نقش قوی را / چون پیشه نمود وقت پیکار
ای ترک نموده هندوی را / سوفسطاییم کرد سحرت
از سحر تو جامل جوی را / یاد آمد امشبت دیشش

ایضاً له

گر زانک نه در میان مایی
ور نیست سراب بی نشانیت
ور تو ز گمان ما برونی
ور تو ز جهان ما نهانی
بگذار فسانهای دنیا
جانی که فتاد در شکر ریز
انکو قدم ترا زمین شد
بر بند زبان ما بصمت

بر بسته جرات این بیانها
بر شاه جبیت این نشانها
بس زنده کیست این کمانها
پیدا که شود نهانها
بیزار شدیم ما از آنها
که گنجد در دلش جهانها
کی یاد کند ز آسمانها
ما را مفکن درین دهانها

ایضاً له

ای سحر گرفته جادوی را
از سحر تو احولست دیده
بنموده از زنخ و آهو
سحر تو نمود بره را گرگ
منشور بقا نمود سحرت

شیری نموده آهوی را
در دیده نهاده دو بی را
که یافت ترنج آلوی را
بنموده ز گندمی جوی را
طومار خیال منطوی را

ایضاً له

امانتی که ز چرخ در نمی گنجد
حواب وست شوم در کمال بیخویشی
بگفت هیچ بنابم چو به بوذ دهنم

بستحق به سالم چه خوش بوذ بخدا
نه بدروم نه بخادم چه خوش بوذ بخدا
سر حدیث بخارم چه خوش بوذ بخدا

ایضاً له

بشکر خنده اگر به بهرد جان مرا
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند
مغز هر ذره جو از روزن اومست شود
جو من از خوردن باده سکی باده شدنم
بلدای روز جه روزی تو که عمر تو دراز
تن بیجون خم ما را پی آن باده سرشت
خم سرکه درست و خم دوشاب دگر
جون بخسپیذ خم باده بی آن می جو سیذ
می شنم خوذ که نمی گنجم در خنب جهان
بی مرده جه جوری بین تو مرا خور که میم

شغ الله فوادی بحبیبی ابدا
انا یونس اجزای اذا اشکر ما
سمعت راقصة عجیبی و علا
انا نقل و مدام فاسر بانی و کلا
بوم وصل و رحیق نعیم و رضا
نعم ما قرر ربی لفوادی و قضا
کان فی خابیة الروح نبیذا فغلا
انا القهوة تغلی لسرور و دما
رستاند خم ز چرخ کف و جوش مرا
انا زق ملئت فیه شراب و سقا

ایضاً له

جز بهان داری آن خنده را
آن شد تا بنده و فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را
شاه کند خنده تو بنده را
خنده بیاموز گل پیرخ را
جلوه کن آن دولت پاینده را

عاشق زخمت دف سخت رو	میل لبست آن لب نالنده را
بر رخ دف خند طپنچه بزن	دم ده آن نای سکالنده را
ور بطمع ناله برارد رباب	خوش بکشا آن کف بخشنده را
عیب مکن کر غزل ابتر بماند	نیست وفا خاطر پرنده را

ایضا له

جزوی چه باشد کر اجل اندر رباید کل ما	صد جان بر افشانم بود کویم مبادم جا
رقصان سوی کردون شوم زانجا سوی بیچون شوم	صبر و قرارم پرده ای میزبان نو تر بیا
از مه ستاره می بری تو پاره پاره می بری	کر شیر خواره می بری کی می کشانی دایه را
دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوه کران	من کی کشم کی کشم زین کاه دان ...
کر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد	من اردم کندم نیم چون آمدم در آسیا
در آسیا کندم رود کر سنبله زادست او	زاده مهم نه سنبله در آسیا باشم چرا
زین فن فند در آسیام نور مه از روزنی	زانجا بسوی مه رود نی درد کان نانبا
با عقل خود کر جفتمی من کفتنیها کفتمی	خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

ایضا له

مهمان دکر آمد دیکی دکر بکف کن	کین دیک بس نیاید یک کاسه شوی ما را
یک جوی خون بستان دری رسد بستان	محمود چون نیامد یافت بوی ما را
ترک منر بکوید دفتر همه بشوید	کر بشنود عطارد این طرقوی ما را
سبلی خورند جون دف عشق فخر جو یان	رخنه بجنک او رمی زن سه توی ما را
بس کن کر تلخ کردد دنیا بر اهل دنیا	کر بشنوند ناکه این کفت و کوی ما را

ایضا له

باده ده آن یار قدح باره را	یاد کرش روی شکر باره را
منکر آن سوی بزن سوکشا	غمزهٔ غمازهٔ خون خواره را
دست تو بیع مالذ بیچاره را	زنکفش چاره بیچاره را
خیره و سرکشته و بی کار کن	این خرد پر همه کاره را
ای کرت شاه هزاران کرم	چشمه فرستی جکر خاره را
طفل دو روزه جو تو بو بوده	می کشنا دسوی تو کهواره را
ترک کند دایه و صد شیر را	ای تو بدل دوغن کنجاره را
جوب کلیدی در دربسته را	خوب کندی دل آواره آواره را

مرتضی

[illegible]

ذکرت کند وصل محبوب | خاموش که جوش کرد سودا

ایضاً له

بشکن سبو و کوزه ای میر آب جانها | تا وا شود ز کاسه در پیش تو دهانها
و گنج گاه مازن ای گنج خرد ها | مگذار کان مزور پیدا کند نشانها
ناقوس تر شکستی ناموس عقل بشکن | تا وا رهد بکنجی ان عقل ز امتحانها
ور جادوی نماید بندد زبان مردم | تو چون عصای موسی بگشا بر و دهانها
عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر | چون آینه است خوشتر در خامشی بیانها

ایضاً له

یا ما طلب دلدار ما عالم اسرار ما | یوسف دیدار ما رونق بازار ما
بردم اسال ما عاشق آمد یار ما | ما مفلسانیم و توی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توی چاره ما بیچاره ما | خستگانیم و توی دولت بیدار ما
خستگانیم و توی مرهم بیمار ما | ما خرابیم و توی از کرم معمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما | سر مکش منکر مشو برده دستار ما

[illegible]

بس ما ریار کرده کل جنت خار کرده | وقت نثار کوهر و شاه بوستان را
مردم ز باغ بوبی آید چو پیک سوی | در سر خود روان شو تا جان رسند روان را
تا غنچه برگشاید با سرو و سبزه سوسن | لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سر نهالی از قعر بر سر آید | هر جا چیان نهاده در باغ نرد بان را
زاغان و عندلیبان بر شاخها نشسته | چون بر خزینه باشند ادرار پاسبان را
این برگ چون زبانها وین میوها چو دلها | دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

ایضاً له

بی حبیب چه بشوی الحشا | لا یشا یمشی علی عینی مشا
روز آن باشد که روز یم او بود | ای خوشا آن روز و آن روزی خوشا
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش | قد رضینا یفعل الله ما یشا
خار او چو مایه گلها بود | انه المنان فی کشف الغطا
هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود | لبس لب العشق سرا قد فشا
بیکی بقشر و بوستها قانع شود | ذو لباب قد تجلی قد نشا
سرخوش کردم غرض خامش بکرد | عافیا من شر واش قد وشا

[illegible]

یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی

زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه
زان چشم درو جنبش و آن شیوهٔ شیرینش

از دولت مخزونان در نعمت مجنونان
عید آمد و عید آمد یاری که رسید آمد

ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل
درویش فریدون شد هم کیسهٔ قارون شد

آن باده مدارا بین وافسون لب شیرین
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی

زان کرک بدان زشتی با جهل و فراشتی
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی

آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد
بر روح بر افزودی تا بود چنین بودی

قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد

غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا

سرکوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا

آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
عیدانه فزاوان شد تا باد چنین بادا

کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا
هم کاسهٔ سلطان شد تا باد چنین بادا

با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا
فرّ تو فروزان شد تا باد چنین بادا

ابرش شکر افشان شد تا باد چنین بادا

ایضاً له

الا رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین
عشق از کل مار فقه او قلزم و ما جرعها

از عشق گردون مؤتلف بی عشق اختر منخسف
آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن

بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها
گر شعرها گفتند پر پر بود دریا زدر

چون مه منور خرقها چون گل معطر سالها
او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها

از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها
جان زان از خالی مکن تا برد هد اعمالها

بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکشد ترحالها

ایضاً له

برج دل رسیدی پت اینجا
ز نادانی کشیدی پت اینجا

بی این رخت خود را سه نواحی
بشد عمری واز خوبی آن مه

هر نوعی شنیدی بیت اینجا
ببین آن حسن را کر دیدن او

بدید و نا بدیدی پت اینجا
ببینه تو که آن بستان شیرین

چو آن مه را بدیدی پت اینجا
که از شیرش چشیدی پت اینجا

ایضاً له

ایضاً له

کفتم خود پی نشود عشق تو پنهان	چیست که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خونخواره شود وای از دوای	کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
شاد دمی کان شه من آید خندان	باز کشاید بکرم بند قباها
کوید کافسرده شدی بی نظر من	پشترا تا بزند بر تو هواها
کویم کان لطف تو کو ای همه خوبان	بندهٔ خود را بنماید کشاها
کوید پی پاره شوی هیچ مخور غم	تازه تر از نرکس و کل وقت صباها
کویم ای داده دوا درد جهانرا	نیست مرا جز اب تو جان دواها

ایضاً له

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستانرا	ازان پیغمبر خوبان پیام آورد مستانرا
زبان سوسن از ساقی کراتهای مستان کفت	شنیدآن سرو از سوسن قیام آورد مستانرا
زاول باغ در مجلس نثار آورد انکه نقل	چو دید از لالهٔ کوهی که جام آورد مستانرا
سقامم ربهم خوردند و نام و ننک کم کردند	چو آمد نامهٔ ساقی چه نام آورد مستانرا
دردن مجمر دلها سپند عود وی سوزند	کسرمای فراق اوز کام آورد مستانرا
زکریه ابرنیسانی دم سرد زمستانی	چه حیله کرد کز پرده بدام آورد مستانرا

ایضاً له

کفتی که کز پیذه تو بر ما	مرکز نهدست این سفر ما
حاجت بنکر مکیر حجت	بر نقد بزن مکو تو فردا
بکذار مرا که خوش بخسپیم	در سایه ات ای درخت خرما
ای عشق تو در دلم سرشته	چون قند و شکر درون حلوا
وی صورت تو درون چشمم	مانند کهر میان دریا
داری سرما سری بجنبان	تو نیز بکو رنی تماشا
آن وعده که کرده مرادوش	کوزنده که تا کنم تقاضا
کردت نمی رسد بخورشید	ازدور همی کنم تماشا
خورشید و منزار همچو خورشید	در حسرت تست و در تمنا

وله ایضاً

کرانی ندارد بیابان ما	قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت کرفت	کذاست ازین نقشها آن ما

ایضاً له

جلال شهنشاه و سلطان ما

شکر با کرانه شکر سے کر از کفت / عزه شدی بذوق خود بشنو این جواب ما
روز شی چراکه صاف بند تراز تو / از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال خدا / چونکه زنم بشد جهان از تب انقلاب ما
از تبریز شمس الدین روی نمود عاشقان / ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

ایضاً

ای شاه که ما مستیم از بزم تو جانا / هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو / هم تشنه بنظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی / ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو / ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم / از حسن جمال تو رخم تو جانا
تو کعبهٔ مشتاقی شمس الحق تبریزی / زمزم شکرآمیزد از زمزم تو جانا

ایضاً

از برای صلاح مجنون را / بازخوان ای حکیم افسون را

تا بنازارد ترا هر چشم بد / از برای لان بیا رزدم ترا
رو چو آزردی کن و رحمت فشان / من برحمت بس جوانمردم ترا

ایضاً

مبارک که بود در همه عمر پیدا / درین عروسی ما باد ای خدا اینها
مبارک شب قدر و ماه روزه و عید / مبارک ملاقات آدم و حوا
مبارک ملاقات یوسف و یعقوب / مبارک تماشای جنت المأوی
مبارک دگر کان بگفت در ناید / نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهم دمی خوشی همچو شیر باد و عسل / باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
نوبی تو کعبهٔ عشاق شمس تبریزی / بیا ز بنده شنو تو پیام خوف و رجا
سیلکی تبارک نعیم و ساقی باقی / برانکه گوید آمین برانکه کرد دعا

ایضاً

سبکتری تو از آن دم که برسد ز صبا / ز دم زدن نشود سیر و مانده کس برجا
ز دم زدن که شود مانده یا که سیر شود / تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی

ایضاً له

شکن دل مردم شتری را — بگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت — زبان نکنند لاغری را
مخمور توام بدست من ده — آن جام شراب کوثری را
پندی بده و به صبح آور — آن چشم خمار عبهری را
فرمای بهندوان جادو — کز حد نبرند ساحری را
کز سحر تو کرده اند منسوخ — صد بابل و سحر سامری را
در ششدرهٔ فنا دو عاشق — بشکن در عبس ششدری را
یک لحظه مژه نبسته پیش آ — جمع آور حلقهٔ پری را
سر می نهد این خمار از صدق — هر لحظه شراب آن سری را
صد جا چو قلم میان بسته است — تنگ شکر عسکری را
ای عشق برادرانه پیش آ — بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق — بگذار حق برادری را
ای نوح زمانه هین روان کن — این کشتی طبع لنگری را

با همه بیگانه و با غش — آشنایی آشنایی آشنا
جون خودش افکنده اندر فلک — ربنا کو ربنا کو ربنا
دل شکسته بین جوایی بر کمن — قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را — منتهایی منتهایی منتها
یوسفا در چاه شاهی ولیک — بی لوایی بی لوایی بی لوا
چاه را چون قصر قیصر کرده — کیمیایی کیمیایی کیمیا
یک ولی که خوانمت که صد هزار — اولیایی اولیایی اولیا
حشرگاه هر حسینی و کنون — کربلایی کربلایی کربلا
مسک را بر بندای جان گرچه تو — خوش سقای خوش سقایی خوش سقا

ایضاً له

فما تری فیما تری یا من یری ولا یری — العیش فی اکنافنا والموت فی ادراکنا
ان تنا طوت لنا ان عنفنا ویل لنا — یا نور صور ناظرا یا حاظرا
مدعوک یا حاظرا من قلبنا تتاخرا — تمکن لنا فی ذاتنا برا کریما غافرا
من میروم توکلی در من ره و در بین سرا — اگر نواله رسد نیم مرا نیم ترا

چه غم باشد مر عشق را ز مشتریان | چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
فراز نخل جهان پشه‌ای نیابم | که کند شد همه دندانم از مذنبها
بپر عشق بپر در هوا و در گردون | چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
ز وحشتی دل عشاق را ز معزوله | ز خوف قطع و جذابست چون مکتبها
عنایتش بگزیدست از پی جانها | مسببش بگزیدست از مسببها
وکیل عشق درآمد بصد قضی کاتب | که نادلش بمدار قضا و از کبها
غنی جهان و غنی ناظر و غنی نزبیب | هزار شور درافکند در مراتبها
گدای عشق شمر هر چه در جهان طلبست | که عشق چون رز کانست و آن جنبها
سلبت قلبی یا عشق خدعة و دها | کذبت حاشا لکن ملاحة ربها
اریدکم یا عشق شاکرا لکن | ولهت فیک و شوشت فکرتی ولها
بصد هزار لغت گر مدیح عشق کنم | فزون ترست جمالش ز جمله دبها

ایضا له

سلیمانا بیار انگشتری را | مطیع و بنده کن دیو و پری را
برآر آواز ردوا علی | منور کن سرای ششدری را

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را | که سزا نیست سلحها بجز آن تیغ زنان را
چکند بنده صورت که عشق خدای | چکند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را
چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر | کدوی از سنگ کشیدن بشکست میان را
زر و سیم و در و گوهر که سنگیست مرود | ز پی سنگ کشیدن تو چرا ساخته جان را
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین | تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی | که در آن چشم بیابی که عین و عیان را
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر | که بدان بخات مجاری همگی امن و امان را
که ز از خواب برادر بشب تیره چو اختر | که بشب شاید جستن وطن یار بهار را
بنظرخش نظر کن ز بینش ابله ترکن | سوی آن دور سفر کن حکمی دور زمان را
بپران تیر نظر را بهوتر ده اثر را | تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو عدو آید تو کرد چو کرم قید تو گردد | چو ببینی صید تو کرد ز بیران دل و لم را
سوی حق چون شتابی تو چو خورشید بتابی | چو جان سود بیابی حکمی سود و زیان را
بندای ترکش جو آن بشنو بانگ تعالوا | که گشادست به عوته جاوید دهان را
من ازین فاتحه بستم لب خود جمله از و چو | که در آکند بگو مر دمن فاتحه خوان را

ایضا له

بروای رهزن بستان دمی کن حیله و دستان — کرو بنوذ درین بستان دغا و قلب ناپاکی

جواب آنکه میکویذ بزر نخریذهٔ جا نرا — که بنده و فرزند شناسد متاع رایکانی

ایضا له

ای رستخیز ناکهان وی رحمت بی منتها — ای آتشی افروخته در بیشه اندیشها

امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی — بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا

خورشید را حاجب تویی امید را واجب تویی — مطلب تویی طالب تویی هم منتها هم مبتدا

در سینها برخاسته اندیشه را آراسته — هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا

ای روح بخش بی بدل وای لذت علم و عمل — باقی بهانست و دغل این علت آمد و آن دوا

ما زان دغل کژ بین شده با بی کنه برکین شده — که مست حور العین شده که مست نان و شوربا

این سکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را — کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا

تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی — و اندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لا یری

می مال پنهان کوش جان می نه بهانه بر کسان — جان رب خلصنی زنان والله کلا غیرتا

خامش کن بس مستعجلم رفتم سوی پای علم — کاغذ بنه بشکن قلم ساقی در آمد الصلا

ایضا له

جو عنکبوت جنان صید ها زفت کرفت — ببین چه صید کند دام ربی الاعلی

جو عشق چهرهٔ لیلی بدان همی ارزد — چگونه باشد اسری بعبده لیلی

ندیدهٔ تو دواوین ویسه و رامین — نخواندهٔ تو حکایات وامق و عذرا

تو جامه کرد کنی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا

طریق عشق همه پستی آمد و پستی — که سیل پست رود کی رود سوی بالا

میان حلقهٔ عشاق چون نکین باشی — اگر تو حلقه بکوش نکینیی مولا

چنانک حلقه بکوش است جرخ را این خاک — چنانک حلقه بکوش است روح را اعضا

بیا بکو چه زیان کرد خاک ازین پیوند — چه لطفها که نکرد است عقل با اجزا

دهل بزیر کلیم ای پسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

بکوش جان بشنو از غریو مشتاقان — هزار غلغله در جو کنبذ خضرا

جو بر کشاید بند قبا ز مستی عشق — تو های و هوی ملک بین و حیرت حورا

چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست — ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا

جو آفتاب بر آمد کجا بماند شب — رسید جیش عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بکو — که ذره ذره ز شوق رخ تو شد کویا

ایضا له

بلی کنیم ولیکن بلی اول کو | کر آن جو غمزه روحت فلاین کوه صدا
جونای بشکستی شکسته را بربند | بیاز این نی ما را ببین بدان دمها
کنای پارۀ ما مار می بخد صد جان | کر کی دم دهد او تا شوم لطیف ادا

الصفاله

نذر کند یار که امشب ترا | خواب بنا شند ز طمع بر تو آ
حفظ دماغ آن مدخ بود | جونک سحر آید یار مرا
ست دماغ تو جو زیت چراغ | ست چراغ تن ما نی وفا
کرد به پر زیت بود سود نیست | صبح شود کشت چراغت فنا
دعوت خورشید به از زیت تو | چند چراغ ارزد آن یک صلا
جشم خوشش را ابدا خواب نیست | ست کند جشم همه خلق را
جمله بخسپند و تبسم کنند | جشم خوشش بر خلل جشمها
بس لمن الملک بر اید بجرخ | کو ملکان خوش زرین قبا
کو امرا کو وزرا کو مهان | بهر بلا داد الله حافظ بکجا
اهل قلم جون شده و اهل علم | دیو نیابی تو بدیوان سرا

در پسم افکن نی و پا بند کن | تا زدم بیهده از جا بجا
زان کف دریا صفت درنثا | آب در انداز جو کشتی مرا
پارۀ جو نی بدم واز کفت | کشته ام ای موسی جان اژدها
عازم و رقصم بدمت ای مسیح | حشر شدم از تک کور فنا
یا جو درختم که با مر رسول | پیچ کنان آمدم از رقا
هم تو بده هم تو بکو زین سپس | ای دم من و کف تو کنج بقا

الصفاله

لب را تو بهر بوسه و سر لوت ما لا | تا از لب دلدار شود مست و شکر خا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید | تا عشق مجرد شود پاک و مصفا
آن لب که بود تلخ خوری بوسه کراو | کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا
بی وان که حدث باشد جز نور قدیمی | بر مزبلۀ پر حدث انکاه تماشا
انکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز | رست از حدث سوی تبارک و تعالی
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی | رو از حدثی پاک شو و جاشنی افزا
زان دست مسیح آمد داروی جهانی | کو دست نکه داشت ز هر کاسۀ سکبا

صورت یوسف پکی جرم شد
از غمی جون پنهان شد ز چشم
پس جو مبدل شود آن صورتش
یارب بنماش جنانک دیست

صورت کرسکی بر اهل هوا
صورت این خسرو شیرین لقا
خوبیش شنا بی تو بدین جشمها
از حق درخواست جنین مصطفی

خیز بترجیع بگو با قبش
نیک نشانش کن و خطی بکش

ای رخ تو حسرت ماه و پری
بین کردی دو پسر انکه بود
زنده جهان زآب حیات توات
خود جه بود خاک که در جرخ نت
زین بگذشتم بجذارات کو
در دو جهان کار تو داری و بس
ور بنگوی تو کوایی و بد
جان جو دریای تو تنک آمدت
جون بشوی سیر ازین آب سود

پر بگشا ذی بجایی پری
رفتن تو نیت زمانه سری
مست فردوی تو دل لاغری
این فلک رو کش نیلوفری
رخت ازین خانه بجایی بری
راست بگو تا بجه کار اندری
جشم تو آن فتنه کر عبهری
زین وطن مختصر ششدری
جونکه ایر آب دو صد کوثری

یاقمر الحسن مزیل الظلام | جد بطلوع مع کاس الکرام

ایضاً له

بجاست ساقی ما نا بهم زند ما را
جنو درخت کم افند پناه مرغان را
روان شود زره سینه صد هزار پری
بجاست شیر شکاری و حملهای خوشش
زمشرفت وز خورشید نور عالم را
بجاست بحر حقایق بجاست ابر کرم
بجاست کان شه ما نیست لیک آن شه
جنان ببند ذ جشمت که ذره را بینی
ز جشم بند و بیت انک زورقی بینی
تراطپیذن زورق ز بحر غم کند
بخوانده ختم الله خدای بهر نهند
دو جشم بسته تو در خواب نقشها بینی

بروبد از دل ما فکر دی و فردا را
چنو امیر نیابد سپاه سودا را
جو پر فتنه نخواند فسون احیا را
که پر کند ز آهوی مشک صحرا را
ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
که جشمهای روان داده است خارا را
که جشم بند کند سحرهاش بینا را
میان روزنه بینی تو شمس کبری را
میان بحر و نه بینی تو موج دریا را
جنانک جنبش مردم بروزن اعمی را
همو گشاید مهر و برد غطاها را
دو جشم باز شود پرده آن تماشا را

ایضاً له

داد دی ساغر و پیمانه را — ماید دی مجلس و میخانه را
مستکی نرگس مخمور را — پیش کشی آن بت دردانه را
جز خداوندی تو کی رسد — صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ برآور بله ای آفتاب — نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توی مسکن سیمرغ را — شمع توی جان چو پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف — نقد کن آن قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی در کار کش — این بدن کاذب بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را — پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم دلی را چه دارد که او — پست کند صد دل فرزانه را
از بکه امروز چه خوش مجلست — آن صنم و فتنهٔ فتانه را
بشکند آن صنم تو صد عهد را — مست کند زلف تو صد شانه را
بکنفسی بام بر ای صنم — رقص در آ بشکن خانه را
شرح نحن داشارات آن — قفل بکو بند پر دندانه را

ایضاً له

انسان جز از اول خفاش بوده اند — خفاش شمس گشت از بخشش عطا
ای صوفیان عشق بدیدخبر فنا — صد جامه حزب کرد گل از لذت صبا
کز یاد دور ماند گرفتار خار شد — زین سر دو دست گل از امر انبیا
از غیب رو نمود صلای زد دیرفت — کین راه کوتهست گرت نیست پا روا
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل — از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست — ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا
زان حالها بگو که سخن زان نیامدست — چون خوی صوفیان بنود ذکر ماضی

ایضاً له

من دی بگفتم مر ترا کای منظر خوش لقا — ای قدمه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی — هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی
امشب تماشایت ای پری فرداز گفتن بگذری — فردا زمین و آسمان در شرح تو باشند فنا
امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت — فردا ملک مدهوش شود هم عرش بشکافد قبا
تا کی برآید صرصری سر بام ماند نی دری — زین پشکان پر کی زند چون کند ارد پلها
ما از میان صرصرش در ما بدان جان و زرش — هر ذرهٔ خندان شود در قرآن شمس الضحی

دلبرم و دلبرم ایرا کہ مت | جوہر دل زادہ ز دریای ما
نقل کنم ور نکنم سایہ را | سایہ من کی بوذ ازمن جذا
لیک زجایش ہمہ ماشوذ | وصلت او ظاہر وقت خلا
تاکہ بدانند کہ او فرع مات | تا کہ جذا کرد ازو از عدا
رو بزفانی و شنو ناقتیش | ذات نکو بذ بزبان بقا

ایضاً له

بکت عینی غداة البین دمعا | واخری بالبکا بخلت علینا
فعاقبت التی بخلت علینا | بان غمضتها یوم التقینا
چہ مردان عتابم خیر باذا | بدہ آن جام مالامال صہبا
زنجم زانجہ مردم می بر بجذ | کہ پیشم جملہ جانہامت یکجا
اکرچہ پوستینی بازکونہ | بپوشیدست این اجسام برما
ترا در پوستین من می شناسم | ہمان جان من اندر پوست جانا
بہ رزم پوت دانم تو ہرزان | چرا سازیم با خود جنک دیجا
کہ جانم در اجسام مفرق | اکر خردیم اکر پیریم و برنا

دهان بربند و بکشا روزن دل | ازان رہ باش با ارواح کویا

ایضاً له

بکجاست مطرب جان تا زنغمہ ی صلا | درافکندم او در ہزار سر سودا
بکفتہ ام کہ نکویم و لیک خواہم کفت | من ازکجا و وفاہای عہدہا زکجا
اکر زمین ببر اسپر بروید از توبہ | بیکدم آن ہمہ را عشق بدرود جو کیا
ازانک توبہ چو بندست و بند بپذیرد | علو موج جو کہپار دغرہ دریا
میان ابروت ای عشق این نشان کرہیست | کہ نیست لائق آن روی خوب ازان بازا
مرا بجملہ جہان کارکس نباید خوش | کہ کارہای تو دیدم مناسب و ہمتا
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق | ز ذرہ ذرہ شنیدم کہ نعم مولانا
حلاوتیست دران بحر زخارت آب | کہ تشنہ ازو جکر آب ہم در استسقا
خدای بہلوی ہر درد داروی بنہاد | چو درد عشق قدیمست ماند بی دوا
وکر دوا بوذ این را تو خود روا داری | بکجا کل کہ بیند دہ دہاست بام سما
کسی کہ نوبت الفقر فخر زد جان | چرا التفات نماید بتاج و تخت دلوا
چو باغ و راغ حقایق جہان کرفت ہمہ | میان زہر کیاہی جرا جہی چرا

هزار مشک همی خواهم و هزار شکم — کر آب خضر لذیذست دهن در استسقا
وفا چه می‌طلبی از کسی که بی دل شد — جو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت — خوشست گنج خیالت درین خرابهٔ ما
غریو ناله جانها ز سوی بی سویی — مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
دناله کویم یا از جمال ناله کنان — زناله کوش پرست از جمالش آن عنا
قرار نیست زمانی ترا برادر من — ببین که می کشدت هر طرف تقاضاها
مثال کوی اسیر میان صد چوکان — دوان تا بسر میدان وکه زیر تا پا
کجاست نیست شاه و کجاست نیست کوی — کجاست قامت یار و کجاست بانک صلا
ز جوش شوق تو من همچو بحر غرقه شدم — بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا

ایضاً

گر تو مطلوبی ای پسر جانب یار ما بیا — تا که بهار جانها تازه کند دل سرا
بوی سلام یار من لخلخهٔ بهار من — باغ گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی مستی و طرفه مستیی — ملک دراز دستیی نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن دست در آن دو — پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا

ریحان و لاله‌ها بگرفته پیاله‌ها — از کیست این عطا که نباشد جز از خدا
جز حق همه گدا و حریفند و رو ترش — عباس دبس بر سر و بیرون چو اغنیا
کدکردن از گدا نبود شرط عاقلی — یک جرعه می ندیدش بنشسته مست همچو ما
سنبل بگوش گل بنهان شکر کرد و گفت — هرگز مباد سایهٔ یزدان ز ما جدا
ما خرقه‌ها همه بفکندیم پار سال — جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا
ای آنکه کهنه دادی نک تازه بازگیر — کوری هر بخیل بداندیش ناسزا
هر شه عمامه بخشد این شاه عقل و سر — جانهاست مستفاد من شاه را عطا
ای گلستان خندان رو شکرا بکن — ترجیع بازگو که بانیش صبر کن
ای صد هزار رحمت نو ز آسمان داد — هر لحظه ای دریغ بران روی خوب باد
آن رو که روی خوبان پرده و نقاب اوست — حله فنا شوند چو آن رو کند کشاد
زهره چه رو نماید در فر آفتاب — جمله فنا شوند چو آن رو کند کشاد
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست — دی شاد آن مرید که باشی تواش مراد
از عشق پیش دست ببستم دمی کمر — آورد تاج زرین بر فرق من نهاد
آنکو برهنه گشت ز بحر تو غوطه خورد — چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
آنک از عنایت تو سلامت صلاح یافت — با آنچنین صلاح چه غم دارد از فساد

عید است صوفیان را ون طبلها کوا	ور طبل کم نباشد جم کم شود ز عید
بازار آکر آمد بین جه خر بیده	شاذ آنک داد او شبه و کوهری خرید
بشناخت عیبهای متاع غرور را	بکزید عشق یار و عجایب دری کزید
نادر شلش که تو داری بخود حلال	میخانه ابد خنک آن کاو بخرید
هر لحظه نوبهار نوست و عقار نو	جانش هزار بار جو کل جامها درید
من عشق را بدیدم در کف نهاده جام	میکفت عاشقا نرا از بزم ما پیام

ایضا له

چند کریزی ز ما چند روی جا بجا	جان تو در دست ماست همجو کاوی عصا
چند بکردی طواف کرد جهان از کزاف	زین رمه پر زلاف هیچ تو دیدی وفا
روز دو سه ای زهیر کرد جهان کشته کیر	همجو سکان مرده کیر کرسنه و بی نوا
مرده دل و مرده شو چون بسر مرده شو	از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا	چند کشی در کنار صورت کرمابه را
دامن تو پر سفال پیش تو آن زر و مال	باد بر آنکه کنی که اجل آرد فنا
کوی زر کهن سن حکم بخشش کن	من لسما ببروم نیست زرا بجا ردا

الحب والغرام اصول حیاتکم	قد خاب من یظل من الحب خالیا
فی وجنة المحب سطور تترجمه	طوبی لمن یصیر لمعناه تالیا
یا غائبا تفرق فی الهم حالة	بالله تستمع لما لی و حالیا
یا من اذل عقلک نفس الهوی نفی	من ذلة النفوس سریعا معالیا
یا مهملا معیشته فی محبته	اسکت فکن الا له معینا وکالیا

ایضا له

ای ساقیان شفق سودا فزود سودا	این درد جهد کارا مرا رسید سودا
ای پیر ساقیانم ای دستگیر جانم	هنکام کار آمد دردانه باش مولا
ای عقل و روح مستت آن جنت دو دستت در	پیش آ و در میانه پنهان مدار جانا
ای چرخ پیر زارت وی عقل در خمارت	بکشا دمی امارت صفرام کرد صفرا
ای خواجه فتوت دیباچه نبوت	وی خسرو مروت پنهان منوش حلوا
خلوت ز ما کزیدی آینه خریدی	تا جز تو کس نبیند آن چهرهای زیبا
در هر مقام و مسکن بهر تو ساخت روزن	کز تو شوند روشن ای آفتاب سیما
این را اکر ننوشی در رحمت نکوشی	ز هیچ به یه آدم باشد کران بجوشی

از نازدری حسنت وز دقت خیالت	بی محرمی نمانده سودا و نهای و ملوم

سیلاب عشق آمد از ربوهٔ بلندی
بهر خدا بسازش از وصل خویش بندی

ایضاً له

هم دردت خوش هم صوت خوش هم پیچ زلف و قفا هم	هم شیوه خوش هم میوه خوش هم لطف تو خوش هم جفا
ای صورت عشق ابدی حسن تو بیرون از حد	ای ماه روی سرو قد ای جان فزای دلگشا
ای جان باغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین	ای مستغاث العاشقین ای شهسوار کل اتی
ای خوان لطف انداخته وی با لسان ساخته	طوطی و کبک و فاخته گفته ترا خطبهٔ ثنا
ای دیده خوبان چین در روی تو نادیده چین	دامن زکولان در یجین نخراش خسار رضا
ای خسروان در دین تو سرها نهاده پیش تو	جمله ثنا اندیش تو ای تو ثناها را سزا
ای صبر بخش زاهدان اخلاص بخش عابدان	وی گلستان عارفان در وقت لسط و القا
با عاشقانم جنت من امشب نخواهم خفت من	خواهم دعا کردن ترا ای دوست تا وقت دعا
دارم رفیقان از برون دارم حریفان در درون	در خانه چون قی دلبران بر صفه اخوان الصفا
ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن	شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم کرد من

هر لحظه جای دوم بر دم بباغی میروم	بی دوست بی دل بیشوم جون جفت سر برنه
نی چرخ دانم نی سها نی کاله دانم نی بها	با اینک نادانم بها دانم که آرام [illegible]
ای رازق ملک و ملک وی قطب دوران فلک	حاشا از آن حسن و نمک که دل ز مهمان [illegible]
خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد در چمن	در بادسودا پیش او چون بید لرزم [illegible]
لاله بخون غسلی کند نرگس بحیرت بر شد	غنچه بیندازد کله سوسن فتد از سوسنی
ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توام	وای گلشن باغ ارم امروز مهمان توام
آن چشم خوش را انکه مست از خرابات آمده	در قصد خون عاشقان دامن کمر از برزده
سوگند خود دست آن صنم کین باده را گردان [illegible]	تنگ عقل نگذارم بمی در والد و در والده
وین بادشاهان افسرن کنم تا جمله را مخمور کنم	تا تو بنای عاقلی در حلقهٔ آدم کده
لیلی ما ساقی جان مجنون او شخص جهان	جز لیلی و مجنون بود پژمرده و بی فائده
از دست ما بی بر دبار رخت در لاشی برد	از عشق ما جان کی برد ذکر مصطبه کر معبده
گر من بنم مستیت آتش زنم در مسنیف	بادت دهم سنت کنم با گیر و دار و غره دهد
بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان	برریز یک رطل گران بر منکران قاعده
آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش و نی	آمد قران جام و می بگذشت دور رمانه
رفت آن عجوز بدغل رفت آن زمستان دو حل	آمد بهار و زاد از نو صد شاهد و صد شاه [illegible]

ای ستم این دم را عزیز بن سبلی دان	می غرد و میخواند جان را بسوی دریا
سرنامه تو ما را منشار دود دفتر شد	وآن زهره حاسد را منشار دود دف تو شد
بستیم در دوزخ بینی طمع خوردن	بگشای در جنت بینی که دل روشن
بر خدمت خر کردی بی‌کار و جوش بردی	در خدمت عیسی هم باید مددی کردن
گر سدی آخر که مسکن ما بودی	گردون کشیدی ما را بر دیده و بر گردن
آن کنده بغل ما را سر زیر بغل دارد	کینه بکشیم آخر زان کور دل کودن
تا سبزه و نان بینی که جان و جهان منی	رو جان جهان را جو ای جان و جهان من
این همه دفت ای جان بنگر سوی بحنا جان	بی برگ شدیم آخر چون گل ز دی و بهمن
سیریم ازین خرمن زین گندم و زین ارزن	نی سنبله و میزان ای ماه تو کن خرمن
مابیم چو فراشان بگرفته طناب دل	تا خیمه زنیم امشب بر نرگس و بر سوسن
تا چند ازین کوکو چون فاخته ره جو	می دزد ازین عالم آن شاهد سیمین تن
هر شاهد چون ماهی ره زن شده بر رای	هر یک چو شهنشاهی هر یک زد کرا چش
جان بخش و مترس ای جان بنخل بخشی ای جان	مصباح فزون سوزی افزون دهدت روغن
ساقی و معالی چو خوش لب ابالی کو	از شیر بگیر این خو مردی آخر زن
یا در ره مطرب نه رخ بر رخ مجنون نه	شمشیر دغا برکش گیج تا سد بر کن

ایضاً له

شب قدرست جسم تو کزو یابند دولتها	مه بدرست روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد	مگر دریای غفرانی کزو شویند زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند	و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که طواف انش لطاکند	عجب تو رق منشوری کزو نوشند شربتها
و یا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی	که در وی سرنگون آید تاملها و فکرتها
ولی بر نافت بر جونها شارتهای بیچونی	بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
چو زلف خود رسن سازد ز چهها شان بر اندازد	کشندشان در بر رحمت رهانندشان ز حیرتها
چو از حسرت گریزاند صفات آشنا کرده	خمش کز بس شکسته شد عبارتها و عبرتها

ایضاً له

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا	زانک تو آفتابی و بی تو بود فسردنا
خلق بر این بساطها در کف تو چو مهره	هم ز تو مات گشته‌ام هم ز تو مهره بردنا
گفت دمم چه میدهی دم بتو من سپرده‌ام	من ز تو بی‌خبر نیم در دم دم سپردنا

بنوش لعنت ودشنام دشمنان بی دوست | که آن بلطف وثناها وآفرین کشدا
دهان ببند وامین باش در سخن داری | که شه کلید خزینه بر امین کشدا

ایضاً له

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا | بر من خسته کرده روی گران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگر وفای تست | هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
گوهر تو بگوهری برده سبق ز مشتری | جان وجهان همی بری جان وجهان چرا چرا
چشمهٔ خضر وکوثری ز آب حیات خوشتری | ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
مهر تو چون نهان بود مهر تو بی نشان بود | در دل من ز مهر تو نقش نشان چرا چرا
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن | ای بنموده روی تو صورت جان جان چرا
ای بتو نور مستقل وی ز تو اختران خجل | بی رخ ودیده میان دل زاهدکان چرا چرا

ایضاً له

لعل لبش داد کنون مر مرا | آنچه ترا لعل کند مر مرا
گلبن خندان بدل وجان بگفت | بوک بنفشه بگلشن درا

ایضاً له

سنی که مستقبل و ماضی گفت مغفور است | گفت کین جوشش عشقست نه از خوف و رجا
باد روحست که این خاک بدن را برداشت | خاک افتاد بشب چون شد ازو باد جدا
باد ازین خاک بشب نیز نمی دارد دست | عشقها دارد با خاک بن این باد هوا
نی ثباتست بعین باد وفایش بنبود | پی وفا را که کند این عشق همه کان وفا
آن صفت کش طلبی ستر بتکبر کشد | عشق آرد بدمی در طلب وطال بقا
عشق را در ملکوت و در جهان تو قیمت | شرح آن نی کنم زانک که ترجیحست
آدمی چو بید پیوسته کش و بر هنری | عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری
دل چون سنگ تراست که گوهر گردد | عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری
حرص خواهد که بشاهان کرم در بافد | لولیان را چو ببیند شود ادهم سفری
لولیانند درین شهر که دلها دزدند | چشم ازین خلق ببندی چو در ایشان نگری
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو | دل نگه داری و سودت نکند چاره گری
عاشقانند ترا در کنف غیب نهان | گر تو چینی نکنی از غمشان بوی بری
آب خوش را چه خبر از حرارت تشنه | بو سقا را چه خبر از نمک و خوش پسری
سر و سرو رجو که بانت چه سرگردانی | جان اندیشه چو بانت چه اندیشه دری
گر ترا دست دهد آن همه از دست روی | در ترا راه دهد آن پری با هپری

خنک آن جان که خبر یافت ز شبهای شما	خنک آن گوش که پر گشت ز نیهای شما

ایضاً له

چند انک خواهی جنک کن یا کرم کن تهدیدها	میدان که دزد کو طمع هرکز نیابد بر سما
ور خود برآید بر سما کی تیره کردد آسمان	کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و صفا
خود را مرنجان ای پسر سر را مکوب اندر حجر	با نعش کرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
کر تو کنی بر مه تفی بر روی تو باز آید آن	ور دامن او را کشی هم بر تو تنک آید قبا
پیش از تو خامان دکر در جوش این دیک جهان	بس بر طپیدند و نشد درمان نبود الا رضا
بکرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن	سر در کشید و کرد شد مانند کویی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار میزد دم بدم	سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل	کر صبر کردی یکزمان رستی از او آن بد لقا
بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا	ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین	ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
رفتم بوادی دکر باقی تو فرما ای پسر	مر صابران را میرسان هردم سلامی و ثنا

ایضاً له

چگونه چرخ نگردد بگرد داد و درش	که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام	غلام چشم شو ابرا ز نور کرد چرا
از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست	که میجز اند از آن سرو دست یوسف ها
چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست	که ساقیست دلارام و باده اش کیرا
خوش باش که تا شرح این همو گوید	که آب و ناب همان به که آید از بالا

ایضاً له

بلای کیا نفسی بیا	در عیش ما سره بر کش
این فلان چه شد وان فلان چه شد	نبود مرا سر ما چرا
منهد کسی بر زلف او	ز میزید لی ز چنین لقا
نکند کسی ز خوشه سفر	نرود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح	که شنیده ام کرم شما
قدحی که آن پر دل شود تو	ز رود دلم بسوی سما
خوش این نفس دم دل مزن	که فدای تو دل و جان ما

ایضاً له

نی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان / جمله موزونست عالم نبودش میزان چرا
گیرم این چوبندگان خود بار سرکش می کشند / این سواران بازی ماند از میدان چرا
هر ترانه اول دارد ولا آخری / بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

ایضاً له

بالب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا / خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرآ
بالب خشک گوید او قصه چشمه خضر / بر قدمی دمی برد در ری عشق او تبا
مست شوند چشمها از سکرات چشم او / رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت / این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما
گوید تا تو با توی هیچ مدار این طمع / جهد نمای تا بری رخت توی از این سرا
چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان / ره ندهد بریسمان چونک ببستش دوتا
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی / تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین / گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم / جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
جوهری و لعل و کان کان مکان و لامکان / نادره زمانه خلق کجا و تو کجا

جستم ز کرمن دوم گفت خذ کرمن دوم / کرد اشارت از کرم گفت بلی کلاها
گفتم دست خدمتی گفت تعال عندنا / چون خورشید از آسمان دست بتو ...
آمد دلبری عجب ... بدرست چون عجب / تا که بپا بدان کنت بری بیاید و کند
بی چشود چو دست دل کرد دست بدری / کان نگه سپید بین کرد ... عاشقی
دل چو شود چو بشنود بانگ صلای کمی / کاسه ستان و کوزه زن سوز و کند ...
جانب بزم کی کی جان و دل الصلا
زاول روز آمدی ساغر خمر در کف
کار که وفا شود از تو جهان پر وفا
بار که عطا شود از کف عشق هم کفی

ایضاً له

بی تنبهر منایند ولب تا که چراغ روزنو / هم زبانه زبان گوید قصه باتب
ازعفران روی من رو سرخ کردان ... / این دل خون خواره ... عاشقان
... / ... رو روشن با صبا ...
... / ... بستنی

... نفخت سراً فی حوراتا
حم الحبیب بجتبا و نخط دارنا
طبیب ادا و کرسوا و تعالوا التشرحوا
عند الحبیب بنتشا من عشقا
سنا من مسنا و نصدی جوارنا
بنا بنم الجواری و نسط بجارنا

ایضاً له

ای قرص ساز و ترصی مطبوخ هم مطبوخ‌خیی / تا در بندد ازین کهی ز اهلیله خود درد و دوا
امرت بود خورشید در برج اسد / بی تو کی جنبد یکی در دست و پای پارسا
در رگ هشیاری نی در خواب پنداری نی / در رگ سقای نی در بهق ببرنده وفا
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد / زان سلسلان کی واخرد جز شه شیری هلا
ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل / وی کوفته سو دهل کای جان حیران الصلا
نرگس فرستاندم تا عشر بستاند مرا / آنگه دهد نهم بیا گوید که پیش من بیا
زان سوکه نهمت میرسد باید که هم زان سو دود / انکت دهد طال بقا او راسزد طال بقا
هم او که دلتنگت کند سرسبز و خندانت کند / هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا
هم ری و بی و نون را گردن مقرون با الف / در باد دم اندر دمن تا گوش بگوید بنا
لنگ لنگک ای کرم سودای تست اندر سرم / زاب تو چرخی میزنم مانند چرخ آسیا
هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود / کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
آبیش گردان میکند او نیز چرخی میزند / چون آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا
خامش که این گفتارها می پرد از اسرارها / تا گوید او که گفت ما هرگز نمی پاید قفا

ایضاً له

آمد بهار خرم و آمد نگار ما / چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست / تا بشکند زباده گلگون خمار ما
شاه آمدی بیا و ملوکانه آمدی / ای رونق گلستان چنین ولاله زار ما
پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش / در بیشه جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش از تو کزو ... گوهری / بگشاد در ... یار غار ما
چون ... عیسی دو چون این سفر / برخیز تا رویم بسوی دیار ما
... / ... مرغزار ما
ما را ... تنگ ... و سبزه ... بهار ما
ما را که شاه گنبد سوی جویبار ما
تری ... گیران جهان ...
ارام عشق ... قرار ما
شد ماه ... سودای ... ما
شد آفتاب ازرخ او بیاد کار ما
ای دو نور صبح و صبح طرب ما
ای دولت ... پیش ازشمار ما

مرغ جان مست مستی کن بگیر   کار زد بهر جه کوی خمر و عقار ما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود   ور کشی روی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره ماند و دل من زکار شد   کار او کند که هست خداوند کار ما

ایضاً له

گر نخسبی شبی ای مه لقا   رو بتو بنماید و گنج بقا
گرم شوی شب تو بخورشید غیب   چشم ترا باز کند آن ضیا
امشب استیزه کن و سر منه   تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه که جمله بتان در شبست   نشنود آنکس که بخفت الصلا
موسی عمران که بشب دید نور   سوی درختی که بگفتش بیا
رفت بشب بیش ز ده ساله راه   دید درختی همه غرق ضیا
نی که بشب احمد معراج رفت   برد براقیش بسوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق   چشم بدی تا که نبیند ترا
خلق بخسبند ولی عاشقان   جمله شب قصه کنان با خدا
گفت بداود خدای کریم   هر که کند دعوی سودای ما

ایضاً له

امروز ما مهمان توست لب خندان تو   چون نام رویت می برم دل میرود والله زجا
کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو   کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
گر زنده جانی یابمی من دامنش بر تابمی   ای کاشکی در خوابمی در خواب بنمودی لقا
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم   زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین   خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا
آنکس که بیند روی تو مجنون نگردد کو بگو   سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
رنج و بلای زین بتر کز تو بود جان بیخبر   ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفسا بالعمی
جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان   از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره   الحمد لله گوید آن وین آه و لاحول و لا
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده   بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا
کل دیده تا که مر ترا بدریده جان و جامه را   وان جنگ را از جنگ تو افکنده سر پیش از حیا
مقبلترین و نیکپی در برج زهره کیست نی   زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا
نیها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر   رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
بد بی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این   دف گفت میزن بر رخم تا روی من یابد بها
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن   تا آینه دوشش وقت شد آنرا کند این دم صفا

ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو	گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
دیگر نخواهم زد نفس این پت را میگوی و بس	بگذاشت جانم زین هوس از فوق بنا یا ربنا

وله ایضاً

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا	در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
جمله بجاه عاشقند ماه اسیر عشق تو	ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت	چونک کند جمال تو نعره زنان که زو بیا
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جانها	تا که ملک نزول کند سر زد ز دریچهٔ سما
چونک شود ز روی تو برق جهنده سر دلی	دست بچشم برنهد از پی حفظ دیدها
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی	از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان	که برسد بهار نو تا بنمایدش نما
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی	گرد خیال تو گذر دید بدان صفت روا
گفت چگونه‌ای ازین عارضهٔ گران بگو	گر شکی ز دیده‌ها رفت تن تو در جفا
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن	صحت یافت این دلم یارب تشرح می جزا

ایضاً

باغ چو زرد و خشک شد تا نخورد آب حیات	شاخ شکسته را بگو آب خور و بیاز ما
شب برو و بیا بگه تا شنوی حدیث شه	شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین رها

ایضاً

برخیز و صبوح را بیارا	پر لخلخه کن کنار ما را
پیش آر شراب رنگ آمیز	ای ساقی خوب خوب سیما
از من برسید کو چه ساقیت	قندست و هزار رطل حلوا
آن ساغر پر عقار برریز	بر دوش محال پیما
آن می که چو صعوه زو بنوشد	آهنگ کند بصید عنقا
زان پیش که در رسد گرانی	بر جه سبک و میان ما آ
پی کرد و چو ماه نو رسیده	حمرا می بده بدان حمیرا
ما را همه مست و کف زنان کن	وانگاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوه‌های مستان	در عربده و در علالا
در گردن این فکنده آن دست	کای شاه من و حبیب و مولا
و او نیز جهد ز روی چون گل	می بوسد یار را کف پا

مجلس ز تو فرخنده عشرت ز دمت زنده | چون شمع فروزنده تا روز منشین از پا
این قوم ز تو زنده از تو با کر و فر زند از تو | زیر و زبر اند از تو تا روز منشین از پا
در بحر چو کشتیبان آن پل هیچ جبان | تا منزل بادبان تا روز منشین از پا
دف از کف دست آید نی از دم مست آید | بانگ سپت آید تا روز منشین از پا
چون جان خمش اما کی خسپد جان جانا | تو باش دهان ما تا روز منشین از پا

ایضاً له

چه شنی گر تو همچو من شنی عاشق ای فتی | همه روز از شان جنون همه شب از این بکا
ز دو چشمت خیال و نشنی یکدمی نهان | که دو صد نور می رسد بدو دیده زان لقا
ز رفیقان مستیتی ز جهان دست شستی | که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا
چو برین خلق کی می نغم مثل آب و در و غنم | ز بر و نیم متصل هر روز نیم جدا
ز تو سها گذشتی بجنون بسته کشتی | نی جنون ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا
که طبیبان اگر دمی بخشندی ازین غمی | بجهندی ز بند غم هر بندی گشا بها
بدر زین حمله درگذر بطلب معدن شکر | که شوی محو آن شکر چو لبن در ز لوبیا

ایضاً له

ایضاً له

کی برسد جز تو خسته در رنجور بیا | ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی | از گناهش بیندیش و مبین دست خطا
آنکه خورشید بلا بر سر او تیغ زدست | گر چه زان برسد او سایه احسان و رضا
این منصب مه صد رنج سزاوار شدست | لیک زان لطف بجز عفو و کرم
آن دلی را که بصد شیر و شکر پروردی | مچشانش پس از آن زهر تغیر و جفا
تا تو برداشته ای دل من و مسکن من | بند بشکست و در آمد سوی من سیل بلا
تو شفا بی چو بیایی خوش و رو بنمایی | پس رخ گریزد و نماند قفا
بطبیبش چه حواله کنی ای آب حیات | از شما تا که رسد درد شما راست دوا
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه | کی شود زنده تنی کو سر او گشت جدا
ای چشمه حیوان و حیات همگان | جوی ما خشک شدست آب ازین سو بکشا
جز ازین چند سخن در دل رنجور نماند | تا به چند رخ خوب تو نگوید بخدا

ایضاً له

جند سخن ماند لیک یکه و دیرست نیک | ره چو شب فوت شد آدم فرو افضا

ایضا له

ازین اقبالگاه خوش شنو یکدم دلا تنها | دمی بی نوش باده وبیک لحظه شکر خا
بباطن همچو عقل کل نظاره همچو تنگ کل | دی الهام ازقلم دی تشریف اعطیا
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی | ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او خفی
ملاحتها زجهره ازان دریایک قطره | بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها ری داری بپهناها | مکر خفته است پای تو تو پنداری نداری پا
جو روز بهانه پنهان جزین وزی که بیچو | جو ناهای پخته اندای جان برون از صنعت نانبا
تو دو دیده فروبندی وکویی وز روشن کو | زند خورشید رجشت که اینک من تو در بکشا
ازین سوی کشاتندت دزان سوی کشاتند | مروای آب با درد بیرازدرد در رو بالا
مراندیشه که می نوشی دردن خلوت سینه | نشان ورنگ اندیشه زدل پیداست بر سیما
ضمیر هر درخت ای جان زهر دانه که می نوشد | شود بر شاخ وبرک او نتیجه وشرب او پیدا
زدانه سیب کر نوشد بروید برک سیب ازوی | زدانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
جنانک از رنگ رخ زردان طبیب از علت آگه شد | ز رنگ وردی وجشم تو بدینت پی برد بینا

ایضا له

ایضا له

دل وجان را درین حضرت بپالا | جو صافی شد زدردی رفت بالا
اگر خواهی که زآب صاف نوشی | لب خود را بدردی میالا
ازین سیلاب درد او پاک مانده | که جا بازست وجت دین مبالا
ببرد عقل جزوی زین عقیله | جو بنود عقل کل بر جزو لالا
بلرزد دست وقت زرشمردن | جو بازرکان بداند قدر کالا
جو کر کیست وکر خارت این حرص | کی خود را بدین کرکین ممالا
جو شد ناسور بر کرکین جنین کر | طلی سازش بذکر حق تعالی
اگر خواهی که این در باز کردد | سوی این درروان دبی طالع آ
رها کن صدر وناموس وتکبر | میان جو نجو صدر معلا
کلاه رفعت وتاج سلیمان | بدرکل کی رسند حاشا وکلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر | که این ساعت نمی کنجد علالا
جواب آن غزل که گفت شاعر | بقا بی شاربیس هم ارتحالا

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

صد دهل می زنند در دل ما
بانگ آن بشنویم ما فردا
پنبه در گوش و موی در چشمست
غم فردا و وسوسه سودا
آتش عشق زن درین پنبه
همچو حلاج و همچو اهل صفا
آتش و پنبه را چه میداری
این دو ضدند و ضد نگیرد جا
چون ملاقات عشق نزدیکست
خوش لقا شو برای روز لقا
گر ترا ماتمست و ملاقاتست
چونک زندان ماست این دنیا
عیش باشد خراب زندانها

کل و سنبل چریده دل چون یافت — مرغزاری که اخرج المرعی
بعلم الجهر نقش این آهوست — ناف مشکین او و ما یخفی
نفس آهوان او جو رسید — روح را سوی مرغزار های
تشنه را کی بود فراموشی — جون سنقرئک فلا تنسی

ایضا له

ای دل رفته زجا باز میا — نغمه ساز و درین ساز میا
پر ارواح ز قالب رسته — قالب از روح بپرداز میا
از آبی که بدو زنده شد آب — خویش را آب در انداز میا
آخر عشق به از اول اوست — تو ز آخر سوی آغاز میا
نافه پرده نشوی همچو جماد — هم در آن آتش بگداز میا
بشنو آواز روانها ز عدم — چو عدم هیچ به آواز میا
راز گاوان دهد راز نماند — مده آواز تو ای راز میا

ایضا له

آنک زندان او چنین خوش بود
چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجو درین زندان
کو درینجا وفا نکرد وفا

ایضا له

کاملی داشت بدم کار در آورد ما
طوطی اندیشه او شکر خورد ما
تا شب خورشید ازل بردرش [illegible] جهان
[illegible] پیش [illegible] درد ما
[illegible] آن [illegible] را
[illegible] باشند در خورد ما

موسی چو بدید [illegible]
زانسوی [illegible] آن [illegible]
گفتا که [illegible] آن عصا را
[illegible] آن عصا چون [illegible] را
[illegible] این بود [illegible] را
گفت از عصا [illegible]
در خانه دل [illegible]
دل را [illegible] چو داری
گفتا که [illegible] راه را
سر عصا [illegible]

حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان — فردی تو چون نکند از همه کان فرد مرا
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان — زرد که بی تو شد هر ورق زرد مرا
فتنه عشاق کند آن رخ چون روز ترا — شب آفاق کند این دل شبگرد مرا
راست چو شعله علت رقص کنانم زنهار — بال را باز کش خوش خوش و منورد مرا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند — از پی خورشید تو شب این نفس سرد مرا
جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند — چون صفتی دارد آن مه که بیازرد مرا
هر کسی را بدرس قسم قضا و قدرست — عشق وی آورد قضا تا به ره آورد مرا
لب سخن پیش مران در ره جان گرد مکن — گرچه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

ایضا له

دیدم شه خوب خوش لقا را — آن چشم و چراغ سینها را
آن مونس و غمگسار دل را — آن جان و جهان جانفزا را
آنکس که خرد دهد خرد را — وانکس که صفا دهد صفا را
آن سجده که مه و فلک را — آن قبله جان اولیا را
هر پاره من جدا همی گفت — کای شکر و سپاس مر خدا را

گفت که عصا ز کف بیفکن
بنگر تو عجایب سما را
افکند و عصا کی اژدها شد
بگریخت چو دید اژدها را
گفتا که بگیر تا نمایش باز
[illegible] سازم [illegible] را
سازم ز عدو دوست بازی
تا از چه [illegible] منزل را
یاران لطیف باوفا را
[illegible] دوست [illegible] را
ای دست [illegible] را
سالها مطلب [illegible]

لکریز ز رنج ما که سرجا | رنجیت رسی بوذ دوارا
نکربجت کسی رنج الا | آمذ بترسش سینه جزا را
ازدانه کرد سم انحات | بکذار بعقل نیم جانرا

ایضا له

چون کل همه تن خندم از راه دهان تنها | زیرا که منم سن باشاه جهان تنها
ای مشعله آورده دل بسحر برده | جانرا برسان در دل دلستان تنها
از خشم و حسد جانرا بیکانه مکن از دل | آنرا بکذار انجا وین را بخوان تنها
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن | تاکی بوذ ای سلطان این باتو و آن تنها
چون دوش اکر امشب ای بنشینی لب | صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

ایضا له

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا | البدر غدا ساقی والکاس ثریانا
الصبوة ایمانی والخلوة بستانی | والنجم ندمانی والورد محیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواه | من کان له عقل ایاه و ایانا

ایضا له

فیات علی شوق سخ خادم مولانا
من لیس لعین ستهم عن عین دیانا
لعیه الی عین سی ترح دیانا
لنفاق بدار او اعطه نار

ایضا له

فرهنگ یادالوی آیاتی انی
نعره سرا و تکلی بها جهرا
وانزلت اموانا وبهم
فرهنگ مادرک بالام ما دری
فیا دوا سکاری سخ صفاتک کلهم
و ماطوا الثاولات شربوا هرا
و تکن برق الترب انی عنو طم
سبحان من ادنی و سبحان من لهی

سلام علی قوم تنادی قلوبهم
بالسر الاسرار نکرار ایکم
بابت الاسرار من الجذ وله
فطوبی لمن اولی من الجذ باه
تطوبی لمن سکر ابوسف کابتیر
و فی الدنو حسنا و جنة یوسف
لطایع سخ شمایع و جنة بحر
فغان السرابجیط بها بحر
تعالی ربه الغیب ولسل الطور عقله
تعالی کما اندک ذلک الطور واشتهد الصخر
و فضل عوعشق العشق ردها بمنب
و من اعطیها لم یدر و دون ستر

ایضا له

ادنی کاس الراح علینا دلالا
یا حسن دب یا رک و تعالی لی

47

لاتجتنب وادو فراق مدوا
حتی بیا و من سدافطاء و اعطار
و عمار یافسرخ الصهباء تبیح
بان سکر تبیلا عن ضعف اسمه
خراب البیب قد املأنها مدوا
و حایط بهم عن تنوع شم

مرفضا ایضا له

قد حل بروح نتضاعفت حیاتا | والنوم نای عنی عزا و جلالا
ادعوه سترا وانا دیه جهارا | ان ابدلنی الصبوة ضیفا و خیالا
لو قطعنی دهری لازلت اناری | کی تحرق الحجب و بروین وصالا
لا امل من العشق ولو مت قرونا | حاشاه ملالا لی حاشای ملالا
العاشق حوت و هو العشق لیم | هل یل اذا ما سکن الحوت زلالا

ایضا له

ایها اهل الفرادیس افرزوا انشورنا | وادمسوا من خمرنا واستمعوا ناقورنا
حورکم تصفر عشقا یجتنی من نار | لورات فی جنح لیل او نهار حورنا
جاء بدر کامل قد کدر شمس الضحی | فی قیان خادمات واستقروا دورنا
الف بدر حول بدری یجدا خواله | طیبوا اما حولنا واستنشقوا دیجورنا
قد سکرنا من حواشی بدر هم اکرم بهم | استجابوا بغینا واستکثروا ابیورنا

ایضا له

یا مجمل البدر اشرقنا نلالا | یا ساقی الروح اسکرنا بصهباء

یا بدر الخلد یا روح البقا
یا بحیر البدر فی کبد السما
یا بحیر اسرع فی اوصافه
انت روح اسر العطایا بجر العطا
انت کشاف الغطا لا کما
انت الشافی عدلا لا الرضا
مثل العشاق نیرات
صحیم

صابر الابطال من عین الظبی
مالک الملاک سخ زرق الهوی
ثم عیسی لورآوا احیاه
عالم الخلق انکروا عیسی
ابن موسی لو رآی بنیانه
لم یؤامر الخضر یوما کاملا
لیت بوبا آدم یدری به
بکا

ولد ایضا

یطنی الرزان نار من رآی
حبة نار یطغی نارا
باستیفا قل لنا این الرداء
نار مدیا قطرة
او تابی من حیثه

ايضاً له

حذا الحادي صباحا بهواكم فاثنينا
منذ تناءيتم علينا كم تشدونا فاتينا
ولاقينا ملاحا في مغانيكم خزانا
نتعاشقنا نغني في هوانا دبينا
عذل العاذل يوما عن هواكم ناصحينا
ان نحيد يوما عن هواكم فعصينا
ودنا منكم بدورا في سماوات العلى
فاستترنا كنجوم بجناكم واهتدينا
بدرنا مثل خطيب انثنى في يوم عيد
فاصطفينا محلا بدرا في صلاة اقتدينا
فرشنا من جمال يوسف ثم اقتدينا
فاذا كاسات راح كدما بيدينا

باخفي للخلق من الناس يا نور الدجى	انت شمس الحق تجلى من شعاع الضحى
كادرب العرش يخفي حسنه من نفسه	غرة منه على ذاك الكمال المنتهى
ليتني يوما اخترتنا في فيئه	ان في سوق هناك دولة لا تزتجى
في غبار نعله كحل تجلى عن عمى	في عيون فضله الواقي زلال الظما
غيران السير والنقلان في ذاك الهوى	شكل صعب مخوف فيه اسراق الدما
نوره يهدي الى قصر رفيع آمن	لا ابالي من ضلال فهو لي نعم الهدى
ابشري يا عين من اشراق نور شامل	ما عليك من ضرر سرمدي لا يرى
اصبحت تبريز عندي قبلة او اشرقا	ساعة اضحى لنور ساعة ابغي الصلا
ايها الساقي ادركاسا البقا من حبه	طال ما ابتنا مريضا نبتغي منه الشفا
لا نبالي من ليال شيبتنا برمة	بعد ما صرنا شبابا من رحيق دائما
ايها الصاحين في اياه نعشا لكم	اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
حصحص الحق الحقيق المستغني من فضله	سكر مستكبر جيران في وادي الردى
يا لها من سوء حظ معرض عن فضله	سوف يهدي الناس من ظلما تهم نحو الضيا
يعرض عن عين عدل سنديم للبقا	طالب للماء في وسواسهم للكرى
عين بحر فخرت من ارض تبريز لها	ارض تبريز فذاك روحنا نعم الرى

فبلا دم ترشنا وبلا دوح سكرنا
فبلا راس نحرنا وبلا دجل سرينا
فبلا انف شممنا وبلا عين رأينا
وبلا شدق محكنا وبلا الوصل لهانا
وزدانا زمانا جارنا الوصل التب
ونرى الله سكانا حبيب
وشربنا منه دام سكرات دواما
في قعود وقيام نظرنا وادعينا
فنزدنا غصن مجد فتشتنا لترجحا
فاذا نحن سكارى نطقنا [illegible]

ايضاً له

تعالوا يا نصفوا نتحلى التذلل
من تفكيكم نجلى العوادة من العمل

ايضاً له

بما فوادي في العشق يادي
ثم الحبيب شاد لا تظلمونا
اسمع كلاما ندي رمي
عند الكرام لا تظلمونا
عيني يحصى في حصان نحو المعاني
يا ركعتان في لا تظلمونا
العشق حال بملك دمال
نعيم جمال لا تظلمونا

نغوده لي صفو الرحيق مجالس	تدور بنا الكاسات نتلوا على الولا
رحيقا رقيقا صافيا مثلنا لنا	فيجاد بنا يوما ويوما على الملا
شرابا اذا ما نشر الريح طيبها	تخرّ اليها الوحش من جانب الفلا
خوابي للخمير افتحوها لعشرة	بمفتاح لقياكم ليرخص ما غلا
يبايع سكر الريح سكر لقاكم	فمنكم من يهوى ويبغي من قلا
اناشدكم بالله تغنون ساقيا	لقد ذبت بالاشواق والحب والولا
لمولى ترى في حسنه وجماله	امانا من الآفات والموت والبلا

ايضاً له

يا كاليننا يا حاكمينا	يا مالكينا لا تظلمونا
يا ذا الفضايل نور الشمايل	سيف الدلايل لا تظلمونا
يا نعم ساقي في خلوة التلاقي	مر الفراق لا تظلمونا
في القلب بارق مثل الطوارق	بين المشارق لا تظلمونا
نادى المنادي في كل وادي	لا بالعناد لا تظلمونا
افديك روحي عند الصبوح	يا ذا الفتوح لا تظلمونا

ايضاً له

بغاني شنا ابريسم ارجال
ورسن الصبر زينوا لا الجيال
ليبيض الوتين لا تجابان ابلا
ولنن لي بعيسن ابلالا

ومن يكی دا غم ... مريض
بجد ... الماء الزلالا
اگر حواى كرين صافي بنوشى
لب خوزا الجب ... وردی میالا
كسی دين سبيل پرده باك مانده
كرچا لا كشت ووجيت ودن ميالا
نمرده دست وقت ازغم دون
كه باز كان برانه نرخ كالا
ازن دريجی كه آن نا سوز كرده
ببار ساوش بد ذكر حق قبالا
ترا پاره آب وردو
بان تبين زنتی دوز بیالا
ايضاً له

[illegible]

های ای طبیب عاشقان سودایی دینی جو
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی بو
از چشم یعقوب نبی اشکی روان زین بو سعی
صد مصر و صد شکرستان در جست آبرو بستان
اسباب عشرت راست شد هر چه دلم میخواست شد
جان باز از عشق او چون سبط موسی را
هرگز نبینی در جهان مظلوم تر زین عاشقان
گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود
گر واقعی بر شرب ما در ساقی شیرین لقا
کردیم حیله حیلها ای حیله آموز نهی
خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

یا صاحبی انی ستهلک لولاکما
اصفر خدی من جوی وابیض عینی من بکا
یجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
الصبر جل او صغر فالکل فی جوف الفرا
فالوقت سیف قاطع لا تتنکر فیما معنی
اذهب وربک قاتلا انا قعود ها هنا
فلولا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی
من ضل رب محسن عدل علی العرش استوی
الزمه واعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
ماذا تری فیما تری لا من یری ما لا یری
فالغنم من ابحانه من کل مکروه شفا

ایضا له

سیج نومی وتغی ربح علی العذر سفی
یا رشا الحافظ صبر زن روحی صدفا

اذکرنی واحضر طیب زمان سلفا
با قره الناظر اور ثن قلبی شرفا

[illegible]

ایضا له

[illegible]

بوی خ او پرده نیست جز که سر زلف او
از غلط عاشقان از تبش روی او
هر که بپیچانها موی بو بسته اند
باده چو از عقل برد رنگ شارد روان
آهوی آن نرگسش صید کند جز که شیر
مفخر تبریزیان شمس حق زبان

گاه چو چوگان شود گاه شود گوی ها
صورت آدمی شود بو سر آن بو یها
چون یکسان نشسته اند بر سر جو بو یها
حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خو یها
راست شود روح چون کژ کند ابروها
توی بتو عشق تست باز کن این تو یها

ایضا له

سر بکر پنهان در تصوف اسرار را
می‌کنم حقیقت راز دلش مطلقست
آب چو خاکی بده باد در آتش شده
عشق که جا ذرکشان در پی آن سر خوشان
حلقه این در مزن لاف قلندر مزن
حرف مراگوش کن باده جان نوش کن
پیش زنقی وجود خانه خمار بود

تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار ما
لیک دو هم دفت عاشق پندار ما
عشق بهم برزده خیمه این خار را
بر فلک بی نشان نور دهد نار را
مرغ نه پر مزن قبر مکو قار را
بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
قبله خود ساز زود آن در و دیوار را

[illegible]

ایضاً له

خاک در او حقیر ببیند — ز چرخ معظم برین را
چون چشم دگر در گشادیم — یک جو نخریم مابقی را
آوه که بگرد باز گونه — آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم — جان تو که باز گو همین را
چون می نرسم بدست بوسش — بر خاک بهم نهم جبین را
تا بو که برحم آورد نرم — سنگین دل سخت آهنین را

ایضاً له

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا — هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش — تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه بر اختر بر کوری مه رویان — ابری سیه انگیزش در روی قمر جانا
زان روز که زادی تو ای لب شکر ازمادر — آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم — دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر کشته — وامروز بنشناسم شب را ز سحر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی — ای سحر کمر بسته پیش تو کمر جانا

جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما — ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی — رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

ایضاً له

ای که هنگام درد راحت جان مرا — وای که تلخی فقر گنج جهانی مرا
آنچه نبرد عقل و وهم ندیدست چشم — از تو بجانم رسید قبله از آنی مرا
از کرمت من بناز می نگرم در بقا — کی بفریبد شها دولت فانی مرا
نغمت آنکس که او مژده تو آرد او — گرچه بخوانی بود به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه — واجب و لازم چنانک سبع مثانی مرا
در گنه کافران رحم و شفاعت ترا — مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها — پیش نهد جملگی گنج نهانی مرا
سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاک — گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
عمر ابد پیش من هست زمان وصال — زانک نگنجد در او هیچ زمانی مرا
عمر ابد چیست وصل شربت صافی دوان — بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
بیست هزار آرزو بود مرا پیش ازین — در هوسش خود نماند هیچ امانی مرا

يائس النفس اللقاء من وصال فابها	حين تتلوا في كتاب العتب من انعالها
ان روحي تتشع اللقيات في الماضي مدا	ثم لا تنصر حتى اذ تفكر استقبالها
حبذا احسان مولى عاد روحا اذ نشت	ناولتها شربة صفى لها احوالها
اختفى العشق الثقيل في ضمير درة	ان روحي انفلت من ذرة قد شالها
مثله ان اثقل اليوم المخاض خبرة	او فعتها في رقى لم تفتها احجالها
غيران سيد اجادت لها الطافه	ان آتت روحي ربوة واسترت اطلالها
سيد امولى عزيزا كاملا في امره	شمس دين مالك اوفت لها امالها
صادف المولى بروحي سى في ذاك ارى	من زمان اكرمته مارأت اذ لا لها
جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى	الكتب روحي صباحا ازعت سربالها
قالت الروح انني اصطفا نافضلها	ثم عادت بعد حين من مقال بالها

ایضاً له

گستاخ مکن تو ناکسان را	در چشم مباد این خسان را
دزدی دزدی چو یافت فرصت	کم آرد جامهٔ رسان را
ایشان را دار حلقه بر در	هم نیز ببند لایق آنرا

مخدوم حق شمس دین را	کومت پناه انس و جانرا
تبریز ازو چو آسمان شد	دل کم کند او نردبان را

ایضاً له

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا	[illegible]
در آید جان فزای من گشاید دست و پای من	که دستم بست و پایم هم کف هجران بارها
بدو گویم بجان تو که بی تو ای حیات جان	نه شادم میکند عشرت نه سیرم میکند صهبا
وگر از ناز او گوید برو از من چه میجوئی	[illegible]
بهم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم سر را	که ای من درد سر داری مرا گردن بزن عمدا
تو میدانی که من بی تو نخواهم زندگانی را	مرا مردن به از هجران پرداخت کاخرج المولی
مرا باور نمی آید که از بنده تو برگردی	همی گفتم ترا حیفست و بهتان گفته اعدا
توی جان من و بی جان ندانم زیست من باری	توی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی تره	رباب و دف به پیش آور اگر نبود ترا سرنا

ایضاً له

گر بکرد دل آرزو طواف	جان جهان شود و دلربا
آب و رخت رات بدین شط آب	گرچه برین نطع روی جا بجا
خاتم شاهی تو بر انگشت کرد	تا که شوی حاکم و فرمان روا
سر و پروانه شوای دل شده	گردد برگرد سر شمع ها
زانک تنش خاکی و دل آتشیست	میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلک گردد سر اختری	زانک بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر	بر مثل آهن و آهن ربا
زانک وجودست فنا پیش او	شسته نظر از حول و از خطا
مست همی کرد وضو از کمیز	کز حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدث را بدان	کز مز مقلوب نیاید دعا
زانک کلیدست چو کژ شد کلید	وا نشود قفل بنابی عطا
خامش کردم همگان برجهید	خامه چون سرو بتم زد صلا

ایضاً له

درمیان عاشقان عاقل مبا	خاصه اندر عشق این لعلین قبا

ور صفات دل گرفتی در سفر	همچو دل زنهار بی پا بی سر بیا
چون لب لعلش صلای میدهد	گریه چون خاره و مرمر بیا
چون ز شمس الدین جهان پر نور شد	سوی تبریز ای دل ابر سر بیا

ایضاً له

را ابد بید و نپرسید آن نگار چرا	ترش ترش بگذشت از بر چه باید چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود زمن	که خاطرش بگرفت این غبار چرا
ز ابتدا چرا قصد خون عاشق کرد	چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود	دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل	در آن لبست همیشه گشاده کار چرا
میان ابروی خود چون گره زند از خشم	گره گشود از غم دل فگار چرا
ز بی تعلق جان باکشا ز خنده او	یکی دو شکر نچینم شوم نزار چرا
جهان سیه شود آندم که رو بگرداند	ز نور ما نبود نفی عقل برقرار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید	چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
مکن که لطف خدا دست ما غلط کردیم	وگرنه خون او گشت بی کنار چرا

از جهت رهزدن راه ندارد ما | تا کیف روزنان باز سپارد مرا
الک زند مردمی امروز صد قافله را | من چه زنم پیش او بی آرد مرا
من سرو ماکم کنم دل زجهان بر کنم | گر خسی او بلطف سر بنخارد مرا
کبنوس او مرا گوید کنجی نشین | جونک نشینم بکنج خود ببر آرد مرا
زاول امروز او می پراند جو باز | تا که چه گیرد بمن بر کی کارد مرا
همت من همچو رعد نکته من همچو آب | قطره چکد زابر من چون بفشارد مرا
ابر من از بامداد دارد از آن بجر داد | تا که از رعد وز باد سرکه سارد مرا
جونک بپازد مرا بلیوه نداند مرا | در کف صد کون نبات باز گذارد مرا

ایضاً له

رنج تن دور از تو ای تو راحت جانها | چشم بد دور از تو ای دیده بینای ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر | صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت | کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد | کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت | تا بود آن رنج تو چون عقل جان آرای ما

اگر دل را بدون آریم پشت | بحث ای برادران پرخون نشانها
اگر دشمن ترا از من بنی گفت | مبادا دشمن چگوید جز جنانها
بپای آفتاب جمله خوبان | که در لطف تو خندد لعل کانها
که ای تو سود ما جمله زیانست | که گردد سود با بودت زیانها
کمان او بشستش زه قاتل | که در قند تو دارد بد کمانها

ایضاً له

ای خان ومان بمانده و از شهر خود جدا | شاد آمدیت از سفر خانه خدا
روز از سفر بقافله و شبها قرار نی | در عشق قصد کعبه و دیدار مصطفی
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق | در خانه خدا شده فدکان آشنا
جونیت و چون بدیت درین راه با خطر | ایمن کند خدای ز هر خوف جمله را
در آسمان و غلغل لبیک حاجیان | تا عرش نعرها و غریوت از صدا
جان چشم تو ببوسد و برپات سر نهند | ای مرده بدیده و بر رفته بر صفا
مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است | مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان | تا مشعر الحرام و تا منزل منا

ایضاً له

هیچ عیبی در جهان رونق گرفت	گر نشد محبوس و بیمار قضا
هیچکس در دیده روی عیش دید	گر نشد آونگ بر دار قضا
هیچکس را مکر و فن سودی نکرد	پیش بازیهای مکار قضا
این قضا را دوستان خدمت کنند	جان کنید از صدق ایثار قضا
گرچه صورت مرد جان باقی بماند	در عنایتهای بسیار قضا
جوز بشکست و بماند مغز هیچ	رفت در حلوا ز انبار قضا
آنک سوی نار شد بی مغز بود	مغز او پوسید از انکار قضا
آنک سوی یار شد مسعود بود	مغز جان بگزید و شد یار قضا

ایضاً له

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا	پوشیده چنین باید چون شیر و شکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده	احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه	پر گنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید	هر جا که روی آیی خشت همه زر بادا
وان دم که زبد خویی دشنام و جفا گویی	می‌گو که جفای تو حلواست همه حلوا

ایضاً له

ای خیالت عکس از سیماها	ای جمالت رونق گلزارها
ای عطای دست ساقی بخش تو	دست این مسکین گرفته بارها
ای کف چون بحر گوهرداد تو	از کف پایم بکنده خارها
ای بخشیده بسی سرها عوض	چون دهند از بهر تو دستارها
خود چه باشد سر دو عالم پیش تو	داده‌ها افتاده از انبارها

ایضاً له

بالنگ مر ساقی آن باده بقا را	بی تو نمی‌گوارد این جام باده ما را
مطرب قدح رها کن زین کوته نالها کن	جانا یکی بها کن آن حسن بی بها را
آن عشق سلسلت را وآن آفت دلت را	آن چاه بابلت را آن کان سحرها را
باز آی بار دیگر تا کار ما شود زر	از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیبوشقا سرشته از لطف تو فرشته	طغرای تو نبشته هر مملکت صفا را
در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده	من دم بدم بدیده انوار مصطفی را
چون سنگ گشت راهی شد حاصل من آسی	شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
از شمس دین چون مه تبریز هست آگه	بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

زا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
ز دو گذار در مجلس چنین انکار جانی را
ز خون با فصاحت را بجوی ایرانی خلاصه را
مهل ساقی خاصت را برای خاص عامی را
بگیر جام جلالی را ز آن کس و ساقی را
مشو محسر حلال را بخوان باده جانی را
غلط کردم زنا و انی هم نایبست سلیمه را
زاجون پخته شد جان بگیر این پخته خام را
ای که نام می لاف بیدل کو عشق شاه
چو آن دعوی کیا باشد بر دو حسن دامی را
درین دام و درین دانه مجو ای عشق جانی را
که از رنج و زخانه تو دیده بیابی را
تو بیش و کم و بی او خود مگو تکرار این
که والله جان تو کی کشی و کلامی را

جان شهوانیست از طوطی جان	باوه کرد آن نطق خوش گفتار را
گشت بیمار و زبان تو گرفت	روی سوی قبله کن بیمار را
قبله شمس الدین تبریزی بود	نور دیده مرد دل و دیدار را

ایضاً له

از ورای سر دل بین شیوه‌ها	شکل مجنون عاشقان زین شیوه‌ها
عاشقان را دین و کیش دیگرست	اصل و فرع و سر آن دین شیوه‌ها
دل سخن چینست از چین ضمیر	وحی خوبان انزران چین شیوه‌ها
جان شده بی عقل و دل از بس کرشمه	زان پری رو تازه آیین شیوه‌ها
از دغا و مکر گوناگون او	شیوه‌ها کم کرده مسکین شیوه‌ها
پرده‌دار روح ما را فتنه کرد	زان صنم بی کردلی کین شیوه‌ها
شیوه‌ها از جسم باشد یا ز جان	ای عجب بی هر دو چندین شیوه‌ها
در خود بین غرقه شیوه خودست	خود نه بیند جان خود بین شیوه‌ها
شمس تبریزی خواهم کرد باز	تا ببینم بعد سنین شیوه‌ها

ایضاً له

جون صورت تو جان باشی چه نقصان گر نباشی
جاودان آن باشی که روی نقش و نامی را
پای صد دل کسم بگیر این باده جامی را
چنان مست شراب ابدم کز خورشید جان از آن
بر ای باه و ره بنا بر اینجا سلامی را
این مجنون بر سودا بر ای شمس تبریزی از آن سیبای پایری
بجود و دریا غم ریزی بر بای غلامی را

ایضاً له

وا از ذوق ربیع بالیغ بیخ عنایتها
بجوه از حق عنایتها و با بیمن نهایتها
زا عزت عمی بیاید آن زعون رایتها
پدران عشق دلستان تو جود و بر ایزدانیها

جان شما و جمله خلقان نقشهای آزرند
نقشهای آزر و آزر مبادا بی شما
چرخ و عرش و کرسی اجرام افلاک ارتضی
سینه تیرهای بر آن مهر مبادا بی شما
عقل صد هزاران نسیم ... داشتند ازین بادها
صد هزاران عقل بر سر نور مبادا بی شما
عقل شیدای کان هیم در ما مبادا بی شما
صد هزاران ... زین باده‌ها بی شما
در وجود این کار سعد و دیدار تو
دوده دود این زنور ازین کیمیا بادا بی شما
چشم را حسبه از پس تیر مبادا بی شما
ای که در وجهش کار ... بجود خسرو شوند
شاه شما در روی جهد و شیر مبادا بی شما
خسرو شما بهشت ... بی شما

ایضاً له

جندان بنالم ناله‌ها جندان بهارم زنگها
تا بر کنم از آینه هر منکری من زنگها
بر دوری عشق تو دل پر از دو زان مرکبی
در هم تی بیکند و زان سی جان و تنها
بیا تو نعل و تنت بر کردی خلقی
تا در ره بسکین دلان از غمش ناردو بسکها
با همچنین تا بابت و انی جهان بکر شتند
بی صورت و اقبال با شند از نشان نکها
گر بر آورده چنین او بر بینی جانان
از سهر زاران جان رهم جون خزان آنجا
جون از نشاط و نور تو کوران همی بینا شدند
تا از خوشی راه تو رهوار کرد و لکها

تنگ جایی کاو خواری بجان زاول نهد بر	پی امید آن بخشی که هست انزر نهایتها
دهان بربست بیخوابی مزن سرنای دولت را	نماند خواندن مقری دهان بربسته آیتها
از آن دریا هزاران شاخ شد سر سوی جوی شد	بباغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها
دلا بنگر به هر شاخی که در شکلی فروماند	باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین	رود هر یک باصل خود ز ارزاق و هدایتها
سگ گرگین آن در به که شیران همه عالم	که لاف عشق حق دارد و او داند وفایتها
تو بدنامی عاشق دانه با خواری دونان	که هست انزر قفای او زشاه عشق رایتها
چو دیگ از زر بود او را چه غم از روی چه غم دارد	که از جانش بیابد به هر زخمی حکایتها
تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش	که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

ایضاً له

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما	در تنگ دریای دل گوهر مبادا بی شما
شاخهای باغ شادی کان بی تازه و تر	خشک باغ از بی شما و تر مبادا بی شما
دیدمش بیمار جانرا گفتمش چونی خوشی	هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما
روز من با سد جان و در خیالش بنگرید	گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما

تا چند تو پس روی به پیش آ
در کفر مرو بسوی کیش آ
آخر تو باصل اصل خویش آ
در نیش تو نوش بین به نیش آ

اما جو از راه تو ناداء بیخود می شود | هر عقل را پیوسته شد در سبزه زارت جنگها
زین وهم منم نالان جو نی وز دل تهی | زین نه دو صد پیر و روان خم شد زغم چون چنگها
زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان | زین رو بسی کشتی پر بشکسته شد بر کنگها
اشکستگان را جانها بسته است بر امید تو | تا دانش بیحد تو پیدا کند فرهنگها
تا قهر را بر هم زند آن لطف افزون لطف تو | تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگها
تا جستنی نوعی کرده رفتنی طرزی دگر | پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها
وز دعوت جذب خوش آن شمس تبریزی شود | هر ذره انگیزنده هر موی چون سرهنگها

ایضاً

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا | گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا
می کشد هر کسی اجزات را هر جانبی | چون تو مرداری تو بانگ باز جانانی چرا
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید | دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا
آنک او را کس به نسیه و نقد نستاند بخاک | اینچنین مس کند سر نقده کانی چرا
آن سبیه جانی که از جان تخمش تنگ داشت | زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
تو چنین لرزان او باشی و او سایه تو است | آخر او نشیست جسمانی و تو جانی چرا

بگشای دو دیده نهانی | آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زاده پرتو جلالی | وز طالع سعد نیک فالی
از سر عدی تو چند نالی | آخر تو باصل اصل خویش آ
لعلی عیان سنگ خارا | تا چند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهر است یارا | آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آیی | سرمست و لطیف و دلکش آیی
با چشم خوش و بر آتش آیی | آخر تو باصل اصل خویش آ
حقا که ز پرتو حقی تو | وز جوهر نفس مطلق تو
در مالوده روح رونقی تو | آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی | شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان الله زهی رواقی | آخر تو باصل اصل خویش آ

ایضاً

آنچه د

آنچه دیدی تو ز درد دلم افزون بیا | ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سود و سرمایه من گر برود باکی نیست | ای تو عمر من و سرمایه سر سود بیا

اول روز که مخموری پستان باشند — ساغر عشق مرا بر سر دستان باشند
از که پیش رخ خوب تو رقاص شدیم — همچنین عادت خورشید پرستان باشد
گوش دیده بران زلف دستی بازد — زانک بازی از آن روی بر آسمان باشد
شکر تو سر نجورد از بن دندان بکنم — گر لب تو شکرم در بن دندان باشد
ای عجب آن لب او تا چه دهد در دم صلح — جنگ در خشم کین بخشش او جان باشد
عدد ریگ بیابان اگرم باشد جان — دم کر بدی بوسه چه ارزان باشد
شمس تبریز بجز عشق زهی هیچ مجو — زان کی داد سخن چو که سخن دان باشد
شمس تبریز چو میخانه جان باز کند — هر کی را بدهد باده و جان باز کند

ای غم آخر علف دود تو کم نیست برو — عاشقانیم که ما را غم نیست برو
غم و اندیشه برو روزی خود بیرون جو — روزی ما همه از لطف و کرم نیست برو
شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل — دریا کین سرحد جای تو هم نیست برو
خفته ایم از خود و چون شده دیوانه او — زانک برخفته و دیوانه قلم نیست برو
ای غم ار دم دهی از مصلحت آخر کار — دل بر آتش ما قابل دم نیست برو
علف غم چه بتن عالم هستی باشد — جای آسایش ما جز که عدم نیست برو
شمس تبریز اگر بی کس و معذور باشد — آفتابست و را خیل و حشم نیست برو

ایضا له

شاد آمدی ای سروای شافی جان شاد — تا بود چنین بوقی تا باد چنین باد
ای صورت بر شافی انزر دل ما بانی — ای صورت عشق کل انزر دل ما باد
همدست پر ازین طفلی بار ابر بن ای جان — ازتست سر داد و ز غصه سر داد
ما جنگ زدیم از غم دریا روز خان ما — ای دف تو بنال از دل دیّا ی بر باد
ای دل تو گرو پای شیرین شو از آن خسرو — در خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

ایضا له

ای مطرب دل برای یاری را — در پرده زیر گوی زاری را
رو در چمن و روی گل بنگر — همدم شو بلبل بهاری را
دل‌ها چو حبابها و سینه‌ها است — در مجلس عشق جان سپاری را
چون دولت بیشمار را دیدی — بسیار بخود دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی — گوزنده کند ابد شکاری را
ای ساقی دل زکار وا ماندم — وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مراد مجلس را — کاراسته شراب داری را
بزمیست نهان چنین حریفان را — جانیست دگر شراب خواری را

در خانهٔ دل بسی رساند / ان ساغر باقی منی را
خامش کن و فن خامشی گیر / بگذار تو لاف پرفنی را
زیرا که دلست جای ایمان / در دل بسی دار مومنی را

ایضاً له

خوابم ببسته بگشا ای قمر نقاب / تا سجده های شکر کند پیش آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی / زین دست درکشیدم روی از وفا متاب
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو / دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
یارب که کی ببینم بر درگه نیاز / چندین هزار یارب مشتاق ان جواب
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین / مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
برخاک رحم کن که ازین چار عنصرست / ای دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب
وقتی که او سبک شود آن باد پای او / لنگانه بر جهد دو سه گامی بی سحاب
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را / وز بر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگویید که بر جهید / کز تشنگان خواب بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد / از بر مشام رحمت بوی دل کباب

[illegible] چون ابر بهاران دم روان [illegible]
[illegible] جو بهار [illegible] از آب

ایضاً له

یارب [illegible] عشق [illegible] دل خراب
کان [illegible] دل من تا به آفتاب
از پای در فتادم از شرم [illegible]
[illegible]

[illegible] عشق من از عیب تنم
[illegible] کرده و راخورده چون عقاب
برخوردم از زمانه چو او خورده مرا
از آنکه لقمه‌های بلا [illegible]
زانست که [illegible]
زیرا که [illegible] وقت [illegible]

ایضاً له

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب / آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من / از جام عشق او شده این مست و آن خراب

[illegible] دام [illegible] از دم [illegible]

ایضاً له

دلک گفت که جان [illegible]
آن عشرت و جای ایمنی را
آن قبله و سجده گاه [illegible]
آن چشم [illegible]
[illegible]

ایضاً له

بالای سرهٔ عزت بکش آن گوش سرارا / تقاضای بنهاد پستی درین خانه دل آرا
ستم ناکام کام تو برای صید و دام تو / گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره / چه داند یوسف مصری نتیجهٔ شور و غوغا را
گریبان گیر و اینجا کش کسی را کو تو خواهی / که من دام تو صیادی چو پنهان صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط گریانم / سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
یکی آیم گزین آیم بسوزد دست و فرقه ام / یکی گویم که من و تیغ شهنشاه شکر خا را
خمش کن در خوشی جان کشد چون کهربا آنرا / که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

ایضاً له

ازیکی آتش بر آوردم ترا / در دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زاده همچون سخن / چون سخن آخر فرو خوردم ترا
ایمنی و زمن نه داری خبر / جادوم جادوی کردم ترا
تا ببیند بر جمالت چشم بد / گوش مالیدم بیا زردم ترا

[illegible]
ای جان تو بجان جان ربایی
[illegible]

یا وصال یار با یا در حریفان شراب

دست جون در زلف [illegible]

آن جو جان جو جان [illegible] جاودان

در لطافت همچو آب و در نکاوت جون سحاب

آب جان [illegible] بان آسمان

عمارت کنجهای سر خراب

آب بار و نور آمد از لطیف و از کرم

مرده عاشق کن [illegible]

ایضاً له

بیرشر ابخانه جوشند باد لم حریف	خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
جون دیده پر بود ز خیالش نگار	احسنت ای پیاله و احسنت ای شراب
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین	از بزم شمس دوان شده دلهای جون سحاب

ایضاً له

آه ازین ترکستان که مه رومی نماید از نقاب	از درون سو کاینتاب و از برون سو ماهتاب
جنگ و جال از درون و رنگ ابدال از برون	دام دزدان در ضمیر و در زبانشان در خطاب
عاشقا جاذ مباش و غره ان در آب و گل	تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
جون بسگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد	سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
در سران زار چنی ننگی کو پی که جان	جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
تو سوال و حاجتی دلبر جواب بی سوال	جون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب
از خطابش مست گشتی جون سراب اندر نمی	وز ترابش نیست گشتی همجو آب اندر سراب
او ز نازش سر کشیده همجو آتش در فروغ	تو ز خجلت سر فکنده جون خطا پیش صواب
گر خزان غارت نمود باغ را بی برگ کرد	عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها جون نامها بروی نوشته خط سبز	شرح آن خطها بجو از عنده ام الکتاب

ایضاً له

[illegible] جو تاب

[illegible] عالم نشین [illegible] نصیب

یا صد روی آمد [illegible]

[illegible]

ای در غم تو [illegible] وبا ادب

ای دریغا [illegible] آسمان [illegible]

[illegible]

زلف چنین شتران نعت چنین خطابی	عجبت اگر بماند بجهان دل مودب
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته	بشاغل انا الحق شده فانی ملتهب
بکش آب ازین گل که تو جان آفتابی	که بماند روح صافی جو شد او بگل مکدر
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت	که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز تیغ صورت جو قیامتت پیشم	سوی جان مزلزلت و سوی جسمیان مرتب
بسخن بگوش کیست ز دلستانه گفتن	که بشر نبای ما بیند و ز دیده ادب

ایضاً له

در هوایت بیقرارم روز و شب	سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همجو خود مجنون کنم	روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل از عاشقان میخواستند	جان و دل را می سپارم روز و شب
تا نیابم آنچه در مغز منست	یک زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد	گاه چنگم گاه تارم روز و شب
میزنی تو زخمه و بر میرود	تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقئی کردی بشر را چل صبوح	زان خمیر اندر خمارم روز و شب

ای بهار عاشقان [illegible] نظارم روز و شب

[illegible] یارم روز و شب

[illegible] روز و شب

[illegible] روزه دارم روز و شب

[illegible] فضل روزه [illegible] روز و شب

[illegible] جان روز و جان روز و شب

جان روز و جان انتظارم روز و شب

انتظارم [illegible] روز و شب

[illegible] عید دارم روز و شب

[illegible] عید [illegible] روز و شب

[illegible] روز و شب

[illegible] روز و شب

ایضاً له

ای در غم تو [illegible] وبا ادب

[illegible] آسمان [illegible]

[illegible] خاک باشد [illegible]

آن جذبه [illegible] اشک [illegible]

از [illegible] خاک ز اشک او مطلب

از گریه [illegible] آسمان [illegible] مذنب

[illegible] باغ [illegible] مذنب

[illegible] گریان

او [illegible] مذنب

از کریه آسمان جه روید *** صد مهر درون آن شکر لب
آن جشم بکریه بی فشارد *** تا بفشارد نکار غبغب
این کریهٔ ابر وخندهٔ خاک *** از بهر من وتو شد مرکب
وین کریهٔ ما وخندهٔ ما *** از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش کن ونظاره می کن *** از بهر طلب جهان ومطلب

ایضا له

آواز داد اختر بس روشنست امشب *** گفتم باختر آری مه با منست امشب
برو ببام بالا از بهر الصلا را *** گل چیدنست امشب بخوردنست امشب
تا روز دلبر ما ازبر است چون دل *** دستش بهر ما را در گردنست امشب
تا روز زنگیان را با دوم دار وگیر ست *** تا روز جنگ تاراج تن تنست امشب
تا روز ساغر در گردش است وبخشش *** تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب وصلت بر خاص وعام ریزیم *** شادی آنکه ماست بر روزنست امشب
داود وار مارا آهن چو موم کردد *** کاسن بیاد دلبر دل آهنست امشب
بکشای دست ودل را تا پای وصل کوبد *** کین جان ترس وبزه در دامنست امشب

جون بسوزی پر شود جرخ از بخور *** جون بسوزد دل رسد وحی القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن *** گرچه جان گلستان آمد جنوب
صاحب العود دین لا تهملها *** خوش داخرکن ذا الکروب
من یلج بین السکاری لا یفق *** من یذق من راح روح لا یتوب
اغتنم بالراح عجل واستعد *** من خمار دونه شق الجیوب
ابن نجوان سلطان الهوی *** جاذب العشاق جبار القلوب

ایضا له

زشت کسی کو نشد مسخرهٔ یار خوب *** دست بکن پا بکن دست بزن پا بکوب
مسخره باز گشت هرجه درختست وکشت *** وآنچه کشند سوز باد خار بود خشک وجوب
هرجه زاجزای تو رو بنهد سرکشت *** پای بزن بر سرش ببین سر پاکوب
جونک نخواهی رمید از دم سرکوب گیر *** خاک کسی شو که او جاره ندارد ز کوب

ایضا له

جونک درآیم بغوغای شب *** کرد برآریم ز دریای شب

زستی در مزاران چه فتادیم — بدون یاران بی کفد عشقش نقاب
چه رونق دارد از تو مجلس جان — بنی چشم و چراغ و جان اصحاب
بخندد باغ دل زان سرو مقبل — بجوشند خون ما زان شاخ عناب
فتوح ازر فتوح ازر فتوحی — تویی مفتاح و حق فتاح ابواب
زمغط انداز عشق اتشینت — زمین و آسمان لرزان چو سیماب
برستانش آمد بی بدعوی — خلق کرده براندش بمضراب
چنین کن ختم کن ای دل جو دیدی — که آن خوشی نمی گنجد در القاب

ایضا له

بجان تو که دو از میان کار عجب — زعمر یک شب کم گیر و زنده دار عجب
هزار شب زبرای هوای خود خفتی — یکی شبی چه شود از برای یار عجب
برای یار لطیفی که شب نمی خسپد — موافقت کن و در ابد و بسیار عجب
بترس از آن شب بگور یک تو تا روز — فغان و یارب و یارب کنی هزار عجب
شبی که مرگ بیاید تنق کرگ کو بپذ — بجز تلخی آن ره که ره بسیار عجب
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود — اگر تو سنگ آن بیاد آر عجب

ایضا له

زانک از بسیار مترل رفت — تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سخت ادرا کیر کو سخت کر — اول اودا آخر ادا در ا بیاب
خوش کمانچه می کشند کان تیر او — هر دل عشاق دارد اضطراب
ترک و رومی و عرب کر عاشقت — همزبان اوست این بانگ صواب
باده می نالد بیی خواند ترا — کو پیا انهر بیم تا جوی آب
آب بودم باد گشتم آمدم — تا رهانم تشنگان را زین سراب
نطق آن باده است کاب بود — آب کرده چون ببیند ارد نقاب
از برون کشش جهت این بانگ خا — که جهت بگریزد و وار هامتاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه — کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بر خیز من — کی کذارم شهر و کی کیرم خراب
کر غزی دیوانه شد کیر کاو — بر سرش چندان بزن کاید لباب
کردلش جیم خیش لرزان شود — کاذا زاکفت حق ضرب الرقاب
ابشروا یا قوم هذا فتح باب — قد نجوتم من شباب الاغتراب
از جوانذ جاء میقات الرضا — من حبیب عنده ام الكتاب
قال لا تاسوا علی ما فاتکم — اذ بذی بدر خروق للحجاب

ایضا له

[illegible]

اگر تو مشتری کردی کرو / بگرد گنبد دوار امشب
نگار نیر طایر را بگردون / چو جان جعفر طیار امشب
زراح داد صیقل تا زداید / ز زنجار ازرق زنگار امشب
بحمد الله که خلقان جمله خفتند / منم با خالق دادار امشب
زبی کرد و فراقبال بیدار / که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم نخفتند تا سحرگه / ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر / برای کهکشان بازار امشب
شبا روز آن استارگانت / که در تابند در دیدار امشب
اسد بر ثور بر تازد ز حمله / عطارد بر نهند دستار امشب
زحل پنهان نگارد تخم فتنه / برزد مشتری دینار امشب
خمش گشتم زبان بستم ولیکن / منم گویای بی گفتار امشب

ایضا له

رغبت بعاشقان کن ای جان صدر عالمیت / بنشین میان مستان اینک می و کباب
آن روز پر عجایب وان محشر قیامت / گشتست پیش جنت مستغرق عجایب

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

چشمها وا نمی شود از خواب / چشم بگشا و جمع را دریاب
بنگر آخر که بیدار شدست / چشم در چشم خانه چون سیماب
گفت شب دیر و خلق افتادند / چون ستاره میانه مهتاب
هم سیاهی و هم سفیدی چشم / از می و خواب هر دو گشت خراب
جمله اندیشها چو برگ بریخت / گرد بنشست بر همه اسباب
عقل شد گوشه و سپه گوید / عقل اگر آن نشست همین دریاب
بنگر شب نگر که چون داد است / جمله خلق را ازین بنگ آب
چشم در عین و غین افتادست / کار بگذشت از سوال و جواب
آن سواران تیز اندیشه / همه ماندند چون خران بخلاب

ایضا له

نی یار سهل ما را ای یار مخسب امشب / زنهار مخور بنگ و زنهار مخسب امشب
امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم / این یار ببین چو نیم این یار مخسب امشب
ای طوق هوای تو اندر همه گردنها / ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب
صیدیم بشست خود سوزنده و مست غم / ما را تو بدست غم مسپار مخسب امشب

ایضا له

[illegible]

[illegible]

بیرون شو ازین پرده و پیکاه نشدای مرد دو
از بحر تو پرییزم در عشق تو برخیزم

ثم قد ضحک الورد ای دوست عجب امشب
شمس الحق تبریزم ای دوست عجب امشب

ایضاً له

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب

گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم
گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب

شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست
من چو مه چادر شب را بدریدم همه شب

جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسید
من چو طفلان سر انگشت مزیدم همه شب

سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود
کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب

دام شب آمد جانهای خلایق بربود
چون دل مرغ دران دام طپیدم همه شب

آنک جانها چو کبوتر همه در حکم ویند
از بر آن دام مرا او طلبیدم همه شب

ایضاً له

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
که ابر اعرابیان نام کرده اند رباب

چنانک ابر سقای گل و گلستانست
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

سراسر جمله عالم پر لقمه است
ز حرص لقمه شد پنهان آب

زمین و آسمان دلو و سبویند
برونست از زمین و آسمان آب

تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
که تا بینی روان از لامکان آب

رها ماهی جان تو ازین حوض
بیا شاید ز بحر بیکران آب

دران بحری که خضر اندر ماهی
در و جاوید ماهی جاودان آب

ازان دیدار آمد نور دیده
ازان نامست انزرنا و دان آب

ازان باغست این گلهای رخسار
ازان دولاب یابد گلستان آب

ازان نخلست خرماهای مردم
نه ز اسبابست و زین اسباب آن آب

روان و جانت انکه شاد گردد
که اینجا سوی تو آید روان آب

رخ چوبک دگر چون پاسبانان
که مست این ماهیا نه پاسبان آب

ایضاً له

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
ترا که این هوس اندر جگر نخاست بخسب

بجست و جوی وصالش چو آب می گردیم
ترا که غصهٔ آن نیست کو کجاست بخسب

[illegible]

ایضاً له

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب

[illegible]

ایضا

علونا سماء الود من غیر سلم	وبل تهتدی نحو السماء الثواقب
ایغلو ظلام الکون نور ودادنا	وقد جاوز الکونین هذا عجایب
فان فارق الایام بین جسومنا	فوالله ان القلب ما هو غایب
فقلبی خفیف الطعن نحو احبتی	وان ثقلت عن طعنی الرکایب
علیکم سلامی من صمیم سریرتی	فانی کقلبی او سلامی لآیب
وکیف یتوب القلب عن ذنب ودکم	فقلبی مداعما خلاکم لتایب
جواب لمن قد قال عابد بعلة	اری البغل قد بالت علیه الثعالب

ایضا له

انی واسیح بالجوی اتعذب	قلبی علی نار الهوی تتقلب
ان کنت تجزع فی سد نی به	انت الغنی وبلاک لا اتهذب
ما بال قلبک قد قسی فالی متی	ابکی دما قد جری انعتب
مما احب بان اقول قدیتکم	احبی بکم وقبیلکم المنتب

بشنیدم از نوای تو آواز طبل باز	باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو	آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه بخانه نیست	وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست زخوبی قراضهاست	آن معدن ملاحت وآن کانم آرزوست
این نان وآب چرخ چو سیلست بیوفا	من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم	دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس میشود	آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت	شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او	آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول	آن های و هوی نعره مستانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام	مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر	کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما	گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد	کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیدها و همه دیدها از وست	آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

بگذار ذات زنار زجو هویت که ضعیف | هذی بهر دو عالم یکتای موی دست
تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک | از الطبع سست باشد و آن نیست موی دست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند | کوه‌های و موی سر تو کوه‌های موی دست

ایضاً له

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست | امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست | امروز هرچه عاشق شیدا کند رواست
امروز آنکسی که مرا دی بداد پند | چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم | این وام از که خواهم و آن چشم خود کجاست
در پیش تو دولت امروز لاجرم | هیچست و می طپید دل بنده روزهاست
از عقل شرم دارم اگر گویمش بشر | ترسم از خدای که گویم که این خداست
ابروم پیچید و دل بنده میطپید | این می نبود رو که چنین بخت در قفاست
رقاص تر درخت درین باغها منم | زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشند آن درخت که برکش تو دادهٔ | چون باشدان درخت که سایه شماست
هر ظل آفتاب تو جز خیمه نزنم | کوری آنک گوید ظل از شجر جداست

چون برگ و چون درخت بگشته زبان | بی گوش بشنوند که اینها مبارکست
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست | پا در نهم که راه تو بر ما مبارکست
ای ابدم بچشم همین لحظه نقش تو | واله فجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ازین خاک پیش تافت | نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته آمد | بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل و سینها بتافت | بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند | جان سجده میکند که خدایا مبارکست
مردی که با هوای تو امشب شود حریف | او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
بفزا شراب خامش و ما را خموش کن | کاندر درون نهفتن اشیا مبارکست

ایضاً له

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست | رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
مانندهٔ خزانی هر روز سردتر | در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست
هرگز خزان بهار نشود این محال | حاشا بهار همچو خزان زشت خوی نیست
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم | گفتم که این به مدمدمه‌های هوی نیست

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

صبح وجود را بجز این آفتاب نیست	بر ذره ز وحدت حسنش سقر نیست
اما بدان سبب که بهر شام و هر صبوح	اشکال تو نماید گویی که دیگر نیست
اشکال مختلف جو ساقص نمایدت	از رستا فضات وفا فی مستر نیست
در تو جو جنگ باشد گوی دو لشکر است	در تو جو جنگ نبود گوی که لشکر نیست
از خلیل لطف بد آتش نشان آب	نمرود قهر بود بر و آب آذریست
این دست خود بیه برد از عشق روی او	وان قصد جانش کرد که بر زشت و منکر است
آن پرده از نمد نبود از چه بود	زان پرده دست را منکر زشت منظر نیست
دیو نیست نفس تو که حسد جزو وصف اوست	تا کل او جگونه قبیحی و منفذ نیست
آن مار زشت را تو کنون شیر میدهی	نک اژدها شود که بطبع آدمی خور است
ای برق اژدهاکش از آسمان فضل	بر ناب و بر کشش که از او روح مضطر است
بر حرف شو جو دل اگرت صدر آرزوست	کز کنت این زبان جو خواسته بر در نیست

ایضاً له

مارا کنار گیر ترا خود کنار نیست	عاشق ترا چنین بخدا هیچ عار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار	ای بحر بی امان که ترا زینهار نیست

ایضاً له

در عشق باش مست که عشقست هرچه هست	بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار	هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار	هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد	دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را	جان را کنار گیر که او را کنار نیست
آنک از بهار زاد بمیرد گه خزان	گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست	وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
نظاره گر مباش درین راه و منتظر	والله که هیچ مرگ بتر زانتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی	این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو	پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
چون ساده شد ز نقش همه نقشها درو	از ساده روی کسی شرمسار نیست
از چه ساده خواهی خود را درو نگر	او را ز راست گویی شرم و حذار نیست
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت	تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست

گویم چه ماند او نه گویم خوش بر است
با دلستان نگوید کو راز دار نیست

اگر چه قاعده است که بخود زار را	هر چند پیش بود ناله کمترست
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین	لی خود قمر جدا شده کان روی قمرست

ایضا له

امروز روز نوبت دیدار دلبرست	امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی یار قهر پاره و خون خواره بود لیک	امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
از خور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن	کان بادبان ماند او چیز دیگرست
هر کس که دید چهره او نشد خراب	او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
هر مومنی که زاتش او پخته شد بتو	در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنک باده‌های لبش را تو منکری	در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
زد حلقه روح قدس و من گفتم کیست	آواز داد او که کمین بنده پرورست
گفتا که با تو کیست بگفتم که عشق تو	گفتا کجاست عشق بگفت اندرین برست
ای سیمبر نظری کن ز کان حسن	کین چشم من ز در در رخساره ازرست
گفت از شکاف در تو ببین در نگر از آنک	دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند	دور رو که این متاع بر ما محقرست

در دوستی بماند که تن را گمان نبود	جان رفت جانبی که بدانجا گمان نرفت
پا از فراق بر که جهان آمد این جهان	اندر جهان که دید کسی کز جهان برفت
برکت کلو بگیرد تو خیره سر شوی	کوی وصول تا مندوین را پان نرفت
در مردهان که آب از آزادیم گشاد	در کور هیچ مور ورا در دهان نرفت

ایضا له

درانداخت خرقهٔ قالب درانداز هم همین ساعت	درانداخت خانهٔ هستی برانداز هم همین ساعت
صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را	که بیجان دانم و خوبم که دربازم همین ساعت
کمان زه کن خدایانه که جان قاب قوسینی	که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت
چه بوی آید این آتش فغان بخیزد از عالم	امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت
جهان از ترس میدرد و جان از عشق می‌پرد	که مرغان را برشک آرم ز پروازم همین ساعت

ایضا له

آن خواجه را از نیم شب بیماریی پیدا شدست	تا روز بر دیوارها بیخویشتن سر میزدست
چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شدست	دستار او سودان شده گویی در افتادست

دلبران را معنی با دل عاجز شدند | وجیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست
شمس تبریزی چو شمع و شمعها پروانه‌اند | زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

ایضاً له

خاک آنکس شو که آب بندگانش روشنست | نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر بیک وصل چند بن بیجهت | گفت آری من قصابم کرد ران باکردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل | آن نگنجد در نظر چه جای پیدا کردنست
چشم مست یار گویان مر زبان با چشم من | در دو عالم می نگنجد آنچه در چشم منست
روز فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت | آنچه دل را جان جان و دیدگان را دیدنست
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش | میزنند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
از زان پیوند کردن آب و آتش یک شدند | غنچه اینجا سنبلست و سرو اینجا سوسنست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا ها غنا | بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
من اگر پیدا نگویم زین صفت پیداست آن | ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

طلتها پیش جان میدود خوبهای تو | هر تو و النازعات خوی تو والناشطات
در لحد مونس شوند آن صفات با صفات | در آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
طلبها پوشی بسی از پود و تار طاعتت | بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کاشتن | زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

ایضاً له

ساربانا اشتران بین سر به سر قطار مست | میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد | باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین | آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
حال صورت اینچنین و حال معنی خود مپرس | روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری | ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند | مدتی پنهان شدست از دیدهٔ اغیار مست
بیخهای آن درختان می نهانی خورده‌اند | روز کی دو صبر میکن تا شود پیدار مست
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج | با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده | دوستان از نور مست و دشمنان از نار مست

ایضاً له

ایضاً له

مشتری در طالعست و ماه و زهره در حضور | یار چوگان زلف مهرو میر این میدان شدست
هر قدح کز می دهند گویند بگیر دم نوش دار | مشک دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
بزم سلطانست اینجا هر که سلطانیست نوش | خوان رحمت گسترند و ساقی اخوان شدست
ساقیا پایان رسیدی عیش را از سر بگیر | پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یکسان شدست

ایضاً

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست | امروز روز باده و خرگاه و آتشست
ساغر لطیف و باده لطیف و زمان خوش | مجلس چو چرخ و دوش و دلدار مه وشست
بشنو نوای نای که زان نغمه با نوا | در کش شراب لعل که غم در کشاکشست
امروز غیر تو بنبینی شکسته | امروز زلف دوست بود کان مشوشست
منت ذبار توبه کند شب رسول حق | توبه شکن حقست که توبه مخمسست
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست | بر آب و گل چه غیرت یزدان منقشست
امروز جان بیابد هر جا که مرده ایست | جنبش دگر کشاید جنبش کاعمشست
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلمست | الا که غم ندارد صفری که ترکشست
بس تن اسیر خاک و دلش زیر خاک ابر | بس دانه زیر خاک درختش منقشست

ایضاً

بیشتر از روی تو چو خورشید نیست
کیست که از عشق تو مخمور نیست
سر غلطم در طلب جان جان
شب پاپس و آن دور نیست
طلعت خورشید کجا پنهان شود
ماه بر کیست که مشهور نیست
ذات ترا مقام ز خورشید [illegible] و ز لشکر [illegible]
فاش شد این سخن که [illegible]
بر در کی [illegible] دل جانم [illegible]
ای ده سوی من [illegible] زنج بابست تحف
هر که بیامد [illegible] دلارام در کنارست
دیگر کجا [illegible] که [illegible]
بیهوده اندیشه چو اندیشه نیست
ای بس کین اندیشه [illegible] دستور نیست
ای بسکی [illegible] دور ز دریم
ای عاشق [illegible] ز بخور نیست
بی عاشق [illegible] غم بعد از این
هر که خورد غصه و غم [illegible]
باده چون ماه تو وعده دید نیست
دل [illegible] عشق [illegible] پادشاه نیست
چون اطلس و [illegible] نیست
باشد [illegible] اندیشه [illegible] نیست
تخت [illegible] پیچ [illegible] خورد آب نیست
پیچ و جهان [illegible] مستور نیست
بس برو [illegible] دست شدن ماه و دیو
یاد دو عشق [illegible] شیر او حور نیست
عشق شنا [illegible]

شمس تبریز توی شمس الدین | گفتن اسرار تو دستور نیست

ایضاً

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت | مشغله بقر بقو در گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید | کرکس زرین فلک بر گرفت
بوطربون گشت مه و مشتری | زهره مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل | آینه کرد و برابر گرفت
ز آینه صد نقش شد و هر یکی | آنچه مر او راست میسر گرفت
هر که دلی داشت بپایش نهاد | هر که پر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت | مورچه جز محقر گرفت
گر ز تو پر گشت جهان عجب | نیست سوی چون نفخ خوردار
نیست ای برف همه خاک شو | بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک بتدبیر به انجا رسید | کز ذر او هر دو جهان فر گرفت

هر که زبان این دم معزول شد
پس که جهان جان سخن در گرفت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت
گفتم بفر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن
گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت
گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من نکته‌های او را
از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

ایضاً

تا نقش خیال دوست با ماست
ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست
والله که میان خانه صحراست

وانجا که مراد دل برآید — یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسپیم — بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم — از زرشب قدر قدر ماراست
چون عکس جمال او بتابد — کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم — در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم — هر پارهٔ خاک حور و حوراست
بر آتش از و فسون بخوانیم — زو آتش تیز آب سیماست
قصه چکنم که بر عدم نیز — نامش چو بریم هستی افزاست
آن نکته که عشق او در آنجاست — پر مغزتر از هزار جوزاست
وآن لحظه که عشق روی بنمود — اینجا بد از میانه برخاست
حاشا که تمام خشم گشتست — کلی مراد حق تعالاست

ایضاً له

کار ندارم جز بدین کار که و کارم اوست — لاف زنم لاف لاف چونک خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست — بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست

دست بگشا دامن خود را بگیر — مرهم این ریش جز این ریش نیست
جز و درویشند جمله نیک و بد — هر که نبود اینچنین درویش نیست
هر که از جا رفت جای او دلست — همچو دل از هر جهان جایش نیست

ایضاً له

عشق جز دولت و عنایت نیست — جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد — شافعی را درو روایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجلست — علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکر آب — از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر — باده را که حد و غایت نیست
هر کرا پرغم و ترش دیدی — نیست عاشق وزان ولایت نیست
گر نه هر غنچه پردهٔ باغیست — غیرت و رشک را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق — آنک او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا — بتر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو — راعیی جز سند رعایت نیست

[illegible]

ایضا له

بادت دادر سرا ز سرود هر سلت
پر باده چرا نبود سرت چنین دولت

هر لحظه و هر ساعت بر گوری سیاری
صد رطل در آشامم بی ساغر و بی آلت

مرغان هوای را بازان خدایی را
از غیب بدست آرم بی صنعت و بی آلت

خود از کف دست من مرغان عجب رویند
نی از لب من جوشد در مستی آن حالت

آن دانهٔ آدم را کز سنبل او باشند
بفروشم جنت را بر جان نهم آن ذلت

ایضا له

بخدا که نگذارم که روی راه سلامت
که بپر و پا و سلامت نبود روز قیامت

حشم عشق درآمد ره عقل شهر برآمد
هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت

دل و جان فانی لاکن تن خود بجو تنها
ز ازو کو نه خبر کو نه نشان نه علامت

چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم
هله ای سر دستم برهانم بتمامت

هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه
هله برپر هله برپر چو من از سکر دغامت

بخدای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
هله فرعون به پیش آ که گرفتم ره دو بامت

ایضا له

[illegible]

در دل خم باده چو انداخت تیر
حال دیگر غصه گسستن گرفت

خرده دیکه سر ده تو بی
دست زمستان نوشتن گرفت

طفل دلم را بکرم شیر ده
چون سر پستان نوختن گرفت

جان من از شیر تو شد شیرگیر
ور سگی نفس پرستن گرفت

ساقی باقی چو بحکان باده داد
عمر ابد باقی پرستن گرفت

پیش بگو راز که دلبر بچشم
جان من از نکه رستن گرفت

ایضا له

مرغ دلم باز پریدن گرفت
طوطی جان قند مزیدن گرفت

اشتر دیوانه سرمست من
سلسلهٔ عقل دریدن گرفت

جرعهٔ آن باده نیز نهاد
بر سر و بر دیده دویدن گرفت

شیر نظر با سگ اصحاب کهف
خون مرا باز خوریدن گرفت

باز درین جوی روان گشت آب
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا باز روان شد بباغ
بر گل و گلزار وزیدن گرفت

عشق فروشید بهیچی مرا
سوخت دلش باز خریدن گرفت

ایضا له

[illegible]

ایضا له

همیشه از سوالات و جوابست
خمش کن زانکه آفات بمیرست
که سوی تشنه غذا نش ایابست
بنو خندان بیم [illegible] ان
مجنون عاشقان زاجی دوابست
اگر چه زار کردد تازه دوبست
و گر زنت کشد زنت عذابست
بهم کی تب دو شب جمعت لاغ

کف هستی ز سر خم سد تنغ بسرود	چون بگیرد قدح باده جان برکف دست
ما سیار چه ترا کام دل از بحر بجو	طمع خام مکن تا نخلد کام بهشت
بحر میغرد و میکوید کای اهل آب	راست کویند برین مانده کس راکه
دم بدم بحر دل و اسا و در خوش نوش	در خطابات و مجابات بلی اند و الست
نی دران بزم کس از درد دل سر کرفت	نی دران باغ و چمن پای کسی از خار نخست
نامه خاش تحو نیت اسیران برسند	ز خوشانه تو ناطق و خاموش بجست
لب وز و بند چو دیبنی که لب بسته یاد	دست تشنه شیر زبانزا بچه قند بپیوست

ایضا له

درین جو دل چو دولاب خرابست	که هر سویی که کردد پیش آبست
و گر تو پشت سوی آب داری	به پیش روت آب از رشتابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید	که جان او بدست آفتابست
اگر سایه کند کردن درازی	رخ خورشید آن دم در نقابست
زنی خورشید کین خورشید پیشش	چو سیماب از خط در اضطرابست
چو سیمابست به برکف مفلوج	بجز نیک شب دگر در انسکابست

ایضا له

بیا که عاشقانست و اختران پنهانست
بیا که دست تجلی باده دادنانست
میان روز شب بر سر ستاره و دود
ما انک کوچه کوی او کنا پنهانست

کبود عاشق اگر صد هزار نام بود
بر کجاست
راه و خیمه بیندی کبو [illegible]
بیا پیش [illegible] سر کوبا
بیا پیش من و لب من [illegible] باشند
کران دهان و روی پری من باشند
که کر عاشق روی پری [illegible] است
نه از دم آدمی [illegible] است
که عیار از انکس آتش [illegible] عشق
نی [illegible] سر کم برنامست
بیا پیغمبر [illegible] ران خون علمان
آفتاب و چرخ [illegible] سر آن [illegible] سیاست
دی عیار [illegible] از آن [illegible]
سر روز و شب منقلب از [illegible]
جبین بساط خود از آن [illegible]
پاکی [illegible] کار از آن

ای جان [illegible] اهل عشقیست انا آنکه
تو عبدار دل پسند در شدر [illegible]
نی خوش کم [illegible]
پیش از [illegible]
[illegible]
از [illegible] قربان
دو [illegible]
بر جبین [illegible] علان تا علان تا علان

ایضا له

کر [illegible] و دست طلعه و ذبیح [illegible]
از عشق [illegible] کرد [illegible]
ز رود [illegible] بیب اند
ز راه [illegible] [illegible]

کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد	کسی ز نابت دل دید اوست کاهل صفات
درین چمن نظری کن بزعفران و بیان	ز زردی زرد و دل درد داغ آن سمات
خموش باش و مکو راز اگر خرد داری	زمانه فرد مطلب تا پری ما بابات
که بود مغز تبریز شمس تبریزی	خود ز حلقه مغزم که تحت حلقه رباط

چون نداری ما

ایضا له

چون نداری تاب دانش چشم کم کشا در صفات	چون نه بینی تهمت دانوزا و بین در جهات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق نتوق	سلسلات موسنات قانتات تائبات
هر یکی با ناز و باز و هر یکی عاشق نواز	هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی بسته دهان و موشکاف از بیان	هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان	در فقیری مبرم و میستان دیشان زکات
شیر جان زین مرکبان خور چونک زاد زبانی	تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
روز و شب را چون دو مجنون در کشان در سلسله	ای کر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات
چونکه شه بنمود رخ را اسب شد بر اوپیل	عقل مسکین کشت مات و جان بیان برد مات
عاشقا از وقت شورش ابد و شیب مبین	کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات

کو دست بینت کر کرنا در [illegible]
آن کلمه پیدا است [illegible]
کر قاعده است [illegible]
کری کوش عشق از آن [illegible]
ویرانه کون [illegible] ده عمارت
[illegible] عشق فایده است

[illegible] جان [illegible]
دست و دهان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] دو رست [illegible]
[illegible]
داد از خدای [illegible]
کفتست مصطفی [illegible] آن [illegible]
[illegible] از [illegible] کزاده است

خندان بنوش می که بیان زگفت وگو | آخر نه عاشقی نه این عشق بیکده است
کز نظم ونثر گوی چون زر جعفری | آن سو که جعفرست خرافات فاسده است

ایضا له

باز بسط گفت که صحرا خوشست | گفت شب خوش که شبا خوش است
سر بنهم من که مرا سر خوش است | راه تو بنما که سرت ناخوش است
گرچه که تاریک بوذ بیکم نشست | در نظر یوسف دنیا خوشست
دوست جو در چاه بوذ چه خوشست | دوست جو بالاست بیالا خوشست
درین دریا بتنگ آب تلخ | در طلب گوهر رعنا خوشست
بلبل نالنده بگلبن بهاست | طوطی گوینده شکرخا خوشست
تابش تسبیح فرستاست دروح | کین فلک نادره مینا خوشست
چونک خدا روفت دلت را زحرص | رو بدل آور دل یکتا خوشست
از تو جو انداخت خدا ریخ کاد | رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت تماشای جهان عکس مات | هم بر ما باش که با ما خوشست
عکس در آینه اگرچه نکوست | لیک خود آن صورت احیا خوشست

ایضا له

ایضا له

ترس تیز اگر نیست میتم ابرز چشم | چشمه شهد ازو درین سر دندان چیست

ایضا له

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست | جهان چه دارد درکف که آن عطای تو نیست
سزای آنک رنید بی رخ تو زین بتر نیست | سزای بنده مده گرچه او سزای تو نیست
نثار خاک تو خواهم ببردمی دل و جان | که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان | چه مبارک مرغی که در هوای تو نیست
میان موج حوادث مرانک استاد | بآشنا نرسد چونک آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم وگر بقا دارد | تباکسی که جو او محرم بقای تو نیست
چه فراغت رخی کو بهیت رامانست | چه خوش لقا بوذ آنکس که بی لقای تو نیست
وز خم تو نگریزم که سخت خام بوذ | دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد | ز لامکانش بران که رو که جای تو نیست
گرانست ثنا و ثناگران ترا | کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست

نظیر آنک نظامی بنظم می گوید
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

ایضا له

ایضا له

[illegible]

فکندم خویش را چون سایه پشت | فکندن پشت الکند عظیمت
کر بغداد ترا باد بزرکست | سمرقند ترا قند عظیمت
فکندم خویش را چون سایه پشت | غلط کردن بدان کند عظیمت
حریصم کرد طمع داد قندت | اکرچه بنده خرسند عظیمت
بریدستی مرا از خویش وپیوند | کر دل را با تو پیوند عظیمت
خمش کن همچو عشق ای زاد عشق | اکرچه کفت فرزند عظیمت
رکاب شمس تبریزی کرفتم | کر زین شمس زر کند عظیمت

ایضا له

نکار خوب شکر بار چونست | چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن غمزهٔ غمار چونست | عجب آن طرهٔ طرار چونست
عجب آن شهرهٔ بازار خوبی | عجب آن رونق کلزار چونست
دلم از مهر در ماتم نشستست | عجب در مهر دل دلدار چونست
ز لطف خویش یادم خواند آن یار | عجب آن یار بی من یار چونست
بجاسم بندکان را می نوازد | عجب پاینده در اسرار چونست

[illegible]

ایضا له

[illegible]

انور سفر لیک چون مه | در طلعت خوب خود مقیمت
کی منتظر نسیم باشند | آنکس که سبکتر از نسیمت
عشق و عاشق یکیست ای جان | تا ظن نبری که آن دو نیمت
چون کشت درست عشق عاشق | هم منعم خویش هم نعیمت
او در طلب چنین در یتیم | در پیش سهیل چون ادیمت
چون رفت درین طلب بدریا | در نیست اکرچه او یتیمت
ای دیده کرم ز شمس تبریز | مرخاتم را مکو که سیمت

ایضا له

خبر که امروز جهان آن ماست | جان و جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پری | دبدبهٔ فر سلیمان ماست
دستم دستان و هزاران چو او | بندهٔ و بازیچهٔ دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف | این که شهنشه یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان | از کرم امروز بفرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست | بلبل جان مست کلستان ماست

[illegible]

ایضا له

[illegible]

جون خیال ما تو ای بی خیال
بهتر آن باشد که محو این شویم
صافهای جمله عالم خورده گیر
خاتم ملک سلیمان جستنست
صورتی کاز نگین اوبدست
آنچنان صورت که نرخش میکنیم
انیران صورت یقین حاصل شوه
بهتر آن باشد که محو این شویم
صورتی کاز نگین اوبدست
آنچنان صورت که نرخش میکنم
جای آن ست ارکان بذ بریم
پیت ما ازطن بذشذ جون کان
زین سان نوری که پیدا شود

تا بجرخ سنفتین جستیم و نیست
کز دو عالم به ازین جستیم و نیست
جونک درد درد دین جستیم و نیست
حلقها ست ونکین جستیم و نیست
در نبان روم و چین جستیم و نیست
جز که صورت آفرین جستیم و نیست
کز ورای این یقین جستیم و نیست
کز دو عالم به ازین جستیم و نیست
در نبان روم و چین جستیم و نیست
جز که صورت آفرین جستیم و نیست
زانک بی مکری امین جستیم و نیست
زانک راهی بی کمین جستیم و نیست
در میان و در میین جستیم و نیست

ایضاً له

جو پا داری برو دستی بجنبان
جو پای تو نماند پر د سندست
جو پر یابی بسوی دام حق پر
همای قاف قربت ای برادر
جهان جوی وصفا بجز و تو ماهی
خمش باش و فنای بحر حق شو

ترا پستی دراهی مصلحت نیست
کرانی پر در هوایی مصلحت نیست
که از داشش هایی مصلحت نیست
ترا جز همایی مصلحت نیست
درین جو آشنایی مصلحت نیست
هم بازی خدایی مصلحت نیست

ایضاً له

ترا در دلبری دستی تمامست
جز با روی خوبت عشقبازی
همه فانی و خوان وحدت تو
جو جستم خود بعالم خود بجز تو
جهان بر روی تو از بهر روپوش
بهر دم از زبان عشق بر ما
زهر ذره بگفت بی زبانی

مرا در دل در دوستامست
حرامست حرامست و حرامست
مدامست و مدامست و مدامست
کدامست و کدامست و کدامست
لثامست و لثامست و لثامست
سلامست و سلامست و سلامست
پیامست و پیامست و پیامست

ایضاً له

یا کار روز ما را روز عید است
ازین پس عیش و عشرت بر مزید است
[illegible]

بمل اسرار را کاسرار اینست
خمش باش و درین حیرت فرو رو
دم یاره است و لاغ یار اینست
خمش کن خواجه لاغ یار کم کن
زنش کن تو ز بر اغیار اینست
نشین با خود نشین با هر که خواهی

نگارو کب باذم کسبم اینست	رفانه زن ترا دینار اینست
ز عقلی مانده نمیخورند دل	چه چاره نقل آن دیدار اینست
گل صدبرگ دید آن روی خوش	بلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوابان سایهای طیر غیب اند	بسوی غیب آن طیار اینست
مگر بنگر آن سو چشم بی مال	که جانرا مدرسه و تکرار اینست
جواب بگشاد جانها جمله گفتند	شفای جان سر بیمار اینست
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند	تبیشان شد که خود خمار اینست
گرو کردی بی دستار و جبه	سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار	بلا کر یوسف ار بازار اینست
فسونی خواند و پنهان کرد خود را	کینه لب این طرار اینست
ز ننگ و مال عالم چاره دارم	دادین و دل ناچار اینست
میان کر شمس غیر حق ببندم	سبیجی باشم و زنار اینست
بگرد خوش گشتم در فنا دم	جزای آنچنان کردارم اینست
دلا چون در فنا دیدی چنین خوش	ترا غسل و نبات و دارا اینست
رخ شه جسته شمات آنت	چو دردی کردی ای دل دارا اینست

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

دگر بار این دلم آتش گرفتست
[illegible]

کنون شد عام کان با تو بپوست	نخس شد چونکه در گردی در دست
بسازد گول را بخل و سخاوت	که گرد ز سر دواش مایه عداوت
گویز از گول اهز سورو نام	چو عیسی ای بپرهیز والله اعلم

ایضاً له

درین خانه کزی ای دل کی رات	برون روی که خانه خانه تمات
چو بادی تو کی گرم و کی سرد	رو اینجا که نه پر ماوه کرمات
تو خواهی که مرا مستور داری	سم روز و همیشه روز رسوات
تو میرانی که بر جو حکم داری	ببر دنبال مردانرا چه پروات
نخس در جوی ما آب زلالت	مگس بر دوغ ما بازست و عنقات
صلا آی آفتاب لامکانی	که ذره ذره از تابش ثریات
بحمدالله بعشق او بجستیم	ازین شکی که محراب و چلیپات
دهل برگیر و در بازار میزن	ندای کن که یوسف خوب سیمات

دریدم پرده ناموس و سالوس
که جان من ز جان خویش برخات

ایضاً له

[illegible]

زرسوای بحر دل روز باز — کردل بحرت وگفتها جوجویت
خزینه دار گوهر بحر بذخوبست — کراب جو وجه تن جامه شویست

ایضاً له

سماع آرام جان زندگانست — کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار کردد — که او خفته میان بوستانست
ولی انکو بزندان خفته باشد — اکر بیدار کردد در زیانست
سماع انجا بکن کانجا عروسیست — نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست — کسی کان ماه ازچشمش نهانست
چنین کس را سماع ودف چه باشد — سماع ازبهر وصل دلستانست
کسانی کو روشان سوی قبلست — سماع این جهان وآن جهانست
خصوصا حلقهٔ کاندر سماعند — همه کردند وکعبه در میانست
اکر کان شکر خواهی همانجاست — ورانکشت شکر خود رایکانست

ایضاً له

یکی کویند کاین از عشق سازیست — یکی کوید کاین فعل شرابست
بی وساقی چه باشند بیت جز حق — خدا داند کاین عشق از چه بابست

ایضاً له

چو عید وجون عرفه عارفان این عرفاتست — هرکز تر تو دانست مبدسند براتست
هلال وار زراه درازبی آیند — برای کارکزاری زقاضی الحاجاتست
بغلسان که زبازارشان نصیبی نیست — ذهون زر سلطان همی کشند زکاتست
بی کشاذن درهای بسته می ایند — کرفته ریز غلها کلیدهای نجاتست
هبت مرجان زنبیل دنت می آمد — شنیده بانک تعالوا الی خذ الصدقاتست
دریده پهلوی همیان ازان زر سیا — دریده توهر ماشان زبار قند ونباتست
زفوس دو جهان مورخود چه ناند برد — خمش کن دشین تو دروی شتوصلوات

وله ایضاً

جهان وکار جهان سربسر اکر بادست — جرا زباد مکافات داد و بیدادست
بیاد وبود محمد نکر که چون باقیست — اکرچه باد صبا کم زوجین شادست

بلند بر همه عالم که جای خنده تراست — که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست
قدم بپای تو دولت نهد به پیش تو سر — که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
چو دید جان من از عشق سوی گلشن رفت — ترا بدید بگلشن دمی نشست و نخاست
چو دو بدید ز گلشن چو آب سجده کنان — که چو بپار سعادت که اصل جاست کجا
چو اهل دل بدلم قصه تو بشنیدند — ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
هر آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت — بده ز شرق نشانها که این دمست نه صباست
نبات نیز شکروار چاشنی دارد — نبی جیبا که در و صد هزار گنج وفاست
لقا بداد و سفر کرد شمس تبریزی — بگو مرا تو که خورشید را چه روی قفاست

ایضاً له

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بدست — به هر چه روی بهی سوی وی از نکوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکو — چو پخته گشت ازین پس بدان که پوست بدست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت — بدانک بیضه ازین پس حجاب اوست بدست
نجاق خوب اگر با جهان نسازد پس — چو خلق حق نشناسند و نیک خوست بدست
ز ناف دوست اگر اندکست اندکی نیست — درون چشم اگر نیم تای موست بدست

زعین خار ببینی شکوفهای عجب — زعین سنگ ببینی که گنج تا دو نیست
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید — نهان میانه کاف و سینه نونست

ایضاً له

وجود من کف پای چو که ساغر نیست — نگاه کن بدو چشم اگرت باور نیست
چو ساغر دل پرخون من و تن لاغر — بدست عشق که رزد و نزار و لاغر نیست
بغیر خون مسلمان نیخورد این عشق — بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا — جهان پرست ز نقش و چو او مصور نیست
صلاح ذره صحرا و قطره دریا — بداند و مدد آرد که علم او کر نیست
بر دمی دل ما را کشاید و بنهد — برادرش نشناسد بفعلش از خر نیست
خرانکشاد ز بستن بدست خربنده — شدست عارف و دانا که اوست دیگر نیست
چو بیندش سر و گوش خر انجنباند — ندای او بشناسد که او ستمگر نیست
ز دست او علف و آبهای خوش خورد — عجب عجب ز خدا مر ترا جنان خود
هزار بار ببست بر درد و ناله زدی — چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
چو کافران بهی پسر مکر بوقت بلا — بنیم جو نیرزد سری کزان پسر نیست

سجود کرده دران سجده ماند تا بابد | نهاده روی بران خاک خوش که آن رہ تست
چه ماندت اگر این سر و خاک راه منم | سفال باز نوازی که آن گهر که تست
ایا دو دیده ما تیز بر تمس دین بحق | تو کبریای دلی دل به عاشقی که تست

ایضاً له

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت | بی دل و بیخودت کنم بر دل خود نشانمت
آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل | تا که کنار گیرمت خوش خوش و بیفشانمت
آمده ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا | همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
گل چو بود که گل توئی ناطق امر قل توئی | گر دگرت ندانند چون تو منی بدانمت
آمده ام که بوسه از صنمی ربوده ای | باز بده بخوش دلی خواجه که واستانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته ای | جانب دام باز رو ورنروی برانمت
جان و روان من توئی فاتحه خوان من توئی | فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی | گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت
هیچ مگوی و کف مکن سر مگشای خمرا | نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست | شهر بشهر بردهام بر سر ره نمانمت

ایضاً له

صوفیان آمدند از چپ و راست | در هر کو بگو که باده کجاست
در صوفی دلست و کوش جان | باده صوفیان زخم خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت | الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی | در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس | از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدا نیز | الصلا الصلا که روز صلاست
در دمت گر ز چشم خویش انداخت | مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آب روی کم خور غم | جای عاشق برون آب دعواست
آشنایان اگر زما گشتند | غرقه را آشنا دران دریاست

ایضاً له

این خانه که پیوسته دران چنگ و چغانست | از خواجه بپرسید که این خانه چه خانست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است | وین نور خدا چیست اگر دیر مغانست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد | این خانه و این خواجه همه فعل و بهانست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست | با خواجه مگوئید که او مست شبانست

ایضاً له

دردل وجان خانه کردی عاقبت
در دو را ویرانه کردی عاقبت

آمدی کاتش درین عالم زنی
وانکشتی تانکردی عاقبت

ای ز عشقت عالمی ویران شده
قصد این ویرانه کردی عاقبت

من ترا مشغول میکردم دلا
یاد آن افسانه کردی عاقبت

عشق را بچون پشین بردی در حرم
عقل را بیگانه کردی عاقبت

یا رسول الله ستون عقل را
استن حنانه کردی عاقبت

شمع عالم بود عقل چاره گر
شمع را پروانه کردی عاقبت

یکسرم این سوت یکسر سوی تو
دو سرم چون شانه کردی عاقبت

دانهٔ بیچاره بودم زیر خاک
دانه را دردانه کردی عاقبت

دانه را باغ و بستان ساختی
خاک را کاشانه کردی عاقبت

کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی
کاسه را پیمانه کردی عاقبت

ای دل مجنون و از مجنون بتر
مردی و مردانه کردی عاقبت

جان جانداران سرکش را علم
عاشق جانانه کردی عاقبت

سوی بحران عزم کردی عاقبت
باز کردی زان جهان زن صفت

ایضاً له

دولتش روز ز انه کردی عاقبت

جون گل از ... دی عاقبت
لاله کردی ... عشق لاله
نود سقف لاجوردی عاقبت

درذات تو کی رسند جانها
چون غرقه شنند در صفات

چون جوی روان و ساجدت کرد
تا پاک کند ز سیآت

از هر جهتی ترا بلا داد
تا باز کنند بی جهات

کفتی که خمش کنم نکردی
بی خنده عشق بو ثبات

ایضاً له

در شهر شما یکی نگاریست
کز وی دل و عقل بیقرارست

هر نقشی را ازو نصیبیست
هر باغی را ازو بهاریست

در هر کوی ازو فغانیست
در هر راهی ازو غباریست

هر گوشی را ازو سماعیست
هر چشم ازو در انتظاریست

در کار شوید ای حریفان
کاینجا پنهان لطیف یاریست

او بنده که بابن طرق میگفت
کز نغمهاش دل نزاریست

او بود رسول خویش و مرسل
کان لهجه از ان شهریاریست

نوحست و امان غرقگانست
روحست نهان و آشکاریست

گرد تو نشان مکرد زین بس
چون پهلوی تو شکر نثاریست

ایضاً له

دیدم آن شاه و آن شه اله را
گفتم این شاه کیست

عقل روان سو بسو ...
دل بدرد جست ...

ایضاً له

[illegible]

ای زده لاف کرم گفته که من محتشم | مرک تو گوید ترا کین همه احسان کیست
این دم کین دوستان با تو دگرگون شوند | پس تو بدان کاین حمایل طلسم آن کیست
نقد سخن با عیان سکه سلطان بجو | کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

ایضاً له

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست | ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم | باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
ما ز فلک برتریم وز ملک افزون تریم | زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا | بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما | قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت | ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست | شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحیٰست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر | کز نظر آن نظر چشم تو آن سو کجاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان | کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلک بدریا دریم جمله درو حاضریم | ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

گنج بهانه و در و عمر بهانه تو گنج | خویش دریاب که این گنج ز تو برگذرست
خویش مریاب وحدکن تو ولیکن نکنی | که یکی دزد سبک دست درین و خدرست
عمر از چند که نادرست حساب ز | هر که را روی شمس بوذ چون سحرست
روح جان شوذ از دم صبح از آنکه | صبح را روی شمس است و حریف نظرست

ایضاً له

کیست درین شهر که او مست نیست | کیست درین دور کزین دست نیست
کیست که از دمدمهٔ روح قدس | حامله چون مریم آبستن نیست
کیست که هر ساعت بیچاره باد | بستهٔ آن طرهٔ چون شست نیست
جست دران مجلس بالای چرخ | از پی وشاهی که درین پست نیست
جان برو بسته شد و لنگ ماند | ما بدار نجاتش برون جست نیست
... می که خود دم زند | تا بنگویند که پیوسته نیست
بو العجب بو العجبانه که مرد | هیچ بود دیدی که کسی هست نیست
پر آن دل که پرش شکست | بر سر این چرخ که زانکت نیست
بیت شو ... این گفت و گو | کیست که زین ناطقه وارست نیست

ایضاً له

[illegible]

کار من اینست که کاریم نیست | عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد | جز که همین شیر شکاریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم | مست لبم گرچه کناریم نیست
در تک این بحر چه خوش گوهری | کز یک موج قراریم نیست
وقف کنم اشکم خود بر بیت | گر می تو هیچ خماریم نیست
می بسدم باده تو ز آسمان | منت سر شیره فشاریم نیست
باده ات از کوزه سکونت برد | عیب مکن زانک وقاریم نیست
ملک جهان گیرم و چون آفتاب | گرچه سپاهی و سواریم نیست
می کشم از مصر شکر سوی روم | گرچه شتربان و قطاریم نیست
گرچه ندارم بجهان سروری | درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر | گر سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکرها که گلت آمیختم | نیست عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانم همه را رو بتست | جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد | بهتر ازین شهر و دیاریم نیست
چیست فزون از دو جهان شهر عشق | خوشتر ازین خوش بناریم نیست

بس کن آخر چه بیرون گفت زبان چینی | عشق را چند بیانهاست که فوق سخنست

ایضاً له

بادی که آن دلبر عیار مرا یافت | سرمست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم آن نرگس سرمست مرا دید | بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
بگریختنم چیست کزو جان نبرد کس | پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
گفتم که ز انبوهی شهرم که بیابد | آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست | وی بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت
دستار برد از سر مستان بگرو کان | دستار برو گوشهٔ دستار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون | آن سرو و صد گلشن و گلزار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند | وان بلبل و آن نادره تکرار مرا یافت
من گم شدم آن خرمن آن ماه چو کیله | امروز مه انبر بن انبار مرا یافت
از خون من آثار به هر راه چکیدست | از پی من تاخت بآثار مرا یافت
چون آهوی از آن شیر رمیدم بیابان | آن شیر که این صید بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو | با صبر و تانی و بهنجار مرا یافت

آینه جویست نشان جمال — کو رخم از عیب و کلف عاریست

ور کلفی باشد عادیست — قابل داروست دب افسادیست

آینهٔ رخ ز زعون دور — کان رخ او زنگی و زنگاریست

چند هزاران سر طفلان برید — کم ز قضا در دو پری ساریست

تن در آن خوف ببندم تمام — چونک مرا حکم وشی جاریست

لعنت قضا بر سر و سبلت بخند — کین قلمی رفته ز جباریست

کور شو امروز که موسی رسید — در کف او خنجر قهاریست

خلق بکش پیش وی و سر بپیچ — کین نه زمان فن و مکاریست

سبط که سرشان بشکستی بظلم — بعد نشان دولت و پاداریست

خار زدی در دل و در دیده شان — این دمشان نوبت گلزاریست

حلق هزار نر خورانیده — از منشان داد شکرباریست

از تو کشیدند خار دراز — تا باد شان بی خماریست

هیزم دیگ فسق الظالمست — پخته بذو کرده کو ناریست

دم نزنم زانک دم من شکست — نوبت خاموشی و ستاریست

خامش کن تا که بگوید حبیب — آن سخنان کز همه متواریست

صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون — زر باد کنان پشت کای معطی بی حاجت

انگشتری خلعت مهریست سلیمانی — رحمت پیش تو از دست بده حجت

بگذشته همه توبه آمد بجهان ماهی — کو بشکند و سوزد صد توبه بیک ساعت

ای کج سری کان سر کیچیده نگردد تو — وی کول لی کان دل تاوه نکند نیت

ما لنگ شدیم اینجا بر بند در خانه — چرنده و پرنده لنگند در این حضرت

ای عشق تویی کلی هم ناجی و هم غلی — هم دعوت پیغمبر هم ده دلی امت

از بیت برآوردی ما را جگری تشنه — بر دوخته ما را بر چشمهٔ این دولت

خادم نگل گشته و آخر همه گل گشته — هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت

در خار ببین گل را پرون همه کش ایشد — در جو و ببین گل را این باشد اهلیت

در غوزه ببین می را در نیت سپینش را — ای یوسف در شه پهن شاهنشهی ملکت

خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید — خاری ز کجا یابد بی روح سر و سبلت

کف می‌زن و زین میدان تو منتظر با همگی — کین بانگ دو کف باشد بی وصل من فرقت

خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد — از غیب برون جسته خوبان جنبت عو

ایضاً له

شراب ما ز خون خصم باشد — که شیر از رضیا دیت لذات
چو پر خونست پوز و پنجه شیر — ز خون ما گرفتست این علامات
بگیرم گور و سنی هم خون آلود — که من از نفی هستم نی ز اثبات
چو مادم گرد صید زنده گردم — نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو بهمت — مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
بیفشان وصفهای باز را هم — مجرد نیز شو از خویش چون ذات
ز خاکست این زمین طشتیست پر خون — ز خون عاشقان و زخم شهمات
خوش آ جندگوی صبح آمد — نماند صبح را خود نور مشکات

ایضا له

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست — هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دهم — راست ترا از قد سرو دیت نشان راست
لست گواه قرحستی و خونی فسرد — شعشعهٔ اختران خط و گواه شماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما — بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او — دیدن پایان کار صبر و دقار و وفاست

راز ترا نخوردم سنب را گواه کردم — شب از سیاه کاری پنهان کند نهاد

ایضا له

دلبری و بی‌دلی اسرار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت — نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهان از نو کند — جان گلزارست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد — همچو دزد آویخته بر دار ماست
آنک افلاطون و جالینوس تست — پر فنا و علت و بیمار ماست
گاو و ماهی ذره‌ای قربان ماست — شیر گردونی بزیر بار ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد — هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیر گیر — شیر گیر و شیر او گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنیم — ترک خویش ما کنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارک حالتیست — کاندر او ایمان ما انکار ماست

هر غزل کان بی من آید خوش بود — کین نوای بی ز چنگ و تار ماست

ایضاً له

بحق چشم خمار لطیف تابانت / بحلقه حلقه آن طرهٔ پریشانت

بدان حلاوت بی حد و نکتهای شکر / که تعبیه است در آن لعل شکرافشانت

بکهربای که از زرد و لعل تو درجست / که گشت ازان مه خورشید ذره جویانت

بحق غنچه و گلهای لعل روحانی / که دام بلبل عقلست در گلستانت

بتاب حسن و بتاب جمال جان پرور / کزان گشاده دهان را انار خندانت

بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست / که دم بدم ز طرب سجده می‌برد جانت

تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست / ولی بهست خود آن روی خوب برهانت

چه جای یوسف بس یوسفان اسیر تواند / خدای عزوجل کی دهد بدیشانت

ز نه کیا و ز نه برگ روید نرگس / برای دیدنت از جا بدین بستانت

چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان / کجا دهند سر ان بدست سردانت

شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو / که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت

هزار صورت مردم ز نور خورشیدست / برآید از دل پاک و نماید احسانت

درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک / ز ابلهی و خسی میکشد بزندانت

ایضاً له

که این دم سر آن زلف پریشان شده است / که چنین مشک تتاری عجب افشان شده است

مگر از چهره او باد صبا پرده ربود / که هزاران ز غیب درخشان شده است

ایضاً له

هر سرگشتهٔ او جان ابد گر نبود / جان سپردن بر عاشق چه آسان شده است

از جهات و خبرش با خبران حیرانند / که جهات و خبرش پردهٔ ایشان شده است

گر نه در نای دل مطرب عشقش دمید / هر سوی چو سرنای چه نالان شده است

شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد / سوی دل بس ز چه جانها مرغ دربان شده است

ایضاً له

شاه گشاد رو دیده شه بین کراست / باده گلگون شه بر گل و نسرین کراست

شاه درین دم ببزم پای طرب در نهاد / بر سر زانوی شه تکیه و بالین کراست

پیش رخ آفتاب چرخ چه پیمان که زد / در تتق ابر تن ماه بتمکین کراست

ساغرها می‌شود ای بشده از شمار / گر بشد از شمار ساغر پیشین کراست

از اثر روی شه رنگین شد شاه پی / سر گشاد از لامکان کو بدکا پیش کراست

ای پسر مغان آب بر لب دریای عشق / سینهٔ صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست

بین که براقان عشق در جهش بیحدند / تنگ در آمد وصال لا بنشان زین کراست

بیمه خوب عشق رفت بخرگاه دل / چهرهٔ زر لایق آن بر سیمین کراست

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان / در دو جهان همچو او شاه خوش آیین کراست

از تو اگر سنگ رسد گوهرست	گر تو کنی جور به از صد وفاست
تیره نظر چونک ببیند دو نقش	جامه درد نعره زند کین صفات
چونک سر اندیشه خیالی کزید	مجلس عشاق خیالش خداست
کعبه چو از سنگ پرستان پرست	روی بما آر که قبله خداست
آنک ازین قبله گدایی کند	در نظرش سنجر و سلطان گداست
جز که تبریز بر شمس دین	روح بیاسود و نخفت و نخاست

ولـه ایضـا

بادی از ایمان و کفر باخبری کافریست	آنک از او گشت از همه عالم بریست
آه چه بی بهره‌اند باخبران زان کسی	جعد او آفتاب طرهٔ او عنبریست
آه ازان موسیی کانک بدیدش دمی	گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد ریگ مست در هوسش کوه طور	بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
چشم خلایق ازو بسته شد از چشم بد	وانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او	زر گر عشق ورا بر رخ من زرگریست
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر	کآتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست

در مذهب عشاق بیماری مرگست	هر جان که بهر روز ازین رنج بتر نیست
در صورت هر کس که ازان رنگ بدیدی	میدان تو تحقیق که از جنس بشر نیست
مرنی که بدیدی بمیانش کمر عشق	تنگش تو بر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت	سنگ عجب در راست که امکان حذر نیست

ایضـا لـه

هر جور که از تو آید بر خود نهم غرامت	جرم ترا و خو را بر خود نهم تمامت
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید	تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند	عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
کز جام مست گردد از لذت می تو	کز می بجوش آید از چاشنی جامت
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند	هر حرف رقص آید چون بشنود کلامت
عاشق چو مست ترسد بر روی ملامت آید	زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

ایضـا لـه

چشمه خواهم که ازوی جمله را افزایشت	دلبری خواهم که ازوی مرده را آسایشت

[illegible]

ایضاً له

زعشق دردی تو دوش دل این دنیا
پاک از تو شد ... بیاتم حیات
خیال تو چو درآید به سینهٔ عاشق
درون خانهٔ دل پر شود چراغ حیات
دود به پیش خیالات خیالهای دگر
جنانک حافظ زنند ایشان بانگ ...

که غم عشق این غم بر شکل ... بود
نخست تبریزیان شمس حق ... بود
وز گل خندان او مغز پر از بوست بود
از بوی عشق او باغ پر از بلبلست
دانکه چو بلبل روان در طلب جوست بود
هر که بجو تمام در طلب است ...

ایضاً له

بشاه نهانی بسینهٔ که نوشت	نگارخانهٔ حیات چمن را
ایا جان و دلبر ایا جمله شکر	ز پستان سلامت ز زندان پیامت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی	ایا تلخ شیرین چو تلخی باده
دلا خوش کز بین غم شمس تبریز	گزیده کسی را کز بینی که نوشت
بی آسمانی چشیدنی که نوشت	بیان گلستان کشیدی که نوشت
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت	که قفل طرب را کلیدی که نوشت
که در سر شرابی بنوشیدی که نوشت	که تو پردهٔ خود دریدی که نوشت

ایضاً له

باید درآمد ز در مجلسیان دوست دوست	گاه خوش خوش شود که همه آتش شود
نقش وفادی کند پشت بما کی کند	پوست رها کن چو مار سر تو برادر ز پاست
گرچه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست	تیغهای عجب بار مراحمت خوست
پشت ندارد چو شمع او همگی روست	مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست

بجهد و سنبل تو جانها چو مرد رخ
کنار ... صد هزار زنده شود
بهر ... کی از آن ... بیابات ...
چنگ ... بر ... کشانند ... بخانه ذات
... ازین سر ... خانه ...
بجان خانه دوند از ... سر ... بخانه ذات
که ... عشقت پیاله ...
... بر جیدن ... سر بدری این باده
... ازین ... بیابات ... ...
... جان آنم ز عشق ... بیابات
... تو ... ز ...

بمرد ...

اگر شیر ... دوست ...

ندانم از رستیت شمس تبریزی | که رفت ز دوام بو بهاو یا به پات

ایضاً له

ز دام چند بپری و دانه راچه شدست	فسرده چند نشینی میان مستی خویش
بگرد آتش عشقش ز دور بی کردی	ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی
اگرچه سرد وجودیت گرم در بچه	شکایت ار ز زمانه کند بگو تو برو
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه نیست	در آن ختن که درو شخص مست و صورت
نشان عشق شد این دل شمس تبریزی	ببین ندولت عشقش نشانه راچه شدست
ببام چند برای و خانه راچه شدست	بنور آتش عشق و زبانه راچه شدست
اگر تو نقرهٔ صافی میانه راچه شدست	حمال بابه شراب مغانه راچه شدست
به گنش بهانه بهانه چه شدست	زمانه بی تو خوش است و زمانه راچه شدست
یگانه باش چو چرخ و یگانه راچه شدست	که فلان چگست و فلانه راچه شدست

ایضاً له

از آن دل امروز حریفان خرابات	مهمان نو آنداي شه و سلطان خرابات

... اندر ... ترا
ز آنکه ... عشق ... ز ...
... سخن گفتن وی ...
... پرسیدن ... خرابات
... زنده شدیم ... و بیشتر از آن ...
... عشق ... حریف ... خرابات
... سخن گفتن ... در ایوان خرابات
... دل ...
... بر ... عشق ...

ایضاً له

انجنین بان جان بیداری کیست
مانندم از دست این دستان کیست
عشق گردان گرد ساغرهای خاص
عشق می داند که او گردان کیست
جان جان ز او که ... کیست
ای خدایا ای خدایا جان کیست
ای ... ز دست ... دوست
اندر جه باغست این ...
... سوسن و ریحان کیست
... از بلبلان گوید ... کیست
... گلستان کیست
... با من ... کیست
... ز ... کیست
چون بگفتم با من ... کیست
... ندانم کان کیست

سپید وذ چون گوی زرین آفتاب — ای عجب از زخم چوگان کیست
ماه همچون عاشقان از رنج پیش — زر به و لاغر شذه حیران کیست
ابر غمگین در غم و اندیشه است — سر بر آتش عجب گریان کیست
چرخ ازرق پوش وش دل عجب — روز و شب سرمست و سرگردان کیست
شمس تبریزی کشاذ این گره — ای عجب این قدرت و امکان کیست

ایضاً له

سیدان که زمانه نقش سوداست — بیرون ز زمانه صورت ماست
زیرا قفصیست این زمانه — بیرون سر کوه قاف و عنقاست
جو بیست جهان و ما برو نیم — بر جوی فتاذه سایه ماست
اینجاست نکته ایست مشکل — اینجا نبوذ و لیکن اینجاست
جز در رخ جان مخند ای دل — زو همه خنده گریه افزاست
آن دل نبوذ که باشذ او تنگ — زان روی که دل فراخ پهناست
دل غم نخورذ غذاش غم نیست — طوطیست دل و عجب شکرخاست
مانند درخت سر قدم ساز — زیرا که ره تو زیر بالاست

اندرین جمع شور تا زکجاست — دود سودای هر سر تا زکجاست
من سر رشته خوذ گم کردم — کین مخالف شذه سرها زکجاست
گرنه دلهای شما مختلف اند — در سر از جنگ اثرها زکجاست
گر چو زنجیر بهم پیوستیم — این فرو بستن درها زکجاست
گرنه صد مرغ مخالف اینجاست — جنگ و برکندن پرها زکجاست
سپا فیا باده بپیش آر که می — خوذ بگوید که دگرها زکجاست
تو اگر جرعه بریزی بر خاک — خاک را از تو خبرها زکجاست

ایضاً له

آمذ رمضان و عید باماست — قفل آمذ و آن کلید باماست
بربست دهان و دیده بگشاذ — زان نور که دیده دید باماست
آمذ رمضان بخدمت دل — وانکس که دل آفرید باماست
در روزه اگر بدید شذ یخ — گنج دل نا پدید باماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک — هرچند تن پلید باماست
روزه بزبان حال گوید — کم شو که همه مزید باماست

ایضاً له

فاش شد این عشق تو از قصه ما
بند بر برید و دل جست جست
فاش شد آن راز که در پیش [illegible]
زیر زبان گفته بودم پیچ پیچ
کرم خورده چوب در رود رخ جو
عشق من رشت و ما [illegible]

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
پشکست دل از غم [illegible] کار نیست
غصه در آن دل بود کز من او [illegible] نیست
غم همه اینجا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر از نسزی در غم [illegible]
بیم بس که بیت خواهد [illegible]

بی خبر بادا دل من از مکان و کان او | کردلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب

ایضاً له

قبله امروز جز شهنشه نیست | هر که آید بر بگو ره نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش | همه خفتند و بیکس آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز | زاتش کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیالاتست | یوسفی نه خیال در چه نیست
چونک گندم رسید و مغز آکند | همه ماست و همه رکیست
پاره پاره کند یکایک را | عشق آن یک که پاره ده نیست
که کی می کشند گوش ترا | سوی آن عالمی که کو نیست

ایضاً له

ای ز بکه خاسته سرمست مست | مست شراب و شراب الست
عشق رسانید ترا همچو جام | از بر خود تا بر ما دست دست
هر گهری کان ز خزینه خداست | در دو لب لعل تو آن مست مست

در دل اگر تنگیی است تنگ شکرهای اوست
و ر دل مولانا [illegible]
ور شکری در دولت جز بر دلداران نیست
[illegible] من کش دمی [illegible]
ای که ترش غمزه می [illegible] نظر [illegible]
شاد شو از بوی با منست و ز عل بوی او

ایضاً له

ما از ازل [illegible] بوی [illegible]
بوی عود [illegible] آنک [illegible]
انک [illegible] رسیدی [illegible]
[illegible]
صورتی چو پای [illegible] چون آن [illegible]
سینی چو [illegible] سوی کار و بار [illegible] ما [illegible]
وان [illegible] بار اسیران بار نیست

المی

ایضاً له

همچو کوه طور از غم آن دلبر صد بار [illegible]
لیکن از رو [illegible] یار همی پیکان [illegible]
از [illegible] سحری یاد آن زن
آمد [illegible] موسی دل چون [illegible]
باز دیدار استاره [illegible] اسباب [illegible]

ایضاً له

بیرون [illegible] شب و روز [illegible]
شمع و سماع و مجلس و جانی [illegible]
[illegible] بود و دل و دل داد [illegible]
[illegible] و دل [illegible] و دریا [illegible] تو
و ر [illegible] جهان [illegible]
ای [illegible] ای [illegible]
[illegible] حجاب [illegible] تو
کر دمی [illegible] که [illegible] نداشت
[illegible] بود از [illegible]

هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم | زان سو که بارگاه امیر ست بار نیست
ای روح دست بر کن و بنمای نقش خویش | کینجا همه بجز کف و نقش و نگار نیست
هر جا غبار خیزد اینجای لشکریست | کانش همیشه از تف و دود و بخار نیست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست | در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
ای نیکبخت اگر تو بجویی بجویدت | جوینده گر رحمت و بیا شمار نیست
سیلت چو در رباید دانی که در رهش | مست اختیار خلق و لیک اختیار نیست
در غفر عهد کردم تا حرف کم کنم | اما گلی که دید که پهلوش خار نیست
ما خار این گلیم برادر گواه باش | این جنس خار بودن فخرست عار نیست

ایضاً له

اندر ای هر که بی تو بر فلک سیاره نیست | با خیالت در نیاید های کوبان چاره نیست
چون خیالت بر گذاید چشمها گردد روان | خود که خونم کین دل ما جز که در خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر | لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
بارها لطف ترا من آزمودم ای لطیف | مرده را تو زنده کردی بارها یکبار نیست
ابر رحمت هر سحر گرمی ببارد آن زمست | وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست

دل در کف تو آز تو و کیک [illegible]
سیماب وار در کف تو ساکنی [illegible]

ایضاً له

انک [illegible] باده کند جان داست بگی
و آنک بیرون کند از جان و دلم دست بگی
و آنک سر کند دوزخ در [illegible]
و آنک سر کند من و تو بدام آنکست بگی
و آنک جا [illegible] بحر [illegible] نیز [illegible]
و آنک ما را [illegible] عشق اینجای [illegible] بگی
جان جانست و گر جای ندارد چه عجب
آنک جا [illegible] می طلبد [illegible] بگی
غره بجم بهاراست [illegible] سوی [illegible]
و آنک او در پس غره است و داخ [illegible] بگی

پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود	وانک در پرده چنین پرده دل بست کجاست
عقل تا مست نشد چون جرا بست نشد	وانک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

ایضاً له

کالبد ما زخواب کاهل و مشغول چراست	انک برقص آورد کاهل ما را کجاست
انک برقص آورد پردهٔ دل بردرد	این همه بوش کند دیدن او خود خداست
جنبش خلقان زعشق جنبش عشق از ازل	رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل شرم و شرم	شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان در قدح دوش اگر دردریخت	دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
بادهٔ عشق ای غلام نیست حلال و حرام	پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت کراست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام	جمله خوبان غلام جمله خوبی تراست
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار	دادن جان در سجود جان همه سجده‌هاست

ایضاً له

از سقام رهم پیش جمله ابرار رست	در جمال واحد او منت و پنج و چهار رست

هرکه در خواب خیال لب خندان تو دید	خواب از او رفت و خیال لب خندانش نشست
تو شبهای تو صفرای رهی را بنشاند	وز علاج سر سودای فراوانش نشست
هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید	همچنین رقص کنان تا بگلستانش نشست

ایضاً له

کر نه یار آن ساز چارا این گلستان شاد چیست	کر نه لطف او بود بر عیش ما بنیاد چیست
کر خرابات ازل از تاب روی‌ش پر نگشت	پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان ما با عشق او کر نیست یکجا رستهاست	جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست
کر نه پرتوهای آن رخسار داد چشم داد	پس بر ایوان سرای عاشقان بیداد چیست
سا کنان آب و گل کر عشق ما را محرمند	پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
کر نه آتش میزند آتش رخی در جان نهان	پس دماغ عاشقان بر آتش و بر باد چیست
کر نه آتش رنگ کشتی جانها در لامکان	صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
کر نه تقصیر است از جان در فدا کشتن درو	لطف نقد او لیکن وعده و میعاد چیست

کر نه شمس الدین تبریزی نهاد جانهاست	
صد هزاران جان قدسی مردهش منقاد چیست	

ایضاً له

همچو کل سرخ برو دست دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت
غیرت تو کفت برو راه نیست
لطف تو دریاست و منم ماهیش
رسم تو طالب بجر و حیات
ای که تو نزدیکتر از دم بمن
کرچه یکی یوسف و صد کرک بود
مست همی کرد درین شهرها

همچو منی خلق ز تو مست مست
تیر تو از چرخ برون جست جست
رحمت تو کفت بیا مست مست
غیرت تو ساخت مرا شست شست
نیست غم ار شست توام خست خست
دم نزنم پیش تو جز پست پست
از دم یعقوب کرم رست رست
در دو عجب ... ما بت بت

ایضاً له

آن خواجه اکرچه تیز کوشست
من غره بسست خنده او
مشهور اکر آب زیر کاهست

استیزه مکن شکر فروشست
این کشتم که او خموشست
بجربت که زیر که بجوشست

ایضاً له

مرا عشقی بجوا دربس مرد و باز آمد
بیا بکو بکذا مین ره از جهان رفتی
دمی که جمله جانها بهشتی بپرند
جو مرغ پای ببستست دور می پرد
علاقه را جو ببرد ز بهر که و باز پرد
خموش باش که پرست عالم خمشی

مدرس ملکوتست و در غیوب غیبت
وز آن طرف بکذامین ره آمدی کفت
که شهر شهر قفصها بشب ز مرغ تهیست
بجرخ می نرسند وز دوار او عجمیست
حقیقت و سر جسد را بداند حیت
مکوب طبل بنالت که کفت طبل تهیست

ایضاً له

قصد سر دارم و خنجر بمشت
برک کل از لطف تو بزمی بیافت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
تیغ حجابت رها کن حجاب
وصف طلاق زن همسایه کرد
کفت چرا شست جوابش بداد
بهر طلاقت اهل کوجو ما ر

خونش از این نیز توانیم کشت
برشکل خاد چرایی درشت
تا شدم از تیغ تو من کرم پشت
بر رخ من کرم بزن یک دو مشت
کفت بجای زن خود مست مشت
در عوض زشت بدان تجه زشت
جنس حطامست و کند خشت خشت

ایضاً له

جنس ... این جمله عصا ما زنست
... دوای تو بیست
... زندان جوب کیست
... که او بند قضای تو بیست
... سلطان جب ... ای کرفته
... تن ... تو بیست
... بلای تن وارد ... خلق
... مناجات وثنای تو بیست
عاقل ... که از جود خلق
... عصای تو بیست

... ای تو بیست
... لقای تو بیست
... زجود تو بیست
... زرهای تو بیست
... زبکان تو بیست
... ای تو بیست
... تو با ما بیست
... وصاف ... ای تو بیست
... بند ... بیانای تو بیست

ایضاً له

طبیب درد درمان کدامست
رفیق راه بی پایان کدامست
ور جانت بسی جانان کدام است
چراغ عالم افروز ... محفل
کز کفر رست دین ایمان کدامست
درویش کریم ایشان کدامست
میان بندگان سلطان کدامست
طبیب عشق را دکان کدامست
[illegible]

بشکی این حوت جوش گست
صاحب جوب از غم است گریخت
بس کن وز محنت یونس برس

دفع دو سر جوب رهای تو نیست
جان بکجا برد که جای تو نیست
باقر اسنیزه بپای تو نیست

ایضاً له

فعل نیکان محرض نیکیست
بهر تحریض بندگان یزدان
ذکر فرعون و شکر موسی کرد
جنس فرعون هر که در مستی
از پی غم بیتن همه شادیست
خاک باشی گزند احمد زان
خاک باشی بردید از تو نبات
ما همه چون یکیم نه من و تو

همچو مطرب که باعث سیکیست
از بد و نیک شاکر و شاکیست
پنهانه ز حال ما حاکیست
جنس موسی هر آنک در پاکیست
وز پی شادی تو غمناکیست
شاه معراج و پیک افلاکیست
گنج دل یافت آنکه او خاکیست
پس خمش باش این سخن پاکیست

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
مخلص معنی اینها گرچه دانی هم نهان کن

خواب بود آن دفنا شد چونک از سر رفت خوابت
هیچ را کنون آنچه داری دوغ آمد خمرنابت
از الواح ضمیری تا نیابد در کتابت

ایضاً له

آن ره که بپا مذم کذامست
بلحظه زکوی یار دوری
از بهر ده اگر کسی مست
صفوه زکجا رهد که سیمرغ
آواره دلا میا بدین سو
آن نقل گزین که جان فزا است
باتی همه بو و نقش و رنگست
خاموش کن و زپای بنشین

تا باز روم که کار خامست
در مذهب عاشقان حرامست
والله که اشارتی تمامست
پابسته این شکرف دامست
انجا بنشین که خوش مقامست
وآن باده طلب که با قوامست
باقی همه جنگ و ننگ و نامست
چون مستی و این کنار بامست

ایضاً له

[illegible]

بخور تو ای سگ کرکین شکنبه و سرگین / شکنبه ور دو من سگ بلی ترا بسزاست
پا بخور خرده سگ شکار نه / ز نور و ز شکم و طلعت تو خود پیداست
سگ محله و بازار صید کی گیرد / مقام صید پس کوه و بیشه و صحراست
رها کن این همه را نام یار و دلبر گیر / گذشتها که بدو می رسد همه ز نبات
گر کیمیاست پناه وی و تعلق او / مصحف همه ذرات اسفل و اعلاست
نهان کند دو جهان را درون یک ذره / که از تصرف او عقل کول و نابیناست
بدانک زیرکی عقل جمله دهلیز است / اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل / که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
سرانک سر بودش هم سرمش باشد / حریف هم نباشد سرانک شیر و غزاست
رود درون سم الخیاط رشته عشق / که سر ندارد بی سر مجرد و یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش / که تا وصال بخشد بارها که خداست
حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست / حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست
حدیث و قصه آن بحر و خوش دلها کو / که قطره قطره او دو صد دریاست
چو کاسه بر سر بحری و بیخبر زین بحر / ببین ز موج ترا بر نفس چه گردشهاست

ایضاً له

بانک برای جگر موسی عکیتا نت / از دم روح نعمتا دل ما چه خوشست
گر چه شب بازرهد خلق ز اندیشه بخواب / در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را / زان شکر ریز لقا سینه سینا چه خوشست
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل / تو چه دانی که برین گنبد مینا چه خوشست
گر صدا دارد و در کان زر صامت همست / گر خشن بودن و گر گفت و مواسا چه خوشست

ایضاً له

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشاد است / خانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است
نقدها می که ز نقد غم تست آن خاکست / غیر پیوند باد هوس تو باد است
کار او دارد کاموخته کار تواست / زانک کار تو بیتن کار که ایجاد است
آسمانها و زمین را خبرست و معلوم / کاسمان همچو زمین از تو استقاد است
روی بنما و خمار دو جهان را بشکن / که ز دور خماران ترا بیعاداتست
آفتاب ار چه درین دور فریدست و وحید / شرق بیاند که او در صفتان زاحادست
خسروان خاک کفش را بخدا تاج کنند / هر که شیرین مراد لشد چون فرهادست
می نهد بر لب خود دست قلمش که خموش / این چه وقت سخنست و چه که فریادست

ایضاً له

دوش اذیت عودسان باغ را امروز	وفات در بگشاد و حریف یافت وفات
پاک نور سموات خاک را آیات	شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
جهان پر از خضر سبز پوش وان چیست	که جوش کرد ز خاک درخت آب حیات
ز لامکان برسیدست حور سوی مکان	ز بن جهت بر سیدست خلد سوی جهات
طیور نعرهٔ ارنی همی زنند چرا	که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
باغ ای وفات ببین و حشر عیان	که رعد نفخهٔ صور آمد و نشور موات
اذان فاخته دیدم و قامت اشجار	خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

ایضاً له

پیش چنین ماه رو کج شدن واجبست	عزلت پروانه را شمع ولگن واجبست
ت ز چنگ غمش کو شد اکش کمش	مردم از چنگ او تن تننن واجبست
دلو دو چشم مرا گرچه که کم نیست آب	مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را ار چه کند مهر سنه	عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
طرهٔ خویش ای نگار خوش بکف من سپار	هر که در این چه فتاد دادن رسن واجبست
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست	حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست

ایضاً له

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست	بهانه کن که ترا با بهانه آیینست
از آن لب شکرینت بهانهای دروغ	بجای فاتحه و کاف ها و یا سینست
وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را	طبیعتست و سرشتست و عادتست و دینست
اگر ز رنج کنی ور ز روز ما بکرانی	بقا صدست و بکرست و آن دروغ عینست
ز دست غیر تو از زر دهان من حلوا	بعزم و رزم عزیزان که گرز و زوبینست
هزار وعدهٔ آنک خلاف کرد همه را	کز آن شراب که از درد صاف خوشتر اینست
هزار و دو هزار که رخش از فراق بجو زرست	هزار و نه ز زر و سیم آن پری که سیمینست
هزار آب بجو شکرا و دو هزار که محتاجست	خواب تلخ ترا صد هزار تمکینست
جمال حسن تو گنجست و خوی بد چون مار	بجای گنج تو باز اکه آن پروینست
تماش مستی ما را بنا و خویش بهوز	کز آن زکات لطیف نصیب مسکینست
برون در همه را چون سگان کوهستان	که در شرف سر کوی تو طور سینینست
خورند چوب خلیفه شهان چه شاه شوند	جفای عشق کشیدن فن سلاطینست
امام فاتحه خواند ملک کند آمین	مرا که فاتحه خواندم اسند آمینست

ایضاً له

دگر گوهر دی فرستاد و خرافات
کرا نجا دسم طاعات و ذلات
بیسلم کو ما هر خرابات
اثر شنیدم اشارات از عبارت
ایا سا قی تو بی قاضی حاجات

وردوغ دی تو و برون جه | درکش زنان خویشتن ه

ایضاً له

ای از کرم تو کار ما راست | هر جای که خرمیت مارات
عاشق بجهان جه غصه دارد | تا جام شراب وصل برجات
هر باد جفا نه گرفته | کو شط اشارت ماست
هر آب جو پرده دار گشته | از پس پرده طرف نهات
هر بلبل مست بر نهالی | مانده راح روح افزات
بسیار مکو که دفت آشت | جون گرسنگی قوم تشنه تات

ولله ایضاً

من پری زاده لم و خواب نه ام که بگجات | جونک شب گشت نخسید که شب نوبت مات
جون دماغت و سرستیکس ماننده بخت | دخل و خرجت جنین شیوه و ندهر سرا

فرج بی دخل غذا ایست ز دنیا مطلب
هر کرامت زنی نخت جه دانم که کرات

ایضاً له

خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم | زیبا غریب ونا در دین ما وبی منیت
انجا که او نباشد این جان واین بدن | از همه گرمیده جو آتش و روغنیست
خواهی بلرز وخواه ملرز ابنت کنشیت | گر بر لب و دو لم خود بند آهنیست
آهن شکافتن بر دادو عشق جیست | خاشر که شاه عشق عجایب تهنیست

ایضاً له

های ای انک بخوردی سحری باده که نوشت | تا به پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت
می وج آمد نا در سر ازان مخبش آخر | که بیک جرعه بپرد همه طراری و هوشت
جوازین موش بستی مسافات و منی | ده هزت صد مشش دیگر کرم باده فروشت
جو در اسرار در آیی گذشت روح سقای | فلک غلغله افتد ز سیاهوی و خروشت
بستان باده دیگر جو ازان خمر و اصفر | گذرت خواجه معنی بر هاند ز نقوشت
ده ز آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت | به ازان صد قدح می که بخوردی شب دوشت
تو اگر های نکویی و اگر موی نکویی | همه اموات و جمادات بجوشند زجوشت
جو دران حلقه بگنجی زبر و معدن و گنجی | موس کب نیفتند ز دل مکسبه کوشت
تو کز انشراح عادی به و صد چاه فتادی | بر هانید با خر کرم مطلع پوشت

ایضاً له

تو هرچه دادیی جوابش بودئی — طلبها گوش گیری و بشیریست

حبان کن که طلبها پیش کردهٔ — کشید الزرع را طمع و فقیریست

مشو نومید از طلبی که کردی — که دریای کرم توبه پذیریست

کناهت را کند تسبیح و طاعات — که در توبه پذیری بی نظیریست

شکسته باش و خاک باش اینجا — که هیچ بذ کرم هرجا فقیریست

کرم دامن پر از زر کرد و آورد — که تا وامی خرد هرجا اسیریست

عزیزی بخشد آنکس را که خواریست — بزرگی بخشد آنرا که حقیریست

که پستی نیستی جوید همیشه — زکات اینجا بیابد که امیریست

ازیرا مظهر چیزیست ضدش — ازین رو ضد را ضد خود ظهیریست

تو بر تخته سیاهی گر نویسی — نهان گردد که هر دو همچو قیریست

بود فرقی ز تری تا تری خط — چو گردد خشک پنهان چون ضمیریست

خمش کن گرچه نثرش بی شمارست — طبیعتها عدو هر کثیریست

ایضاً له

سرجنبان و پیچان گر کنون نوبت تست — بستان جام و در آشام که آن شربت تست

زان سوی کامد محنت هم ازو جوی دوا [illegible]

[illegible] هم ازو شبهه نشست هم از آن صورت دوا [illegible]

ای دل خسته بغم ران در اسباب مگر [illegible]

[illegible] کرامت عالی بود دیگر بلند [illegible]

طلب و حالت ایشان مدد و حالت [illegible]

عدد ذره درین جو [illegible]

[illegible] همه خلق خدا را صفت و فطرت [illegible]

ایضاً له

ذوق بدیدی [illegible] گذشت

گفت سبب چند بود [illegible] گذشت

[illegible]

هرکه عقد و حل احوال دل خویشش بدید — بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت

ردجو نک بگفت آورد چنین در یتیم — خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت

بس که از قصه خوبش همه در فتنه فتند — کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

ایضاً له

کرمی نکند لبم بیانت — سرمی کوبد بگوش جانت

کز لب ز سلام تو خموشست — پس هم بخفت با نهانت

تن از تو همه کند کرانه — جان بگرفت درمیانت

صورت اگرت چو تیر انداخت — جانش بکشید چون کمانت

هرچه از تو نهان کند بگوید — در گوش ضمیر راز دانت

این دم اگر از میان بروبی — باز آرد دل کمر کشانت

در باطن کرده خاص خاصت — در ظاهر کرده امتحانت

خامش که چو در تو این غم انداخت — بس باشد این کشش نشانت

ایضاً له

[illegible]

وسوسه این عدد و این خلافیست [illegible]

[illegible] ناقص دیداریست

گفت زبان [illegible] گفتاریست

طاعت و بیطاقتی [illegible] گفتاریست

[illegible] همواریست

[illegible]

جونک زمطلوب رسیذت برات
کنت نهان ازنظر توصفات

بار دکر یوسف خوبان رسیذ
جامه درزماه ازین دستکاه
حیله دنیا نمکستان شذست
کرد زلیخا که نکردست کس
مست شذی بوسه همی بایذت
سخت خوشی جشم بذت دور باذ
دیذن روی تو بسی نادرست
شعشعه جام تو عالم کرفت
عقل نیابند بباره دکه
باز نیایذ بدوذ تا بحرف
بد به جان جون بجهذ از قفص
تیغ وکفن پی برذ وپی روذ
دسته زاندیشه کردل بی فسرد

سلسله صذ جو زلیخا کشیذ
نعره زند جرخ که تا من مزید
تا که یکی کرد ذ پاک و پلیذ
بنده خذاوندهٔ خوذرا خریذ
بوسه بران لب ده کان می جشیذ
ای خنک آن جشم که روی تو دیذ
ای خنک آن کوش که نامت شنیذ
ولوله صبح قیامت دمیذ
عقل ازین حیرت شذ نا بدیذ
تیر جو از قوس بجا بر جهید
می پرذ از عشق بر شس مجید
روح سوی قیصر و قصر مشید
خسته زنیش خار که پا می خلیذ

ورسوی غیب نظر خواهذ او
ورزمین آیذ جون بو تراب

آینه و دیذه و دیذارش
جامه زمین لاله وکل کارش

نوبت ترجیع شذ ای جان من
موج زن ای بحر درافشان من

شذ سحر ای ساقی ما نوش نوش
باذه حمرای تو همجون پلنک
جونک برآیذ بمقصود دماغ
جونک کشذ کوش خرذ سوی خوذ
کویذش او خیز بجان سجده کن
کفت کی آیذ که ندیذم منش
عاشق آیذ بر معشوق مست
عشق سوی غیب زند نعره
شهر پر از بانک طرو کا و شذ
ترک سوارت برین یک قدح
جونک شذی پر زمی لایزال

ای ز رخت در دل ما جوش جوش
کرک غم از کف او موش موش
انذاز بام نکون موش موش
کویذ از درد خرد کوش کوش
درقدم این کرمی فروشش
کفت که تو خفته بذی دوش دوش
کو برد بوی ازان سوش سوش
بر حس حیوان نزند آن خروش
بر سر کو باشذ بانک وحوش
ساغر دیکر جهت قوش قوش
سیح ... قدحی نوش نوش

بهراش از بنا خن ارکان وجان کی
پنهان مدار ذوزدی ازعم نهانست
کحلقه از بوقی درگوش او زنی
درگوش حلقه از بر طوع اوش انست
در زانک تا نتنخنند سیم و دزد بی بهی
چونک عنایت آید اقبال دایمانت
ان باد در نگیر و جان بیاد دزین
زیرا که از مرده آن سوی نا روانست
نکبت سرکشته صد تخم فتنه کشت
خاطش سخن چه باید اکنون عشق آید

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

پرسید کسی ست کذامست	گفتم کین راه نزک کامست
ای عاشق شاه دان کر مامست	درجست رضای آن تمامست
جون کام و مراد دوست جویی	بن جست مراد خود حرامست
شذ حلهٔ روح عشق محبوب	کین عشق صوامع کرامست
کم از سر کوه نیست عشقش	ما را سر کوه این تمامست
غاری که دروست یار عشقست	جانرا ز جمال او نظامست
رجب که صفا دهد صوابست	تغیبت تهی کم کذامست
خامش کن و پیر عشق را باش	کاندر دو جهان ترا امامست

ایضاً له

مردم سلام آرد کین نامه از فلانست	کوی سلام وکاغذ در شهر ما کرانست
زین مکر هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه	پیش دراز کردن کاین نرخ ارزانست
جا که سیمبر بند میدان که سیم بر بند	جان وجهان بکویش کان جان زو جهانست

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

آن کو کشید دست او آویزیده استست	وانکو نزین جانست او صاحب قرانست
او ماه بی خسوفست خورشید بی کسوفست	او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم	شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
جون مست کشت مردم شذ کوش سر مشبک	پهلو شکستگانرا زانکس که پهلوانست
دلالهٔ جون صبا شذ از خار کل جدا شذ	باران نباتها را در باغ امتحانست
خامش که تا بگویند بی حرف و بی زبان او	خود جیست این زبانها کان آن زبان بانست

ایضاً له

پاینده باید که کذارد میده است	پاینده باید که دلدار رسیده است
پاینده یکبار همه جان وجهان را	بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است
بران زشت بخندید که او ناز نماید	بران یار بکریید که از یار بریده است
همه شهر بسورند جو آوازه درافتاد	کز دیوانهٔ دگر بار ز زنجیر رسیده است
جه روزست وجه روزست جنین روز قیامت	مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده است

بکوپید دهلها و دگر هیچ مکویید
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده است

[illegible]

مدرسه عشق و مدرس ذو الجلال
ما چو طالب علم و این تکرار ماست
اینچنین جایگه کاین طرار ماست
عاشق و مفلس کند این ...
همچنین ساقی که این خمار ماست
ما ز عاقل شیخ خواهیم شد ...
گرچه دل دارد بگو دل یار ماست
طالب ره طالب شه کی بود
شیرگیر و شیر تو گفتار ماست
گاه گوئی شیرم و گاهی ...

وله ایضاً

در گوشم گفت عشق بس کن | خاموش کنم چو او چنان گفت

ایضاً له

عاشقی و بیوفایی کار ماست | کار کار ماست چون او یار ماست
قصد جان جمله خویشان کنیم | پرده خویش اکنون اغیار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد | همچو دزد آویخته بر دار ماست
خویش و بیخویشی بیکجا کی بود | هر گلی کز ما بروید خار ماست
خودپرستی نامبارک حالتیست | کاندرو ایمان ما انکار ماست
آنک افلاطون و جالینوس تست | از منی پرعلت و بیمار ماست
نوبهاری کو نوای خود بدید | جان گلزارست اما زار ماست
این منی خاکست زر در وی بجوی | کاندرو گنجور یار غار ماست
خاک را آتش نماید کهربا | عشق و هجران ابر آتش بار ماست
طالبا بشنو که بانگ آتشست | تا نپنداری که این گفتار ماست
طالبا بگذر ازین اسرار خود | سر طالب پرده اسرار ماست
نور و نارست ذوق و رنج تو | رو بدان جایی که نور و نار ماست

ایضاً له

اگر چه باغ را شیخی گرفتست | ولیکن تخت آن میوه درختست
گشاده ابرویست و بسته کیسه | شکوفه کاو را سیم و رختست
دو دستش را بخته دوخته شد | چه سود ار خواجه بر بالای تختست
وجودش گرچه یکپاره است چون کوه | سخااش مرده است و لخت لختست

ایضاً له

نثنی بهوی الحبیب فارت | لما رات الکؤس دارت
مدت یدها الی رحیق | والنفس بنوره استنارت
لما شربته نفس وترا | خفت وتصاعدت وطارت
لافت لها اذا تجلی | الشمس من الحیا توارت
حادث بالروح حین لافت | لا التفتت ولا استشارت

وله ایضاً

از دفتر عمر ما یکتا ورقی ماندست | کز غیرت لطف آن جان در قلقی ماندست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر | از خجلت آن حرفش در عرقی ماندست

عمر ابدی تا ابد اندر ورق بستان
زنده ... جای ...
... ز تیغ ... اثر ...
اسرار ... ز پاکان ... عشق ...
... ز وی ... خدا ...
شمس الحق تبریزی ...

ایضاً له

از زنگیان آن نگارست
قرار ... بر قرارست
سودای تو دامن گرفتست
... سودای تو ... بایست
... سودای آن ...
همه جوانان ... انتهای
... اکنون ...

... نالد در درون ...
... آن جان نگارست
... جان خسته ...
... خارست
... جان خارست
... شمس الدین تبریزی بهارست

ایضاً له

عاشق آن قد تو جان ... جای ماست
سایه زلفین تو دو جهان ... ماست
از تو و بالای او عشق کز بالا گرفت
والله که شد ... عشق قامت و بالای ...

هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست | هر گل زردی که دست دسته ز صفرای ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست | عاشق و مسکین آن بی‌حد و همتای ماست
از سبب مجاورت شب که سیه‌پوش گشت | روی تو و دود شب ز آتش سودای ماست
نیست زمین با دوست این سخن از شب مپرس | تا بدهد شرح آنکه نشئه فردای ماست
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای او | کاهش ما از غم ماه دل‌افزای ماست
آنکه از این هر دو کون تا چه نهان بوده بود | خرد کهان چنین شهره و بیضای ماست
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود | وآنچه ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست | ناطقه و نفس کل نالهٔ اسرای ماست
گر نه کژی همچو چنگ واسطه پای چیست | در هوس آن پری اوست که همتای ماست
گر چه که با هم کریم در صفت جسم خویش | بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
رخت به تبریز برد مغز جان شمس دین | بازپایم نبود کان همه کالای ماست

ایضاً

همه خوف آدمی را از درونست | ولیکن هوش او دائم برونست
درون را بی‌نوا زد همچو یوسف | درون گرگیست کو در قصد خونست

گمان کردی که خود الف چیزی کرونست | الف گشتست و نون می‌باید چنین است
ولیکن آدمی را او درونست | چو الفت گشت یک حلم ببرد
درونرا بنگر که تا شکل چونست | چو او را درون بزاد که پیسنند
اگر نه خود عنایات خداوند | چه سخن چه امکان سکونست
ز عالم برو آدم بر درست | که صانع ذو لطیف و الب کونست
گر او را بود حکم و پادشاهی | چه پنداری که این کار از کنونست
سخن کوییم که در تقدیر شه بود | چنینست بود وصد چنین فزونست
خداوندی شمس الدین بیکونست | ورای هست چون بیچون راست
و پیران او ز تقلید راست | اگر چه بیک نیست دو رونست
چه عقل کل ز وی برد از و ی | شب و روز از هوس از جنونست
چه پیشست او عقل و هر چه دونست | ز سیمای عالم چون جمله دونست
از این شکل او بالای خویشتن رو | ز سر سربکار او زان سوی جونست
ولیکن بازی و فسونست | سخن همه ز در پیچ درون تا ندانست
بعین حال او را اینها همه | ...

ایا تبریز خاک تست کحلم | که در خاکت عجایبها فنونست

ایضاً

طرب ای بحر اصل آب حیات | ای تو ذات و دو گیهان چو صفات
ای گلفتم که جهات تا بکجا | گو یکی وصف لاف چون تو ذات
هر که در عشق دوست غوطه خورد | ریش خندک زند بهشت و قوات
شرق تا غرب شکرین گردد | گر نماید بدو شکرت نبات
جان من جام عشق دلبر دید | لعل گون خون خویش کند که هات
جان بنوشید وار سرش تا پای | آتش بر فروخت از شرات
مست شد جان چنانکه نشناسند | خویشتن را ز می جز از طاعات
بانگ آمد ز عرش مژده ترا | که ز من در گذشت نوز عظات
مژده از بخششی که شوان یافت | مرده صد سال خون تجشم و عنات
که ز هر قطره از پیاله او | مرده زنده شود عجوز فتات
گرش از عشق دوست بوبوئی | که نگونسار گشتی هر ز لات
جوشش هست او کجا دانی | تو رکوع از سجود در صلوات
عشق بچون شنیدی ز پیچ تو عشق | چشم آن صاحب باهست جان صلات
دیدن بی‌دیدی پای شمس الدین | زنده گشتی تو ابنی ز سماع
داد مخدوم از خداوندی | شمس همچنین ابد بسال و بیان

ایضاً

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت | وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه | وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه | وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
آن نفسی که باخودی یار کناره می‌کند | وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده | وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جمله بی قراریت از طلب قرار تست | طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت از طلب گوارشست | ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست | ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی | تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد | از مه و از ستارگان والله عار آیدت

اخرای دلبر وقت عشرت انگیزی شدست / اخرای کان شکر وقت شکر ریزی شدست
تو جواب ندکان ما جو دانه زیر خاک / وقت آن کز لطف خود با ما در آمیزی شدست
گر سرشتم همچو دانه عاقبت نخلی شوم / زانکه جمله جزوها چیزی ز آن چیزی شدست
زین سپس با من تیزی تو ای شمشیر حق / زانکه از لطف تو آتش شد و تیزی شدست
جان کشیدم پیش عشقش گفت که چیزی دگر / گفتم آخر حال جان زین سان ز آن چیزی شدست
چونک چشم سر حجاب چشم دل شد لاجرم / شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

ایضا له

هم برین بت رعنا خوشست / من نشستم که هم اینجا خوشست
مطرب و یار من و شمع و شراب / اینچنین عیش بهما خوشست
من و تو هیچ از اینجا نرویم / پهلوی شکر و حلوا خوشست
خجلست از رخ یارم گل تر / با چنین چهره و سیما خوشست
مرصبوحی ز جمالش سیتم / خاصه امروز که با ما خوشست
بجهم حلقه زلفش گیرم / که در آن حلقه تماشا خوشست

ساقیا این می از انگور کدامین پشته است
که او جان حریفان نغمه را آغشته است
بر نشینم بکجا در ارغنون ... آبند
چو درست و تنها کاسه ما را کشته است
بشکند این جام جفا جام وفا را بر کسیم
تا نکویند که ساقی ذوق را برکشته است
در دور آن باده اول که مبارک باده است
محکم آن رشته اول که مبارک رشته است
[illegible]

ایضا له

[illegible]

بدان آواز جان دادن حلالست / زنی آواز دمساز این چه شیوه است
شراب و عشق و نغم مرسد غماز / یکی پنهان سه غماز این چه شیوه است

ایضا له

مرکب بالات ماوراچه غمست / مرکب انجات ماوراچه کمست
کز این سو همه جانست و حیات / کز این سو همه لطف و کرمست
خود از این سو نه سوییست و نه جا / قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم خود چه مبارک جاییست / که مددهای وجود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم / این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکر اندیشه دل / ز سپاهان عدم یک علمست
ز تو تا غیب هزاران سالست / چو روی از ره دل یک قدمست

و له ایضا

اگر تو مست وصال رخ تو ترش چراست / برون شیشه رخال درون شیشه کواست
بدید باشد مستی میان صد هشیار / ز بوی و رنگ و ز چشم و ز نازدن از جب ورا

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

پرن

دران زنجیر ازان می پیچد این جان	که دل زنجیر زلفش را اسیرست
بگو آن سرو ما را تو نظیری	که ماه من بخوبی بی نظیرست
ببند ازم من این سر را به پیشش	اگرچه سر به پیش او حقیرست
خیال روی شه را سجده می کن	خیالش خفیف را وزیراست

ایضاً له

کم شدن در کم شدن دین منست	نیستی در دست آهن منست
تا پیاده می روم در کوی دوست	سبز خنگ چرخ در زین منست
چون بیک دم صد جهان واپس کنم	بنگرم کان کام تحسین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست	در میان جان شیرین منست

حرف الجیم

ای جان فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج	تا رو نماید مرغمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان فرو خور اندهان تا چشت آید ناگهان	کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان شو از نور جهان تا سوی آن سور جهان	این شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج

ایضاً له

وله ایضاً

یا راصبا انظر الی مصباح	متشعشعاً واستغن عن اصباح
وانظر الی راح تناهی لطفه	وسمی الشی بالطفها من راح
کالراح نسخ للعقول بنوره	کالشمس عزل للنجوم وماحی
العقل ساح الزمان واهله	فنجا نبوا من عاقل متساح
الراح اجنحة لسکری انها	تجتاز بهم بحرا بلا ملاح
صاروا سکاری نحو باب ملیکنا	ملک الملوک [illegible] کریاح

حرف الخاء

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ	آن مهی کو بود بالای چرخ
تو زچرخی با تو میگویم زچرخ	ورنه آن خورشید را چه جای چرخ
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش	ای همه چون دوش تا شبهای چرخ
جان من با اختران آسمان	رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
در فراق آفتاب جان ببین	از شفق پرخون شده سیمای چرخ
سر فرو کن یکدمی از بام چرخ	تا زنم من جرعه‌ها در پای چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل	چشم از خورشید شد بینای چرخ

ایضاً له

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد — ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار — خوش که دید در دو جهان کو جفا نکرد
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد — حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانهٔ که ازو نیست پر چراغ — بنمای صفهٔ که رخش پر صفا نکرد
چون روح در نظارهٔ فنا گشت این بگفت — نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی — چون آن بهم رسید کسی شان جدا نکرد
هر یک از این مثال بیانست و غلطهاست — حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد
خورشید دعوی مخز تبریز شمس دین — بر فانی بتافت که آنرا بقا نکرد

ایضاً له

سکان آسمان که با سرار ما درند — ما را کشان کشان بسموات می برند
روحانیان زعرش رسیدند بنگرید — کز نور آفتاب سعادت چه با فرند
ما سایه وار در پی ایشان روان شویم — تا سایها ز چشمهٔ خورشید بر خورند

ایضاً له

موسی بزد عصا و بجوشید آب خوش — آن ذوالفقار بود ازان بود آبدار
امروز دل در آمد بی دست و پا چو چرخ — از بادهٔ لعل برفته ز سر خمار
گفتم دلا چه بود که گستاخ میروی — گفتا شراب خانه مرا یار بر نهاد
امروز شیر گیرم پرشیر بزم — زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار
در مرغزار چرخ که بوزست با اسد — یک آتشی زنم که بسوزد در آن شرار
سنگست و آهنست مخلص کاف و نون — خرّاقهٔ ایت کون و عدم در شمار و بار
استارهای سعد جهد سوی عاشقان — حرّاقه شان شود ز ستاره چو صد نگار
استارهای نحس نحسان سعد او — در وقت وعده چون کل و وقت وفا چو خار
تزجیع ثالثم چو مثلث طرب فزات — گر سرگران شوی ز شلث بشنو نزات
در مغز علتیست اگر این مثلثم — خورد و گران نشد که نه در خورد این عطات
از جام آفتاب حقایق بهر زمان — خارا عقیق و لعل شد و خاک با نوات
آن لعل نی که از رخ خود بی خبر بود — زان عقیق کو بر تحقیق کهربات
آن لعل کو چو سیل جهنت با نشاط — دین شاه با عروس نه جفت و نی جداست
بندهٔ خداست خاص و لیکن چو بنده مرد — لا گشت بنده و سپس لا همه خداست
بس جهد کردم عقل کزین نفی بو برد — بوی نبرد عقل همه جهد او هباست

چه شود گر ز ملاقات دوائی سازی — خسته‌ئی را که دل و دیده بدست تو سپرد
نه بیکبار نشاید در احسان بستن — صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعهٔ درد
همه انواع خوشی چون یکی جرعه نهاد — سحک تو دران چهره روا نیست
گر شدم خاک ره عشق را خود مبین — انکه گو بذ در وصل تو کجا باشد خرد
آستینم ز گهرهای نهانی پر دار — آستینی که بی اشک ازین دیده سپرد
تحفهٔ عشق جوانمرد کسی راست ناد — نامه از زر بسیمینش برحمت بفشرد
دل آوارهٔ اگر از کرمت باز آید — قصه شب بوذ و ترس همه واشتر و کرد
این جمادات ز آغاز نه آبی بوذند — سر دبیرست جهان آمد یک بفسرد
خون ما در تن ما آب حیاتست و خوشست — چون برون آمد ازجای سیستش همه اُرد
مغز ازان آب سخن را و ازان چشمه سیاد — گروی اطلس بوذ آن سوی و بذین جاب برد

ایضاً له

بلاکشی دارکه در شهر دو سه طرارند — که بند پر کلاه از سر مه بر دارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند — که فلک را بیکی عربده در چرخ ارند
سرد هاشند که تا سر ندهی سر ندهند — ساقیانند که انگور نمی افشارند

گنج زری بوذ درین خاکدان — کو در جهان ز انجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند — جان دگر سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق — خلطه کویم بجانان سپرد
صاف در آمیخت به دردی سپی — بر سر خم رفت و جدا شد ز درد
در سفر افتند بهم ای عزیز — مرغزی و رازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی — اطلس که باشد سمای برد
خامش کن چون نقط ایراک — نام نواز دفتر گفتن سترد

والد ایضاً

نثرنا فی دیج الوصل بالورد — جنانینا ننعم النعج والفرد
ز روی باغ و عبهر میتوان کرد — ز زلفت مشک و عنبر میتوان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم — جهانی را معصفر می توان کرد
بیک دانه ز خرمنگاه ماتت — فلکها را مسخر میتوان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت — گدا را سکندر میتوان کرد
دران حالی که حالم باز جویی — محالی را میسر میتوان کرد

ایضاً له

پیالهٔ ماز عشرت بجا نه — کرجا نه فرش ما ذریّه توان کرد
وکر درد او تو نا خوش را ماند — تا از جام چاذریّه توان کرد
جو کشتی شیرکیر و شیر آشام — سزای شیر صفدر میتوان کرد
بزن کردن الماها با ذه — کران هر قطره خنجر میتوان کرد
ستام دیهیم برخوان وی نوش — که مردم عیش دیگر میتوان کرد
وکر ساغر نداری یی بیاور — دها نرا همچو ساغر یی توان کرد
واعتنا بخمر من هموم — وحاذی تمنا بالدفع والطرد

ایضاً له

بکو بکوش کسانی که نور چشم منند — که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه وسوکند بشکند آن دم — که غمزهای دلارام طبل حسن زنند
جو بار مست وخرابست ورو ز روز شراب — بغیر شوخی و مستی بیا بکو چه کنند
بکوش هوش بکفتم باب روی بروز — که این دم از رکاب فیم از نبات بکتند
زبس که خرقه کرو برد پیر باده فروش — کنون بکوی خرابات جمله بالحسنند
بکیر مطرب جان تیغها کانه — نواز شتن شتن که جمله تن تو تنند

جو در کشاکش احکام راضیت یابند — زر بها بریاشند در تقاضات کنند
خوش باش که این کوذنان پست سخن — حشیشی اند درین لحظه نازشخات کنند

ایضاً له

زبانک پست نوای دل بلند کشت وجود — تو نخ تصوری با خود قیامت موعود
شنوده ام که بس خلق جان بداد وبمرد — ز ذوق ولذت آواز ونغمهٔ داود
سهانوای نو بر عکس بانک داود است — کزان بمرد وازین زنده می شود موجود
زحلق نیست نوایت ولیک حلقهٔ ربابست — هزار حلقه ربا را جو حلقهٔ او بربود
ولاتوراست بکو دوش یی کجا خوردی — که از بکاه تو امروز مویلی بسرود
سرود وبانک تو زان روکشاده می آید — که آن زروح معلاست نی زجسم فرود
جو بند چشم نکشتی کشاده جان دیدی — که مرکه تخم نکوکشت دخل نیز درود
بیتی که بوی کل نفت انکلستان — مرود هیچکسی دیدنی درخت مرود
خنک کسی که جو بو برد بوی او را برد — خنک کسی که کشاقی بیافت چشم کشود
خنک کسی که ازین بوی کرته یوسف — دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته واشد بزدود
زنا سپاسی ما بسته است روزن دل — خدای کفت که انسان لربه لکنود

برغبت وبنشاط وبرقت وبنیاز | بکوینه مناجات مهربی افزود
زپردهٔ حسدی ماند همچو خر بیخ | کز آن همه پر وبالش بدین حدث آلود
زمسجد فلکش راند وحدث کردی | حدیث می‌شنود وحدث همی پالود
چرا روم بحجه بحث چو کرده ام حبیب | بپاکه بحث کنیم ای خدای فرد ودود
اگر بذنب تو کردی که حمله کردت | ضلالت وتنی وسبحان ویهود
مرا چو کمره کردی مراد تو این بود | چنانت کنم که نه بینی زخلق یک محمود
بگفت اگر بگذارم برا بکوه بلند | وگر ز تقعر وزود وچو لنگ شده ود
ترا چه بحث رسد باس ای غراب غنوب | اگر زمسخ شد پستی زلفت مردود
ففی کدامت تو کردی بتر ز ازدرها | نخواهمش که بود عابد چو ما موعود
ولی کسی که بسنبن چراغ عقل بود | کجا گذارد بوز و کجا دود شی دود
بگفت من بدی آن چراغ را بکشم | بگفت باد نشاند چراغ صدق بدود
مرانک نفت کند او بر چراغ موبستم | بسوزد آن شرر دبشش چو هیزم موقود
هزار شکر خدا را که عقل کامل داد | زبعد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش | سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
چو خویش را بنمود او زخویش خود بیرم | بکوه طور چرا آیم گاه دود آلود

ابن جالوت باد الطالوت | آل داود قد دوا فی السرد
دل بتن زاد لیک شاه تنست | همچنانک بزاید از زن مرد
باز در دل یکی دلیست نهان | چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود | اوست کین گرد را برقص آورد
نیست شطرنج تا تو فکر کنی | با توکل بریز مهره چو نرد
شمس تبریز آفتاب دلست | میوه‌های دل آن تبش پرورد

ایضاً له

عاشقانی که با خبر میرند | پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند | لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونک در عاشقی حشر کردند | نی چو این مردم حشر میرند
ز فرشته گذشته اند بلطف | دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان می‌بری که شیران نیز | چون سگان از برون در میرند
بدود شاه جان باستقبال | چونک عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید | چونک در پای آن قمر میرند

عاشقان با همه کرم آنجه ... مند
از شیری با شکر آمیخته مند
ایضاً له
انچه آن یار همه ربانم کرد
بر کن ای دل که در میان نا بیز

شکرینست یار و حلوا ست — مشت حلوا درین دهانم کرد
تا کشاد او دکان حلوایی — خانه‌ام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید چنین نمی باید کرد — من نبودم چنین چنانم کرد
اولا خم شکست و سرکه بریخت — نوحه کردم که او زیانم کرد
صد خم می بجای آن یک خم — خرم و شاد و شادمانم کرد
در شور بلا و فتنهٔ خویش — پخته و سوخته دو جهانم کرد
چون زلیخا ز غم شدم من پیر — کرد یوسف دعا جوانم کرد
بی پریدم ز دست او چون تیر — دست در من زد و کمانم کرد
پر کنم شکر آسمان و زمین — چون زمین بودم آسمانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم — زان سوی کهکشان کشانم کرد
نردبانها و بامها دیدم — فارغ از بام و نردبانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من — در جهان همچو جان نهانم کرد
چون هرانم بایست همچو زبان — چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم — راز دل یک بیک بیانم کرد
از زبانم جو جوی خون آمد — همچو شمشیر در میانم کرد

ایضاً له
اندک اندک ... — ... پستان میرسند
... ناز نازان ... — ... ز گلستان میرسند

...
چون نسیم ... آنجا ...
بی تو شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
ایضاً له
[illegible]

ایضاً له
روزی دو سه ... آسمان منم
زان ... ستارگان ...
ایضاً له
ای در نظرت ... کرده ...
باز عشق ... عمل کرده ...

اندک اندک زین جهان هست و نیست — نیستان رفتند و هستان میرسند
جمله داماناهای برد همچو کان — از برای تنگ دستان میرسند
لاغران خسته از مرعای عشق — فربهان و تن درستان میرسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب — از چنان بالا بپستان میرسند
خرم آن باغی که بهر مریمان — میوه‌های نو ز بستان میرسند
اصلشان لطفست و هم وا اصل لطف — هم ز بستان سوی بستان میرسند

ایضاً له

هرچند که بلبلان گزینند — مرغان دگر خمش نشینند
خود گیر که خوش نمی سرایند — نه از خرمن فقر دانه چینند
از حلقه برون نه ایم ما نیز — هرچند که آن شهان نگینند
گر لولهٔ ما نخواهند — از هرچه کارم آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست — در دیگ نهاده بهر اینند
بایست بود ترش مطبخ — چون مخموران بدان رسیدند
هر حالت ما غذای تو نیست — زیرا غذیهٔ عینیان همینند

مادر ... سماوات ...
... دوام جون ...
بنده آن نفرم که ...
... گر آزا ... اراده ...
... از ... بعمارت بنده ...
تو بده داد دل این ...
ساقیا دوست من و دامن تو مخمورم

دختر انم که چو شکر همگی شیرینند / خسروان فلک از پیشان ز نهادند

همه چون باز نظر از جز شه دوخته اند / کرد مردار نگردند نه اسان خادند

همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند / دل نزارند و عجب اینک همه دلشادند

کر نفیرند همه شیر دل و زر بخشند / این فقیران نه از آن شنده همه تجرادند

خود از آنکس که تراشید ترا و بتراش / دگران حیله گر و ظالم و دین بر بادند

رو تراش کرده چرای که خریدارست / عاشقانند نه انسطر سیما دند

تن زدم لیک دلم نعره زنان میگوید / باده عشق تو خواهیم که دگرها بادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود / همه در عشق تو مومند اگر پولادند

ایضاً له

ورای پرده جانت ولا حلقان پنهانند / ز زخم تیغ و ز دیت همه جانند و برجانند

تو از نقصان وار بینی نکوئی چند اندیشی / درا در دهن بچو بینی که بستی خوبتر

چه دریاها که می جوشند چو دریاها همی جوشند / اگر خود جمله خاموشند دانااند و می دانند

دران دریای پر مرجان کی تو مند همچون جان / ورای گنبد گردان براق جان همی رانند

ایا درویش با تمکین سبک دل گرد زود تن بین / میان بزم مردان بین که ایشان جمله زندانند

وله ایضاً

دیده ها شب فراز باید کرد / روز شد دیده باز باید کرد

ترک هر طرف که مرکب راند / آن طرف ترک ناز باید کرد

مطبخ جان ببوی شب سوسنت / پوزان سو دراز باید کرد

چون جبین کان زر پدید آمد / خویشتن را چو گاز باید کرد

جامه عمر را ز آب حیات / چون خضر خوش طراز باید کرد

چون غیورست آن نبات حیات / زین شکر احتراز باید کرد

چون چنین نازنین نگارینها / وقت نازست ناز باید کرد

با گل و خار ساختن مرد نیست / مرد را ساز ساز باید کرد

قبله روی او چو پیدا شد / کعبه را نماز باید کرد

قبله روی او چو پیدا شد / از غلط احتراز باید کرد

سجدهایی که آن سری باشد / پیش آن سرفراز باید کرد

پیش آن عشق عاقبت محمود / خویشتن را ایاز باید کرد

چون حقیقت نهفته در خشتست / ترک گفت مجاز باید کرد

ایضاً له

یکی دست می خالص ایمان نوشند / یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
اب ما هم بهر جا که بلد زد جرعه / عود ما هم بهر سوز که تجمر گیرند
پس این پرده ازرق صنمی روی ست / کز نور رخش انجم همه زیور گیرند
زاختراقات دز تیر نحوست برهند / اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
تردوای دو دل و دل صاف ابنا ست / گر دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق / حلقه زهره بیانات همه تسخیر کنند

ایضاً له

من رآه انبلا لا نوره وسط الفؤاد / بینا وبینه قبل التجلی الف واد
جا من یحیی الموات والرمیم والرفات / ایها الاموات قوموا وابصروا یوم التناد
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین / ایقظوا من غفلة ثم انشروا للاجتهاد
جا امیزاننا کی نختبر او زاننا / ربنا اصلح شاننا او جد علینا بالجواد
اضحکوا ابعد البکاء نعم هذا المشتکی / قد خرجتم من حجاب وانتبهتم من رقاد
پارسی گویم شما را آگهی خود از فراه / ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
سر هلوئی کز نیاید خوش و تازه نشد / آب تابش تیره باد و آتشش بادا رماد

مهمان بفروزد سپند ای / زان خیز که اولیا چشیدند
ای ساقی خوب شکر سه / کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش رفت سوز عشاق / در عشق تو رختها کشیدند
ای پرده فرو کشیده بنگر / کز عشق چه پردها دریدند

ایضاً له

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند / خوش بهر قطره دو صد گوهر جان بردارند
همه از کار از آن روی معطل شده اند / چو از آن سوی نگری سوی تو در کارند
گرچه بی دست رود ها شد درختان چمن / لیک سر بر و فزاینده و در دی خوارند
صد هزارند ولیکن همه یک نور شده اند / شمها یک صفت از عهد بسیارند
نورها شان بهم آمیخته بی حد و قیاس / چون برآید سر تو جمله بتو بسپارند
چشمها شان همه وامانده در بحر محیط / لب فرو بسته از آن موج که در سردارند
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری / که بلشکر کشان مور همی آزارند
ست اندر سر دل واقف این جا سوسی / که بگویند همه اسرار کرش بفشارند
ز کلید بیت که چون حلقه زدر پروتند / ورنه سر جز و از آن نقد کل انبارند

ایضاً له

کمرهای دشمنان در کوش کرد	چشم خود بر یار دیگر باز کرد
هر دم از جور تش دل آرزو خبر	غم دل از سنده را غماز کرد
رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت	یک بهانه جست و دل انکار کرد
ای دریغا راز ما با همدگر	کو دگر کس را چنین همراز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن	زانک دلبر جور را آغاز کرد
عقل کو نیکین بد اندیشی مکن	او از آن ماست بر ما ناز کرد
ای دهد چون مه صلاح الدین ضیا	کار غنو از سر جان سازکرد

ایضاً له

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند	با دب بطوطیان چه شکرها همی دهند
در باغها درای تو امسال و در نگر	کان شاخهای خشک چه برها همی دهند
متراض در میان نه و خلعت همی برند	وانرا که تاج رفت کمرها همی دهند
بی منت کسی همه بر نقش می زنند	بی زحمت مصادره زرها همی دهند
هر دل که نشناخت بهرها همی برند	وانرا که گوهر رفت کمرها همی دهند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار	تا بر نثار موی تو سرها همی دهند

چه داند ملک دل را تن پرستان	گدایان طبع سلطانان چه دانند
یکی مشتی ازین سر دست و بن پا	حدیث رستم و دستان چه دانند

ایضاً له

ای آنک از عزیزی در دیده جات کردند	دیدی که جمله رفتند تنها رهات کردند
ای یوسف امانت آخر برادرانت	بفروختند ارزان واندک بهات کردند
آنها که اندر جهان ز پس وفا بدیدند	را اختیار دیدند ترک حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می ندانی	لیکن جمله حیله کردی اثبات مات کردند
شاهان که تا بدیدند حسن حال تو بدیدند	از مهر و از عنایت جمله دعات کردند
با ساکنان سینه بنشین که اهل کشند	مانند طفل دیده بر دست و پات کردند
آنها نهفتگانند وانها که اهل رازند	از رنگ همچو حنکی بازی و دمات کردند
اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند	کم جو وفا از اینها چون بی وفات کردند

ایضاً له

جوش شد جملگان درخواب رفتند	همه چون ماهیان در آب رفتند

بی محابا ده تو ای ساقی مدام	هر که جانها مست اسرار آمدند
عارفان از خویش بیخویش آمدند	زاهدان در کار هشیار آمدند
ساقیان تو جمله را یک رنگ کن	باده ده کز یار و اغیار آمدند

ایضاً له

از سوی دل لشکر جان آمدند	لشکر پیدا و پنهان آمدند
جامه صبر من از آن چاک شد	کز ره جان جامه دران آمدند
جا در افکنده عروسان روح	در طلب شاه جهان آمدند
بر شکل سیل خوش از لامکان	رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتها را شکست	پردگیان ملک ستان آمدند
هر چه عیان بود نهان آمدند	هر چه نهان بود عیان آمدند
هر چه نشان داشت نشان نیستها	هر چه نشان نیست نشان آمدند

ایضاً له

چون مراحمی خریدار آمدند	کهنه دوزان جمله در کار آمدند

ولهُ ایضاً

ایضاً له

در بکوس این سماع از بس بستان عشق	هر دو بندان چون چنار دست زنان آمده
پس که جو ریسید بید مام دست کی لیسیده ام	تا که چنین لعبتها سوی دامن آمدند
او لکان قنق در کف کوشه تنق	و زتنق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که در دولتش هر طرف شاهی	سینه گشاده همه بر امان آمدند
شیوه ابروکشته هر نفسی پیش ما	گرچه که از تیر غمزه سخته کمان آمدند
شب رو و عیار ماش بر سر سر لوی از آنکه	زیر لحاف ازل نیک نهان آمدند
جاب نبز بیز در شمس ختم دیده اند	ترک دکان خوانده اند چونک بکان آمدند

ایضاً له

ای خدای که جو حاجات بتو بر گیرند	هر مرادی که بود شان همه در بر گیرند
جان و دل را چو سبک در تو بسپارند	جان باقی خوش شاد معطر گیرند
بند کاشند ترا کز تو نشان مقصود	پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
تا که این شب بگویند درین روز چند	عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند	چو مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند بتیم از پدر و مادر خاک	پدر و مادر روحانی دیگر گیرند

ولهُ ایضاً

ایضاً له

ایضا له

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار / تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار / کز دی دیوانه بپژمرده اند
لب بگشا سیکل عیسی بخوان / کز دم عیسی دجال جفا برده اند
بشکن امروز خمار همه / کز تو نی چاشنی برده اند
درده تریاق حیات ابد / کین همکان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پرده شب را بدر / کین همه محجوب دو صد پرده اند
بس کن و خاموش مشو صد زبان / چونک یکی گوش بیاورده اند

ایضا له

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد / زعفران لاله را حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق / نیمه خنده بوذ و نیمی زرد
جفت بای بمانده بر خاک / پاک بی گرد از رخ همه گرد
دست میکوفت و نیز می نالید / کاین چنین صنعتی کسی ناورد
صعوه پر شکسته دیدی / بیضه چرخ زیر پر پرورد

ایضا له

زان باده صوفی بوذ از جام مجرد / کز غایت مستی ز کفش جام نیفتد
در حالت مستی چو دل موش نگنجد / بر نیت عجب که قدح و جام نگنجد
اول سبقت بوذ الف هیچ ندارد / زان پس بروانناذ و سپهدار و موئد
حی نیز اگر هیچ ندارد چو الف نیز / در صورت جیم آمد و جهت مقید
میم از الف و هاست مرکب بنوشتن / ترکیب بوذ علت بر هستی معزد
پس بزم رسول آمد و ساغر و جام / تا جمع نخوذ باشد مستی محمد
بام فلک آراستن و دیوار چو شها / بر بام در افتاذه و آن بام مشید
بالا تر ازین چرخ کهن عالم لطیفت / کار و راح دران ناحیه مانند مخلد
عریان شده بر لب آن جوی پی غسل / نی خوی نماید بنظر صرح ممرد
آن دیو پری ساخته است از پی تغلیط / تا شیشه نماید بنظر آب مبرد
از مکر گریزان شو و در وی کر رضا رو / تا زنده شوی فارغ از انفاس معدد

ترجیع کنم خواجه که این قافیه تنگست
بی خود بزنم دم که دم قافیه تنگست

جای گلستان بدم همی بپریدند
خوبان برسیدند بخانهٔ عیسی
چون صبر گزیدند بدی جمله درختان
چون صبر گزید آتش آمد زحش زود
در عید بهار ابر برافشاند کالای
یک باغ پر از شاهد ز نرگس و زر روی
بر جان که چو یوسف بچه مهلکه افتاد
زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست
خاموش کن اگرچه که غزل اغلب با قیمت
ای ماه عذار من و ای خوش قد و قامت

هنگام بهاران شد سر جان تن آمد
کوری خزانی که بهوت شکن آمد
آن بحر چو جامست و صبوری رسن آمد
چون حلق حسن کرد در کار رسن آمد
وان رعد بران اوج مو طبل زن آمد
کار ز حجب عیب هزاران ختن آمد
پنداشت که گم گشت خود او در وطن آمد
آخر ز ره خار گل اندر چمن آمد
تا شاه بگوید چو درین انجمن آمد
برخیز که برخاست نی عشق تو قیامت

ایضاً

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند
ای ز تو عالم بجوش لطف کن امروز از آن
خنده زند آفتاب گیرد عالم خضاب

خنده همی آیدت بهر دل من بخند
خنده شیرین نوش باشد بهر ما بخند
صد مه و صد آفتاب خنده ز تو می برند

وله ایضاً

چشم بمالید تا خواب جهد از شما
مکر بما چشمهاست گشته روان زان در
آب اگر منکر چشمه خود بی شود
ای طمع تراش خاک کند تراز کندنا
خورزدون کست فرد کز روی آغاز کرد
آن طرفی که کیاست امن و امان از کجاست

گشت شود کان درخت پهلوی فکر شما
پاک کن از جو و گل کاب از وی صفات
خاک سیه برسرش باد که بس زاژ خاست
نات نگیرد بلا هیچ نکوی خدات
راه دها کرد و رفت آن طرفی که کجاست
غره بسبزی مشو که گرگ سیه در قفاست

گوش بترجیع نه جانب ره کن رجوع
زانک ملاقات کرگ تخته آمد زجوع

ای ز در رحمت هر نفسی نعمتی
ای بخرابات تو جام مراعات تو
ز نفس روح تو بنهد در مرده
خنب تو آمد بجوش جوش کند ای عروس
عفو کن از جان مست خنب و سبوی شکست
قاعده خوش نهاد در طرب و در گشاد
بوی نوای رشک باغ چون بزند بر دماغ

زان همه رحمت فرست جانب ما رحمتی
داد بهر ذره نوع دگر عشرتی
ز نفس راح تو بخشد ... مهلتی
جان سر و پا گم کند چون بخورد شربتی
مست شدند و ... چون نفند ... رکتی
چشم بدش دور باد و اسد گوش سنتی
پر شود از راح روح ... عیلتی

جم

درون کعبه شب یک نماز صد باشد
ز بهر خواب نداند کسی جنین معبد

شکست حمله بنا نزا شب و بماند خدا
که نیست در کرم او را قرین و کفوا حد

خمش که شعر کپا دست و جهل انسان اکسد
جه زاهدی تو درین علم و در تو علم از بد

ایضاً له

بجرم نخود کشیده و مرا آشنا برد
یک یک بر ذ شمارا انک مرا ببرد

آنرا که بوذ آهن آهن ربا کشید
وآنرا که بوذ برگ کهی کهربا برد

قارون لنکری ثری گشت منجذب
عیسی مهتری را جذب سما ببرد

ترحس معنوی را در عیب در کشید
ترپس اسعدی را هم کیمیا ببرد

از غارت فنا اجل اینت و ودر
انکس که رخت خویش سوی اینها برد

ان جشم نیک را نرسد هیچ جشم بد
کو شمع حسن را زملا در خلا ببرد

ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم
کاغ از قضا رسید بطالب قضا ببرد

اینها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش
حسن و جمال آن نه بنگو لقا ببرد

ایضاً له

ولہ ایضاً

نوبوج بحر بر قصند خلق همچو صدف
ولیک همچو صدف شاخ پرز گوهر عید

زعید باقی ان عید آمدست رسول
جو دل بعید بسپاری ترا برد بر عید

بروز عید بگویم و هل جه سیکو بد
اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید

قراضه دو که دادی برای حق بنگر
جزای حسن عمل گیر گنج بر زر عید

وگر جو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد
بی حلال سفالم بکش ز ساغر عید

ازین شکار سوی شاه ما رجون بازآ
که در پرید بمژده ز شه کبوتر عید

تو گاو فربه حرصت بروز قربان کن
کنار بی تنتر که تالال لاغر عید

وگر نکردی قربان عنایت یزدان
امید هست که دلخش کند مخنجر عید

ایضاً له

مرگ ما هست عروسی ابد
سر آن جیست هو الله احد

شمس تفریق شد از روزنها
بسته شد روزنها رفت عدد

آن عددها که بوذ در انگور
نیست در شیره کز انگور جکید

هر که زنده است بنور الله
مرگ این روح مر او راست مدد

بد مگو نیک مگو ایشان را
که بر ستند ز نیکو و زبد

[illegible]

ایضاً له

بگجاء پر زستان ستان تو رسید	دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
بر احتیاط کردیم تا بشنوند ایشان	کوس قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دلبرستان	تا که قفس شکسته چون مرغ بر پریدند
ستان سبو شکستند بر خنبها نشستند	بار بهر باده خوردند یارب چه نقش دیدند
من دی بره رسیدم قومی چنین بدیدم	من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
از ما کجا جان گزینه بر آسمان نشینند	اورا دگر که بیند چون دیده‌ها که دیدند
یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد	می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

ایضاً له

یا شب الطیف صالی انت قریب بعید	جملة ارواحنا تغش فیها تجدید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید	طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال	انت جمال الکمال زدت فضل من مزید
از بس دور قمر دولت بگشاد در	دلق برون کن ز سر خلعت سلطان سند

ایضاً له

[illegible]

نکرت الموت حیات لکم	نکن الفقر غناء و رغد
سافروا فی سبل العشق معی	لا تخافن ملالا و رصد
لا یقولنکم بعد لکم	دونکم ر قدء صال و مدد
نسیم طرب او لهم	یهب السالک حولا حولا و جلد

ایضاً له

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند	بی بروت عبادت از آن مه نظر کنند
در دانهای شهوت آتش زنند زود	وز دامگاه صعب پیک تک عبر کنند
از خار خار این که طمع آن طرف روند	بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند	شاهان روح زو سر از این کوی در کنند
پای خرد بسته و او باش نفس را	دستی چنین کشاده که تا شور و شر کنند
اجزای ما بمرده درین گور مانده تن	کو صور عشق تا سر ازین گور برکنند
مسینت شهوت تو اگر نور عشق	از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم عشق او	مردان جماعتی که حدیث منر کنند
چون صوفیان گرسنه درین مطبخ خود	آیند و ز دلهای کباب جگر کنند

ایضاً له

[illegible]

مرگ فروکش وکنج سلامتی بنشین | زدست کوته نایذ هوای سرو بلند
بروز عشق بری تو بوی درهمه عمر | زعشق دار نه غلبیت این نکوه خردمند
چه صبر کردن ودامن نشته بر بو ذان | نشسته تا که چه آیذ زچرخ روزی چند
در آیذ آتش عشق وبسوخت همه جهان | جو حله سوخته شذست وهمه بخند
وخاصه عشق کسی کز الست تا بکنون | نبوذ مات جنو خوذ بحرمت پیوند
اگر تو کوی دیذم ورا برای خذا | کشای دیذه دیگر واین دو را بر بند
کزین نظر دو هزاران هزار جون من و تو | بهر دو عالم آدمی هلاک وکور شذند
اگر بدیذه من غیر آن جمال آیذ | بکنده باذ مرا هر دو دیذه تا بحلند
بحیرت همه مردان مرد عاجز شذند | کجا رسند بجمال وجلال شاه لوند
دریغ پرده هستی خذای برکندی | جنانک آن در خیبر علی حیدر کند
کنا بدیذی دیذه کنج نوبت او | هزار ساله ازان سو کرفته شذ بزنند

القصیده

خاموش کن که جان زفرح بال میزند | تا آن شراب در سر و رکهای جان دوید

القصیده

آمذ بهار خرم ورحمت نثار شذ | سوسن جو ذوالفقار علی آبدار شذ
اجزای خاک حامله بوذند از آسمان | نه ماه کشت حامله زان بیقرار شذ
گلنار پر گره شذ وجوبار پر زره | صحرا پر از بنفشه وکل لاله زار شذ
اشکوفه لب کشاذ که هنگام بوسه کشت | بکشاذ سرو دست که وقت کنار شذ
گلزار چرخ جونک گلستان دل بدیذ | در رو کشیذ ابر وز دل شرمسار شذ
آن خار میکریست که ای عیب پوش خلق | شذ مستجاب دعوت او گلعذار شذ
شاه بهار بت شکر را بعذرت | هر شاخ وهر درخت از وتاج دار شذ
هر جوب در تجلی جون میر بزم کشت | کز هر دو دست موسی یک جوب مار
زنده شذند بار دکر کشتکان دی | تا منکر قیامت بی اعتبار شذ
اصحاب کهف باغ زخواب اندر آمدند | جون لطف روح بخش خذا یار غار شذ
ای زنده کشتکان برستان کجا بذیت | آن سو که وقت خواب روانرا مطار شذ
آنسو که هر شبی ببرذ این حواس وروح | آنسو که هر شبی نظر وانتظار شذ

پاینده است خضر که آب حیات دید — پاینده گشت و دید که پاینده میشوذ
پاینده عمر باذ روان لطیف ما — جان از بقاست تن چو قبا زنده میشوذ
خاموش و خوش بخسب ببین خرمن شکر — زیرا شکر بگفت پراکنده میشوذ
من خامشم ولیک ز سیمای طوطیان — هم نیشکر ز لطف خروشنده می شوذ

قال ایضاً

این عشق جمله عاقل و بیدار می کنند — بی تیغ می بُرد سر و بی دار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد — یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد — چون مومنی بدید چو کفار می رسد
ما دل نهاده ایم که دلداری کند — ما گر کشد به خم و به هنجار میکشد
نی کشته را دم او جان همی دهد — گرچه بغمزه عاشق بسیار می کشد
هان تا کشد ترا که آب حیات او — تلخی مکن که دوست عسل وار میکشد
همت بلند دار که آن عشق همچنین — شاهان بر گزیده و احرار میکشد
ما چون نسیم و سایه زمین روی آفتاب — شب را بتیغ صبح گهردار میکشد
زنگی شب برد چو طرار عقل ما — شحنهٔ صبح آمد و طرار می کشد

خود بر کند دو دیدهٔ ما را بخویشتن — کر ما ز آن ببیند در حال سر نهند
در دیدهٔ گدای تو آید نگار خاک — حاشا ز دیدهٔ که خدایش نظر کند
فاش نخرف گفتن تا بوک عقل کل — ما را ز عقل جزوی راه وگزر کند

ایضاً له

جانا بیار باده که ایام میرود — تلخی غم بلذت آن جام میرود
جایی که عقل و روح حریف و جلیس او — ز نفس کور دل که سوی دام میرود
با جام آتشین چو تو از در در آمدی — وسواس و غم چو دود سوی بام میرود
گر بر سر کلت شوی پس شتاب کن — بر آب و گل نشاط که هنگام میرود
آن چیز را بجوش که او موش می برد — وان خام را بپز که سخن خام میرود
زان باده دادهٔ تو بجو رشید وماه و چرخ — هر یک بدان نشاط چنین رام میرود
وام کرد ذره نیز از آن جام می خوشت — از کرم مست گشته باقدام میرود
آرام بخش جانها از آن می که از نقش — صبر و قرار و توبه و آرام میرود
چون بوی می رسد بخماران بوذ جانک — آن ما در رحیم بر ایتام میرود
امروز خاک جرعهٔ می سیر خورد — خورشید وار جام کرم عام میرود

انر بهار روحی خدا در پس عام کنت — بنوشت باغ و مرغ هنگ سرا میرود
ارطالبان علم که تحصیل کرده اید — هر یک گرفته خلعت را درار میرود
کوی بهارکنت که الله شربت — گل چند روزه زده بخریدار میرود
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید — زو تر زحمله بی دل و دستار میرود
دل در بهار چند سر شاخ حفت یار — یاد آورد ز وصل و سوی یار میرود
ای دل تو مفلسی خریدار کو سری — انجا حدیث زر بخروار میرود
زنی حدیث زر بخروار کی کنند — کانجا حدیث جان بانباز میرود
آن نفس مطمئنه خوشی غذای اوست — وین نفس ناطقه سوی گفتار میرود

ایضا له

چشمم همی برد مگر آن یار میرسد — دل میجهد نشانه که دلدار میرسد
این بو هوا از نسیم سلمان همی برد — وین بلبل از نواحی گلزار میرسد
جامی بخر بجان در زانک مفلسی — بفروش خویش راکه خریدار میرسد
آن گوش شاد خبر نوش میکند — وآن چشم اشکبار به دیدار میرسد
آن دل که پاره پاره شد و پاره هاش خون — آن پاره پاره رفته یکبار میرسد

اکنون ببند دولب وآن چشم برگشا — دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

ایضا له

جو آمد روی مه رویم که باشد جان که جان باشد — جو دیدی روی روشن را چه جای پاسبان باشد
برای ماه دیدارش که تا بر نشکند کارش — تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد
دلا بگریز ازین خانه که دلگیرست و پیکانه — بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
ازین صبح پر از کینش وزین صبح دروغینش — همیشه انچنین صبحی هلاک کاروان باشد
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را — هزاران مست عاشق را صبوحی ها امان باشد
مران آتش که میزاید غم و اندیشه را سوزد — بهر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری — ظریفی ماه رخساری بصد جان رایگان باشد
یکی خوبی شکر ریزی چو باده رقص انگیزی — یکی سینی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
اگر با نقش گرمابه شود یکلحظه همخوابه — همان دم نقش گیرد جان [illegible]
دل آواره مارا از آن دلبر خبر آید — شبی استاره مارا بیاید او قران باشد
جو از بام بلند او رو نماید ناگهان مارا — هوای پست پی آمد مثال نردبان باشد
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد — مکن باور که ابر تو گدای ناودان باشد

آنکه

جواواز سنتین دریا بکوه قاف رو آرد | ازان دریا چه گوهرها کنار خاک در ریزد

ایضاً له

شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد
ز رعد آسمان بشنو نوا واز دهان غنچی
پیاو بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان
بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که با عبهر
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد
زمین بشکافت و بیرون شد ازان درد خموشی
جو حلواهای نی آتش رسید از دیگ چوبین
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
خوش باش بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

کنون برخیز و گلشن بین که بهمن گریز آمد
عروسی دارد این عالم که بستان پر جهاز آمد
کیا غنچه و زنصرت نسیم مشک بیز آمد
برغم هر خزی کاهل که رشک او کمیز آمد
که تیغ خنجر و سوسن درین پیکار تیز آمد
بیکدم از عدم لشکر باقلیم حجاز آمد
سر شاخ پر حلوا بسان کنجلیز آمد
لکن بادی تو همراهی که او بس ست خیز آمد
که بشنود خواب زینت جو بانگ خیز خیز آمد

ایضاً له

پاکه باز جانا شهنشه باز سر خواند | پاکه کله را جوان بسوی دشت میراند

نهان شد در گریبانی دهان غنچه خندانی
همه تن دیده شد نرگس دهان سوسن آخرش
بکه بر لاله جون مجنون جگر تشنه دل پر خون
بخوری میکند ریحان که هنگام وصال آمد
بهل باغ و شقایق را شرح کن حقایق را
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد
زنی عشق مظفر فر که چون آمد قرار اندر
در روش روضه و بستان بهار سبزه دی پایان

دلا پنهان همی خندد مکدر از بیم غارت آن
که آتش کن ز گفتن برکه وقت نا عبارت آن
ز عشق دلبر موزون که چون گل خوش عذار آن
چناران دست بگشاده که هنگام کنار آن
که ما انکار ایم ای جان و این هنگام کار آن
که استسقای خون دارد که تشنه شهریار آن
دو عالم باخت و جان برد مسوزان زر قمار آن
فراغت نیست خود او را که از بیرون بهار آن

سوم ترجیع این باشند که بر تب اشک من شاشند
برآشوبند زنند پنجه زخم از خشم نخراشند

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره جه آوردی
فراهان مست می آیی قدح بر دست می آیی
که جام تو دریا کینه مدوات جوزا
ز رنجوری چه دل شادم که تو بیمار پرس آیی
بیا ای عشق بی صورت جه صورتهای خوش داری

که بر دیگر از جودت بهر دیده جو از دی
که صاحبان همه عالم غلام آن یکی دردی
کینه برات عنقا کمینه پیشدات مردی
ز صحت بنگ نخورم که در صحت لقا بردی
که من زنگم در آن زنگی که نه سرخ نه زردی

بگفتش بشنو اسرارم که سرمست و شیدایم — چون محو دلارام از او دان این دلارامی
ز اول مستی چو مستیها ز این مستی شان آن — کز آن سایه است و این خورشید و آن هستی و شامی
اگر بر عقل عالمیان ازین مستی چکد قطره — ز عالم ماند و آدم نه مجبوری نه خودکامی
کهی از خشم او بستم کهی در قید او غرم — دلا با خویش آ ازمیان قند و بادامی

وی ترجیع پنجم را نیابم جز بدستوری
که شمس الدین تبریزی بفرماید بیا بوری

مرا گوید بیا بوری که من با غم تو زنبوری — که تا خوشت عسل کرد که تا موت شود نوری
ز زنبوران باغ جان جهان پر شهد و شمع آمد — ز شهد و شمع نگریزد ترا گر اهل این سودی
بخور آن باغ بیگانه که فاسد کرد آن شهد — ببین زنبور بیگانه که او خصمت و تو غوری
زهی حسنی که می‌گیرد چنین زشت از جهان جوی — زهی نوری درین دیده ز خورشیدی بدان دوری
دلا می‌ساز با خارش که گلزارش همی گوید — اگر چه شک بچه‌ام باشد عسل کافوری
چه مرد شرم و ناموسی چو مجنون فاش باید شد — چنان مستور را مرگز نیابد کس مستوری
چو جان باشد نعمتها کردن بر زمین ریزد — وگر باشی تو بر کردن چو جانت نیست در گوری
سرانگشت جان تو کو دارش شوی زنده — تهی کن نای قالب که اسرافیل را صوری
هزاران دشمن و ره زن برای آن بیامد آمد — که تا چون جان بری زیشان بدانی کز که منصوری

ایضاً له

بگو ترجیع ششم را که تا کامل شود گفته
فلک هفت و زمین هفت است اعضا هفت چون هفته

بپای موسی گزلف عصا سازی تو افعی را — بر عونان خود بنما کرامتهای موسی را
بیکدم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را — بجنبش میوه معنی درخت خشک دعوی را
بده مر بیوه را و ای روان کن هر طرف جوی — باشکوفه بکن خندان درخت سرو و طوبی را
همه حوران بستان را ازان انهار خمر اینجا — چنان سرمست و بیخود کن که نشناسد هادی را
چه صورتهای روحانی نگاریدی پنهانی — که در جنبش در آورده صورتهای معنی را
شهیدان را چنین رنگ دهی در خون ایشان شد — بر آوردی و جان دادی نمودی حشر و انشی را
بپوشیدند تو زیها ازان خلاق رو زیها — زبان سبزه هر برگی تقاضا کرده اجری را
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سر پنهانی ما — که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد دنیا را
که خواهد زاد از مادر که خواهد باد دادن — که درماند بشور و شر که باید او بشری را
مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد می‌گردد — چو برگ آن شاخ می‌لرزد مگر در یافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را — بزد برق لا اله و بسوزانید تقوی را

به پیش مفتی اول بر بید این هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

ایضاً له

ایضاً له

نزارد رنگ آن عالم ولیک از تاب دیده — چو نور از جام رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد
نصیب من این رنگ نصیب جان ازین لذت — از بر از آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو — کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
همیشه بوی با عودست زلف او عود و زان آمد — یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
ز ضعف بکر بخت شاه بنشست ولی خود در ده پرده — حجاب روی چون ماهش ز چشم خلق خود آمد

ایضاً له

یکی گو نغمه و سرا همه شب شیوه آموزد — دو چشم او بجادویی دو چشم چرخ بر دوزد
شما دلها نگه دارید مسلمانان که من باری — چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
نخست از عشق او زادم با آخر دل بدو دادم — چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ از زاد و بود
ز سایه خود گریزانم که نور از سایه پنهانست — قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
سر زلفش همی گوید صلا ز و تر رسن بازی — رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای این رسن بازی دلا و رباش و جز بر شو — در افکن خویش در آتش چو شمع او بر افروزد

چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش — اگر آب حیات آید ترا ز آتش بر انگیزد

ایضاً له

بگفتی من وفادارم وفا دارم من خریدارم — ببین در رنگ رخسارم چه چندینش این وفا باشد
بپای یار لعلین لب دلم گم گشت از قفا — دلم داغ شما دارد ببین چون شما باشد
درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من — چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
دل من در فراق جان چو ماری سر زده پیچان — به گرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین — حذر کن ز آتش پر کین دل من گفت تا باشد
فرو بستند پرم بپای باز شبگیرم — بپرس از ما که شیرم کسی را کاشنا باشد
خود او پیدا و پنهانست جهان نقشست و او جانست — چه بندی ای جان چه سلطانت مگر نور خدا باشد
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد — سبکباری بر آتش زن تو آتش ربا باشد
خریدی خانه دل را دل آن تست میدانی — هر آنچ هست در خانه از آن کدخدا باشد
تماشاگان نو بنود برون انداز از خانه — درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
سلم گشت دلداری ترا ای تو دل عالم — سلم گشت جان بخشی تر او آن دم ترا باشد
که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی — قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
بیاید عشق یک نشه که مردم را که گیرد — سپهر اندر کی ماند که جولای فنا باشد
زند آتش درین پیشه که بگریزند نجیران — ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
خمش کوته کن ای خاطر که علم اول و آخر — بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

ایضاً له

ابا سر کرده ارجانم ترا خانه کجا باشد	الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن پنهان ز دل ظاهر	زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد
تو کوی خانه خانمان بسوز دلهای مشتاق	مرا دل نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد
بوده سایه را دایه به چون مهر سایه ستان	مکرای ... نمیدانم ترا خانه کجا باشد
نشانها میدهندم چند خانه بگردیدم	ازین تفتیش حیرانم ترا خانه کجا باشد

ایضاً له

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد	سیان نبیند عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را	که بزم روح گسترده و باقی بیچاره آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین	که رو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چراو آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد	چرا و باشد قرار جان چرا جان بیقرار آمد
درا ساقی که کر باره بکش عشاق را چاره	که آهو چشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد
رود جان بداند بیش نشید و کفن بیش	کم کار از عشق برگردد با خون سرسار آمد

دران بازار قرونها سوداگر سرو چو بیکار ران	بدکان کسی منشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس	یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
نزد او رنشاند او بطراری که بسیار اینم	تو بنشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
به هر دیگی که میجوشد میاور کاسه و منشین	که هر دیگی که میجوشد درو چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد	نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل دستان ازیرا نالهٔ مستان	میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمهٔ سوزن	اگر رشته نمیگنجد ازان باشد که سر دارد
چراغ است این دل بیدار ز دامانش ...	ازین باد و هوا بگریز هوا بس شور و شر دارد
چو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی	حریف همدل گردی که آبی بر جگر دارد
چو آب برجگر باشد درخت سبز را مانی	که میوه نو دهد دائم درون دل سفر دارد

ایضاً له

چه بویست این چه بویست مگر آن یار می آید	مگر آن یار گلرخسار ازان گلزار می آید
شبی با پرده عودی و با مشک عمر سودی	و یا یوسف بدین خوبی ازان بازار می آید
چه نوریست این چنین تابان چه ماه و آفتاب است این	مگر آن یار در خلوت چو در کوه و غار می آید

ایضا له

سراز بهر بوس باشد جو خالی گشت سر جبود | جو جان بهر نظر باشد روان بی نظر جبود
نظر در روی شه باید جو آن نبود جه را شاید | سزا خوشتن باید جو باخویش سز جبود
رای سپید صفرای گرم دشکر خا بی | کر بندم جو نی بیت اگر کوبی شکر جبود
بگفتم بهترین جیزی ولیکن بیش غیر تو | که تو ابله شکر بینی وکوبی زین بتر جبود
ازیرا اصل جسم تو ز زنبر قایم افتاذ | سقر بوذست اصل او نداند جز سقر جبود
جهان وعقل کلی را زعقل جزو جون ... | دران دریای خون آشام عقل مختصر جبود
دو سه سطرست که بیجوان ز سر تا پا و پا تا سر | دگرکاری نداری تو دگر نیاو سر جبود
جو کور افتاذ جشم دل جو کوش از نقل شد بر کل | بغیر خانه وسواس جای کور وکر جبود

ایضا له

کاری ندارم ای پسر جز خدمت ساقی خود | ای ساقی افزون ده قدح تا وارهیم از ننگ و ...
هر آدمی راحق در جهان آورد حق در پیشه | در پیشه بی پیشگی کردست مارا نام زد
هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا | هر شب شال اختران طواف بام خد ...

ایضا له

ای شاذ آن فرخ رخی کو رخ بذان رخ آورد | ای کرد وذ آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد اه دل | کار آنکسی دارد که او غرقابه آن آه شد
جون غرق دریا می شوذ دریاش بر سر می نهد | جون یوسف جاهی که او غرقابه آن گاه شد
گویند اصل آدمی خاکست وخاکی میشود | کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد
یکسان نمایذ کشتها تا وقت خرمن در رسد | نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

ایضا له

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند | وین عالم بی اصل را جون ذرها بر هم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود | آدم نماند آدمی گر خویش بر آدم زند
دودی بر آید از فلک نه خلق ماند نه ملک | زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آنگه آسمان نی کون ماند نه مکان | شوری در افتد در جهان وین سور بر ماتم زند
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد | گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی | کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری | مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل | زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند

ایضا له

ایضا له

درخوردنم ذوقی کر در رفتنم ذوقی دکر — در کشتنم ذوقی دکر باقی برین سان میرود

میدان خوش است ای ماه رو باکیر و دار ما و تو — ای هر که اکنون شاد است او لنکان ز میدان میرود

نازی چوکان تو خود را چه کوبی ساخته — خورشید هم جان باخته چون کوی غلطان میرود

این دو سبی شتافته پیش تو ره نایافته — در نور تو در بافته بیرون ایوان میرود

چون نور بیرون این بود سر او که دولت بین بود — بادب چه با تمکین بود بادب چه رخشان میرود

ایضا له

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان میرسد — سلطان سلطانان ما از سوی میدان میرسد

امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم — کان یوسف خوبان من از شهر کنعان میرسد

مست و خرامان میروم پوشیده چون جان میروم — پرسان و جویان میروم آن سو که سلطان میرسد

اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده — افغان شده خیزان شده کز بزم مستان میرسد

فرمان کن ای پسر باما وفا کن ای پسر — نی ره کن ای پسر کامروز فرمان میرسد

پر نور شو چون آسمان سر سبز شو چون بوستان — شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان میرسد

هان ای پسر هان ای پسر خود را ببین و در نگر — زیرا ز بوی زعفران کوینده خندان میرسد

باز آمدی کن میزنی تا خانها ویران کنی — زیرا که در ویرانها خورشید رخشان میرسد

روشن کن استارکان چاره کر بیچارکان — بر بنده او احسان کند هم بنده را تحسین کند

جمله کناه مجرمان چون برک دی ریزان کند — در کوش ما کو با من خود عذر کنه تلقین کند

کوید کو یا ذا الغفار اغفر لذنب قد مضی — چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند

این وان آنک کو اثر دعا دو نقش دهد — او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین

ذوقست کان نی نیک و بد اندر دست و پا کوبد — کین ذوق روز رستمان جنت تن مسکین کند

با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پر غمی — کر ذوق نبود یاد جان جانرا چه با تمکین کند

دل یاد استادم بکو نیز داند مفت ده — تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

ایضا له

پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انکور بود — از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ابتدا در جهان جان انا الحق میزدیم — پیش از آن کین دار و کیر و نکته منصور بود

پیش از آن کز نفس کل در آب و کل معمار شد — در خرابات حقایق عیش ما معمور بود

جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب — وز شراب جان جهان تا کردن اندر نور بود

ساقیا این مجان آب کل راست کن — تا برانند یکی کو از چه دولت دور بود

جان فدای ساقی کز راه جان در میرسد — تا براندازد نقاب از نرچه آن مستور بود

هر یکی عاشق چو منصورند خود را می‌کشند | غیر عاشق وانما که خویش عمدا می‌کشد
صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اجل | گرچه منکر خویش را از خشم و صفرا می‌کشد
شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب | شمعهای اختران را بی محابا می‌کشد

ایضاً له

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند | اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح | هر یکی گو را بوحدت سالک میدان کند
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست | هر که در کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد برکشد خرقهٔ فلک | هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
نیست ترتیب زمستان و بهارت ملتقی | بر من این دم را کند دی با تو تابستان کند
خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار | بر یکی کس خار و بر دیگر کس بستان کند
هر که در آبی گریزد نامراد آتش شود | هر که در آتش رود از بهر او بجان کند
من بدین برهان بگویم زانک آن برهان من | گر شبهت او آن شبهه را برهان کند
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم بدم | آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینک آن خضری که همه آب حیوان گشته بود | زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

هیچ

هیچ آن دریا مجو کو را مدد از جو بود | آن بجو کز نور جان دو به را دو جو کند
خوش قبر رویی کزین غم می‌گدازد چون هلال | خوش شکرخویی که آن شکرستان خو کند
رومی کو موم شد بهر قبول مهر عشق | خاک را عنبر کند او سنگ را لولو کند
دل کباب و خون دیده پیشکش پیشش برم | گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
لکلک آن داند شناسد ملک را لکلک کند | فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند
آب و روغن کم کن و خاکش چو روغن می‌گداز | خرم آن کاندر غم آن روی تن چون مو کند

ایضاً له

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند | چونک رد خلق گردش عشق رو با او کند
کانک شاید خلق را آن کس نشاید عشق را | زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند
چون نشاید دیگران را نامه ردش کنند | شاه عشقش بعد از آن با خویش هم زانو کند
زانک خلقش چون براند خود ز خلقان وا کند | ظاهر و باطن همه با عشق خوش خو کند
جان قبول خلق آمد خاطرش انجا کشد | دل بهر کسی در دیده رو هر سو کند
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند | وانگهی عاشق درین دم مشک و عنبر بو کند
مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ | تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

هم جهان از نور بخشد آفتاب روی تو — زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هر کرا در چشم آرد چشم او روشن کند — هر کرا از جان برارد غرقهٔ جانان کند
چونک بر کرسی برآید آفتاب روح تو — چرخ را بر هم دراند عرش را لرزان کند
آنک از حاجت نظر دارد بکاسهٔ هر کسی — لطف تو برگیردش هم کاسهٔ سلطان کند

ایضا له

نام آنکس بر که مرده از جمالش زنده شد — گریهای جملهٔ عالم در وصالش خنده شد
یاد آنکس کن که چون خوبی او روی نمود — هر که خورد از آب خویش تا ابد پاینده شد
جمله آب زندگانی زیر تختش میرود — لاجرم بر تخت گردون بر جهان تابنده شد
زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست — خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
آمد از آهوی مشک از طره اش بر ناف زد — تا مشام شیر صید مرجها غسترنده شد
بال و پر وهم عاشق ز آتش دل چون بسوخت — همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت — برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

وله ایضا

موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان — آن نشان را از نشان خر به سر رو می نهاد
هرچه ناسوتی ظلمت راهها را بسته بود — نور لاهوتی ز رحمت بستها را می گشاد
کی بماند زان هوا اشکال حسی بر قرار — چون بماند بر قرار آنکس که یابد این مراد
عمرها از سر بگیر ندای مسلمانان که باد — نیست تا زاحت کرده عاشقان زا داد
یار ما افتاد کان را زین سپس معذور دار — زانک هرجا کوست ساقی کس نماند بر سداد
جوش دریای عنایت ای مسلمانان نگر — طمطراق اجتهاد و بار نامهٔ اعتقاد
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو بو — هم عزیز مصر با یوسف شیرش استر مراد

ایضا له

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود — در سرم افتاد زنبار از کرا اکبر بود
عقل باند پیر آمد در میان جوش ما — در میان آتش چه جای عقل با تدبیر بود
در شکار بیدلان صد دیده و جان دام بود — در کمان عشق پران صدهزاران تیر بود
آهوی می تاخت آنجا بر مثال اژدها — بر شکار خاک شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آنجا پیرمردی طرفه رو حانیی — چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
دیدم آن آهو که جانب آن پیر تاخت — چرخها از سم جدا شد کوس تزویر بود

گر بزد ناداشت زخمی از سر سنی چه باک / ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست / ور یکی دانه شود نقصان ز انباری چه شد
ای فلک تا چند از ین دستان و مکاری تو / گر کمی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
گویم از سر او نا گفتها گفت ... / چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت / تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا ماری چه شد
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود / ور ز عیسی عافیت یابد بیماری چه شد
گر برات است ای دل هر کس براتی یافتند / بی حظی در چشم آمد خوب رخساری چه شد
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو / بر شکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

ایضاً له

ست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد / ای مسلمانان ز دست دلبر داد داد
دی دل من بپچید و سرد چشم سی برید / گفتم این دل را چه پند و بند و چشم بامداد
بامدادان از این اندیشه بودم تا کجا / عشق تو در صورت چشم آمد شاد شاد
من که باشم باد و خاک آب و آتش ست او / آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد
عشق از و آبستن است و من جهان زاد از عشق / این جهان زین خاد زاد و این خاد از عشق زاد

ایضاً له

چون دران دو رسبارک بر جهان امیگذشت / سوی بحر آتشین عاشقان خود رسید
در دلش یاد من آمد سر طرف کرد التفات / مرد از بحر صفی آن زمان انجا ندید
موج دریاهای رحمت اندر دلش در جوش شد / هر نظر میکرد هر سو هم عیان ای کشید
گفت نزدیکان خود را کان فلان غایب حراست / آن زاب عاشق حاضر مثال نا بدید
آن ندیده سر شش در سوختن مانند شمع / آنکه هر صبحی که آمد نالهای او شنید
آنکه آتشهای عالم آتش او کاغ کرد / نا فسون منجم اند عشق و بر دل او همی دمید
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافتم / همچو مهتاب از ثری سوی ثریا میدوید
آنکه چون جرجیس از امتحان عشق ما / گشت او صد بار زنده گشت شد صد ره شهید
آنکه حامل شد علم از او زنش عنت تنگ / ما ن او بر عشق شمس الدین تبریزی ...

ایضاً له

دوست همان به که بلاکش بود / عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار و خوار / چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح / از کرم و لطف منقش بود
عشق بلیت درا درمان / غم مخور ار زیر تو آتش بود

بر خلق بسته شد که دوست سند | هرگز نداند کین نان چه باشد

ایضاً له

دل من که باشد که ترا نباشد | تن من که باشد که فنا نباشد
فلکش که گفتم چو بهش گرفتم | چه رسد مرد و چو صبا نباشد
برون جنت بمیان نعت | چو شکنجه باشد چو لقا نباشد
چو تو عذرخواهی کنی و جفا را | چو کند جفا که وفا نباشد
چو خطا تو گیری بعتاب کردن | چو کند دل و جان که خطا نباشد
دو هزار دفتر چو بپرس گویم | نه فسرده مانم چو صفا نباشد
همه بخند و بچری نرقصد | چمنی بنویذ چو صبا نباشد
تو بغفلت اگر چه که بسته کردی | چو غمت همه را که قبا نباشد
چه عجب که جاهل ز دولت غافل | ملکی و شاهی همه را نباشد
همه محرمان را کرمش بخواند | چو شنو به آید دو دعا نباشد
مگذار جان را همه آشنا را | بخدا که چیزی چو خدا نباشد
حلبی سری را که فنا نگو سد | حلبی رزی را که ترا نباشد

ایضاً له

قیصر روم است که بر زنگ زد | اوست که ترسا بچه خواندش فرید
پرتو دل بود که زد بر سعید | پر شد و بشکافت که اهل من مزید
دوزخ گفتش که مرا جان بخش | تا بخورم هرگز یزدان همه پید
بر گذران آتش ای بحر لطف | ورنه بردم تجمتم بفسرید
گفت که ای آتش قوم مرا | رو ذ تمن ده که خداشان گزید
جمله بجایک بگفت او سپرد | گفت که نار تو زنور دم رمید
نایافت ز تبریز رخ شمس الدین | شمس بود نور جهان را کلید

ایضاً له

هرگز ز عاشق گریزان شود | بار دگر خواجه پشیمان شود
وادهمت همه بر جان اوست | هر که سوی چشمه حیوان شود
هر که سوی تو کشد عاقبت | در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصله آدمی | از تو چو دریا و چو عمان شود
رو بدل اهل دل جای کیست | نطفه بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره با صل خودست | هرچه بود میل کسی آن شود

ایضاً له

گفتم که ای جان خود جان چه باشد
ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را
پیش تو و آن قربان چه باشد
ای نور دیدت ای بوی کیست
اسرار ایمان ایمان چه باشد

بروای تن پریشان تو و آن دل پشیمان | گر نبرد و تا زستم دل دگرم بیا منه

ایضاً له

بلی عاشقان نکوشیند که چو جسم و جان نماند | دل از آن بچرخ پرد چو بدن گران نماند

دل و جان باب حکمت ز غبارها بشوئید | بلی تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

بکر هر چه در جهانست دم عشق جان آنست | جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

عدم تو همچو سنبق اجل تو همچو سرب | سوی آسمان دیگر که با آسمان نماند

ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان | پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

تو مبین جهان برون که جهان درون دیده | چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند

دل تو مثال باست و حواس نردبانها | تو ز نوق آب خورد که سر ناودان نماند

تو ز لوح دل فرو خوان تمامی این غزل را | منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند

تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش | چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

ایضاً له

خضری که عمر آبت بکشند دراز کرده | در مرگ بر خورنده ابد افراز کرده

وگر مصحف مکنت کریم ز حیرت افتاد از دستم | دلش عشرت من خواند لبش آیات بر کرده

جهان طور است و من موسی که من بیهوش و او در رقصان | ولیکن این کسی داند که بر مشتاقات سر کرده

برآمد آفتاب جان که خیره‌های کرانجا نان | که گر بر کوه بر تابم کسی ذرات سر کرده

خنش خندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم | درین سرهای سر سجده برین سیمات سر کرده

ایضاً له

مه دی رفت و بهمن هم کو بیا که نو بهار آمد | زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد

درختان بین که چون مستان همه پیچند در رقص جهان | صبا بر خواند افسونی که گلشن بی قرار آمد

سمن را گفت نیلوفر که سحاج من بنگر | چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد

بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد | چو نرگس چشمکش میزد که وقت اعتبار آمد

چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک شد | چو دنیان سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد

قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کهنانشان | که تصویرات دنیا شان حال نشاء آمد

هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر | شاو حمد میخوانند که وقت انتشار آمد

یکی گوید که مرغ جان با ما و بگو فاخته گو گو | بگوید چون بریدی و بصحبت انتظار آمد

بفرمودند گلها را که بنمایید دلها را | نشاید دل نهان کردن چو خلوه یار غار آمد

ایضاً له

ایضاً له

دگر

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد … تو هم بصلح گرای اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بجان جویان … که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند … که آنچه رسک شهانست او چرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان … و یا گیاه پژمرده صبا خواهد
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید … و یا گرسنهٔ ده ساله نوا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن … که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
ولی بچشم تو من زنگ کافران دارم … که چشم خیره گشت بیندم غزا
اگر مرا بکشد هجر تو ز من بحلست … اگر کشته زغازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت کردم بگفتیم جو نی … جنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
جنان برآینه صورت که بت صورتگر … جنان بود تن رنجور کش دوا خواهد
ز آفتاب فزون گشت و گوی همچون سایه … ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی … که شمس گنبد خضرا ازو صفا خواهد

ایضاً له

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید … حدیث خوبی آن یار دلربا گوید

ز عشق عاشق مفلس عجب فشد لیمان … که گنج و رشک شهان شد گدا امید چه دارد
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان … عجب مدار ز تشنه که دل باب سپارد
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید … و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم … که هر که بیند رویم کند دعا و بزارد
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی … مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد
چگونه باشد صورت بوقت فکر مصور … چگونه می شود آنکو را اگر کشش نفشارد
خموش باش اگر چه سخن چو آب زلالست … درون تشنه چو را چو آب او نگوارد

ایضاً له

گرفت خشم ز بستان سرخزی بدرون شد … جو زشت بود بصورت نه خوی زشت فزون شد
جو دل سیاه بد و قلب کور دیده وسیه شد … جو قازغان تهی بد بکنج خانه نگون شد
جو چیوه بود بجنبش نبود زنده اصلی … نمود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد
نبات مستقبل احمد ز کفر بولهب اوچه … ز سرکشی و زنکر ترش لش قنینهٔ خون شد
ترو کشم بنهد در جو آینه رخ فکرت … جو آینه بنمایم که رام شد که حرون شد
منم که هیچ نگویم بجز خواطر خود را … که خاطرم نفسی عقل گشت دگاه جنون شد

بیعقوب کجا رسد ز یوسف … کر بر بر آتشش باد باشد
آن باد بهار جان باغست … بر شوره اگر غبار باشد
زان باد درخت برگ یابد … اشکوفه برو سوار باشد
احمد جو ترا ست بر بو جهل … عشقا سزدت که عار باشد
این ابر دست و آن بدین تاب … کار دنیا قمار باشد
بین دام منه بصید خرگوش … با شیر ترا شکار باشد
ای دل ز عبیر عشق کم کو … خود بو بر د آن که یار باشد

ایضاً له

هر ذره که بر بالای نوشد و پا کوبد … خورشید ازل بیند و ز عشق خدا گوید
آنرا که بخنداند خوش دست بر افشاند … وانرا که بترساند دندان بدعا کوبد
مستست از آن باده با قامت خم داده … این چرخ بدین بالا ناموس صلا کوبد
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد … کانگور وجودم را در عهد و عنا کوبد
کر عشق نه مستی با باده پرستی … در باغ چرا آید انگور جدا کوبد
تو پای بیه کوبی و انگور نمی بینی … کین صوفی جان تو در معصره ها کوبد

می کشندم مو کشان من ترس و سرگران … روی کرا داد جهان میکشندم همراه داد
عقل بران عقل ساز ناز همی کردنا … شکر گذارن گشت باز تا بمقام او فتاد
پای بگل بوده ام زانک دو دل بوده ام … شکر که دو دل نماند یکدل شد دل نهاد
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان … بسمل این ریسمان باز ر دم در معاد
مشتعلم ما علات رفته بدم از صفات … محو شده پیش ذات دل سخن چون فتاد
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان … از مدد این جهان یافت زمانه سداد

ایضاً له

آنجه گل سرخ قبا میکند … دانم من کان ز کجا می کند
پید بیاده گرکت نیز میف … آنجه گذشتت قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر … هر یک تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که جفا میکشد … آه از آن گل که جفا میکند
گوید هر یک ز عروسان باغ … کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه ها … بهر من بی سر و پا میکند
دست بر آورده بزاری چنار … با تو بگویم چه دعا میکند

خاش کن وخاش کن زیرا که زامر کن	آن سکهٔ حیرانی بر کفت مزید آمد

ایضاً

دردلم چون غمت ای سرو روان برخیزد	همچو سرو این تن من شغول و جان برخیزد
من کمانم تو عیان پیش تو من محو بهم	چون عیان جلوه کند چهره کمان برخیزد
چون رسد سنجق تو در دمستان جهان	ظلم کوته شوذ وکوج و فلان برخیزد
بر حصار فلک از خوبی تو حمله برذ	از مقیمان فلک بانک امان برخیزد
بگذر از باغ جهان یک سحر از	تا نکار او چمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاک خمیدست از این بار کران	زسبک روحی تو بار کران برخیزد
من چو از تیر توام بال و پرم ده پیمان	خوش برذ تیر زمانی که کمان برخیزد
ره غفلت و همی کرد ذکر گر از حب و ...	سگ ما بانک زند تا که شبان برخیزد
هین خمش دل پنهانست چو رگ در زبان	آشکارا شوذ آن رگ چو زبان برخیزد

ایضاً

زخاک من اگر گندم بر آیذ	ازان گر نان پزی مستی فزایذ

تراضد گیت پیش شمس تبریز	چو گنج زر دران حضرت بگنجد

ایضاً

رجب بیرون شذ وشعبان درآمد	برون شذ جان زتن جانان درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شذ	دم عشق و دم غفران درآمد
بروید دل گل و نسرین و ریحان	چو از ابر کرم باران درآمد
دردن جمله غمگینان بخندذ	بدین قندی که در دندان درآمد
چو خورشید آدمی ز ربعت پوشذ	چو آن مردی زرافشان درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق	که آن سرفتنهٔ ارکوبان درآمد
اگر دی رفت باقی باذ امروز	وگر عمر بشذ عثمان درآمد
سر عمر گذشته باز آمد	چو این اقبال جاویدان درآمد
چو در کشتی نوحی مست خفته	چه غم داری اگر طوفان درآمد
منور شذ چو گردون خاک تبریز	چو شمس الدین دران میدان درآمد

ایضاً

ایضاً له

کرد کاکلش جمال افزایش نبود
بود چون سرچشمهٔ خورشید بیخودی کاه
دیگر از دو ام ایدوانش نبود
نه جای عجب دل ...
کرد و اسمای ... خاکش نبود
ز ... مجموع کرده
سوای ... پیداش نبود
ندارد آینه باز ... نقشی

خمش باشم لب از گفتن ببندم که مستی هیبش با سر قرین شد

ایضاً له

سگ ار چه بی فغان و شر نباشد سگ ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت دیوم مسلمان شد و گر کافر نباشد
سگ اصحاب کهف نفس پاکان اگر بر در بود بر در نباشد
سگ اصحاب را خوی سگی نیست کزین سر سگ بود آن سر نباشد
که موسی را درخت آن شب چو آخر نمود آذر ولیک آذر نباشد

ایضاً له

کسی کو غیر این سوداش نبود ز ذوق تاش یادش نبود
مثال گوی در میدان حیرت دوان باشد اگر چه پاش نبود
وجودی کو نرست از سایهٔ خویش پناه سایهٔ عنقاش نبود
نماید آینه سیمای هر کس ازیرا صورت و سیماش نبود
بروزی صد هزاران عیب دو پا بگوید آینه غوغاش نبود

عجب آن دلبر بینا کجا شد
عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی بود می داد
کجا شد او عجب بی ما کجا شد

دلم چون برگ می لرزد همه روز
که دلبر نیست تنها کجا شد
بپرسید از ره گذریان
که او ... افسرا کجا شد
بدو بیرون ... جان افزا عیانان
سران بمراد ... آنجا کجا شد
بدو در باغ و ... کجا شد
سران شاه گل غنچه ... کجا شد
بدو بر بام و ... ز پای بانان
سران سلطان زیبا کجا شد
بدو دیوانه ... کجا شد
سران آهو ... بیچون شد کجا شد
دو چشم من چو ... ارباب کجا شد
سران سرو ... می ... بیجا شد
زماه ... سر آنجا در بر بالا ... بیجا شد

بجان خواهم نوای عاشقانه
سحر ... ناله حال جان جانانه
سحر ... از غم بار دارم
عجب ... آن جان نالان تا ... جرایه
عجب ... ای ... حال عاشقانه را
آوازت ... جان ... آنجا بیا
ببین جانا ... جام می ... اند
ببین دل را که دل ... وصال ...
ببین ای جان من کز ... گوش ... بیا
ببین ... جون ... وا ... بیا

جوان مات چون بادیگر است که اینجا نیست او اینجا کجا شد
بگو دو کش که شمس الدین تبریز حرکت الشمس لا یخفی کجا شد

ایضاً له

چنانک از غم دل دانا گریزد دو چندان غم ز پیش ما گریزد
که ما تخته ایم و غم چو دزدست چو ما را دید جا از جا گریزد
بزد شیر عشق و کلهٔ غم چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز نابینا بر منه غم ندارد ز پیش دیدهٔ بینا گریزد
مرا سوداست تا غم را ببینم ولیکن غم ازین سودا گریزد
همه عالم بدست غم زبون اند چرا پیوند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی نماند وگر پستی روم بالا گریزد
خمش باشم بود کین غم درافتد غلط خود غم ز ناگویا گریزد

ایضاً له

دلم را نالهٔ سرنای باید که از سرنای بوی یار آید

... چون ... بیا
... ز ... یار ... بیا
... گناه ... سر ...
... من ... بیا
... کوی ... بیا

ایضاً له

مرا عشق تو باید شکر چه سود کند
مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم
مرا بیان تو باید خبر چه سود کند
چو ... جمع تو نبود شراب را چه کند
چو مرهم تو نباشد سعد چه سود کند
چو چشم تو نباشد مرا بصر چه کار
چو رفت سایهٔ سلطان چتر چه سود کند
چو آفتاب روی تو نبود ز آفتاب چه سود
چو منظر تو نباشد نظر چه سود کند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی | دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند | چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
چو روح من تو نباشی ز روح هیچ چه سود | چو دل ز دست نماید جگر چه سود کند
را ابر نظر تو نبود و نیست ثمر | عنایتی چو نباشد ثمر چه سود کند
جهان مثال درخت و برگ و میوه ز تست | چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از تن و فرشته باش دلا | ز تشنگی چو نباشد بصر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بی خبر شو دوست | چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
ز شمس مغز تبریز انک نور نیافت | وجود تیره او را دگر چه سود کند

ایضاً له

چو کارزار کند شاه روم باشم شاد | چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ | میان هر دو فتاده‌ست کارزار و جهاد
شاه مرج مراد شماست در عالم | من و طریق خداوند و مسجد او را بجا
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق | که نیست ملک مقرر بشورش اضداد
ولیک ملک مقرر نصیبهٔ خرد است | که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد

بگو غزل که بصد دور خلق این خوانند | بپیچ راکه خدا یافت آن نغز سوید

ایضاً له

میان باغ گل سرخ های و هو دارد | که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نه چون گل | که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
چو سال سال نشاط است و روز روز طرب | خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا یتیم نباشد چو ما بمجلس گل | کجی ساقی با فتنه ماه رو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی | که او ز مجلس جان امانت بوا دارد
سوال کردم گل را که بر که میخندی | جواب داد مرا آن زشت کو دو شو دارد
هزار بار خزان کرد نوبهار ترا | چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
پیالهٔ بمن آورد گل که باده خوری | خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
چه حاجت است گلو بادهٔ خدایی را | که ذره ذره همه نقل می ازو دارد
عجب که خار چه بدمست و تیز و روترش است | ز رشک آنک گل سرخ صد عدد دارد
بطور موسی بنگر که از شراب گزاف | دهان ندارد و اشکم چهار سو دارد
بستان درختان نگر بفصل بهار | شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد

زاز مسجد پر شد چو عشق گشت امام
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید
چو آفتاب جمالش بجا کمان بر تافت
زغیرت گوشه بتافت
شندیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
شندیم جمله برهنه چو عشق او رزد راه
چو پاره پاره درآمد بلطف آن دلبر
کرشمه واورا
بده زبان و همه گوش شو درین حضرت

صلوة خیر من النوم اذان مناره رسید
گشاده باد سر خم را که درد خواره رسید
زحل ز پرده منتقم پی نظاره رسید
شندیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شندیم جمله پیاده چو او سواره رسید
بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

ایضاً له

باغ بلبل ازین بس نوای ما گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
ز راه غیرت گوید که تا بپوشانند
که پاره پاره بباید هیچ ذره که گردد
کلی که ذره بود پیش او صد که قاف
چو گوش کوه شنید آن بپای فرخ او

حدیث عشق شکر ریز جان فزا گوید
ز لاله زار و ز نسرین و گل چرا گوید
رها کند سر چشمه حدیث پا گوید
فنا شود که اگر شد و بر دلا گوید
دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
سر پاید و لبیک را دو تا گوید

درین جهان که در مرده میخورد مرده
چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک
شراب را تو نبینی و مست را بینی
دل خسان چو بسوزد چو بوی بد آید
نبسته بود رخ سرمست رو که جان بردی
نبشته بر دف مطرف که رهزن بنده تو
نخندد موسی عمران بکوری فرعون
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی
خمش کنم که خمش به بپیش هشیاران

نخورد عاقل و نا سوز و بیک دم نغنود
نی شراب درین جام و بزم و گفت و شنود
ز بینی آتش دل را و جانها بر دود
دل شهان چو بسوزد فرود عنبر و عود
نشسته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نشسته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخورد خلیل خدا نوش کوری نمرود
رضید که نشنی سیح طاعتش مردود
که خلق خیره شدند و خیالشان نفزود

ایضاً له

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
زنان
غزل سرا شدم از دست عشق و دست
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
اگر کنم سم از آواز تو صدا دارم

بسی بکردم لا حول و توبه دل نشنود
بسوخت عشق تو ناموس و شرم صبر جمود
کدام کوه که بادش چو که نفسر بود
دو کهم سر داتش توام که دو ند

بحکم تست بخندان و بگریانی — همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
پاذ عشق تو زردیم و هم بدان سبزیم — ترا است جمله دلالت ترا است جمله مراد

ایضاً له

چیست کعبه جانست اگر بمیدانید — هر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان و بیت بعالم اگر شما جسمید — که جان جمله جانهاست اگر شما جانید
ندا بر آمد ازان شب که جان کیست فدا — بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته بشنفت عشق بر رویم — ز طال دل چو شما عاشقید بر خوانید
چه ساعتست که هر دم بعاشقان آید — شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست که ملول شوید — هواش مرکب تازیست که فرومانید
جواب و نان همه ماهیان ز بحر بود — چرا مکید چرا عاشق لب نانید
قرابه ایست پر از رنج و نام او جسمست — بسنگ بر بزنید و تمام برهانید
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی — ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

ایضاً له

بسوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت — بهانه را بپذیریم بهانها مدهید
شراب و آتش و معشوق مست و من عاشق — اگر حریف شناسید جز بما مدهید
شراب آتش و ما زاده ام از آن آتش — کسی که زخم ندارد بدو دوا مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم — لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آید

ایضاً له

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند — ز گوهر و لب دریا دهان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشغله ایست — ز آفتاب حقیقت بیان حجاب کند
جهان کفست و صفات خداست چون دریا — ز صاف بحر کفها این جهان حجاب
ز شکاف تو کف را که تا بآب رسی — بکف بحر بمنگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین وز آسمان مندیش — که نقشهای زمین از زمان حجاب کنید
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف — که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری — بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
ز شمس تبریز اگر چه فراضاست وجود — فراضه ایست که جانرا ازان حجاب کند

زعرش تا بثری ذره ذره گویا اند | کو داند آنک با دراک عرش وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند | وگر ز ما طلبی کار رکار کار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکند | به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
چو پشه سر شاهی برد که بر دوست | یقین شود که نهان در سلاحدار بود
چو گهواره مه را سپر دو نیم شود | سنان دیده احد چه دلگداز بود

الیضاً له

اگر حریف منی بر بگو که دوش چه بود | میان این دل و آن یار مستغرق چه بود
حدیث سیدنا اندری و بچو د | الی البقاء بلغ من الفناء بذو د
از بحثم بدیدی حال بام دوش | مرا بگو که دران حلقهای گوش چه بود
معاذ کل شرود طغی ومنه تای | شال ظلک ان طال الیک یعود
وگر تو با من هم خرقه در سرای | بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
بانز حافظ الله المکان سعی | بمس عاطفة الله الزمان ولود
اگر فقیری ناگفته راز می شنوی | بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
ایا فواد تذنب فی لظی محبته | ایا حیات تدوم فقد اتاک خلود

اگرچه عاشق و عشق بهترین کارست | بدان که رخ معشوق با حرام بود
بجان عشق گر نامرد و جان نیامیزد | جدای است و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را گر از نیست | وگر گرانه نماید قصور خام بود
بتر ز رو و زن افتند بخانه نور قمر | اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برد تو لب در | که آن شراب قدیمت و با قوام بود
نزار جان طلبیده و یکی ببردم آتش | گفت باقی و گفتم بهل که وام بود
زبیم کشته دو چشمش میان خوف و رجا | برای پختن هر عاشقی که خام بود
نزار خانه بتاراج برد خوش تفتیت | سلامتی همه تاراج آن سلام بود
درون خانه بود نقشها نه آن نقاش | بسوی بام نگر کان لمعه بیام بود
رسید مژده بشارت شمس تبریزی | در صبحها که نماید اگر چه شام بود

الیضاً له

کسی خراب خرابات و مست می باشند | ازو عمارت ایمان و خیر کی باشند
بمی وجود چو آتش بود نباشد آب | محال باشد یکسر بهار و دی باشند
منم خراب خرابات و مست طاعت حق | درون شهر معظم زنیک و بد باشند

الیضاً له

الیضاً له

الیضاً له

ایضاً له

ایا بتان شکرلب چو روی شه دیدم / مرا جمال و کمال شما چه سود کند
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب / جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
فلک ببست میان در ز فضل کمر / ولیک از شه شهره قبا چه سود کند
هزار حیله کنم من دغا و شیوهٔ عشق / چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست / مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند
سقا و آب برای حرارت جگرست / جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند
فلک بناله شد از بس دعا و زاری من / چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
مگو چنین تو چه دانی بلا دریست نهان / خدای داند بس کن بلا چه سود کند
چو خونبهای تو ای دل هوای عشق وی است / مگو که کشته شدم خونبها چه سود کند
تو همان و همان دل و دیده خاک این ره شو / چو خاک باشی باید علا چه سود کند
برو بنزد خداوند شمس تبریزی / فقیر او شو جانا غنا چه سود کند
دران فلک که شعاعات آفتاب دلست / هزار سایه و ظل هما چه سود کند
هما و سایه اش آنجا چو ظلمتی باشد / ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند
دلا تو چند زنی لاف از وفا داری / برو ببین تو بحر وفا این وفا چه سود کند
صفای باقی باید که بر رخت تابد / تو چند ره زده گیر این صفا چه سود کند

ایضاً له

بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان / چه عذر آری چون آن عذار باز آید
من آن ندانم که آه از تبسم بر / که آتش زد دلم الحذار باز آید

ایضاً له

بی همگان بسر شود بی تو بسر نمیشود / داغ تو دارد این دلم جای دگر نمیشود
دیدهٔ عقل مست تو چرخهٔ چرخ پست تو / گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمیشود
جان ز تو جوش میکند دل ز تو نوش میکند / عقل خروش میکند بی تو بسر نمیشود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من / خواب من و قرار من بی تو بسر نمیشود
جاه و جلال من توی ملکت و مال من توی / آب زلال من توی بی تو بسر نمیشود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی / آن منی کجا روی بی تو بسر نمیشود
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی / این همه خود تو میکنی بی تو بسر نمیشود
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی / باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمیشود
گر تو سری قدم شوم ور تو کفی قلم شوم / ور بروی عدم شوم بی تو بسر نمیشود
خواب مرا ببسته نقش مرا بشسته / از همه ام گسسته بی تو بسر نمیشود
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من / مونس و غمگسار من بی تو بسر نمیشود

ایضاً له

تیر روانه میشود سوی نشانه میرود	تاج نشسته ایم بس بهر شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند	سبزه پیاده میرود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند	روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد
چون برسی بکوی ما خامشیست خوی ما	زانکه ز گفت و گوی ما گرد و غبار میرسد

ایضاً له

هر که بهر تو انتظار کند	بخت و اقبال را شکار کند
ابر باران جو گشت منتظرست	سینه را سبز و لاله زار کند
بهر خورشید کان جو منتظرست	سنگ را لعل آبدار کند
انتظار آدم بهر سهیل	اثر و صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد	روی را صاف و بی غبار کند
زانتظار رسول تیغ علی	در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم	نطفه را شاه خوش عذار کند
آسیا آب را جو منتظرست	سنگ را جست و بی قرار کند
انتظار قبول وحی خدا	جسم را جسم اعتبار کند

جان عشقست شه صلاح الدین	گر اسرار کرد کار بود

ایضاً له

بمانید بمانید که تا باز نمانید	بدانید بدانید که در عین عیانید
بنازید بنازید که جالاک سوارید	بنازید بنازید که خاقان جهانید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارید	بیارید بیارید درین گوش بخوانید
پر ندوش پرندوش خرابات جهان بود	بگوئید بگوئید اگر مست شبانید
شرابیست شرابیست خدا را بنهانی	که دیباو شما نیز ز یک جرعه آنید
دوم بار دوم بار جو یک جرعه بریزد	ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید
گشاده گشاده در خانه امروز	که وهو سبوها سوی خم خانه کشانید
صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح	سبک روح کند راح اگر مست و گرانید
رسیدند رسیدند رسولان نهانی	درآیید درآیید بر ایشان منشانید
دریغا و دریغا که درین خانه نگنجند	که ایشان همه کانند و شما بند مکانید
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرم	که انسان همه جانند و شما غره نانید
بیازار بیازار سبب قلب درآید	بگیرید بگیرید که صراف زمانید

ایضاً له

جو درکان نتابید زرش روی چرا باشد — جو در آب حیاتید چرا خشک و ترش باشد
جان گشت و چنین گشت چنان ذات نباشد — مدانید کجوئید مدانید که چند بید
چنین پر ستیزید ز دولت بگریزید — جو امکان گریزست که در دام کمند بید
گرفتار کمندید کرو هیچ امان نیست — مپیچید مپیچید براستیزه مرید بید
جو پروانه ز جان باز بسایید برین شمع — جو موقوف رفیقید جو وابسته بندید
ازین شمع بسوزید دلی جان بفروزید — تن تازه بپوشید جو این کهنه فکندید
ز روباه جو ترسید شما شیر نژادید — فرلنگ چرایید جو از پشت سمندید
همان یار بپایید در دولت بگشایید — گران یار کلیدست شما جمله کلندید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را — خریدار جو طوطیست شما شکر و قندید

ایضاً له

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید — درین عشق جو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید — کزین خاک برایید سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید وزین نفس ببرید — که این نفس جو بندست وشما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان — جو زندان بشکستید همه شاه و امیرید

شیشه عشق را فراغتهاست — گر بر وصد هزار سنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع — چونک آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران جو آسمان و زمین — پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد — گر کنک جون سپاه زنگ آمد
زهره برجنک این نوا میزد — کان ز عاقبت بچنگ آمد
شمس تبریز مرکبت تو نشست — عزرا پیش عشق لنگ آمد

ایضاً له

بار دگر آن آب بدولاب درآمد — وان چرخ گردنده در اشتاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب — درلرزه جو خورشید جو سیماب درآمد
بار دگر آن صورت پنهان ز عالم — از روزن جان دوش جو مهتاب درآمد
خورشید که می رفت از مشرق و مغرب — از لطف بود کو بصطرلاب درآمد
بار دگر آن صبح بتابید و بخندید — ناخفته صد ساله هم از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد — خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت — درگوش محمد جو بمحراب درآمد

جانها چو از آن شیره صهبا بدیدند
چون عین عیان گشت اقرار که لا تد
کفتی که ز احوال عزیزان خبری د
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار
جز نرگس مخمور صلاح الحق والدین
شمس الحق تبریز چو نقد لمه و پیدا

اکنون چو سگان سیل بردار که دارد
از ار چو کاسد شود انکار که دارد
با مخبر خوب سر اخبار که دارد
اندیشه این عالم غدار که دارد
صد رطل گران سنگ سبکسار که دارد
از یار که گوید غم پیرار که دارد

ایضاً له

رسم نو بین که شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نهاد
صد گل برگ برگ عیش بساخت
هر کرا حون بنفشه دید دو تا
بی دلارا چو دل گرفت ببر
منتظر باش چشم بر در دار
غم او را کنار گیر که غم

قبله مان سوی شهریار نهاد
اولکان کرم عیار نهاد
روی سوی بنفشه زار نهاد
کرد یکتا و در شمار نهاد
پیرکان را چو سر خمار نهاد
کو نظر را در انتظار نهاد
روی بر روی غمگزار نهاد

سبو بدست دویدم بجو بپار معانی
نماز شام برفتم بسوی طرفه دروی
هزار دریچه برون کرد چو شمهای منور
نهیم دست و دهان بر کنار گشت معانی

کز آب گشت سبویم چو آب جان بشد
چو دید برادر خویشم ز بام زود فرو شد
که بام و خانه و بنده بجملگی همه او شد
ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

ایضاً له

زباد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
دل از دو یار خلایق بشد بشهر حقایق
زنای و موی حریفان زنای و نوش نظر ان
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
میان خلعت جانان قبول عشق خراهان
بیاد و آتش و آب و خاک عشق در آمد

درختهای حقایق از آن بهار چه می شد
خدای داند کین دل در آن دو یار چه می شد
هوای نور صبوح و شراب نار چه می شد
در آن مقام تحیر ز دی بیار چه می شد
ز بوسهای چو شکر در آن کنار چه می شد
بیارگاه تجلی نگار و بار چه می شد
بنور یک نظر عشق هر چهار چه می شد

چو شمس مفخر تبریز زد آتشی بدرختی
ز شعلهای لطیفش درخت و بار چه می شد

ایضاً

[illegible]

هرکه شنفت حلقهٔ در زود برد حلقه زر — خاصه که در باز کند محرم دروازه شود

آب چه دانست که او گوهر گوینده شود — خاک چه دانست که او غمزهٔ غمازه شود

روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت — بی نوا گر سرخ بود از اثر غازه شود

ناقهٔ صالح چو زکه زاد یقین گشت مرا — کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمازه شود

راز نهان دارد خمش ور خمشی تلخ بود — آنچه جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

ایضاً

برنشین ای عزم و منشین ای امید — کز رسولانش بپا پی شد نوید

بوی دود دل میرسد از عرش غیب — ای نهانان سوی بوی آن برید

هرچه غفلت کور و پنهان میکند — دود بویش میکند آنرا سپید

مارکردون سوی ما دون آمدیم — باز مارا سوی گردون برکشید

همچو مریم سوی خرما بن رویم — زانکه خرمایی ندارد شاخ بید

بس کن و از حرف در معنی گریز — چند معنی راز حرفی می مزید

این مزید طفل سه دندان کند
گر شما مردید نان را خود کنید

ایضاً

[illegible]

در صفات او صفاتم نیست شد — هم صفا و هم صفاتم می دهد

رخت را بر در و درا درویش کرد — تنگ زانو تیش زکاتم میدهد

اسب من بستد پیاده ماندهام — ور ز دو رخ آن شاه ماتم میدهد

کوه طور از شاه ماتش پاره شد — من کم از کاهم ثباتم میدهد

ماه عید روز وصلش خواستیم — از شب هجران براتم میدهد

چون برون از شش جهت بد گنج عشق — زان جهت بی این جهاتم میدهد

ایضاً

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد — وز زیر سیه چرده سقنقور برآمد

آن کز قلمش موسی و عیسی مصور — از نفخ او دمدمهٔ صور برآمد

در تاب اقبال عنایت کهری کوفت — صد دیدهٔ حق بین ز دل کور برآمد

از نقش بهاری چه خبر یافت دل خاک — کز خاک سیه قافلهٔ مور برآمد

از بهر عسلهاش چه دید آن دل زنبور — با شکل عسل کلهٔ زنبور برآمد

در مخزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت — کز وی اطلس بینم مو نور برآمد

بی دیده و بی گوش صدف زرق کجا یافت — کان در ز خته از پردهٔ مستور برآمد

ایضاً

[illegible]

تو مراقب شو و آگه دو سه گاه که تا که	مثل گل عزیزی شرماده بهر آید
چو درین چشم درآید شود این چشم چو دریا	چو هر بربا نکرد او همه آتش گهر آید
نه جهان کو همه مرده که نه اند کر خود	همه کو با همه جویا همگی جا نور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کان چه جانی	که خدا داند و پنهان سری کز بشر آید
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو زاندو	که نتاند لب و دندان چو زدنیا گذر آید

ایضاً له

آن یوسف خوش عذار آمد	وان عیسی روزگار آمد
وان سنجق صد هزار نصرت	بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن	برخیز که روزگار آمد
شیری که بصید سیر کرده	سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و پریر نقد بستان	کان نقدهٔ خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست	می گویند شهریار آمد
میزن دهلی که روز عیدست	میکش طرب که یار آمد
ماهی از جیب سر برون کرد	کین مه بر او غبار آمد

جان از تن آلوده هم پاک بپاکی رفت	هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
از لذت جام تو دل مانده مدام تو	جان نیز چو واقف شد او تیز دوید آمد
پس توبهٔ شایسته بر سنگ تو بشکست	بر زاهد و پس عابد کو خرقه دریده آمد
باغ از دی نامحرم سرمایه نمی زد دم	بر بوی بهار تو از غیب دوید آمد

ایضاً له

ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد	وی نفس جفا پیشه هنگام وفا آمد
بنگر بسوی روزن بگشای در توبه	پرداخته کن خانه هین نوبت ما آمد
از جرم و جفا جویی چون دست تهی گشتی	بر روی بزن آبی میقات صلا آمد
زین قبله بپا داری چون رو بلحد آیی	سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد	آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

ایضاً له

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند	تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست که چه پیچد	حیلت بکند لیک خدای نتواند

گل صد برگ پیش تو فرو ریخت ز خجلت / که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد

سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر / که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد

جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان / همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

دل من تابهٔ حلوا ز بر آتش سودا / اگرم شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد

بله چون دوست بدستی همه جا جای نشستی / خنک آن بیخبری کو خبر از جای تو دارد

اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم / که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد

بدو صد بام برآیم بدو صد دام درآیم / چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد

خمش ای عاشق مجنون بمکو سفر و بخور خون / که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد

سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق تبریز / چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد

ایضا له

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد / چه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد

چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را / چو بر آن چرخ معانی مه انوار تو دارد

بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت / اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد

بخدا حور و فرشته مه و صد نور سرشته / ببرد سر ببرد جان اگر انکار تو دارد

[illegible] خواجه رعنا [illegible] تو دارد
[illegible] غم در ستار تو دارد
چو فلک گفت [illegible] ای عقل [illegible]
دل منصور حلاجی [illegible] دار تو دارد
[illegible] نخورد غم نخورد غم
[illegible] که اسرار تو دارد
[illegible] ز خاک تو [illegible] سازی کوی
ز کلید [illegible] روزی دل طرار تو دارد
[illegible] خورد از رزق الهی
طمع روزی جان [illegible] سوی [illegible]
[illegible] انبار تو دارد
[illegible] باده برید
[illegible] تو دارد
[illegible] عیار [illegible]
خمش [illegible] نظر [illegible] تو دارد
[illegible] دل و جان [illegible]
[illegible] شمس حقایق [illegible] دیدار تو دارد
[illegible] عطارد [illegible]

ایضا له

[illegible] مارا [illegible] باید
[illegible] باده از [illegible] باید
[illegible] باید
[illegible] باید
[illegible] بنماید

از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد / وانگه ز حدث بزاید او را پلید باید

اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم / پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید

بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش / از بهر فتح این در غم طبیب باید

سگ چون بکوی خسپد از قفل در چه باکش / اصحاب خانه را فتح کلید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد / ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید

جان گفت من مریدم زاینده جدیدم / زاینده کان نو را رزق جدید باید

ما را ازان مفازه عیشیست تازه تازه / آن را که تازه نبود او را قدید باید

ای آمده چو سردان از سماع مردان / زنده ز شخص مرده آخر پدید باید

کز زانک چوب خشکی جز آتشی نجوئی / ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید

آن ذوق را کز فهم پستان ما در آید / پنهان در دهانت آخر مکید باید

خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی / در روضهٔ خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی / روزی دو در خموشی دم درکشید باید

ایضا له

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید / جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید

[illegible] از گلستان چه خیزد
[illegible] از شاخ تر چه آید
[illegible] مبارک از مشتری چه تابی
[illegible] از کان [illegible]
از آفتاب [illegible] تابان و لعل [illegible]
از آب زندگانی [illegible]
[illegible] آید
[illegible] بیاید
[illegible] آید
[illegible] آید
[illegible] مختصر چه آید
چون گل ز دیم بیرون با جامهای پیرون
مجنون شویم مجنون [illegible]
ای شه صلاح الدین تو [illegible]
[illegible] شرح آید

ایضا له

بعد از سماع گوی که [illegible]
[illegible]
[illegible] عصای [illegible]
[illegible] آن عصا [illegible]
چون [illegible]
[illegible] عالی [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً له

گرچه ما نهان شد در عالمی روان شد / تا نیست شد نخوانی گر از نظر جدا شد
رحالی چو تیر است از کمان قالب / رو در نشانه جوشش گر از کمان رها شد
گرچه صدف ساحل قطره ربود و گم شد / در بحر جو بیابد و را غواص کاشنا شد
از سیل دو زن خون جوشید و آن شنی شد / وانکه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
وانکه زعالم جان آمد سپاه انسان / عقلش وزیر گشت او دل رفت پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد / والشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمد شد معانی / اینک بوقت خفتن بنگر که تا کجا شد

ایضاً له

در خانه غم بودن از همت دون باشد / وز زر دل دون همت اسرار تو چون باشد
هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی / زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آنرا که شفا دان درد تو ازان باشد / و آنرا که دوا خوان آن مکر و فسون باشد
آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد / هر عقل کجا پر زد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد / پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی / تا آب شود نیلی که خون باشد

ایضاً له

خاک از غبار جانان تا جان شد [illegible]
ای که تاش [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند / کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره / از لامکان شنیدند خیزید حشر آمد
آمد ندای بی چون نه از درون نه بیرون / نه چپ نه راست سو نه پس نه از برابر آمد
گویی که از چه سویست آن سو که جست و جو نیست / گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
آن سو که میوه‌ها را این پختگی رسیدست / آن سو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده / آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد
آن سوز در دل ما چون شمع روشن آمد / وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را / ور نی زکفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو / این سو چو درد بیند آنسوش یاور آمد
با درد باش تا درد آنسوت ره نماید / آنسو که بیند آنکس کو دردمضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم / پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

ایضاً له

مرغی که ناگهانی در دام ما در آید / بشکست دام ما را بر لامکان بر آید
از باده کزانی شد صافان صافی / وز دود هر دو عالم خورشید بر سر آید

ایضاً له

[illegible]

اکس که نکشت کرد آن در | بس بی کرست وفر ندارد
وقت سحر است هین بخسپید | زیرا شب ما سحر ندارد

ایضاً له

در آمده سفر مکن زود زود | ای ماه چهر مراد و سر سود
ای ز آتش عزم رفتن تو | از سینها بر آمده دود
زعود بکف شود ز آتش | در آتش تست عید موعود
اسپند تو هر دمی بکوبد | دستت کرم بفضل خود زود
اما تو مکو که حسد وگوشش | سوزم نکند چو بوزنی بود
معزول مبین تو قدرتم را | من بسته تنم چو تار در پود
سلطه بکامت چو خواهم | وز فضل تو امانت بیفزود
بر بند دهان زکفت و سرنه | در سجده او دست کوست مسجود
یا من ثناء غیر معدود | والسعی لدیه غیر مردود
قد اکرمنا وقد دعانا | کی نتبعه ونعم معبود
لا لطلب حمدنا لنفخر | بل نجعلنا بذاک محمود

ای زهره بیا ببام این مه | برپرده زیر و بم بسرایید
یا نیز شما ز درد دورید | همچون من خسته دل فکارید
محروم نماند کس ازین در | ما را نکنی سنی شمارید
آن درد که کوه ازو شود پست | بر درگکی چه می کمارید
ای قوم که شیر گیر بودیت | آن آهو را کنون شکارید
زان نرگس مست شیرگیرش | بی خمر وصال در خمارید
زان دلبر گل عذار اکنون | بس بی دل و زعفران عذارید
با این همه کنج نیست ای یخ | با صبر و فا قدم فشارید
مردانه و پر درنگ باشید | کر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق را بحار جانست | بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم ثاند زجان منرسید | کاندر پی جان کاملکارید
عشقست حریف حیله آموز | کر از دغل و حیل برارید
در عشق حلال گشت حیله | در عشق و بین صد قمارید
حقست اگر ز عشق آسود | با جمله کلر خان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسی | بر فرعونان نقش مارید

اومان بخود اختیار کردست | در دریی حزر واختیار اند
محکوم یکی اختیار باشند | کز عاشق واز اهل اعتبارند
خاموش کنم اگرچه با من | در نطق وسکوت سازوارند

ایضاً له

دل بی لطف تو جان ندارد | جان بی سر تو جهان ندارد
عقل ار چه شگرف کدخداست | بی خوان تو آب ونان ندارد
خورشید چو دید خاک کویت | هرگز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان | زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سیه گلیمی | گر سود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست | این دارد آن وآن ندارد
دارد ز ستارها سراران | بی ماه چراغدان ندارد
بی گفت تو گوش نیست ظاهر | بی گوش تو جان زبان ندارد
وآن جان غریب در تظلم | بی ناله وتر جهان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست | واشکی که غمش نهان ندارد

تو وقف کنی خود ار ابد وقف یکی ره | من وقف کسی باشم کو جان وجهان دارد
تو نیز بیا مارا تا یار شوی مارا | زیرا که زجان ما جان تو نشان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید و چو دو آینه | کان چرخ چه چرخست آن کابجا سیران دارد

ایضاً له

امروز جمال تو سیمای دگر دارد | امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست | امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهست در چرخ نمیگنجد | وآن سکه چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی دانم فتنه ز چه بالا خاست | دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست از آن جستن | کز دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی کم شد دل و هم سودا | کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
گر پا بنهد عاشق با پر ازل پرد | ور سر بنهد عاشق سرهای دگر دارد
در عشق دو عالم را من دیده ور کردم | اینجاش چه می جستم کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقست فردای دگر عاشق | امروز دلم در دل فردای دگر دارد
در شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود | کز غیرت حق هردم لالای دگر دارد

ایضاً له

چون شاخ زرست این جان می‌کش بخود ...
یاری دل و جان من مستست دران معدن
چون چنگ شدی ازغم خم داده و آنک او
آن آهوی منتوش چون باره شود خوش
شمس الحق تبریزی بر تنک ...

چندانک کشش چند سوی تو همی دارد
سر روز چو نو عشقان فرهنگ دا آغازد
در بر کشدت پیش بی واسطه بنوازد
آن شیر بدان آهو از پیمه بکه ارد
باشد که طرازد و شاج ... دارد

ایضاً له

یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد
این بخت کرا باشد کاید لب جو بیی
یعقوب صفتی کی بو ذکر پیرهن یوسف
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
یا موسی آتش رو کاید بدرختی رو
در خانه صد عیسی تا وار جهاز دشمن
یا همچو سلیمان بشکافد ماهی را
تنشیه کیف عمر در قصد رسول آید

تا ذره صفت ما را کز زیر بیابد
تا آب خور دار جو خود عکس قمر یابد
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
در دلوی نگاری بی چون تنگ شکر یابد
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
در دام خدا افتد و ز بخت نظر یابد

خشمین بران کسی شو کز وی کنی بر باشد
ای باغ توی خوشتر یا گلشن و گل در تو
ای عشق اگر چه تو آشفته و پر تابی
من دل شده آنم سرگشته و حیرانم
کرم کرتو بکردی شاه دامیر فرودی
گر فاضلی وفردی آب خضر نخوردی
ای پر جان منظرت بر عیان منکر
پری بکن بر آنکس کز مکر و فضولی
پری بر آنکسی کن کو مرده تو باشد
چون سوی ابروی او بس هلال چند
انگس کراز تکبر مالد سبال خود را
عرضه کری رحم کن ای خواجه خویش لا کن
جلوه بکن جمالت منکرای پر دلات
برهیچ حسن ما زین سیمهای تیره
نی آن خمیر مایه کر تو خمیر بن را

با غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
یا انک برارد گل صد نرگس نزد وارد
جز بیت کراز آتش بر عشق گرم سازد
کاسیم نسوزاند تا در غلط اندازد
ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
گر تو نخوردی ابش در مرگ اسیر باشد
پیری که زقد بی موش چو پیر باشد
خواجه که باز کوید بر پیر پیر باشد
آن دم عشق بزداند کو خود حقیر باشد
بر چشمش آفتاب کی مستنیر باشد
از نور کبریایی چون مستنیر باشد
تا ذره وجودت شمس منیر باشد
تا پای خدای جان مستظیر باشد
تا عقل کل زشش سو بر تو مطیر باشد
صد سال گرم داری ناشر فطیر باشد

دار الحرج امروز چو دار الفرح شد	کان شادی و آن مستی بسیار در آمد
بر بند لب اکنون که سخن گستر بی لب	بی حرف سیه روی بگفتار در آمد

ایضاً له

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد	سپهر روز و شب براعات اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد	که چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
همی رسد بگریبان آسمان دستش	که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
بآفتاب تو آنرا که پشت گرم شود	چرا دلیر نباشد چنین چرا دارد
چرا نتیجه کرکاه کوه را نکشد	کسی که ز اطلس عشق خوشت قبا
تو خود جفا نکنی ور کنی جفا بر دل	بکن بکن که بکردار تو رضا دارد
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف	که او طراوت آب و دم صبا دارد
در آتش غم تو همچو عود عطار است	دل شریف که او داغ انبیا دارد
خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش	بدون گفت سخنهای جان فزا دارد

ایضاً له

خون برد نطفه کند نطفه برد خلق کند	خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
گاه براند بتیم همچو کبوتر ز وطن	گاه بجد لابه مرا خواند با محضر خود
گاه چو کشتی برد هم بر سر دریا بعذر	گاه مرا لنگ کند بندد بر لشکر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان	گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
گفت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد	تا چه خوشست این دل من که کند منظر خود
من بشهادت شدم سوی آن شاهد جان	سوزنش انگاه شدم که بشدم کافر خود
هر که در آمد بصفش یافت امان از نقش	تیغ بدیدم بکفش سوختم آنجا پر خود
همچو جبریل شدم ششصد پر بود مرا	چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
حارس آن گوهر جان بودم روز و شبان	در تک دریای کرم فارغم از گوهر خود
چند صفت بیچه کنیش چونک نگنجد بصفت	بس کن تا من بردم بر سر شور و شر خود

ایضاً له

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند	گره قافله غلغل زند تا بزند
آنک نقل و می او در ره صوفی نشست	رسدش گر بنظر کردن فردا بزند
گر نپراکنده دلی دامن دل گیر که دل	خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند

ایضاً له

جو مشرق و جو مغرب مثال این دو جهان
ران دلکی بشوریده تو شدش آن شیر
برانک صد درها کرد و خاک این درشند
ترش ترش تو مخمور مکو که شیرین کو
جو غوره دست زخامی خویش بکش شیرین
نموش و آینه منمای در ولایت زنگ

بدین ترتیب شود مرد و زان بعید شود
زشور دش و دق آن پیر بوسعید شود
هزار قفل که از دلش کلید شود
پدید آید جون خواجه ناپدید شود
جو ماه روزه بپایان رسید عید شود
نما بتیمر روشن که نا مرید شود

ایضاً له

دل دارم که گرد غم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد
خطی بستان از مهر سعادت
جو خاص و عام آب خضر نوشند
اگر فاسق بود زاهد کنندش
جو نابد نه دکان بر جرخ شادی
جو خرشاه عشق از دل برون جست

مئی دارم که هرگز کم نگردد
که جز با عاشقان همدم نگردد
که دیگر غم درین عالم نگردد
دگر پس تخرهٔ ماتم نگردد
دگر زاهد بود بلعم نگردد
ز غم جون جرخ پشتش خم نگردد
که باشد که خوش و خرم نگردد

جو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند
بجان عشق که جانی زعشق جان ببرد
اگر جو شیر شوی عشق شیرگیر قوی است
وگر جو موی شوی موی میشکافد عشق
وگر بقعر جهی در دوی برای گریز
امان عالم عشقست و معدلت هم ازو
خموش کن که سخن را وطن وشق دلست

جون عقل فلاطون و بو الحسن باشد
وگر در دل صد جان و صد بدن باشد
وگر جو پیل شوی عشق گردن باشد
وگر کباب شوی عشق بابزن باشد
جو دلو کردن ازو بسته رسن باشد
وگر جه راه زن عقل مرد و زن باشد
بکن غریب وراکش جنین وطن باشد

ایضاً له

بکن بکن که پشیمان شوی و بد باشد
جو ریش برکنی از غصه و پشیمانی
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریش ریش
وگر گریز کنی همجو آهو از کف شیر
ز گوش تو سخن یار مهربان شود
نشین بکشتی نوح و بگیر دامن روح

که ای عنایت جان باغ جون لحد باشد
جو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
که صلح را ز جنین جنگها مدد باشد
ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
ز پیش جشم تو دلدار هم وند باشد
بجز عشق که هر لحظه جسد رود باشد

جو درد دیگر د دندان تو عسل کرده
زبان تو تطبیبی بکرد او کرده
بهی که تو نکرده اگر نکت ازده
نکته بند مهر که دو آن گنده کرده
بحد سبو جو سبوی سبو کی برداز
بهشت خاطر او کرد آن سبو کرده

ایضا له

تا او تو شوی تو او درین حسن و مزه باشد
از مات تو فتنه کی یابد نشو اوراد
آن چاره کنت را آخر از آن باشند
آن چاره می‌کنیم آن مات می‌آید
از این صد چون آن صد دام و کر باشد
خود کرده تو آزاد هر چیز از آن سودا

دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر	که زابر منطق تو دل و سینه اخضر آید

ایضا له

هرچه دلبر کرد ناخوش چون بود	هرچه گشت افزاث آتش چون بود
نقشهایی کو نگارد آن نگار	عقل آن را جز که مفرش چون بود
شربتی را کو بهست خود دهد	جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
کشتی‌ای کش کوشش آن این شش جهت	بحر بی‌پایان درین شش چون بود
نرگس چشمی کزین بر آب یافت	در نشان بحر اعمش چون بود
چون کسادی یافت چشمی در رضا	آن سخط هر لحظه اخفش چون بود
هین خموش و از خمول حق مترس	ماسن اقبال مرعش چون بود

ایضا له

گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشند	چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشند
بر هرچه امیدستت گر گیرد او دست	بر شکل عصا آید وان مار دو سر باشند
وان غصه که میگویی آن چاره نکردم دی	هر چاره که پنداری آن نیز عزر باشند

یک لحظه ایم تو بیای حبیب و نیت علی
تو پادشاهی و لطف تو بنده جو کرده
بنده لطف تو که لطفها غلام و بید
کرد از نو جو که نکو خوب خوب کرده
کر هر ارزو چو که نکو خوب رسید
ور جلالت لا اعل تو بدیع رسید
نشسته خود شود آن دیو و ماه رو کرده
غایت کنی انطلس که بدی
و یا عاصیت آن که از دل کنا شو کرده
چند پاک شود مرده زنده مار عصا
سرخون کردن آن آمدست ایشان بگیر کرده
رونده کر سوی کنش سوی شیر روادی
کجا بعد خاطر کرد سوی پیر کرده
تو جان جان جهان و نام تو عشت
که اینک از تو بیدی یافت رحلو کرده

گر بشکند این جام من ما غم منتظر نباشم هم
جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
تا هست تن خاکی جانست می پاکی
جامی و کسی بنشسته بر کس که عمل دارد
ساقی تو دنیا داری بر خستم که دارد
تا قلب قبای او از علم دل اگر در هم باشد
شادی و نیش و باشد سیل دارد
بر زی ز نظر بخش ز اسبی چشم سیل دارد
عقل کی بدین روزن شد خارس از کاخ
و آن کرد و آنکو نیم و عمل دارد
نهان و آن گرد و آنکو بیخ دارد
شهات که آنکو دریای عمل دارد
کی هیچ شود آنکو کس اشکر کردن
ای رب جانان او آنکس که دل و جان دارد
و عین بیان شود صد کس را جان دارد

از شیشه بر زی سعود می باشد
ما مه کر زر در برج عمل دارد
در صورت عشق تو هر چه که من دیدم
بیش در وغ آید بیش وعمل دارد
خندان لبش کفتم از کان او از ناقص
از غایت تن شکی صد کوه مثل دارد

خمش که هر که دهانش ز عشق شیرین شد	روا نباشد کو گرد تلخ گو گردد
خموش باش که آنکس که بحر جانان دید	نشاید و نتواند که گرد جو گردد

ایضا له

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند	بجای مفرش و بالین همه مست و لگد بیند
ازیرا خواب که بیند که آیینه خیالات او	که معلوم است تعبیرش اگر او نیک و بد بیند
خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی‌گنجد	دو چشم عقل تا بان بین که صد ساله رصد بیند
شب قدرست وصل او شب قدرست بیچاره	شب قهر از قدرش کرامات و مدد بیند
خنک جان که بر باش همی چون کند امشب	شود همچون سحر خندان عطای بی عدد بیند
هوای خواب خاکی زن توانی چشم تا بجهم	که حیفست انکه بیگانه درین شب قد و خد بیند
ترابش ده نخوابانش برون از گلستانش	کشا در گردن او وز داغم حبل مسد بیند
بردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری	که هر کو از گفت خامش شد عوض گفت ابد بیند

ایضا له

جامم بشکست ای جان پیلوش خلل دارد	در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد

ایضا له

هر جا که بود مستی سرست بدولت خندان باد
ببریدست دل عشق ز نو شادان باد
در کی از تو بیند و نشانی بکند
هم بپذیر کاسه در گردن باد
چون از سر بپذیرد نو هم کی باز آید
یک دو بنگر شود دولت تو سلطان باد

نور احمد نهلد کبر و جهودی بهسان
کم نیاز رنیابان همه بر راه آرد
آن خیال خوش و مشعلهٔ دلها باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر
شمس تبریز توئی واقف اسرار ازل

سایهٔ دولت او بر همکان تابان باد
مصطفی بر ره حق تا ابد رهبان باد
وان نمکدان خوشش بر زبر اخوان باد
دل چون شیشهٔ ما هم قدح انسان باد
نام شیرین تو مر دل شده را درمان باد

ایضاً له

صد مصر مملکت ز نعدی خراب شد
صد برج حرص و بخل بخندق درافتاد
آن شاه را عجب بران قوم بسته بود
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را
وان دل که صد هزار دل ازوی کباب بود
ای شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت
چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود
چون بخت رو سپید شب از بر دعا گذار

صد نو سلطنت ز تطاول سراب شد
صد تخت نیم خواب بکلی خراب شد
وان ماه رنگ ظلم بزیر حجاب شد
در نوحه او فتاد و بگریه سحاب شد
در آتش خدای کنون او کباب شد
او را ازین سیاست سر فتح باب شد
سوزش نداشت سحره صد اضطراب شد
زیرا دعای نوح بشب مستجاب شد

به وخوشه گردون ز برای خورش است
عاشقانرا که جزین عشق غذایی گرفت
تو چراغی که رهیدند ز باد ادکهن
ره پرستان که ستاره هر شب میشمرند
روزنش کرده چو ابری که ببارید جفا
آنکه دانست میترسید ماند کاینجا خارست
خضری کو د جهان لاف زد از آب حیات
کر زباران گل آلوده بر مده مکری
دل خود بین دو دلان سرد کن و پاک بشوی
ناسزا گفتن ازان دلبر شیرین عجبست
باز چون سنگدلان خانهٔ ما را بشکست
دوش در خواب بدیدیم صلاح الدین را

باز فرهنگ آن ماه عطای برسد
کاسهٔ گدیهٔ ایشان بابابی برسد
کاسهٔ ایشان بهایی برسد
آخر این کوشش اومید بجایی برسد
از دو غارت جفا هم بوفایی برسد
همچو گل خنده چون خار جفایی برسد
تا بگوش دل ما طبل بقایی برسد
چون زگل دور شود آب صفایی برسد
دل خم نشسته شود چون بصفایی برسد
ناسزا گفتن که تا جان بسزایی برسد
تا که هر خانهٔ شکسته بسرایی برسد
گستردهٔ سایهٔ دولت چو همایی برسد

ایضاً له

انصاف که رزق تنگ دارد | آنک از دهن تو زلف دارد

[illegible]

دل دار مان ساید تا جان عمل ارد — جان باکتان ساید کان دوست سر کش آمد
جان غرق شد و شکر از منبع نباتش — هر در میان خرمن زان تنگ مه وش آمد
خاک از فروغ نقش قبلهٔ فرشته آمد — کاب از جوار آتش هم طبع آتش آمد
جان و دل فرشته جنت هوای حق شد — کر دون فرشتکان زان روی مفرش آمد
نوباش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان — بی نقش بی جهات این نقش منقش آمد
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی — بر جیب پاک چیان نور ش برکش آمد
زایشون شرابها در سرت خفت بد — زاستون رحمت دولت منقش آمد
ای هوشمند کوشی لو راکشید دستش — وی روسپید رویی کز وی محش آمد
خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمانی — کان آسمان بعدن این پنج وایش آمد

ایضاً له

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد — برگیر و دهل میزن کان ماه بدید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون — کان همتم سدره از عرش مجید آمد
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان — کان قبهٔ مهرویان زان قصر مشید آمد
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی — کان خوبی و رعنایی بی مثل و ندید آمد

بر تو گر خارست بر ما گل شکفت — بر تو گر شامست بر ما روز شد
گر تو از طفلی ز روز آگه نشد — خیز ای جان بابا روز شد
روز را منکر مشو لالا مگو — خیز لالا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر — بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبانا نفس دیگر چوبک مزن — پاسبان و خارس ما روز شد

ایضاً له

تا نقش تو در سینهٔ ما خانه نشین شد — هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و ماجوج — هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنان شد — گر پیش فرزین بود اکنون نعم القرین شد
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج — آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیمش ما روز فزودیم — خاری که در او جست گلستان نسرین شد
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکربست — وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
بسیار زمینها که ز تفصیل فلک شد — بسیار فلک کز کف اقبال زمین شد
کز ظلمت دل بود کنون روزن دل شد — در ره وزن دین بود کنون بر ره دین شد

آخر نه بروی آن پری بوذ
کر عالم وکر محالم ای جان
در کشت زنیش و قالم ای جان
کر جمله هزار عالم ای جان
آخر نه برای آن پری بوذ
کر سهو فتاده سامری را
جان داذ بتان آزری را
زانرو که [illegible] پری را

چون ماه نزار کشته شاذیم
کاز بهر پی آفتاب زاذیم
وردم بخسوف در فتاذیم
آخر نه بروی آن پری بوذ
تا موی [illegible]
صد توبه و عهد را شکستیم

چون دم عرقش رسید لنت اقل العبید	کفر شد ایمان و دید چونک بلا رونمود
ریخ زتن بر مدار در تک نیلش در ار	تا تن فرعون را پاک شوذ از جحود
نفس بحر ست ابه در تک نیلت اسیر	باش برو جبرئیل دوذ براور زعود
عوذ بغیلست او بو نرساند بتو	واز نخواهد کشاد تا نکشد نار و دوذ
مغز تبرز کنت شمس حق و دین نهفت	روز شد از نت عشق سر کشاید فروذ

ایضاً له

اول نظرار چه سرسری بوذ	سرمایه و اصل دلبری بوذ
کر عشق وبال و کافری بوذ	آخر نه بروی آن پری بوذ
چون رنک تو کشته ایم نیرنک	زان روی خرد هزار فرسنک
کر روم کزید جان اکر زنک	آخر نه بروی آن پری بوذ
رو کرده بحشمت پاذشاهی	ورنور مشارقش سیاهی
کر باده شذ از شاه راهی	آخر نه بروی آن پری بوذ
همچون مه نو پری بریدن	چون سایه بروی سر دویدن
چون سرو ز باذها خمیدن	آخر نه بروی آن پری بوذ

ور دست نه بروی آن پری بوذ
زان جام شراب [illegible]
افسون [illegible] ارغوان
[illegible]
زان چشمه آب زندکانی [illegible]

[illegible] آن پری بوذ
[illegible] فصل [illegible]
آخر نه برای آن پری بوذ
[illegible]

[illegible] بدست آن مه پری را
آن عشق تو [illegible] نترسند
[illegible]
دلهای [illegible] نشان [illegible]
[illegible]

[illegible]
از زلیخی در [illegible]
در حضرت آنجهان رقیبی
[illegible] نترسند
[illegible] از رصد نترسند
کاینجا دولت [illegible]

خاموش که گفتنی توان گفت	رازش باید ز راه جان گفت
ور دست شد این دل و نشان گفت	آخر نه برای آن پری گفت

ایضاً له

آنکس که ز جان خوذ نترسد	از کشتن تیغ و بند نترسد
وانکس که بدید حسن یوسف	از حاسد و از حسد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد	از لشکر بی عدد نترسد
آخر حیوان ز ذوق صحبت	از خفته و از لکذ نترسد
آنکس که سعادت ازل دید	از عاقبت ابد نترسد
داغی که زدام نقش خوذ رست	هر جای که بر پرد نترسد
هر جای که هست کنج کنجست	کشته احد از لحد نترسد
هر جانوری که اصل آبست	کر غرقه شوذ عمد نترسد
هر تن که سرشته بهشتست	بر دوزخ بر زند نترسد
وآنرا که مدد از ان [illegible]	زین عالم بی مدد نترسد
از اهلیت بی شجاعت	کر جاهل از خرد نترسد

انجامش [illegible]
چون دام ز خوذ [illegible] نترسند
[illegible] نترسند
[illegible]
کلشن [illegible] نترسند
[illegible] نترسند
چون کل [illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

یا ملیحا زاد الرحمن احسانا جدید	یا منیرا زاده نور علی نور مزید
خوشتر از جان خود چه باشد جان فدای خاک کو	خوبتر از ماه چون ماه در تو نا بدید
کل ذی روح یغنی فی هواک روحه	کل انسان انی من خاک ستنید
لت انکر ما ذکرتم البقا فی الفنا	کل من ابی جمیلا لیس یغدان یعید
این طلب میکشد جان را کجیزی خوبکو	هیچکس را کس کرسپان از کرانه کنید

ایضاً له

بکو دل را کرد غم نکرددد	ازیرا غم بخوردن کم نکرددد
نبات آب و کل جمله غم آمد	که سور او بجز ماتم نکرددد
مکر دای مرغ دل پیرامن غم	که در غم پر و پا محکم نکرددد
دل اندر سے غمی سپری پیابد	که دیگر کرد این عالم نکرددد
دلا این تن عدو کهنه تست	عدو کهنه خال و عم نکرددد
دلا سر سخت کن کم کن ملولی	ملول اسرار را محرم نکرددد
چو ماهی باش در دریای معنی	که جز با آب خوش همدم نکرددد
ملالی نیست ماهی را ز دریا	که بی دریا خود او خرم نکرددد

بین خمش کزین باقی غزل	شاه کو بنده ما سے آورید

ایضاً له

خنده از لطفت حکایت میکند	ناله از قهرت شکایت میکند
این دو پیغام مخالف در جهان	از یکی دلبر روایت میکند
غلغله را لطف بفریبد جهان	قهر نندیشد حمایت میکند
وآن یکی را قهر نومیدی دهد	ناس کلے را رعایت میکند
عشق مانند شفیعی مشفقی	این دو کمره را حمایت میکند
شکر ما داریم زین عشق ای خدا	لطفهای بے نهایت میکند
سرخ ما در عشق تقصیری کنیم	عشق کفر از کفایت میکند
کوثرست این عشق با آب حیات	عمر را بی حد و غایت میکند
در میان محرم و حق چون رسول	بر دوا دو بس سعایت میکند
بس کن آیت آیت این را بخوان	عشق خود تفسیر آیت میکند

ایضاً له

بسفر چون سر گردون بشتابده بر شند — نظرهای آلهی بیکی لحظه کجا شند
چو زمین بود فلک شد سمکی حسن و نمک شد — بشری بود ملک شد مکسی بود سما شند

ایضاً

بیچاره کسی که زر ندارد — وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو — طوطیست ولی شکر ندارد
دارد سر و صد هزار دولت — افسوس که آن دگر ندارد
میگو بدست جام بخشش — ما بی سیمش اگر ندارد
بروی ریزیم آب حیوان — کآب بران جگر ندارد
بیا برگ ازاد سیم برگی — زان برگ که شاخ تر ندارد
اینها که زما خبر ندارند — گو بید دعااش ندارد
نزدیک آید که دیده بخشیم — آنرا که بما نظر ندارد
خاموش که شکل جهان را — جز دست خدای بر ندارد

ایضاً

بیچاره زمین که شوره باشد — وین ابر کرم برو نبارد
باری دل من صبوح مستست — وام شب دوش پی گزارد
گفتم بصبوح خفتگان را — پا مرده و یم گر چه برارد
امروز گریخت شرم از من — او بر کف مست می نگارد
ساقیست گرفته گوشم امروز — یکلحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش اژدها شد — بر قبطی عقل پی گمارد
خاموش ببین که خم مستان — چون جام شریف میسپارد

ایضاً

گر تخم شبی شکی جان چه شود — ور نکویی در هجران چه شود
ور بیادی شبکی روز آری — از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده بتو روشن گردد — کوری دیده شیطان چه شود
گر برای دل بحر غبار — چون کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید — تا شود مور سلیمان چه شود
ور چو الیاس قلاوز شوی — تا لب چشمه حیوان چه شود

ایضاً

ایضاً

وان نور اجون ابر ... [illegible]
الماد الذ ابر تن جون ابر شد در عشق جم عاشق بن
کر جم تو جان عاشقان جون ارسطو خان [illegible] شود
هم شکر ریکان شود هم جم جلا جان شود
هم زاری که هم شود هم شوره جون کو شود
آن ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
آن نبها عاشقان تا کاه داران بستان شود

ایضاً له

کر نسیم ضمیر جای وبیت — می بمیرد درین جهان از برد
همچو ماهی دمی بخشک طپند — ساعتی دیگرش ببینی سرد
ور خوری بر خیال تا زکیش — پس خیالت نقش باید کرد
آنچه نوشی خیال تو باشد — نبود گفتن کهن ای مرد

ایضاً له

هر که زین حلقهٔ ما جای دکر بکریزد — همچنان باشد کز سمع و بصر بکریزد
زن خورد خون جکر عاشق زیرا شیر است — شیر دل کی بود آن کو ز جکر بکریزد
دل جو طوطی بود و خورد دلارام شکر — طوطی دید کسی کو ز شکر بکریزد
پشه باشد که بر باد مخالف برود — دزد شب باشد کز نور قمر بکریزد
هر که چون ابلیس غدا خیره دکا لیو کند — صدر جنت بهلد سوی سقر بکریزد
چون قضا گفت فلان سغر خواهد مرد — آنکس از بیم اجل سوی سفر بکریزد
آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ کریخت — سوی ملک ابد و تاج و کمر بکریزد

بس کن و صید مکن آنکه نیرزد بشکار
کر خیال شب و شب هم ز سحر بکریزد

ای شاد و خندان ساعتی [illegible] پنهان شود
یارب غم [illegible] حالی کان [illegible]
زان صد هزاران قطره [illegible]
ور زانک [illegible] بر زمین جمله جهان ویران شود

ایضاً له

جمله جهان ویران شود [illegible] طوفان شود
[illegible] کشتی شود [illegible]
طوفان اکر [illegible] از دست [illegible]
زان موج [illegible] عمر [illegible]
ای مانده [illegible] زمین [illegible]
کان دانا [illegible]
ارکان [illegible]
تا [illegible] شود
زان [illegible] باشد [illegible]
آن [illegible] باشد
[illegible]

ایضاً له

ثبت [illegible] جهان چون [illegible]
دامن دلبر [illegible] جانب [illegible]
ای [illegible]
ساقی [illegible]
ای عاشقان [illegible]
[illegible] دل [illegible]
لطف [illegible]
هر دو جهان ای [illegible] سوی [illegible]

ایضاً له

آنچه روی تو کند نور رخ خور نکند — وانچه عشق تو کند شورش محشر نکند
هر که چند رخ تو جانب گلشن نرود — هر که داند لب تو قصهٔ ساغر نکند
چون رسد طرهٔ تو مشک دکر دم نزند — چون رسد پرتو عقل تو دکر پر نکند
مالک الملک جنان سخن عشاق ترا — که کسی ناموس ملک پیغمبر نکند
تاب آن چیز که بر هست فلک کنجا — جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
دل ویران که در او کنج هوای ابدیست — رخ عاشق زچه رو همچو رخ زر نکند
من بدانم تو بکو آخر چه باشد آن چیز — که دلارام یک غمزه مبهر نکند
توبه کردم که نکویم من از آن توبه شکن — هر که چند شکنش توبه دیکر نکند
قیمت عشق منت این بود قیمت عشق — جز که کوهر حسنا قیمت کوهر نکند
یارب از صبر نیابد ز تو دل آتش عشق — تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
کرچه با خاک برابر کند او قالب ما — خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

ایضاً له

یار ما جوا شتران باز مهار می کشد — اشترمست خویش را در چه قطار می کشد
جان و تنم نخست او شیشهٔ من شکست او — کردن من ببست او تا بچه کار میکشد

کوهم سخن و زبان [illegible]
چون کوش حسود [illegible] باشد
[illegible] زبان و کوش [illegible]
با دل کویم که دل امین باشد
صد مشعله [illegible]
از [illegible] دل کر آتش [illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible] باشد
ای [illegible]
کاین جا دل و عقل [illegible] باشد

ایضاً له

پاکا شب بجان بخشی بزلف یاد می ماند
جمال ماه نور افشان بدان رخسار می ماند

بگرد چرخ استاره جو مشتاقان آواره
کر از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند

سقای روح یک باده زجام غیب در داده
ببین تا کیست افتاده وکی پندار می ماند

نسب بالا و پداران بنا بی جز که بیماران
ومن کرم نمی نالم دل بیمار می ماند

درین دریای بی مونس ولا می نالی جون نفس
نهنگ شب درین دریا بمردم خوار می ماند

بنان سان بیچ زد ما را زخاص و عام اندر
نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند

چه شد نام عباد الله چه شد حافظ بلاد الله
ببین جز مبدع جانها اگر دیار می ماند

فلک بازار کیوانست دو استاره گردان
شب و روز ایشانست کی اعیار می ماند

جزین چرخ و زمین در جان عجب چرخست و بازاری
ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

ایضا له

گفتم مکن جفا ای جان چنین نباشد
غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد

غم خود چه زهره دارد تا دست پا برآرد
خون خورده آتش سوزم گر خود چنین نباشد

غم تو رسد ورا سد ما را نکو شناسد
صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد

غم خشم خویش راند هم حد خویش داند
در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد

ایضا له

دلم بچشم نظر میکند که کو تنه کن
اگر جهت یکی نکته از هزار چه باشد

چو احمدست و ابوبکر یار در غار شد دل عاشق
دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد

انار شیرین گر خود هزار باشد و گر یک
چو شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد

شمار و خر مگستی ولی الف نکند از دو
الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد

ایضا له

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
دست بدار از طعام مائده خوان رسید

جان ز قطیعت برست دست طبیعت ببست
قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید

لشکر والعادیات دست بیغما گشاد
زآتش والموریات نفس بافغان رسید

البقره رات بود موسی عمران نمود
زو ده از او زنده شد چونک بقربان رسید

دو ده جو قربان ماست زندگی جان ماست
تن بر قربان کنیم جان چو بمهمان رسید

صبر چو ابر بهشت خوش حکمت بار آورد
زانکه چنین ماه صبر بود که قرآن رسید

نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد
چون در زندان شکست جان بجانان رسید

پرده ظلمت درید دل بفلک بر پرید
چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید

رو از این چاه تن دست بزن در رسن
بر سر چاه آب کو یوسف کنعان رسید

ایضا له

آن چنگ طرب که بی‌نوا بود — رقصی که کنون بساز آمد
از سلسله باز رستند — کان بند سزا باز آمد
نزل خرد کالبد بگو بند — کان شاه براق تاز آمد
روز مغ شمس حق تبریز — عالم بگرفت و راز آمد

ایضاً له

آن مه که ز خونم بر جلوه دو اند — ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند
سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری — خط خوان کیست اینجا کین سطر را بخواند
کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقان — لیک او گرفته دلقی ما را همی کشاند
بی دست و پا چو گوی سوی دیم غلطان — چوگان زلف ما را این سو همی دواند
چون این طرف دویدیم چوگانش حمله آرد — سوی خودم کشاند این سر بگو که داند
هر سو که مست مستم چوگان او به پیش هم — در عین نیست هستم تا حکم خود براند
گز آنکه تو ملولی با خفتگان بنه سر — زیرا فسردگان را هم خواب وا رهاند

اینجا که شمس دینم پیدا شود به تبریز — والله که در دو عالم نه درد و درد ماند

فقر برده سبق بفقر طبق بر طبق — باز کند قفل را فقر ما لک کلید
گشته شهوت پلید گشته عقل پاک — فقر زده خیمه زان سوی پاک و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زنی کرد فقر — فقر چو شیخ الشیوخ جمله دلها مرید
چونک به تبریز چشم شمس حق فقر رابدید — نقش نقش پرشنی گفته کد بل مزید

ایضاً له

پیرهن یوسف و بو می‌رسد — در پی این هر دو خود او می‌رسد
می‌رسد از لعل بشارت دهد — کز پی من جام کدو می‌رسد
نعره انا الحق تو منصور گشت — نور حقش قوی بتو می‌رسد
نیست زبان مسیح زنگ آب — سنگ بلا ها بسبو می‌رسد
آب حیات و رای ضمیر — جوی بکن کآب بجو می‌رسد
عشق و خرد خانه‌دران جنگی آمد — خود به سر خط بگو می‌رسد
مرده و جز عاشق از رخت و تخت — عاقبت آن جمله بدو می‌رسد
کرد جی برد و شوهر عروس — او و جهاز ش نه به تو می‌رسد
مرده خوابیستی از آسمان — خیز ز خود دست بشو می‌رسد

اول این سوختگان را بقدح دریابید
واخر الامر بدان خواجهٔ اسرار دمید

در کمیت خرد می بکرد از جیب ورا
قدمی رفت بدان پرگ طرار دمید

هر چه حبر است بدین آتش عشاق نهید
هر چه نقدست بسر فتنهٔ اسرار دمید

کار و بار از سر مستی و خرابی ببرد
خوبش را زود بیکبار بدین کار دمید

آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس
سرو دستار بیک رشتهٔ دستار دمید

جامها را بگذارید و در آن حلقه دوید
جامها را بفروشید و بخمار دمید

می فروشیست سیه کار و سیه عور شدم
پیرهن نیست کسی را مگر اسرار دمید

حاش لله که تن جامه طمع کرده بجود
آن بهانه است دل پاک بدلدار دمید

طالب جان صفا جامه چرا میجوید
وانکه پرده است تن و جامه بایثار دمید

عنکبوتیست ز نهوت که ترا پرده گشتند
جامه و تن زر و سر جمله بیکبار دمید

تا به بینید بس پرده یکی خورشیدی
شمس تبریز که زو دیده بدلدار دمید

ایضاً له

بیخ از آفتاب خوب رویان رو کنید
رو بهار از جمال خوب او جوزی کنید

مردگان کهنه را درویش و صد جان میدهند
عاشقان نفته را از روی او آگه کنید

بخواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
در غار دل ساند یا یار غار ماند

ایضاً له

خیمهای لایزالی جوش باد
باده نوشان ازل را نوش باد

تیزچشمان صفا را تا ابد
حلقهای عشق تو در گوش باد

دوش گفتم ساقیش را هوش دار
ساقیش گفتا مرا بی هوش باد

ای خدا از ساقیان بزم غیب
در دو عالم بانگ نوشا نوش باد

عقل کل کو راز پوشاند همه
مست باد و راز بی روپوش باد

هر سحر همچون سحرگه بی حجاب
آفتاب حسن در آغوش باد

شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست
صد هزاران آفرین بر دوش باد

ایضاً له

هر کاتش من دارد او خرقه وطن دارد
رخی چو حسین استش جای چو حسن دارد

هم نیست اگر ماتش افتاد در آن چاهش
زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد

دل گرچه که زاهد شد ادوات نخواهد شد
گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد

در قالب خلق شمس تبریز	چون نفخهٔ صور بیخبر اند

ایضا له

مرغان که کنون از قفص خویش جدایید	رخ باز نمایید و بگویید کجایید
کشتی شما ماند برین آب شکسته	ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدید	یا دام بشد از کف و از صید جدایید
امروز شما هیزم آن آتش خویشید	یا آتش مرده شما نور خدا بیند
در هر سخن از جان شماست جوابی	هرچند دهانرا بجز این نکته نبیند
در هاون ایام چه درهم شکستید	آن سرمهٔ دیده است بیاید بسایید
ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید	این زادن ثانیست بزایید بزایید
گر هست دگر روم بزادیت دوم بار	پیدا شود آن روز کرو بند کشیدید
دوزانک بزادیت شمس الحق تبریز	والله که شما حاصل روز شمارید

ایضا له

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد	کز تخت یکی ماه رخی خوب درافتاد

ایضا له

خسروان که فتنهٔ چینند	فتنه برخاست هیچ منشینید
هم شاه هم شما که زیبا بیند	هم شاه هم شما که شیر بیند
همچو عنبر حابلسم همه	بر برسمان که نگینند
نشوم شاد اگر کان دارم	که کی شاد و گاه غمگینند
در صفای بی نهان دیدم	که شما چون کدوی رنگینید
تبریزی شوید اگر در عشق	بندهٔ شمس ملت و دینید

ایضا له

ای اهل صبوح درجه کارید	شب میگذرد روا مدارید
مانندهٔ آفتاب رخشان	از جان صبوح سر برآرید
ای شب شکران اگر شمار است	باری شب زلف او شمارید
زخمی که زدست وا نمایید	گر پنجهٔ شیر را شکارید
در خواب شوید ای ملولان	وین خلوت را بما سپارید

صحرا کریم همچو آمد | چون مشک عذار ما بیامد
ای رونق مطربان همین کو | کان رونق کار ما بیامد
آرام مده تو نای و دف را | کآرام و قرار ما بیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا | درمان خمار ما بیامد
شمس تبریز شرح فرما | چون فصل بهار ما بیامد

ایضاً له

طوطی جان مست من از شکری چه می شود | نعره می پرست من از قمری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت | خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم | نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
جان سپهست و من علم جان بکرست و من صنم | این دل آفتاب من ز سحری چه می کند
دل شده پاره پاره در نظر و نظاره ها | کین همه کون سر زمان از نظری چه میشود
از غلبات عشق او عقل چه شور میکند | وز لمعان جان او جانوری چه می شود
من همگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام | آه که شیشه دلم از حجری چه می شود
باخبران و زیرکان گرچه شوند لعل کان | بیخبرند ازین که تو بخبری چه می شود

تعالی تقدس چو بنمود خود را | تقدس ز بی از تو چه بیش شد
جهی کرد بخشش نظر شمس تبریز | چه بینا چه بخشید و بینا چه می شد

ایضاً له

دوش از رب من جهان چه می شد | ورزماه من آسمان چه می شد
دل پیش رخش چه رقص میکرد | وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست میگشت | وز قند لبش دهان چه می شد
از تیر مژه چه صید میکرد | وان ابروی چون کمان چه می شد
می شد که بلاله رنگ بخشد | ورزن سوی گلستان چه می شد
آن خط بسبزه گل چه میگفت | وز نرگس ارغوان چه می شد
جز از پی نور بخشش گردون | بر چرخ دوان دوان چه می شد
گر زانکه نه لطف بی کران داشت | آن ماه درین میان چه می شد
بنمود ز لامکان جمالی | یارب که از آن مکان چه می شد
بگشاد نقاب بی نشانی | وین عالم با نشان چه می شد
شب رفت و بماند روز مطلق | وین عقل چو پاسبان چه می شد

دیدن روی تو سحر از بامداد — درد مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند — جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف مرا پیش خواند — جان مرا باده نی جام داد
صافی آن باده جو ارواح خورد — کاسه آلوده با اجسام داد
صافی آن باده ز ارواح جو — زانک ز اجسام همین نام داد
در تبریز تا دام دل — رحمت پیوسته در آن دام داد

ایضاً له

آن خواجه خوش لقا چه دارد — بازار مرا بها چه دارد
او عشوه دهد از او تو مشنو — زنجش بطلب که تا چه دارد
نقدش بکش ببین که چند است — در نقد نگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری — تا بر کنی کز صفا چه دارد
از بخشش کان و بو کبیر — کز بوی بقا چه آید
شاد آنک بجست جان خود را — کز حالت مرتضی چه دارد
در خویش ز اولیا چه بیند — در لذت انبیا چه دارد

کز ماه شب افروزم رویش روا دارد — گر نیز بپوشد رو بو را چه دوا دارد
گر نیز بپوشد رو در نیز ببرد بو — از حسن روحانی صد گونه گواه دارد
آن مه چو گریزانست اید ز پس خانه — لیکن دل دیوانه صد گونه دعا دارد
غم گرچه بود دشمن گو نیز سر او با من — با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

ایضاً له

آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد — بشنو که چه میگوید بنگر که چه دم دارد
ز جسم تنگ کی دو جان تو سبک گردد — هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
گر مانده در گل رو ای آر بصاحب دل — کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی — هما که کرا دیدی کز عشق رقم دارد
ای مرکب خود کشته دی که جهان گشته — باز آی بخور شیرینی کز سینه کرم دارد
آن سینه چون سینه صیقل ده آینه — آن سینه که از خود صد باغ ارم دارد
این عشق همی گوید کانکس که مرا جوید — شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد
من سیم نمی خواهم من همچو منی خواهم — بیزارم از آن دشتی کو سیم و درم دارد
القاب صلاح الدین بر لوح جو پیدا شد — اضعاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

تن برده بلور دیده و جان پیده بسوزیده / با این دو مخالف دل بر عشق سه‌ساید
دولت شکر پگانه نامت درین خانه / در جالش و در کوشش جز گرد سفر آید
خواهی ببری جانی بگریز بسلطانی / در خدمت تریاقی با زهر بنگر آید
در زیر درخت او می ناز بجنت او / تا جان بپا ز رحمت تا حشر بیاساید
از شاه صلاح الدین چون دیده شود حی / دل رو بصلاح آر که جان مشعله برآید

ایضاً له

هو سحرگاه زگلشن بت عیار برآمد / چو بسی نعرهٔ مستان که زگلزار برآمد
وز رخ ماه خصالش ز لطیفی و صالش / همه را بخت فزون همه را کار برآمد
زو دو صد روضهٔ رضوان ز دو صد چشمهٔ حیوان / دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل / بکف شحنهٔ وصلش بسر دار برآمد
زبر ظلم رسیده همه او میدر بریده / شل دولت نابان دل بیدار برآمد
تن و جان از پس هجری ز وصالش چو جوان شد / همه را بعد کشانی چه خریدار برآمد
چو صلاح دل و دین را همه دیدت بگوییند / که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

ایضاً له

مشتاقی دل تو دگرگون کرد دل یار برآید
گل زار از نهان آن کردی اسرار برآید
همه را از تو چو خاشاک بران آرد برآید
کو ... ی را دل خار برآید
گفت او خار ... گفت او گل بگشاید
هرکجای نهان ز دل خار برآید
دلبر دو ... تو ... جاکر او تو ایکبار برآید
جوابیری بکام بازار ... ی
تن صوفی بگو ای دل ازار برآید

ایضاً له

عید بر عاشقان مبارک باد
عاشقان عیدتان مبارک باد
عید از روی جان ما در رو
عید از روی جان مبارک باد
بر جهان ... و زمین
بر جوانان آسمان مبارک باد
تا بهشت آسمان ... نشان وصال
عید آمد ... نشان مبارک باد
عاشقان این نشان که بگشایند
روز ... بر دهان مبارک باد
شد از او ... بهار لبش مبارک باد
عید آمد که ای ... مبارک باد

چند شها خوری صلاح الدین / بوسهای نهان مبارک باد
گر نصیبی بمن دهی گویم / بر من و بر فلان مبارک باد

ایضاً له

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد / بر ما موس تازه پیچیده مبارک باد
گلها چو میان بندد بر جمله جهان خندد / ای بر گل و صد چون گل خندیده مبارک باد
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده / دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد
وز روز رخت دیدم خوش اشک بباریدم / نوروز چنین باران باریده مبارک باد
از گفت و زبان تو بی حرف و بیان تو / از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

وله ایضاً

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد / از جا و مکان رستی آنجات مبارک باد
اندر دو جهان بگریز شاه زن و شاه خود / تا ملکت ملک گوید شهات مبارک باد
ای شش و مرمی امروز تو برخوردی / ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
کثرت مکی دین شد تلخت همه شیرین شد / حلوا شده‌ای کلی حلوات مبارک باد

در خانه نفخه بنه غوغاست ...
ای ... که آید غوغات مبارک باد
ای عاشق پنهان آن یار ز نیشاد ...
ای طالب بالای بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوییده و کوشیده ... پرهات مبارک باد
پرهات بر دیده ... بیکو ...
با شش کن پنهان آن بازار ...
کالای عجب بردی کالات مبارک باد

ایضاً له

دل را چو صفا باشد جمال و ... باشد
... در این خانه ... باشد
... عجب ... باشد
عجب ... عیش ... باشد
غذا از بیرون آید غذای عاشق از باطن ...
... از خود و جایی که عاشق چون ...
... صلاح الدین ...
کلام او ... که از دو کون ... باشد

ایضاً له

گر جان ... آن قد و بالا چه شود
... آن دلربا چه شود
... بخوری کی خورد
... ز فردا چه شود
... دل من نام ... منزل من
... بهم ... چه شود

[illegible]

بریم دل نشود حامل انوار مسیح — ناامانت زنهانی بنهان نرسند
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز — از جهان تا نرود دل بجهانی نرسند
غفلت مرگ ز ذات آن را که جان خشک شد — از غم انگ وداع تره بنانی نرسند
این زنان جهد بکن تا ز زمان باز رسی — پیش از آن دم که زمانی بزمانی نرسند
هر جا که زنان دست بمان نان طلبند — آب حیوان طلبیم حیوانی نرسند
تیره صبحی که مرا از تو پیامی نرسند — تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسند

ایضا له

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد — ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
دی دل من میجهید و سرد و چشمم می پرید — گفتم این از چیست چند دیده و چشمم بامداد
بامدادان از این اندیشه بودم ناگهان — عشق تو در صورت سرچشم آمد شاد شاد
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست — آب و آتش تا چه دارد بر من و بر خاک و باد
عشق او از آب و آتش مست و زین جهان از عشق او — این جهان زین چار زاد و دین جهان از عشق زاد

ایضا له

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

دل نشناسم چو بود جان و بدن ما رود — غم نخورم غم نخورم ور نخورم تا چه شود

ایضا له

زاول روز که مخموری مستان باشد — شیخ را ساغر جان در کف مستان باشد
پیش او در صفت سحری رقص کنیم — اینچنین عادت خورشید پرستان باشد
تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست — تا دل سنگ از لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل و دین نور برون جستی — تا جبین مشتری هست از نور تو رخشان باشد
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود — چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو اگرت دل باید — دل او چون طلبد آنک گران جان باشد
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود — ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
کلهش را چو ببینی مدل در روی سیاه — هر چه ارکان کم کو نه بهتان نشود

ایضا له

ران دلها که ز تو شاد باشد — چو خاشاکی میان باد باشد
چو مرغ خاکی که ز اوج پرد — چو شاگردی که بی استاد باشد

بران روزی که روز داد باشد
اگر سنگ شوی مرغ صبر دارم
و لیکن کی توان آن یاد باشد
تو عمدی کرده چون روح
بتم شیری که از پولاد باشد
چه مانند بیت
بران شادی که حوری زاد باشد
چه مانند صورتی که خود

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضاً له

ایا بجویش فرو رفته ز غم کاری — تو تا بدون نروی از میان چه کار بود
چو عنکبوت زد و تو لعاب اندیشه — دگر سبان که بوشیده بود و تا ربود
برد تو بازده اندیشه را بدو که مدا از — بنشه تکرنه باندیشه کان نثار بود
چو تو نکو بی گفت تو گفت او باشد — چو تو نبان نماند که دکار بود

ایضاً له

مده بدست فراقت دل مرا که نشاید — مکش ز ترکشته خود را مکن بتا که نشاید
را بلطف کزینی چراغ من بر میهذی — ایا نموده وفا ها مکن جفا که نشاید
نداد خازن لطفت مرا قبای سعادت — برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
شال دل همه رو بی نقا بناشد دل را — زمانه تو رو بی مکردان مده قفا که نشاید
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری — ز عهد گفتن ار مگو چرا که نشاید
نوکان قند و نبات بنات نکو بید — مکوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیاد آن سخنان که سرکشت جو جانی — نهان مکن تو درین شب چراغ را که نشاید
عجب که کاهش تن شد نه در تنت برون نه — غم آتش بهت نه در جا مگو کجا که نشاید
سپندان آن در خانه بچو خیال نظری کن — مخور بریخ بتنها بگو صلا که نشاید

آه دران شمع منور چه بود — کاتش زد در دل و دلدار بود
ای زده از دل من آتشی — سوختم ای دوست بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست — کز رخ دل چنین هنداخ نمود
جز نشکرشن نیست مرا چاره — جز لب او نیست مرا هیچ شود
یاد کن آنرا که یکی صبحدم — این دلم از زلف تو بینی کشود
جان من اول که بدیدم ترا — جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمه تو آب خورد — غرقه شد اندر تو وسیلم ربود
آتش عشق تو قلاوز شد — دوش دلم سوی دلفروز شد
چون سخن دانست مرا دوش یار — چون بدم گرم جگر سوز شد
من چه زنم بادم دبا مکر او — کو بغل برسمه فیروز شد
این دل من ساده دلی مکر بود — دیده غلهاشن آموز شد
هر چه بعالم خوش شهوتست — همچو پنیر آفت هر روز شد
گر کشد جمله درین دعد و رفت — بوسه دهم بوسه دهم روز شد

یار برهنه بقبا میل کرد
عقل دگر باره کمر دوز شد

ایضاً له

این قافله بار ما ندارد
از آتش یار ما ندارد
جان تو چو گلستان ... لیکن
دل چشمه نگار ما ندارد

چون مردم دیوانه و بران کنیم این خانه
تا دل بقره دارم از گردش او شاذم

آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد
چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

ایضاً له

هم دلم ره میبماید هم دلم ره میزند
هم دلم افغان کند کو بذکر راه من زند

هم دلم قلاب و هم دل سکه شه میزند
هم دل من راه عیاران ابله میزند

هم دل من سحرگه سوی مسجد میرود
کرچو حلم حق دل من قصد سرها میکند

هم دل من همچو دزدان نیمشب ره میزند
کرچو مرغ سربریده الله الله میزند

ایضاً له

اکر بار دکر آتش در من فتاذ
اکر دریای عشق بار دکر موج زند

اکر جت آتشی خانه دل در کرفت
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن

لشکر اندیشها ... از پیشها

وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
ورز دل من هر طرف چشمه خون بر کشاد

دود کرفت آسمان آتش من یافت باد
یارب فریاد رس زآتش دل داد داد

سوی دلم طلب طلب و زغم من شاد باد

ایضاً له

ایضاً له

آنکس که ببند کیت آید
از روی تو خوب و خوبی تو خوش

روی تو و خوی تو لطیفست
آن شخص که مرد نیست فردا

چیزی که بخود نمی پسندد
از خشم بجای هیچ کس را

برخیز ز قصد خون خلقان
انکاه قضا ز تو بکردد

ای کفته که مردم این چه مردیست

با او تو چنین کنی نشاید
چون تو کهری فلک نزاید

سر دل تو لطیف باید
امروز جراجفا نماید

آن بد کری چه آزماید
تا خشم خدا ترا نخاید

تا بر تو سری دو تو نیابد
کان وسوسه در دلت نیاید

... بیش ز تا چنین بکاید

ایضاً له

ای قوم بحج رفته کجا یید کجایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار

کر صورت بی صورت معشوق ببینید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید

معشوق همینجاست بیایید بیایید
در بادیه سرکشته شما در چه هوایید

هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید
یکبار از این خانه برین بام بر آیید

من خمش کردم ای خدا لیکن … بی من از جان من فغان آمد
مادمی باز دید هم ز خدا … تیر ناگه کزین کمان آمد

ایضاً له

آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود … آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او … آمدم کاتش بیارم در زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم از غبار هر جه رفت … نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود
آمدم تا چشم گریان تا ببیند چشم من … چشمهای سلسبیل از بهر آن عیار خود
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر … مردم و شد خالی از اقرار و از انکار خود
زانکه صاف تو شوان صاف گشتن در وجود … بی تو شوان دست بر کرد از غم و تیمار خود
من خمش کردم بنظام لیک ای کز درون … گفت خون آلود دارم در دل خونخوار خود
در نگر در حال خاموشی بروییم تنگ تنگ … تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
این غزل کوتاه کردم باقی این در دلست … گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
ای خموش از گفت خویش و ای خدا از جفت خویش … چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار خود
ای خمش چونی ازین اندیشهای آتشین … می رسد اندیشها بالشکر جرار خود

ایضاً له

یکی لحظه از او دوری نباید … که از دوری خرابیها فزاید
تو میگو هی که با زایم چه باشد … تو باز آیی اگر دل در گشاید
بسی این کار را آسان گرفته … بسی دشوارها کاسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار … که تقدیر از کمین غفلت بیاید
بهر حالی که باشی پیش او باش … که از نزدیک بودن مهر زاید
اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز … که پاکیها ز نزدیکی فزاید
چنانکه تن بباید بر تن یار … بدین جان او بر جان بساید
چو با او ابر گشتی روز از دو … خطر باشد که عمری دست خاید
خدایی را چرا بی آزمایی … که هر زر را چون آزماید
گیا می باش سبز از آب عرش … ببیند پیش از خری کو زان خاید
سرک بر آستان نه همچو مسمار … که گر چون انچنین سر را نساید

ایضاً له

بر آسمانش بجوی چو سر ز آب تابنده	در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بخوان نشان و جای بکاویت	چو در مکانش بجوی بلامکان بگریزد
ز سنگ تیر رو از وجود مرغ گمانت	یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
ازین و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی	که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد
گریزپای چو بادم ز عشق گل نه گلی که	ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نقشش که گر نویسی نقشش	ز لوح نقش بپرد و ز دل نشان بگریزد

ایضاً له

بی تو بسر نمیشود با دگری نمیشود	هر چه کنم بیان عشق بی جگری نمیشود
اشک روان من سری از دلم آرد خبری	هیچکسی از دلم خود خبری بی نشود
یک سر مو ز غم تو نیست که از تن من	آب حیات تند بد با گهری می نشود
ای غم تو راحت جان چیست این جمله فغان	تا نزنم بانگ و فغان خود حشری می نشود
سیل تو سوی حسرت پیشه تو شور و شر	بی ره و رای تو شاه ره گذری می نشود
چیست حشر از خود خود رفتن جانها بسفر	مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود
پیت چو خورشید اگر تا ابد اندر شب من	تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود

ایضاً له

ایضاً له

گو دیده چشم بد تو ز چشم نهان مشو	گر چشمها نهان نرم از بیم و از امید
در آفتاب روی خودم دار تا نک من	مانند این غزل ترم از بیم و از امید

ایضاً له

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد	مو بموی ما بدان سرچشمهٔ طیار باد
ذرها بر آفتاب سر زنان بر می زنند	هر که این برخورد از تو از تو برخوردار باد
هر کجا یک تار موی بر موس سر می نهد	بو ما را ناز باد و یار ما را یار باد
در بیابان غم از دوری دار الملک وصل	چند غم بردار بودیم که غم بردار باد
خار مسکینی که مردم قلعهٔ گل بشکند	خواجه گلزار باد و از حسد گل زار باد
گلبن بستان چمن باد دشمن غمخیست باد	این چمن یار باد و دشمنش بیمار باد
چونک غمخواری نباشد سخت دشوار است غم	همنشین غمخوار باد و بعد ازین غمخوار باد

ایضاً له

وسوسهٔ تن گذشت غلغلهٔ جان رسید	دیو فروشد بگور جز سلیمان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی	نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید

ایضاً له

سر خشک او دورش بشد و ماند حضورش | ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

ایضاً له

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود | بنقد خاک شدم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد | که را ز بند شکستن خدایشان نبود
بیا بر و بتوانش قبول آن تو تو اما | کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
جهود و مشرک و ترسا نتیجهٔ نفست | زیرک باشد و دو خبیث زاز عود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب | شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه باد و شود دمی همه غار | شود دمی همه تا رو شود دمی همه بود
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود | ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ نقد | به پیش چشم دگر کس ستیزه و معهود
ملالت قطوف بهشت برا چه | اگر دراز کند دست از آن بخواست درود
که تا دهد صحابه ولیک آن بگذاخت | شد آب در کف آن را نبود وقت نمود

ایضاً له

نه هلید که تخلص بگویم اینها را | ز اصل چشمه بجو بعد از آن جو جو یابید

ایضاً له

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد | مست حریف تو درین رقص باد
باد چو جبریل و تو چون مریمی | عیسی کار وی ازین هر دو زاد
رقص شما هر دو کلید بقاست | رحمت بسیار برین رقص باد
تخت که نسل شما شد دماغ | تخت بود جایگه کیقباد
میوهٔ هر شاخ بعده رود | زانکه برستست ز کون فساد
نعمت ما چون ز کم و تن بود | خلط نکرد و بخور و ارنفاد
روزی هر قوم ز باغ دگر | خوان بزرگست ترا ای جواد
قسمت بخت بر و بخت جو | بخت به از رخت بود المراد
بس که نبیسی بدل اندر دمید | زان مدد نور که آرد ولاد

ایضاً له

هر چه آن خسرو کند شیرین کند | چون درخت تین که جمله تین کند

ایضاً له

چو جوشیدی و از خود پاک گشتی ... ز تو جنگ اجل چو غم نرندد
شکر شیرینی گفتن رها کن ... ولیکن کان قندی چون نقند

ایضاً له

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد ... گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ ... بدوغ دیو درفتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق ... مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع ... که گور پردهٔ ارواح و ساقیان باشد
فروشدم چو بدیدم برآمدم بنگر ... غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود ... لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست ... چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد ... زچاه یوسف جان را چرا فغان باشد
دهان چو بستی ازین سوی از آن طرف بگشا ... که های و هوی تو در جو لامکان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد ... غلط گفتی بپرسش زی نهی نشان باشد

ایضاً له

رفتیم و بقیه را بقا باد ... لابد برود هر آنک او زاد
پنگان فلک ندید هرگز ... طشتی که ز بام در نیفتاد
چندین مدوید کاندرین خاک ... شاگرد همان شدست کاستاد
ای خوب مناز کاندران گور ... بس شیرین است لاجوفرهاد
آخر چو وفا کند بنای ... کاین ستون و بیت پاره باد
گر بد بودیم بد نبردیم ... ور نیک بدیم بادبان باد
گر او حد و سرخویش باشی ... امروز روان شوی چو آحاد
تنها ماندی اگر نخواهی ... از طاعت و خیر سا فد اولاد
آن رشته نور غیب باقیست ... کانت لباب روح اوتاد
آن جوهر عشق کان خلاصت ... آن باقی ماند تا ابد باد
این رنگ روان چو بیقرارست ... شکل دگر انگیند بنیاد
چون کشتی نوح از زن خشک ... کان طوفانست خشم میعاد
زان خانهٔ نوح کشتی ساخت ... کز غیب بدید موج مرصاد

خفتیم میانهٔ نموشان ... کز حد بردیم بانگ و فریاد

خمش کن کاندرین دریا نشاید نعره و غوغا   که غواص آنکسی باشد که او امساک دم دارد

ایضاً له

عشق مرا ز همگان بر گزید   آمد و ستانه دخم را گزید
شکر کزان کان زر جعفری   روی مرا نادره کاری دمید
باد تکبر اکرم در سر ست   هم ز دم اوست که در من دمید
کرد مرا چشم مه و بر ر خم   گنبد نیلی سده نیلی کشید
باده ز او ان و یکی جام نی   بوسه پیاپی شد و لب نا پدید
قفل خدایش بی خون گر نخت   خونش بریزیم چو آمد کلید
کو سگ نفس این همه عالم بگیر   که شود از سگ لب دریا پلید
ای شب کفر از مه نوروز دین   کشته یزید از دم تو با یزید
جان بسعادت بکشد نفس را   تا هم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد   کو ز سگیهای سگ تن رهید
ای خرف پیر جوان سور سر   تازه شد از باد هزاران قدید
دی بدن ور. برون آ ز گور   صور دمیدند ز عرش مجید

در عاشق بینی مراد سر گشته   سنتر عشق اختن کرده
جون قالب مرده جان تو یابد   فارغ ز لفافه و کفن کرده
آن عقل فضول در جنون آید   هوس از بن گوش سر بهتن کرده
جان و دل صد هزار دیوانه   از بوسه یار خوش دهن کرده
آن روز که جان جمله مخموران   ساقی هزار انجمن کرده
وانکس که سال بی زدی بر عشق   در عشق شهید مرد و زن کرده
در چاه فراق سر کرا افتاده   ره یابد و همه رسن کرده
اندیشه مکو درون دل بی دار   آن به که سخن دران وطن کرده

ایضاً له

جز جمع عشق تو کاری ندارد   دیگر دارد جوهر باری ندارد
جمع دو قست انکس عشق نبود   جرده است انک او یاری ندارد
بغیر قوت تن قوتی نتو شد   بجز دنیا چمن زاری ندارد
مرانک ترک خر کو بیذ دستی   غم پالان و افسادی ندارد
ز خر رست و روان شد پا برهنه   بگلزاری که آن خاری ندارد

الصنا له

بهار دل نظری کن که دل ترا دارد
بروز و شب بر اطاعت اقتضا دارد

ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد

ز آفتاب تو آنرا که پشت گرم شود
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد

ز بهر شادی تست ار دلم غمی دارد
ز دست و کیسه تست ار کفم سخا دارد

خیال خوب تو چون وشبان برهنه
که صورتیست تن بنده دست و پا

مراد صد چو مرا آن خیال صورت
ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد

برهنه خلعت خورشید پوشند گوئیم
خنک کسی که ز ربت او قبا دارد

تنی که تابش خورشید جان برو آید
کمان مبر که سر سایه هما دارد

بدانکه موسی فرعون کش درین شهرست
عصاش را تو نه بینی ولی عصا دارد

بسی رسد بعنانهای آسمان دستش
که اصبع دل او خاتم وفا دارد

غمش جفا نکند ور کند حلالش باد
بهر جه آب کند تشنه صد رضا دارد

ز دون ازان نبود کش کشند با ستسقا
دران زمان دل و جان عاشق ... دارد

اگر صبا شکند یکدو شاخ از آن باغ
نه مرجه دار ز آن باغ از صبا دارد

جو بنشست گرد مخطط بسبزه او ما را ...
از آنکه سایه نخوت بجز شکر ... دارد
خموش کن که جز سر صحبت بجا نشود
الا که تب سخن جمی بار دارد

الصنا له

ای مطرب جان جو دف شادی ... آمد
این پرده بزن که یار ما ... آمد
بر چرخ ... جرخ زنان بسی ... آمد
ما از سوی جرخ ... آن خود ... آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید
رقصان ز عدم بسوی هستی آمد
ای ... باز ... بم تا عود ... آمد
از راه ... بزن ... عشق ... الست آمد
زان عقل ... ان ... نشانی ... رو آمد
... ... برن ... ... آمد
از ... شکستگان ... آمد
... ... آمد
... ... آمد

جرا جو دال الدعا در دعا ... دارد
... ... دعا دارد
از آن ز بیت که درون ... ... دارد
بهانه ... بجاید ز بیت ... ...
که ... ... ز درون در جهان جها دارد
ز بیت ... ... نامه ... ... دارد
ز ... ... داغ ... دارد
... ... عشق جو ... ... دارد

این عزت ... ... آمد
عاشق ... کن ... ... آمد
... ... آمد
... ... آمد

الصنا له

عشق الکون ... ... میکند
... ... میکند
در ... ... میکند
... ... عشق
... ... میکند
... ... میکند
... ... میکند
... ... میکند
... ... میکند
... ... میکند
... ... میکند
... ... میکند
... ... میکند
... ... میکند

الصنا له

... ...
... ...

ایضاً له

که تا غذای ثنا مدحت و ثنا سازد
خوش کن بزبان مدحت و ثنا گوی
ولیک خواجه ز نقش دگر ثنا سازد
بچشم مردم صورت پرست خواجه نمود
ضمیر خواجه وطن بین نزکریا سازد
اگرچه صورت خواجه بروی خاک نشست
چو خواجه را بکشد باز از و سرا سازد

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
زنهر یکی گدا خوشتن گدا سازد

با قرضوا الله که به کند چو سکینان
که تا ترا بدهد ملک و متکا سازد

برده برکزرد مرده را جات دهد
ببرد در نگرد دردرا دوا سازد

چو باد را فرستاند ز باد آب کند
جو آب را بدهد جوش ازو هوا سازد

نظر مکن بجهان خوار کین جهان فانیست
که او بقا قیتش عالم بقا سازد

زکیمیا عجب آید که زر کند مس را
بی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد

هزار قفل اهل همت بدولت نهراس
دکان عشق طلب کن که دلکشا دارد

کسی که بی قلم و آلتی به بنجا نه
هزار صورت زیبا برای ما سازد

هزار لیلی و مجنون برای ما برساخت
به لحظه لحظه زعین جفا وفا سازد

درون کور تن خود تو این زمان بنگر
که دم بدم چه خیالات دلربا سازد

چو سینه باز شکافی درون ببینی هیچ
که تا زنخ نزند کس که او کجا سازد

شل شدست که انکور خود زباغ مبرس
که حق ز سنگ دو صد چشمهٔ رضا سازد

ز بیچگونه و چون آمد این چگونه و چون
که صد هزار بلی کو جواد ز لا سازد

دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان
عجب مدار عصا را که اژدها سازد

درین دو گوش نگر گوهر های نطق بگجاست
عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد

ایضاً له

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد
آیینه اش از صفا چه دارد

هان تا نزدی تو در جوالش
رخشش بطلب که تا چه دارد

از نکهتش نشان و بو گیر
کز بوی می بقا چه دارد

در گلشن ذوق او فرو رو
کز نرگس و لالها چه دارد

هرچند ز انبیا بلا فند
از کرمه انبیا چه دارد

گر چه صلوات می فرستند
از صفوت مصطفی چه دارد

ما سایهٔ خود برو بیفکند
کو خود جر کست با چه دارد

در سانح خوبش جنگ در زن
سندیش از آن که تا چه دارد

عمری پی زید و عمر بردی
زین پس بنگر خدا چه دارد

از سر جموع اصل بشکند
کین اصل جدا جدا چه دارد

اینکار سخن دگر بپیما
بند بشکر کهربا چه دارد

ایضاً له

بله ی کو کر بحن برزدن این کسر است | برزدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
برزدن نوع دکر باشد اکر نیز بود | رقص نادر بود بوز بر چرخ لبود

ایضاً له

طرفه کرمابه بانی کو زخلوت برآید | نقش کرمابه یک یک در سجود اندر آیند
نقشهای چنده پچبره وار مرده | زانعکاسات چشمش چشمشان عبره آید
کوشهاشان زکوشش اهل افسانه کرده | چشمهاشان زچشمش قابل منظر آیند
نقش کرمابه بینی هر یکی مست و رقصان | چون معاشر که باکر در می احمر آید
پرشده بانگ و نعره صحن کرمابه زایشان | کر سیاه موی و غلغل شده محشر آیند
نقشها یکدکر را جانب خویش خوانند | نقش از آن کوشه خندان سوی این دیکر آید
لیک کرمابه بانرا صورتی در نیابند | کرچه صورت زجستن در کرو در فر آیند
جمله کشته پریشان از بر و دوش ایشان | تا تماشای جان بر لشکر آیند
کلشن مرخیمه از زخش بر کل آید | دامن مرفقیری از کفش بر زر آید
دار زنبیل ششش تا کند پر زکوشش | تا که زنبیل نقرف حسرت سنجر آید
بر نهد از پس دار کم کاسی مدعیم | جونک آن ماه یکدم مست مخمر آید

روح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد | در چیز دکر خواهی آن چیز دکر آمد
آن میوهٔ یعقوبی و آن چشمهٔ ایوبی | از منظرهٔ پیدا شد هنکام نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد | تک نعره غزل کویان در برج قمر آمد
اندیشهٔ معراجی شب دست زمحتاجی | کردون بلشارا و با دامن زر آمد
موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد | جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد
زین مردم کار افزا زین خانه پر غوغا | عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون بسته نبود آن دم در بسته چه عالم | در جستن او کردون بس زیر و زبر آمد
انکشتری بر هر بی تاج نهد سرکز | چون مور رضا در سر بسته کمر آمد
در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ | کو کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
با فیض سلطان چو سلطان سنجی | زو پرس خبرها را کو کان خبر آمد

ایضاً له

مسکینا جفا رها کن کرم این روا ندارد | بنکر بسوی دردی که زکس دوا ندارد
زفلک فتاده طشتم بمحیط غرقه کشتم | بجهان بجز تو دلم آشنا ندارد
زصبا همی رسیدم خبری که می برندیم | بغمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

این یتیم شندست پیش از مرگ	کز بدن جان بعون بی خسبد
بهن خوش کن با اصل راجع شو	دیده را جون نی خسبد

ایضاً له

این کبوتر بجه هم عزم هوا کرد و بپرید — جون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
ان مراد همه عالم جو فرستاد رسول — که بیا جانب ما جون ببرد جان مرید
ببرد جانب بالا جو جنان بال بیافت — ببرد جامه تن را جو جنان نامه رسید
جه کمندست که بر میکشد این جانها را — جه رهست آن ره پنهان که ازان راه رسید
رحمتش نامه فرستاد که اینجا با زا — که دران تنگ قفص جان تو بسیار طپید
لک در خانه بی در جو تو مرغی نپرد — این کند مرغ جفا جو نکند بختی افتید
نی تو ازادیش کشاید در رحمت آخر — بردر و سقف همی کوب پر اینست کلید
تا نخوانیم ندا نی تو ره واکشتن — کره ازد عوت ما کرد به عقل
هر جه بالا رود آن کهنه بود نو کردد — هر نوی کابنر انجا شود از دهر قدید
هین خرامان رو در غیب و سوی پس منکر — فی امان الله کانجا همه سود است و مزید
بله خاموش برو جانب ساقی وجود — که می پاک وبت داد درین جام پلید

عهد شکن گشته اند خاصه و عامه — قاعده اهل این دیار نه این بود
روح درین غار عوره واز ترس جیست — پرورش و عهد یار غار نه این بود
سیل غم بی شاد بار و حرم برد — طمع من از باد برد بار نه این بود
از بهت من جه دیک می بزد ان — راتبه میر پخته کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت ببشم — کینه نهان داشت واشکار نه این بود
ناصح من کرنهاد دبد زر اسم — شرط امینی ستنشار نه این بود
در جمن عیش خار زار شکفته است — نبت آن شره نو بهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم — سایش و عدل شهریار نه این بود
سهل ندانی که عذر خویش بکویم — خوی جو تو کوه با وقار نه این بود
می شنوم بوی خون ز کفت درستش — رایحه ناف مشکبار نه این بود
نوش ترا ذوق و طعم و لطف نه این بود — گوش مرا نیز گوشوار نه این بود
این جه سمومست برگ ریز بکوی — قول تو در زیر آن جنار نه این بود
پرسیدم در غم کنار جشمیره — سیرت آن مغز کبار نه این بود
این جه بجابت و این جکونه عذابست — وهم حساب من و شمار نه این بود
سنی دهم این بود و منا زلم این بود — وان شتر مست خوش مهار نه این بود

سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا | ز زر نقره گشت و نه یافت در نقود
خواریت و بندگیت پس از آنکه شه نشست | از زر نماز قومه بود آگهی تعود
عمری بیازمودی پستی خویش را | یکبار نیستی را هم باید آزمود
طاق وطن فقر و فنا هم کز آن نیست | هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
گفت عشق ما سر ما و مولای ما | چون از کز اند او دل دستار ما ربود
عشق آمدست و گوش کشانمان همی | در صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
از چشم مؤمن آب ندم میکند روان | تا سینه شوید از کینه و جحود
تو خفته و آب خضر بر تو میزند | کز خواب برجه و بستان ساغر خلود
با قیس عشق گوید با تو نهان ز من | ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود

ایضاً له

چه تو گفتست زین پس همه کاروان روان شد | نگر دشت با شتر که بپا کرد ساربان شد
زجب و زدات منکر که قطارهای شد | بروز همچو سایه بطریق آسمان شد
ز لامکان رسیدی همه چیز از آن گشتی | دل تو چرا نداند بخوشی بلامکان شد
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی | سوی خانه آید اکنون در تو کشان کشان شد

هر دم ز در دوست ستاره‌ها باید | که بر نکو کاری ز آسمان نمی آید
دهان ببند که دهان آفرین کند جوشش | جو روز که زاد ز رزمان نمی اید

ایضاً له

سفره کهنه کجا در خور نان تو بود | فر کس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
در زمانی که بگویی که تا شان جنبت | گو زبانی که رمی بات بیان تو بود
که سیه روی بود زنگی و هندوی تو را | چه غمست از سیهی چونک از آن تو بود
بری در خم خویشش خوش و بیرنگ کمی | نامه روح بود فرو نشان تو بود
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن | در سقامی که عطا و امان تو بود
نامه بر سر را ببیم و جهان کز ریست | چشم روشن نفسی کار جهان تو بود
دل اگر سنبله ادبی کرد ببرین صبر مگیر | طمعش بد که درین جنگ عوان تو بود
سگ بر سو که بجد نعره بگوی تو زند | شیر گیریش که بود تا که زبان تو بود
هین صبوحست بده می که همه مخموریم | تا که جان یک نفسی هست ضمان تو بود
در قدح در نگری روز فرخ بخش بود | گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند | نظری کن سوی جمها که نهان تو بود

كشت خنجر حقایق را به مي صرفه عاشق را — مي آشامش کن ايرا او خيال آشام ميكردد
بده زان باده خوشتر تو پرستش مستحق تو — از ایرا آفتابی که همه بد عام میکردد
نهان از ره زن باشد نهان پنهان جلقش — چو نقصان تمرهات را گرچون صمصام میگردد
اگر کبرم اگر شاکر تو یی اول تو یی آخر — چو تو پنهان شوی شافی غم و سرسام می گردد
دلم پرست و آن اولی که هم تو کوی ای مولی — حدیث خفته جبو ذکر بر احلام میکردد

ایضا له

فزود آتش من آب را خبر برید — اسیر بی برد م غم ذکا فرم نخرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس — اگرچه زان نظرم دم بشکر بخرید
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود — هزار جامه زده و دریغ و غم [illegible]
ز دیده موی برست از دقیقه پنهان — چرا بروی و بوی خوشش نگرید
ز حرص خواجگی از بنده که چه محرومید — نه غورها همه بپختند پاک کور و کرید
در آشنا عجمی وار منکر ید چنین — فرشته اید یعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب و جاندار منتظر دارند — برای خدمتشان لیک [illegible] و سفرید
[illegible] به دیوی آسمان روان شما — اگرچه ذیر لحافید و سیح می نپرید

[illegible]

ایضا له

[illegible]

شاخ شاخت دل از رشک سر زلف خوشش — تا چرا بند چنان موی سر شاد ببند

ایضا له

براید بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید — بلبل کر اشارت گل که تا اشعار بر گوید
بروسبز و جی آید که تا جانش بود در تن — بیان بند د که مد دوز و شبها ان سر گوید
همه تسبیح گویانند اگر مامست اگر ماهی — ولیکن غلغل استاذست او مشروح تر گوید
درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه — زرعش آیند و صد چندی چو او در بس نظر گوید
براران سیمبر چینی کشا بینده برو سینه — جوان عنبر فشان قصه نسیم آن سحر گوید
کرامی اند دل لحظه کز آن جان شرح دل گوید — کرامی اند خبر از خود دران دم کو خبر گوید
حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید — حدیث شکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

ایضا له

جور و جفا و دوری کان که نگار میکند — بر دل و جانها بتر ز آنکه کار میکند
هم یک یاد ار کو راحت سلطنت او — باز ز حکم و داوری ما نو چه کار میکند
یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود — یک صفتی حریف را فضل بها میکند

[illegible]

ایضاً له

کر بار دیگر جان فزا بود — زیرا که دهر و پری ما بود
در بر یار زا زحیرت او — سرکوشه مقال و ماجرا بود
غفلت جراغ ماجرا ما — انجا هش و عقل از کجا بود
در حرم عشق عقل بی‌ثبات — انجا جه مجال عقلها بود
از احمد پاک شنید جبرئیل — از سدره سفر جو ما وری بود
کفتا که بسوزم ار بیایم — کان سوی عشق بد ولا بود
تعظیم و مواصلت دو ضد اند — در صحت وصل آن سبا بود
تعظیم کننده بنده باشد — وآن بنده دران لقا فنا بود
انجا لیلی نشست مجنون — زیرا که جنون سزار ما بود
انجا حسنی نقاب بکشود — پیراهن جنها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا — بی زهره و جنک دبی نوا بود
وآن نانع صور مانده بی روح — کانجا جز روح دوست لا بود
در بحر کریخت این مقالات — زیرا که مقام آشنا بود

ایضاً له

کز زلف برافشاند و که جیب کشاید — کلکونه او را بجز از خار مدارید
آن نفس فریبنده که عزت و غرور است — کردم غلطی زین جستم خوار مدارید
او یار وفا نبود و از یار ببرد — آن ده دل را محرم اسرار مدارید
او باده بریزد عوضش سرکه فروشند — آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
ما طلعت پستان خوش ساقی خویشیم — ما را سقط و بار دو شیار مدارید
کر ماک دهد پشک فروشند عوض مشک — آن ناف ورا نافه تاتار مدارید
جون روح برآمد بسر منبر تذکیر — خود را پس پرده کفتار مدارید

ایضاً له

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد — خبرت هست که دی کم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ — زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید — در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت — مژده نوبت شنید از کل و دست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار — سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد — خبرت هست که کل حاسبک دیوان شد

بازار شکرها را بکذار قمرها را | او چیز دگر داند او چیز دگر سازد
در بحر عجایبها باشند بجز از گوهر | امانه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
هر آب دگر آبی از نادره بالایی | بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
بی علم نشان کردن یک صنعه کرما به | چون باشد آن علمی کو عقل و خرد سازد
بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن | بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
جانهاست پراشفته ناخورده و ناخفته | از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
ای شاد شبانگاهی کان حسرت مهمانی | بر گردن و دست کم سازد
بی خنده این گردون بر سبلت آن مفتون | خود را بی دوستی حیران مسخره خر سازد
آن خر شال چو در زر فکند خود را | غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم | خود کو بد جانانی کز گوش حصه دارد

ایضا له

خفته نبود دلبرم گفتم زباغ نبود | سنبلا لولوی بزدم او خود نخفته بود
خندید و گفت وه به آخر بزیر سکی | از دست شیر صید کجا سهل در ربود
مرا بر اگه دو شده وانجا که برسند | الا مگر که ابر نماید بخویش جود

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد | نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح و روح آمد | خرامان ساقی مه‌رو بایثار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد | شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان | طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد | وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد | شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس را کسی گردد | مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند | می آمد می آمد که دفع هر خمار آمد
کفی آمد کفی آمد که دریا در از و یابد | شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
کجا آمد کجا آمد کزینجا خود نرفتست او | ولیکن چشم گه آگه و گه بی اعتبار آمد
ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد | و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
کنون ناطق خمش گردد کنون خامش نطق آید | رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

ایضا له

سینه‌ام در پا باری که عشق ار ذی ید بیاید | بیاید تا که مطلق در درج بلید آید

[illegible]

دلی قب رفته خمارش نماند
دیدش ساقی که در آتش فتاد
برغم او ر بخت می دلکشا
بخت بقا یافت قبا کو بود
عالم ویرانه بجغدان حلال
ما جو خرابیم و خرابا تیشم
این قدح از لطف بیابید بجشم
زان سوی کوش آمد این طبل عید
بس کن و انزر تن عشق رو

دید زبان کم شد سودای سود
کام گرفت و سوی او شد جو دود
صورت اقبال بذو رو نمود
ذوق فنا دید چه جوید وجود
باذ دو صد شبه ازان جهود
خیز قدح پر کن و پیش آر زود
جشم نداند بی جان از مو د
در دل آتش بود افغان عود
دلبر خوبست و هزاران حسود

ایضاً له

زعشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را
در آرزوی جمال صباح تو عمری
برادری بنوفتی شهنشهی کردی

هر آنک توبه کند تو براش قبول مباد
که عشق تو بجهان پر وبال نازکت
جهان پر بجی خواند مجرد او
جدا فماند که آن حسن و خوبی تو داد

[illegible]

بین تو شده از خوشه ابروی طرفت
از دعوت و آواز خوشت بوی آید

زان پیش که جان از تو وقت سفر آید
لیک نرم نخزه خون جگر آید

ایضاً له

از بهر چه در غم و زحیرید
خیزید و روان شوید یاران
پران باشید در پی صید
از حرکت نهانست روزی
در اول روز تازه رانید

وقت سفرست خر بگیرید
تا همچو روان صفا پذیرید
آخر نه کم از کمان و تیرید
که مختشمید و که فقیرید
که شب سوی غیب در مبیرید

ایضاً له

برخیز که ساقی اندر آمد
آمد می ناب و نقل
آن جان و جهان رسید و از وی
مشک تبت طره او

وآن جان هزار دلبر آمد
بادام و نبات و شکر آمد
صد جان و جهان مصور آمد
کان طره زچین به سر آمد

ایضاً له

آن باغ و بهارش بین و آن خم و خمارش بین … وان سنجق و کوارش بین چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد … وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی … وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم … یا رب چه سعادتها کزین سفرم آمد
وقتی که می‌نوشتم تا برق زند هوشم … وقتی که بپرم چون بال و پرم آمد
وقتی که در تابم چون صبح درین عالم … وقتی که بر غرم چون شیر نرم آمد
چشمی دو بماند اما بر دوند مرا جانا … جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

ایضاً له

سلام بر تو که بس سلام از تو رسید … سلام کرد جهان گشت و جز تو نپسندید
بگرد بام تو گردان کبوتران سلام … که بی‌پناه تو کس را نشاید آرامید
چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی … ز غیر تو بکجا باشدش امید مزید
بهر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر … بدان که از طمع خام سوی دام پرید
ز آب کوثری و سوخته بتو آید … برویدش پس از این سوز پر و بال جدید

ایضاً له

من بس نکنم که نی دلان را … آن گل بشکر مجرب آمد
من بس نکنم بگو دی انک … کان ذره حق مذبذب آمد
بس کن که بگفت حاجتی نیست … چون جذب فرغت فانصب آمد
خود گفتن بنده جذب حقست … کز بنده ببنده اقرب آمد

ایضاً له

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید … دانی که کیست زنده آنکو ز عشق زاید
گر می‌شیر غران تیزی تیغ برانند … زین حمله زان با عشق کند آید
در راه ره زنانند وان ره زنان نهانند … پای نگار کرده این راه را نشاید
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد … کورستم سرآمد تا دست برگشاید
رعدش بغرد اندر دل جان نثار برقش … چون برق بجهد از تن یکلحظه نپاید
هر کز چنین سری را تیغ اجل نبرد … کین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید
هر کز چنین دلی را غصه فرو نگیرد … غمهای عالم او را شادی دل فزاید
دریای آتش ترش بود او ابر نوبهار … عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
هرگز نخواهد آمد آمد آمدی او مست ناید … شکر درین چرا خور بسیار تا ترش خاید

الیضاً له

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید / جلوهٔ گلشن بباغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بکور و کبود / شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ ز سرما نجات شد ز خدا او خواست / لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز ببرج حمل / مطلع صاحب علم سیم شماران رسید
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را / همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
بر شل و وام دار جمله بزندان بدند / از کرم بخشایش وام گزاران رسید
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه است / خوف نثاران گذشت مشک نثاران رسید
هر چه بر دند یار حشر شدند از بهار / آمد میر شکار صید شکاران رسید
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا / بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
وقت نشاطست و جام خواب گنه شد حرام / اصل طربها بداد شیره فشاران رسید
جام من از اندرون بادهٔ من موج خون / از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

الیضاً له

ما بیابان عدم کریم هم دریا دیم / از وجود این جله بنده در عدم چندین
زانکه مستی خانهٔ ... / کار زن مستی ...

شاه گوید مر شما را از شست این پادشاه / گر نباشد سایهٔ من بود گشته جمله باد
اسب با قیمت نماند پیل چون پیشه شود / جابها ویران کرده چون قوم عاد
از زین شطرنج بردو ماند کیبان شد ما / تا بدیدم کین هزاران لعب یک کس نهاد
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات / زان نظر ما تیم ای شه آن نظر برمات باد

الیضاً له

یا رب این بوی خوش از روضهٔ جان می‌آید / یا نسیمست گذران سوی جهان می‌آید
یا رب این آب حیات از چه طرف می‌جوشد / یا رب آن نور صفات از چه مکان می‌آید
عجب این غلغله از حوق ملک می‌خیزد / عجب این قهقهه از حور جنان می‌آید
چه سماعست که جان رقص کنان می‌گردد / چه صفیریست که دل بال زنان می‌آید
چه عروسیست چه کابین که فلک چون نشست / ماه با این طبق زر بنشان می‌آید
چه شکاریست که این تیر قضا پرّانست / ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید
از حصار فلکی بانگ امان می‌خیزد / ور سوی بحر چنین موج کنان می‌آید
مژده مژده همه عشاق بگو بند و دوش / کانکه از دست بشد دست فشان می‌آید
بر عبدیت ازین عالم تخطی که درو / از برای دوستان زخم سنان می‌آید

الیضاً له

الیضاً له

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد

ایضاً له

جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر
رهنماوست کاب و کل طالب دل همی شود
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ا با

زانکه زشه فقیر را عشر و زکات می‌رسد
جذبهٔ اوست کز بشر صوم و صلات می‌رسد
کاب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد

ایضاً له

عشرتی هست درین خانه غنیمت دارید
جو شکر یکدل آغشته این شیر شوید
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید
با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش بود
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید
چون ره خانه ندانید کز آن وصل بید
فخر مصرید چو یوسف بله تعبیر کنید
ملکا نید و ملک زاده ز آغاز و سرشت
ساقیان باده بکف گوش شما می‌گیرند

دولتی هست حریفان سر دولت خارید
که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
در جبینت مصرهٔ عوره همی افشانید
خوبان هرا از چه جان پند ارید
نه که پرورده و برشته آن گلزارید
چون سره و قلب ندانید کزین بازارید
چو لب نوش و فا جمله شکر بیکارید
گرچه امروز گدایانه چنین می‌زارید
گرد خم خانه بر آیید اگر خمارید

ایضاً له

خنک آنرا که شد برهنه ز پوست
دل سپیدست و عشق باد و سپرغ
عشق ایمن ولایتیست چنانک
هر حیاتی که بی دمش عمرست
یک عروسیست بر فلک که بپرس
زین عروسی خبر نداشت کسی

وای آنرا که بی برست چو بید
زان سپیدی که زیبت سرخ و سپید
نرسد نیست انزر و امید
چون بر آید ز عشق شد جاوید
ور بپرسی بپرس از ناهید
آمد اینجا بر سم نویسد

ایضاً له

برکند گل ز اشتیاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز
ور نالک بنازش آری
از یار شود ولایتی تنگ
تو جفت نگیر از سری
رو در دی نار را بیا لا
یارت نه چوب مشکن او را

پیروزی از اتفاق خیزد
چون ناز دو شد طلاق خیزد
صد وصلت و صد عناق خیزد
در دل سفر عراق خیزد
چون جوش کند خناق خیزد
زیرا طرب از رواق خیزد
چون بشکنی طراق آید

ایضاً له

عاشق از بوی خوش چو مست شود

ایضاً له

تخش جو بنوشی و بخندی | در ذات تو تلخی نماند
گویی که چگونه‌ام خوشم من | گویم تو زیم ولت نماند
گویی که نهان مکن و لیکن | در گوشم گو که کس نداند
در گوش تو حلقه وفا نیست | گوش تو بگو شها رساند

الصباله

زهره من بر فلک شکل دگر میرود | در دل و در دیده‌ها همچو نظر میرود
چشم چو مریخ اوست زنا بیخ او | جان بسوی او کس همچو سپر میرود
ابروی چون سنبله بجهت از مهش | گر جبر شش جرا فوق قمر میرود
زره جرا شد سوار بر سر کره هوا | چون سوی تو آفتاب جمله ببر میرود
آن زحل از الهی جت دبر دستی | غافل از آن کین فلک زیر و زبر میرود
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز | زین شب و روز او نهان همچو سحر میرود
زنگ فلک کاو را بر سر گردون بست | گردنا در جهان کی سفر میرود
جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا | این قدرش فهم نی لو بقدر میرود
خاک دهان خشک رعد بشارت دهد | کابر چو مشک سقا بهر مطر میرود

ز خیال نگار من چو بخندد بهار من | رخ او گلشن نظم گلستان شود
بنشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی | بکرم گر نظر کنی چه شود چه زبان شود
خوشم از سر باده‌ام چو درختان بباد من | که بباغ جمال تو نظرم باغبان شود
چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم | چو درختی که میوه‌اش بپزد سرگران شود
چو بنفشه دوتا شدم چو چمن بیوفا شدم | که دل لاله‌ها بی زغم ارغوان شود
رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران | رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
همه نرگس شود زبان زپی دید گلستان | گل تر بهر بوسه‌اش همه شکل دهان شود
بوصال بهار او چو بخندد دل چمن | ز غم هجر جو بها جو شکم روان شود
چه بپرست از محبتش دل آن عالم خلا | که درختش بشکر دوست سراسر زبان شود
همه سر از خاک بر زنند درختان نداند | که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود
گل سوی کشاد رخ بمحاج گل سه نو | گل کنش بهامت جر که امتحان شود
ز تنگ خاک دانها سوی بالا بر آمده | که عنایت فتاده دا بغلی نردبان شود
تو زمین خورنده بین نخورد دانه پرورد | عجب این گرگ گرسنه همه را چون شبان شود
همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان | چه بود دزد عاشقا چو خدا پاسبان شود
بشتاب ار چه باغ را ز کرم سفره شد | بنشین منتظر دمی که کنون وقت خوان شود

سنگها از شرم لعلش آب شد | شرمها از شرم او شرمنده باد
من خمش کردم بگو ای نطق سرا | بی بیا لاید که پا لاینده باد

ایضاً

ای که کان طوطی جان بی شکرستان چکند | ای که کان بلبل جان بی گل و بستان چکند
آنک از نقد وصال تو یکی جو نرسید | جو که عرضی بود بر سر میزان چه کند
آنک بحر تو جو خاشاک بکوشش افکند | جو بجر بپذارد و گوهر ایمان چه کند
تشنه کرمابه ز کرمابه چه لذت یابد | در تماشا که جان صورت بی جان چکند
باز و نیک بدو نیک مرا کاری نیست | دل تشنه لب من در شب هجران چکند
دست و پا و پر و بال دل من منتظرند | تا که عشقش چکند عشق چه احسان چکند
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار | وانک او پای ندارد که جز آن چه کند
آنک در پردهٔ عشاق دلش زنگله نیست | پرده زیر و عراقی و سپاهان چکند
آنک از بادهٔ جان گوش و سرش گرم نشد | سرد و افسرده میان صف مستان چکند
آنک چون شیر نجست از صفت گرگ گسش | چشم آهو فکن یوسف کنعان چکند
که چو فرعون بدر ریش مرصع دارد | او حدیث چو موسی عمران چکند

ایضاً

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید | در همه عالم چنین عشقی که دید
نارسیده یک لبی بر لب کسی | صد هزاران جانها تا لب رسید
قاب قوسین از علی تیری فکند | تا پرهای فلکها را درید
بر کشیده دامن معشوق غیب | دل هزاران ضربت و محنت کشید
[illegible]

ردا وه از قبول دیگران | لعل و مروارید سنگین را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست | آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کیست | آن زیادت جو که دارد بایزید
آن سنا جو کش سنایی جمع کرد | یافت فردیت ز عطاران فرید
چرب و شیرین میان پاک و خوش | یکشبی بگذاشت با تو شد پلید
چرب و شیرین از غذای عشق خود | تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل | از سر انگشت شیری می مکید
آن رها کن اجنین اندر شکم | آب حیوانی ز خونی می مزید
قد و بالایی که چرخش کرد راست | عاقبت چون چرخ گردانی خمید
قد و بالایی که عشقش برفراشت | برگذشت آن قدش از عرش مجید
ن خمش کن عالم السر حاضر است | نحن اقرب گفت من حبل الورید

ایضاً

جهان را بدیدم وفایی ندارد | جهان در جهان آشنایی ندارد
دریت قرص زرین بالا توانگر | که در اندرون بوریایی ندارد
[illegible]
چرا جان نگارد بر آن کار معشوق | عجب عشق خود اصطفایی ندارد
[illegible]

ایضاً

[illegible]

که طاوس آن طرف پر میفشاند | که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید | نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه برخیز فردا سوی او رو | که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگه دار | که بس آتش در آن رخسار دارد
ولیکن عقل کل آن لحظه دل را | که دلها را لبش خمار دارد
رها کاری مجو چون داده می | که می مرد را بی کار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد | که مستی او اظهار دارد
بدیدم پیش گفتم باده خوردی | نمی ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم | که بوی آن پری رخسار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز | که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست | و او بی حد و بی مقدار دارد

ایضاً له

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید | انگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
خود نور درخشاند بس نور برافشاند | تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید

ایضاً له

مژده آن بلبلان از سوی بستان رسید | صورت بستان نهان بوی گلستان رسید
باد صبا میوزد از سر زلف نگار | مثل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
این دم عیسی لطف عمر ابد میدهد | عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی | آتش دل میفروخت دیگ هوس می پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد | کز سر بستان عشق نور الستش دمید
ان الحبیب الرضا بشر اهل الهوی | کان لکم خلقه روح جدید
بشرهم نظرة تنعمهم نضرة | من رشا سیدی لیس لمن یرید
لطف خداوند جان مفخر تبریزها | شمس حق و دین شده بر همه عشقی مزید

ایضاً له

هر کرا اسرار عشق اظهار شد | رفت یاری زانک محو یار شد
شمع المعزول بنه در آفتاب | بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمع هست آن نور شمع | هم نشد آثار و هم آثار شد
همچنان در نور روح این نار تن | هم نشد این نار و هم آن نار شد
خوی خوبانست و پویان سوی بحر | گم شود چون عرق دریا بار شد

ایضاً له

ایضاً له

ما بستانم و عشقت آتشست مشتاقان آتش اندر سر دهند

من نخواهم مستی کز می رسد

مست عشقم دار و دارو مست خاک [illegible]

دیگری را این نقد ضایع [illegible] رسد

ارمغان لطفت می [illegible] رسد

ایضا له

هر کس را جون ماکر [illegible]

خداوند شمس دین آن [illegible]

این بستان آب ز آتش [illegible] دهد

تازه کرد ز آتش کرد [illegible]

تا ابد از دوست سبز و تازه ام

او بهاری بخت کوری دی رسد

زکسان مست شمس الدین تبریزی کمند	جشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

ایضا له

سماع صوفیان می در نگیرد	کر آتش تیزی را تر نگیرد
بیتن میدان کجما نیست آفت	کموب این دست تا پا بر نگیرد
بیا بز خلوت عشرت مسیحا	اکر مجلس زکاو وخر نگیرد
حرام در بزم خلوت بی کرانان	دل عیش را از پر نگیرد
نه اصل این بنا باشد کلوخی	کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که جشم حقد یوسف را ندانند	که بانک جنکم کوش کر نگیرد
ز شرآهو ز صحرا مشک یابد	زشر کاوی جهان عنبر نگیرد
ز شر نی ناله مشتاق یابد	وبه مرغی ز نی شکر نگیرد
جه داند لطف زهره زهره رفته	که او را کوشه جادر نگیرد
بی جانرا بجز جانی نمو شد	که جشمانی بی انور نگیرد
زهر ابری حریف ماه کردد	که اختر را بجز اختر نگیرد
اکر دلدار کیرد در جهان کس	ازین دلدار ما خوشتر بکیرد

هر جه ترا غیر تو آن بد بود کی	جون مدعی تو همان دانکه شود بر تو رد
قلب بیاور بذانک غم کنی مشتری	ترس زویل لکل جمع مالا وعد
اکر کشافی نمود نقش تراشکست	کفت خدا نقش را بسته است فی کبد

ایضا له

ماست شدیم ودل جدا شد	از ما بکریخت تا کجا شد
جون دید که بند عقل بکست	در حال دلم کریز پا شد
او جای دکر نرفته باشد	او جانب خلوت خدا شد
در خانه بجو که او هوا نیست	او مرغ هواست و در هوا شد
او باز سپید پادشاهست	پرید بسوی پادشا شد

ایضا له

کر ساقی پری زاد اندیشها جه باشد	عوطی خوری جوماهی در بحر ما جه باشد
اخرج عن المکان یا صارم الزمان	واسبح سباح حوت فی قلزم المعانی
زاندیشها نجیبی ز اصحاب کهف باشی	روزی شود مقدس از جان وجامه باشد

دامن جهد وجد را بگشاد
کز فلک از نثار خواهد بود
چون رسد نوبت روح این صندوق
از زران رغ عذار خواهد بود
چون این لاشه خر فرود آید
شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جهد وجد را بگشاد
کز فلک از نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا
مهمان آشکار خواهد بود

سبحان من یرانی سبحان من رعانی	سبحان من دعانی من غیر امتحانی
بی سر شوی وسامان از کبر وحرص خالی	وانکه سری برانی از کبریا چه باشد
اسکت فلون خذی او دمعتی تنزذی	عشقا به تعال عن صبوتی المعانی
بس کن که تو جو کوهی در کوه کان زر جو	گر اکر یاری انه صدا چه باشد

ایضاً له

گر ترا بخت یار خواهد بود	عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب	کان برون از شمار خواهد بود
سر رها کن که پی رود بی عشق	پیش حق شرمسار خواهد بود
هر چه انه وطن ترا سنگیست	ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که در غم عشقی	چون بزر بردبار خواهد بود
نفر کروی تو تنگ پی داری	آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلو گیرست	عاقبت خوش گوار خواهد بود
چون رسد نوبت روح ازین صندوق	از زران رغ عذار خواهد بود
چو ازین لاشه خر فرود آید	شاه دل شهسوار خواهد بود

در عالم آب وگل یار ...
ایضاً له

ایضاً له

زندگانی بدر عالی مباد	ایزدش پاسبان وکالی باد
هر چه نسیه است مقبلان را عیش	پیش او نقد وقت وحالی باد
مجلس کرم پر حلاوت او	از حریف فشرده حالی باد
بر یمین ویسار او دولت	هم جنوبی وهم شمالی باد
در ولایت که جسم وجان خوانند	بر سر هر دو شاه ووالی باد
تخت نقد دست شمس تبریزی	او بهم غیر او ما لی باد
جان که از نور مصطفی زاد	با او تو که زاد وپیدا ذ
مرکز ما سبا حت آموخت	ازادی جبت سرو آزاد
خاری که زگلبن طرب رست	گلزار بروی او شود شاد
دو دست روا تمای شاذی	از آتش وآب وخاک واز باد
وین چار بسیط چون جلیپا	ترکیب موحدان برون باد
زان سو فلکیست بی روشن	زان سو ملکیست بسته مرصاد
کنز بخشش دو چشم بخشند	بینا وحکیم وتیز واستاد

ایضاً له

نیابد کیرد آهو میانهٔ دل شیری — هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
جو در درونهٔ صیاد مرغ یافت قبولی — هزار مرغ کرفته ز دام او بپراند
مران دل که بتبریز و شمس دین شد باشد — کمان مدار که دیگر کشش زمی برماند

ایضاً له

جون بر رخ ما عکس جمال تو برآید — بر چهرهٔ ما خاک جو کلکونه نماید
خواهم که ز زنار دو صد خرقه نمایم — ز ترسا بچه کوید که بپوشان کز نشاید
اشکم جو دمل کشته و دل حامل اسرار — جون زمره کشتست ندانی که بزاید
تا نیست دل از تن ما تندهٔ کاری — ور نکاه ببینند شه اکر زاژ نخاید
واقف دانه که افتاذ درین هاون عشق — هر سوی جهد لیک بناجار دوانه
از خانهٔ عشق انک بپرزد جو کبوتر — هر جا که روذ عاقبت کار بیاید
آئینه که شمس الحق تبریز بسازد — زنکار کجا کیرد و صیقل بچه باید

ایضاً له

بارذ کرامذیم تا نشوذ اقبال شاذ — دولت بارذ کر در رخ ما روکشاذ

عاشق دلبر انم ... جرا بوذ
جنک جمال این بوذ ... جرا بوذ
ابنهٔ لطف و سرکشی ... با جرا بوذ
ابنهٔ حسن و دلبری ... بر سر
آتش عشق ...

ایضاً له

تو نی نفسی که جانها برنتابد — که تند تو دمها نهان برنتابد
جهان کرجه که صد رو در تو دارد — جمالت را جهانها بر نتابد
روان کشتند جانها سوی عشقت — که عشقت را روانها برنتابد
درون دل نهان نقشیست از تو — که لطفش را نهانها برنتابد
جو خلوتکاه جان آمد خمش کن — که آن خلوت زبانها برنتابد
بد و نیک از ببینی نیک بنوذ — ازان بکذر که آنها برنتابد
بکو تو نام شمس الدین تبریز — که نامش را نشانها برنتابد

ولهُ ایضاً

جون که جمال حسن تو اسب شکار زین کند — نیست عجب که از جنون صد جو مرا جنین کند
مال بر ارذ این دلم جونک غمت بدل زند — بار خذا تو حکم کن تا باید همین کند
جونک ستارهٔ دلم با مه تو قران کند — ای که فلک جه لطفها از تو بدین زمین کند
بادهٔ بدست ساقیت کرد جهان همی دوذ — آخر کار عاقبت جان مرا کزین کند
کر جه بسی بیاوردذ در دل بنده سر کند — غیرت تو بسوزذش کر نفسی جزین کند
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کنند — جون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند

ما ز عشق طفل عاشق را — پیش سلطان کلان نبرد
تا نشد بالغ و دفان فارغ — پیش آن جان جان جان نبرد
ره به عقل کرچه جهد کند — زیران صارم زبان نبرد
جان فدا عشق را که او دل را — جز ببرج آسمان نبرد
ره بعقل کرچه جهد کند — زیران صارم زبان نبرد
عاشقان طالب نشان کشته — عشقشان جز بی نشان نبرد

ایضاً له

شه مهره تو حاذق که نرد وفا داند
شمس الحق تبریزی این مکر که حق داند
جز حضرت الا الله باقی همه لا داند
وانکس که هوادارم داند که چه بیچاره است
جسم تو علم بیند جان تو هوا داند
شقه علم عالم هر چند که بر خیزد
داند چه جمالست آن آنکس که صفا داند
از دل آینه دانی که چه می نماید

عاشق ببوی عاشق زنجیر بدراند
دیوانه می‌گردد تدبیر می‌ارزد
تقصیر بجا کجا ... رو که عاشق
گر آتش عشق او تقصیر بدراند

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود — گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
چون همه سوی نور تست گشته ز عهد تو دو رو — چون همه رو گرفته‌ی روی دگر کجا بود
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرو شد — گنج که در زمین بود ماه که بر سما بود
با تو برهنه خوشترم جامه‌ی تن برون کنم — تا که کنار لطف تو جان مرا قبا کند
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد — وصف تو عالمی کند ذات تو هم مرا بود
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایمش — عشق تو چون زمردی گرچه جواهرها بود
هر که رخش چنین بود شاه غلام او شود — گرچه که بنده‌ی بود خاصه که در هوا بود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم — گر سخن وفا کنی گویم کین وفا بود
چون در ما جراز نم خانه‌ی شرع وا شود — شاه من رخش بود نرگس او کجا بود
از تبریز شمس دین چونک مرا نغم زند — جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

ایضاً له

جوز چه باشد چون تا قدر ترا داند — جز پادشه بیچون قدر تو کجا داند
عالم ز تو پر نورست ای دلبر دو روز تو — حق نور زمین داند با چرخ سما داند
این پرده‌ی نیلی را با دیت که جنباند — این باد هوایی نه بادی که خدا داند

تا حال جوان جیحون کان آتش علت ... دارد
و اعد تقوی را ... کر باشد ... جنبی
مد پرده در پرده ... بکشش از ... بیمی دارد
ابروی کمان عاشق ... کر بیخبر بدون ... دارد
از جنگ تعلیت ... دلم عاشق ... سربی ... دارد
این عالم چون ... بای ... سر بیکرند
چون آتش عشق ... آید ... ز تبریزی ... هم خود ... یمی دارد
شمس الحق تبریزی ... بیمی دارد
پیراهن ... زان ... بیمی دارد

ایضاً له

گر عالم همه پر خار باشد
دل عاشق همه گلزار باشد

وان سیم و دران بیغ و دران عیش
میان باغ و گلزارم چه خوش بود
سحرگه مست کام عشق بودم
ز معشوق ... چه خوش بود

ایضاً له

لب بر لب زنت ... کجا بینیم
لب تا بر دو شما ... بینیم
از لعل لبش شراب نوشند
وز خنده‌ی او شکر بخاییم
چون روز شود بسوی بازار ...
زین بازیچه نشانه وا بنماید
وز جیب ... چه در ... بیاید
علم زاید اگر ... بر ...

ایضاً

وگر این کار کرده چرخ گردون — جهان عاشقان پرکار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق — لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق ده تو هر جا شمع مرده است — که او را صد هزار انوار باشد
وگر شاهست عاشق نیست تنها — که تا معشوق پنهان یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد — حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عشق خرسند — که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را — که شاهد بر سر بیمار باشد
سوار عشق شو وز ره میندیش — که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند — اگرچه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عاشق — که جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی بیابی — دلی کو مست و بس هشیار باشد

ایضاً له

پریرم چهره یارم چه خوش بود — عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود
بیادم نیست هیچ آن ماجراها — ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود

ز ... بهشت ... دوزخ
همچون ... چادر ... بر آید
بر موی ... زلف ... ما
از خلوت خاص ... اگر ...
موی ... در جسم ... نیست ... اندک
زنهار که ... پاک ... کرده
چون جسم ز موی ... پیشوا ...
در عشق چو جسم ... بیند
در عشق چه ... کی ...
اضافت ...

وله ایضاً

... و ... کرفته ... جنید
... بر حالت ... منشینند

شاهم شما که رونما یید | هم شما هم شما که شیرینید
لذتی هست با شما گفتن | با شما گویم ار چه می پیچید
هم شما تاج هر سلیمانید | هم شما داد جان سکینید
همچو عنبر همائیم همه | بر بر سیمتان که سنگینید
بشنوم شاد اگر کان دارم | که گهی شاد و گاه غمگینید
ملک بر باب ذوق و شیرینی | تا ابد خوش نشسته در زینید
شاه دان قبا شما جمله | با لب لعل و جان سنگینید
در صفای سینه شهان دیدیم | که شما چون کدوی رنگینید
در بهشتی که هر زمان بکر است | هر دو آیینه که ز عنبینید
تبریز شوید اگر در عشق | بنده شمس ملت و دینید

ایضاً له

آب حیوان خواه هر جسم که جان دارد | گر زانک نخواهی تو او را چه زبان دارد
جز محو چو بنشیند بر جمله جهان خندد | وین چشم چو بر بندد صد چشم عیان دارد
درویش چو بد و باشد بنشیند هر دو نا شد | معشوق چو او باشد در خود چه گمان دارد

ای باد خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او | بر جان ملالت میکند بر تن حرامت میکند
پس تن بناشم جان شوم جوهر بناشم کان | ای دل مترس از نام بد کو نیکنامت میکند
بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو | کان جمله ساز جمله جو بد و کلامت میکند

ایضاً له

از دلبر ما نشان که دارد | در خانه مهی نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند | بیرون ز جهان جهان که دارد
آن تیر که جان شکار آنست | بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگاریست | صوفی تو بگو که آن که دارد
آن صورت خلق جمله نقشند | هم جان داند که جان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند | آن دست گهرنشان که دارد
طلاب شدند جمله عالم | آخر خبری که کان که دارد
شاد است زمان شمس تبریز | آخر بنگر زمان که دارد

ایضاً له

بی عشق دل پنهانت بگشای به زبان
آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
این جوابات مجرّد از نظر کن
هر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

وله ایضاً

الاحقیر مارا الا خسیس ما را
کز خاد بیره نه کل هزار بیمانید
روز سیاه مارا در روز بی کنانید
زیرا قلیم مارا خمار بیجا نمانید
مرکز غلام خود را نغز و شنذ و بخشند
تا جیست اینک او را بازار بینمانید

الصبا له ٩٥

[illegible]

ولیکن کی ترا آن یاد باشد	تو عهدی کرده چون روح بودی
بذان روزی که روز داد باشد	اکر منکر شوی من صبر دارم

الصبا له

درد جانها سوی هامون می‌رود	صاف جانها سوی کردون میرود
جون بپا مد جون شتم جون میرود	جشم دل بکشا و در جانها نکر
جون سه ره خاک باخون میرود	جامه برکش جونک در ابلیس روی
کرجه با خاصان کلکون میرود	لاله خون آلود میروید ز خاک
خاک در خانه جو خاتون میرود	جان جو شد در زیر خاکم جا کنید
جان فرعونی بقارون میرود	جان عرشی سوی عیسی میرود
کو لطیف و شاد و موزون میرود	سوی آن دل جان من پر میزند
وین دکر جان سوی مادون میرود	زانکه آن جان دون حق جیزی نخواست

وله ایضا

زیرا که خورش کردی در دیده ره بین شد	کویند پس خوردن صوفی ز چه غمکین شد

[illegible]

الصبا له

جون شیر خورد مردم کی بوی نیاز آید	جون جند بود اصلش کی صورت باز آید
ور زخمه کون خرکی بانک نماز آید	جون افتد شیر انرا از جمله خسیز و غر
پا بر کش ای کوجک تا پهن و دراز آید	پای تو شده کوجک از تنکی پاپوجک
تا تابش خورشیدی از عرش فراز آید	بکشای با سینی تو دیده جاوید
تو خویش تهی تر کن تا جنک بساز آید	چنکا تو سری بر کن در حلقه سر انرر کن

کر یک سر موی از رخ

الصبا له

بر روی زمین خرقه و زنار نماند	کر یک سر موی از رخ تو روی نماند
آن سوخته را جز غم تو کار نماند	آنرا که دمی روی نمایی زد و عالم
از جهره خورشید و مه آثار نماند	کر بر فلکی پرده ازان جهره زیبا
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند	در خواب کنی سوختکان ازلی عشق

وله ایضا

ای خدا از عاشقان خشنود باد
عاشقان را عاقبت محمود باد
پاکشان از جهالت آن عید باد
دست کردی دلبر او در خون
چون عود باد
جان ما زین دست خون آلود باد
[illegible] خلاصی از عشق
آن دعا بر آسمان مردود باد
[illegible] در راه عشق
ای کی عشق جلوه سود باد
[illegible] سلطان ازل زود باد
عاشقان کویند ای عاشق باختیار [illegible]
آسمان از دود عاشق [illegible] دود باد

الصبا له

ایمان بر کفر تو ای شاه جه کس باشد
[illegible]
آب حیوان ایمان خاک بی کران
[illegible]

[illegible]

شمس الحق تبریزا زان تو جان بالا	تا جز من پا برجا خود دست مرس باشند

ایضاً له

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد	خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو	ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی	عقلی که راه آموختی در نیستی گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب رفت اندر گلشنان	صندوق شب غره زنان کان ترک در خرگاه شد
باشد زبانهای خوش پنهان رود فرزین شود	در سایهٔ فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود	چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر	یا چون درخت موسئی کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن میکند ای روز زین برکاو نه	بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن	یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد
در تیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن صفا	کان شه ز معراج شبی بی مثل و اشباه شد
خاموش شد عالم به شب تا جست باشی ز طلب	زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو از پردهٔ شب فارغی	لاشرقی و لاغربی اکنون سخن کوتاه شد

بیار جام جهان‌گیر کم مزاج و فات [illegible]
بیار جام که جانم ز آرزومندی بجای جرعه درازا [illegible]
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین بیدار [illegible]
ورای تبریزیان ساغر [illegible]
در آنجا که دو دست جام جان [illegible]
بیار ساغر باذنت فدا [illegible]

ایضاً له

از آن شراب که گر جرعه‌ای از او بچکد ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار
شراب لعل که گر شب برآرد او [illegible] بیابان درین پر شود از او انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی [illegible] نثار
که جانها و روانها نثار باده [illegible] پنهان
بیار [illegible] دل من رازهای پنهان [illegible]
شراب لعل [illegible] تماشا [illegible]

چه باده بود که موسی به ساحران بچشید	که دست و پای بدادند مست و بیخودوار
زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف	که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
چه در بخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس	که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
هزار بارش کشتند و پشتری می رفت	که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند	خراب و مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود جامی بود	پر از شراب خدا بود و ساقی ابرار
کدام شربت نوشید پور ادهم	که مست وار شد از ملک و ملک خود بیزار
چه سکر بود که آواز داد سبحانی	که گفت رمز اناالحق و رفت بر سر دار
بوی آن می شد آب روشن و صافی	چو مست سجده کنان میرود بسوی بحار
ز عشق آن می خاک گشته رنگ آمیز	ز نفع این می آتش فروخت خوش رخسار
وگرنه باد چرا گشت همدم و غماز	حیات و سبزه و بستان و دفتر گفتار
چه ذوق دارد این چار اصل ز آمیزش	نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار
چه پیشانه می دارد این شب زنگی	که خلق را بیکی جام می برد از کار
ز لطف و صنعت صانع کدام واگوییم	که بحر قدرت او را بدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم	چنانکه اشتر مست در میان قطار

بسی کسی که ز آرزوی عقل [illegible]
[illegible] روح و عقل [illegible]
[illegible] نهایت [illegible]
[illegible] خمر [illegible] آزار
چو اندکی [illegible] بوی مدد [illegible]
[illegible] کاران [illegible] برون شمار
نشاران تو ران [illegible]
عالم [illegible] بلا احصی [illegible]
گرفت [illegible] روان جان

ایضاً له

[illegible] عزت [illegible] بازاری
[illegible] از خواب [illegible]
[illegible] آزار

نگفتت خبرم کن تو پیش از افتادن ... که چاره سازم من با عیال خود بغزاد
خبر نکردی ای خانه کوچ صحبت ... فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار
جواب گفت مرا و را فصیح آن خانه ... که چند و چند خبر دادمت بلبل و نهار
بدان طرف که دهان گشادی شکاف ... که تو تمی بسیدنت و وقت شنیدستی
همی زدی بدهان زعرض سستی گل ... شکافهای نمستی سراسر دیوار
زهر کجا که گشادم دهان فرو بستی ... نشستیم که بگویم چه گویم ای عمار
بدان که خانه تن تست و رخنهاء شکاف ... شکاف رخنه بدارو گرفتی ای بیمار
شال گاه کلفت آن مزوره و معجون ... بها تو گاه گل از شکاف می افشار
دهان گشاید تن تا بگوید رفتم ... طبیب آید و بندد برو دم گفتار
خمار در دسرت از شراب مرگ شناس ... مده شراب بنفشه بهل شراب انار
وگر دهی تو بعادت دمش که دو پوست ... چه بدی پوشی از آن کوست عالم الاسرار
بخور شراب انابت بساز قرص ورع ... ز توبه ساز تو معجون و عذر از استغفار
بگیر نبض دل و دین خود ببین چون ... نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار
تهی کریزد که آب حیات لو دارد ... تو زینهار از او خواه زینفس زینهار
اگر کسیت بگوید که خوات فایده نیست ... بگو که خوات از او خاست چون بود بیکار

زبامداد جو افسون فضل او خوردیم ... برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس ... چو عقل اندک داری برو بگو بسیار
برو بگوی جنون را ز کوره معقول ... که صد دریغ که دیوانه گشته یکبار
وا دین شب دولت ز جفت و طاق مپرس ... که باد جفت دماغت و یار جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند سر کردی ... که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
غبار گرد میکیز در ره یاری ... که از بخش ز دریا برآورید غبار
منه تو بر سر زانو سر خودای صوفی ... از این تو پی نبری کز فرو روی بسیار
جو هیچ کوه لعد بر نیاید از بن و بیخ ... که دست در زده در کمر که کهسار
دران زمان که علمهای فقر می کیسیم ... بجشم ما مکسی بی بود سپهسالار
جرا بمنت دم از خراج و حمل بها ... چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز مزار

ولـه ایضـاً

شنیدمت نور محمد هزار شاخ هزار ... گرفته سرد و جهان از کنار تا بکنار
اگر حجاب بیرد محمد از یک شاخ ... هزار راهب و قسیس بردرد زنار
ترا سعادت باد اگه ما ز دست شدیم ... ز دست رفتن این باد رفت چون رهوار

چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر
بپرسش ستم آن تیغ خوشتر از شکرست
شکار را بدو صد ناز می برد آن تیر
شکار کشته بخون اندرون همی زارد
دو چشم کشته بزنده بدان همی نگرد
همش غمش که اشارات عشق میگو

چو فرق نماند چیزی دخت ز رستم جاندار
نثار تیر براو لذیذ تر ز نثار
شکار در هوس او دوان قطار قطار
که از برای خدا ام بکش تو دیگر بار
که ای فسرده غافل بیا و گوش بکار
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

ایضا له

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار
چو آفتاب تموزیم زعم فصل بهار
هزار فاخته چوبان ما کو کو کو
بیا میان خبر ما سینه در دریا
نبات پاک خدای که گوش نوش نخ
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او
چو آمد از مصر جان قطار شکر

درآمدیم چو خورشید با صد استظهار
فکنده غلغل و شادی میانه گلزار
هزار بلبل طوطی بسوی ما طیار
هزار موج برآورد جوش دریا بار
که در جهان نگنجد ادیم یک خرد شیار
که پنج نوبت ما میزنند در اسرار
تو هیچ کار مکن غیر نیشکر مشتار

ایضا له

را می گفت دوش آن یار عیار
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست
قرین شاه باشد آن سگی کو
خصوصا آن سگی کو را بهمت
ببوسد خاک پایش شیر گردون
دمی مخور دمی میگو بنوبت
ز آن مطرب که در مجلس نشیند
ملولان باز خسپیدن گرفتند
بجان کوشد بزنجیر خود را
ملول جمله عالم تازه گردد
الفت السکر ادرکنی یا سکار
ولا یبقی بکاسات صغار
وقائل فی سبیل الجود بخلا
وقل انا صبینا الماء صبا
وسیمای سعیدی با نفی

سگ عاشق به از شیران هشیار
سگ اصحاب کهف و صاحب غار
برای شاه جویند کبک و کفتار
نباشد صید غیر شاه مختار
بدان لب که نیالاید بمردار
ده خود را بگفت و گو بیکبار
که نوشد کی کوشد بزمار
همی جنگند و می نالند ناچار
رگ دیوانگیشان را بیفشار
چو خندان اندر آید یار دلدار
ایا جاری ایا جاری ایا جار
فهذا یوم احسان و ایثار
لیبقی منک منهاج و آثار
ونحن الماء لا ماء ولا نار
قضیت عندهم فی العشق اوطار

۱۹۷

ایضاً له

ای سن تو حرام زند کاسنی | ای سن تو گشته بخت پندار
خود بخت توی وزند کی تو | باسی نامیت ولاف وادار
ای کرده مرا ز دل فراموش | آخر چه شود مرا بیاد آر
یکبار چو رفت آب در جو | کی گردد جرخ طمع یکبار
فاش کن ستیزه بی فزاید | آن خواجه عشق را دگفتار

ایضاً له

ساقیا باده گلرنگ بیار | داروی درد دل تنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست | خنجر جنگ بر چنگ بیار
ای ز تو دردکشان دردکشان | دردی که کندم دنگ بیار
من ز درد تو نمیکردم دنگ | دردی آن سر و سرسنگ بیار
روز جامست نه نام و ناموس | نام از پیش بر ننگ بیار
کیمیایی که کند سنگ عقیق | آزمون کن بر او سنگ بیار
صیقل آینه نه فلکست | زامتحان آهن پر زنگ بیار
بس کردن زجه رو میخاری | تنگ ظرفست تو آهنگ بیار

خاک کفت چشم مرا توتیاست | وعده تو گوش مرا گوشوار
صورت دل آمد و چشم نشست | بسته سر و خسته و بیمار وار
دست مرا بر سر خود می نهاد | کای غم دوست مرا دستیار
دردسرم نیست ز صفرا و تب | از پی عشقست سرم پرخمار
این همه شیوه است وادش توی | ای تنگرت کرده دلم را شکار
جان من از ناله چو طنبور شد | حال دلم بشنو از آواز تار

ایضاً له

چند ازین راه تو روزگار | پرده آن یار قدیمی بیار
آتش فرعون کشن آب بحر | سوزش نمرود تا آتش سپار
جرخ فلک را بخدای کمیبر | انجم و مه راشناس اختیار
شمس تموسی که سر آخر شدست | چون فرنگست دران ستدار
باز چو ادکع شد و خود را شناخت | نیست در آخر چو جهان بن مدار
چشم دران باد نهادست جس | کو کشدش جانب دشت و غار
خیره دران آب بماندست سنگ | گوش بغلطاند در سیل باد

غوطی بخورد جان تنگ بحر وشد گهر | این بحر واین گهر زپی لعل تست زاد
از نغمهای طوطی شکرستان تست | در رقص شاخ بید ودو دستک زنان چنار
از معد ماجرای صفا صوفیان عشق | گیرند یکدگر را چون مستیان کنار
مستانه جان برون جهد از وحدت الست | چون سیل سوی بحر نه آرام ونه قرار
جزوی چو تیر جسته وقبضه کمان کل | او را نشانه نیست بجز کل و نی کنار
جانیست خوش برون شده از صد هزار پو | در جان بباش ابد او راست کار و بار
جانهای صادقان همه دروی زنید چنگ | تا با نوا شوند ازان جان نامدار
جانها گرفته دامن قطب از عشق او چو | بگرفته دامن ازل محض سرد وار
تبریز رو دلا و ز شمس حق این بپرس | تا بر براق سر معانی شوی سوار

ایضاً له

هرکس بجنس خویش درآمیخت ای نگار | هرکس مناسب گهر خود گرفت یار
او را که داغ تست نیازد کسی خرید | الّا که شکار تست کسی چون کند شکار
مارا چو لطف روی تو بیخویشتن کند | مارا ز روی لطف تو بیخویشتن مدار
چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس | هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار

هر لحظه ای بکجا و ناز معشوق از کجا | طفلک نوزاده را با باده حمرا چه کار
دست زن زره در حنا او کی سلح شوی کند | مرغ خاکی را بموج و غره دریا چه کار
بر سر چرخی که عیسی از بلندی بو نبرد | مرغ فرش آرای سپلمانان بر آن بالا چه کار
قوم زندانیم در کنج خرابات فنا | خواجه مارا با جهاز و مخزن و کالا چه کار
صد هزاران سال از دیوانگی بگذشته ام | چون توانا گشت عقلی رو ترا با ما چه کار
با چنین عقل و دل آیی سوی قطاعان راه | تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار
زخم شمشیر است اینجا زخم زوبین هر طرف | جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار
دستان امروز اندر خون خود غلطان شدند | زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار
عاشقان زامتلان دوست زخم خوار و زخم | عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار
عاشقان بوالعجب تا کشته نز خود زنده | در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار
وانکی این مست عشق اندر هوای شمس دین | رفته تبریز و شنیده رو ترا اینجا چه کار
از ورای هردو عالم بانگ آید روح را | بس ترا با شمس دین باقی اعلا چه کار

ایضاً له

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار | خوی من کی خوش شود بی روی خوب ای نگار

ایضاً له

ایضاً له

عزم رفتن کرد چون عمر ...

ایضاً له

کز برای او برآید آفتاب از نم کنار

بیم آن کاذر که باشد شمس ... نمی ولی پنهان کار

بر دو خاک پای کاذر ... برد از دو نهاد

هر که باشد عاشق آن آفتاب ای جان و دل

تا ببینند اینکه کاذر اختیارست اختیار

دست دست جامهای کاذران از کار ماند

هر گل خندان که روید از لب آن جوی بهر — رسته بود از خار هستی جسته بود از زد الفنا

سر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده — لیک انزر چشم عامه بسته بود و برقرار

ناگهان انزر و بیند از یک طرف آن سرها — تا که بخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار

رو چو آتش می چو آتش عشق آتش سر به سر خوش — جان ز آتشهای در هم پر فغان این الفرار

در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست — وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار

صد هزاران سیب شیرین بشری در دست خویش — گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار

صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد — چون نماند پوست ماند بادهای شهریار

پیش ما حرفها این نطق در دل هر که هست — ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار

شمس تبریزی نشسته شاه‌وار و پیش او — شرمن صفها زده چون بندگان اختیار

ایضاً له

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق‌وار — کاذری در خشم گشت از آفتاب نامدار

وانکهی چون کاذری ار کازری در پیش تو — وانگهان چون آفتابی آفتاب سردیار

تا ز کاذر چون بدید آن آفتاب از لطف خود — ابر پیش آورد انگه کاذری با کار و بار

گفت تا کاذر نخسپند و من برون نایم زابر — تا دل او خوش بگردد من نباشم برقرار

وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان — در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار

تیرمان را که خون صد هزاران ریخته است — ز آتش اقبال سرمد دود از جانش برار

آنکسی باید این اسرار لطفت را که او — بر وجود خود برآید محو فقر از عین کار

بی کرامت محو گردد جان اگر پیند که او — چون زر سرخست خندان جمله دل در جان یار

ای که تو از لعل کان زر و گوهر بوده‌ای — بس ترا از کیمیای این جهان ننگست و عار

جسم خاک از شمس تبریزی چو گلی کیمیاست — تابش آن کیمیا را بر سر ایشان گمار

ایضاً له

جاء الربیع والنظر زال الشتاء والخطر — من فضل رب عنده کل الخطایا تغتفر

ادعی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم — فارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر

کم قایلین فی الخفی انا علمنا بره — فاحک لدنیا سره لا تشتغل فیما استتر

السر فیک یا فتی لا تلتمس ممن اتی — من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر

انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی — لم تنتفع ابصارهم من بعد ما انشق القمر

یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن — منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا الغیر

یا شرق ابن العافیه کی اصطفر بالعافیه — عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر

ای غنچهٔ خندان شده وی لطف صد چندان آن | جان و جهان خندان شده چون داد جانها
نرگس که دیدت ای ضیا وان حضرت یا کبریا | باد آور اشرم از خدا کر او بلا قد از سر
نگذاشت شیر بیشه از مست ما یک ... | الا که نیم اندیشهٔ در روز و شب بحران
ای آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی ... | کوران بدیده گفته خو نشنوده لطفش گوش کر
از عشق آن سلطان من وان داروی درمان من | کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
ان کان عیشا قد بحر واختل عقلی من سهر | والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر
من ابروش او ماه وش او روز و من چون شب | او جان و من چون قالبش حیران از آن ...
آه از دعای ساقی جرم و کینهٔ بی شافعی | درد و الم نافی رویم جوز زکی ...
کی باشد آن در سفته من الحمد لله گفته من | مستطرب و خوش خفته من در سایهای آن
نادیدنی جانان خود من دیدنی درمان خود | کر کویش بهران خود بنمایش خون جگر
ای کو به بحر بقا چون حق تو بر پنهان لقا | مخدوم شمس الدین ترا تبریز شهر و ...

ایضاً له

رو چشم جان را بر کشا بر بیدلان امر نگر | قومی چو دل زیر و زبر قومی چو جان ...
بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه | بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش مومن

سر بر آور ای حریف دردی من ... | جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت | زخم کردی عشق تو کز عشق او ... جگر
من رها کردم جگر را هر چه خواهد گو بشو | بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
بندهٔ ساقی عشقم مست آن دردی درد | گوشهٔ سر مست خفتم فارغ از خیر و شر
گر بپاید غم بگویم آنک غم ... | رو به بازار و رباب از برای من بخر

ایضاً له

اشم الشمس والقمر منکم السمع والبصر | نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر
قلتم الصبر اجمل حبر العهد ما انصبر | نحن ابناء وقتنا رحم الله من عبر
قدموا ساده الهوی قلت یا قوم ما الخبر | خوفونی بغته واشاروا الی الحذر
قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر | جردوا العشق سیفه بادروا امة الفکر
ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت و احتکر | نفخوا فی شبابنا حمل الریح بالشرر
مزج النار بالهوی لیس یبقی و لا یذر | تنبهوا الی نفخه ینکر نفخة السحر
بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر | چو خبر نیست محرمش بر او باش بی خبر
دل من شد حجاب دل نظرم پردهٔ نظر | گفتم ای دوست غیر تو اگر مست جان و سر

قومی خراب و مست و خوش قوم غلام بیخودش | آشنا جدا و بینا جدا آشنا کرو بینا دکر
زاندازه بیرون خورده ام کاندازه را کم کرده ام | شد و ابدی شد و انمی بد احفظ الذکر
هین نیش مار او نوش کن افغان ما را گوش کن | مارا جو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر

ایضاً له

مست مکن ذره که من تیز نوام چابک پر | روی بگردان که من بگذارم ن دو پر
از تو زدن تیغ تیز و ز دل و جان صد دعا | یک سخنم چون قضا ... اگر
گر کشتی ذوالفقار تا بتر و پای دار | ... بکریزم چو باد ... ببرم چون شرر
جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ | از جهت زخم تیغ ساخت هم جون سپر
تیغ زن ای آفتاب کردن شب را بتاب | ظلمت شب ها ز جیست کور و خاک کر
معدن جبرست تن معدن شکرست دل | معدن خنده است ... معدن رحمت جگر
بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه | در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجاست | ... بر دست و پا عشق بود در صور
... ببر و مادرت بگذر عشق باختست | چونک بیگانه شدند جون تو کسی کرد سر
عشق که بی دست او دست ترا دست ساخت | ... سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر

ایضاً له

ایضاً له

بو منبرست این دم مذکر مذکر | چون چشمه روانه مطهر مطهر
بر منبر بلندی دانا و هوشمندی | بر پای منبر او مکرر مکرر
سر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی | بگشاده در بیانش مقرر مقرر
زین گونه در کشیده داده ... | از جنس خاک کانی مکدر مکدر
بنهاده نردبانی از صنعت نهانی | بر بام آسمانی مدور مدور
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش | آتش ز خود نیامد منور منور
آتش بنعل مردم زاید ز سنگ و آهن | و اختر بامر زاید مدبر مدبر
هر پیغمبری را بودست معجز نو | چون نیست معجزه او مشهر مشهر
مسعود از وست حبشی بخشی فردوس از وست | محکوم از وست نفسی مزور مزور
این منبر و مذکر در نفس تست ای سر | اما درین طلب تو مقصر مقصر

ایضاً له

هله زیرک هله زیرک هله زوتر هله زوتر | هله کز جنبش تو کار همه نیکو تر
بدوان در پی مردان بنگر از جب و ز راست | جسته از سنگ ستاره زقمر روتر
یک یک پیش تو آیند جو از جا بروی | همچو نیشکر ... از شکر خوش خوتر

ایضاً له

ساذکی دلبر گرچه سخن نقش خوشست	بر رخ آینه ان نقش صفا اولیتر
صورت کون توی آینه کون توی	داد آینه بتصویر لقا اولیتر
غزایت همش این طبل مزن تیغ بزن وقت	طبل اگرچه سیاست غزا اولیتر

ایضاً له

درسماع عاشقان ذوق وتابش برا اثر	گر سماع منکران انذر نگیرد گو مگیر
قسمت جنت قومی درمیان افتاب	پای کوبانند قومی درمیان زمهریر
قسمت جنت قومی درمیان آب شور	تلخ و غمگینند قومی درمیان شهد و شیر
نوبت الفقر فخری تا قیامت میزنند	تو که داری میجوز ومی وشب و روز فقیر
فقررا در نور یزدان چه مجو انذر بلاکس	سر برهنه مرد بوفی مرد بوفی نیز سیر
بانگ مرغان میرسد بر میشانی پر بال	لیک اگر خواهی ببیری پای را بر کش ز قیر
عقل تو در بند جان وطبع تو در بند نان	مزها انذر خمار و دستها انذر خمیر
عارفا گر کاهلی آمد ززان کاهلان	جاء نصر الله آمد ابشروا جاء البشیر
گرمی خود را اگر جا خرج کردی ای جوان	سر گرا آنجا گرم باشند این طرف باشند جیر
گرمئی با سردی و پیر دئی با گرمی	چونک آنجا گرم بوفی سردی اینجا ناگزیر

مرا غیر تماشای جمالت	مبادا در دو عالم کار دیگر
بروز دیدنی زحسن تو یکی چیز	اگر بودی چو تو عیار دیگر
چو خورشید جمالت روی بنمود	ز هر ذره نشو افزار دیگر
زی دریا که آکندی ز گوهر	که هر قطره نمود انبار دیگر
بیک خانه دو بیمارند و عاشق	منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را تیمار کردی	ولیکن ماند آن تیمار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را	کاورا نیست آن دیدار دیگر
که منکر گفت ثنای خود بمیمنت	ثنای گفت نی خروار دیگر
بدان خر دار تو خروار منکر	گشا دو چشم عیسی وار دیگر

ایضاً له

بگردان ساقیا آن جام دیگر	بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم ببینی	اگر بکذیت تا ایام دیگر
اگر بکذره رحمت هست بر من	مکن تا خیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی	که سخت افتاده ام در دام دیگر

ای خورشیده زده دم سنگ و آهن دم بدم — جفت بجت از سنگ و آهن برق بخورشیده گیر
یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن — ور بزولاند سر زلف ترا زولیده گیر
ور جهان در عشق تو بد گوی من باکی — صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
با فراقت از دو عالم چون مظلوم تر — گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
چون نالم شمس تبریز از سگان کوی تو — بو سر شیران عالم مر ورا لافیده گیر

ایضاً له

مطربا عیش و نوش از سر گیر — یک دو ابریشک فزونتر گیر
ننگ بگذار و با حریف بساز — چنگ بگذار و جام و ساغر گیر
لطف گل بین و جرم خار مبین — عود بگشا و مشک و عنبر گیر
فربه از تست آسمان و زمین — این یکی استاره را تو لاغر گیر
داروی فربهی خلق تویی — فربهش کن چو خواهی و بر گیر
خوش کن به یک شکر خنده — شکری را ز مصر کمتر گیر
بخت و اقبال خاک پای تو اند — هر چه می بایدت میسر گیر
چونک سعد و ظفر غلام تو اند — دشمنت را ز ارض لشکر گیر

چو دیدم کاس و طاس او شد پستم — ازین طست نگون خم بخم سیر
خیال شمس تبریزی بیامد — ز عشق خال او گشتم ز غم سیر

ایضاً له

بکرد فتنه ی کردی دگر بار — لب بامست و مستی هوش میداد
کجا کردم دگر کو جای دیگر — که ما فی الدار غیر الله دیار
بکرد نقش جز بر کلک نقاش — بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو تو باشی دل و جان کم نیاید — چو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفتارست دل در قبضه ی حق — گرفت صعوه را بازی بمنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ — ز چنگالش گرانجانان سبکبار
رها کن این سخنها را ندا کن — بمخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند — که آمد دور وصل و لطف و ایثار
بیا ای ساربان اشتر بخوابان — ازین خوشتر کجا باشد علفزار
چو مهمانان بدین دولت رسیدند — بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نماند — چنین پنداشتی دیگر مپندار

تن و جان کز خاک تو نباشد	تن او سله باشد جان او مباد
تو خورشیدی و مرغ روز ما ئی	چو مرغ شب نباید نبود مباد
چو بر گیری تو رسم شب ز عالم	چه پرها بر کند مرغ شب ای یار
بجز آنک لطف تو جهانست	کز آنجا کم شود این چرخ دوار
بجز جان چه دریا و چه صحرا	دران عالم چه انکار و چه اقرار
چنکی در زنند هر که از تو ماند	فرو کن دست و او را رو فرو بردار
ببغداد از شمس تبریزی بگردم	چگونه زیر نوشد مرد هشیار

ایضاً

بهشت است خدا کرد چهره دلدار	حظی کر فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوار است مردمی باید	که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
ز لقمه ترش دیر دیر هضم شوی	ولیک لقمه شیرین نوش نوش کوار
تو لقمه بشکن زانک آن دهان تنگست	سه پیل هم نخورد مرغ تا مگر بسه بار
به پیش حرص تو خود پیل لقمه باشد	توی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز	ترا چه مرغ مسمن غذا چه کردم و مار

وله ایضاً

تو چون نئی در عشقش چه تیز و چه شند	خوشی خون شوی این طمع مدار معاد
بروی باده مخدوم شمس الدین آید	که نیست باده تبریز را خمار خمار

ایضاً

ندا رسید بجانها ز خسرو مقصود	نظر بخلقت مردان چه می کنید از دود
چو آفتاب بر آمد حقیقة الدین خالق	ز دود عاشق بنوبت و چشم عاشق خود
درون جامه خورشید رفته روشن عقد	نغود خاوش بعشق تیز دیده کود
بجست مرغ نو آنرا که جانش گامش شد	از آنکه عنقه چو جنید خان شده مسجود
کجا که ختم ناظم بصنع خدا	نظر بصنع عجایبت از جهان منظور
روان خوشی لکره الذی که ذو قوالت	از آنچه دیدی بخویش شتی ولی دیگر
جانکه بودی در خواب رفت گفتی آه	بخواب دید که سلطان بگفت [illegible]
عید خود ترا برخت ملک الغیب [illegible]	ترا رسد فی الغیر و زحاجت دو ستید
جهان ترفته بوان تخت او که بندارتی	درا مرو نی خقاوند بدستین پیشود
بیان عقلو عطارد کبیر و بیدا [illegible]	بیان آن لمن الملک عزت و شرف شد
در آید از در گلشن بخشم جماسیح	زدش بپای که بیحد مرده در کود

ز سوی تبریز آن آفتاب در تابید / شوند زنده ذرات مثال نفخهٔ صور
ایا صبا بنگر او بحق نان و نمک / که بر بحر من و توگشته ام از و مسرور
که چون رسی بنهایت کران عالم غیب / ازان کرز کن و کاهل مباش چون رنجور
ازان پری که از و یافتی بکن پرواز / هزار ساله ره از پر پرت بباشند دور
ببر چو خسته شوی آن پرت بجودی کن / برای حال من خسته جان دل مهجور
باب چشم بگو پیش که از زمان فراق / شدست روز سیاه و شدست مو کافور
تو آن انکسی که بحر همه مجرمان عالم را / بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم پینا در جان تو هیچ نرسند / کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن تو بلابه که خاک پایش را / بدیده آری کین دردیست شود ناسور
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آیی / در آنکه بوجود و عدم نزاد و نزاد و شرور
چو سرمه اش بمن آری هزار رحمت تو / بجانت باد تا قرنهای نا محصور

اصفهان

هست کس صاف و دریا نظر / تا بکند جانب بالا نظر
هست کس پاک ازین آب و گل / تا بکند جانب دریا نظر

سفر سفر چو جان یار غار در سفرست / تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه / چو سرو روح روانست در بهار سفر
چو شمس مغز تبریز در پی سفر افتاد / چه ملک که بگشاید در دوار سفر

اصفهان

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر / بجست شمس و قمر پیش بند کمر
چو روی انور او گشت دیده دیده / مقام دیدن حق یافت دیدهای بشر
فرشته نعره زنان پیش او چو جاوشان / فلک بجو کنان پیش او بچشم و بسر
بچشم نفس نشد روی ماه او دیدن / که نفس هیچ نگشاید بسوی شاه نظر
که لعل آن مه خاصیت زر دارد / ازان نخست از و از دهای نفس بقهر
درخت بر کند و سرکشید جان بخرد / زار تهای فنا و زخمهای خبر
کنون که ماه نهان شد از ابر این هجران / زابرهای دو دیده فرود وید مطر
ز قطرهای دو دیده زمین شدی سرسبز / اگر نه قطره برآمیختی بخون جگر
جگر حوالت رحمت رحم از و خیزد / ازین سبب مدد دیدها بگرد بکر
ز عشق جملهٔ اجزای خانه با خبرند / چو که خدای بود از جمال شه مخبر

گر دوی بر آسمان منشین بکن
عشق بنگر نردبانت ای پسر
هیچ کاری کار را بی سر مکن
عشق تنها کی روانست ای پسر
این جهان از عشق تا نغز بود
این جهان از تو جهانست ای پسر
بس دهان بر بند خامش چون صدف
بس زبانت خم چانست ای پسر
[illegible] دهان
چون گرانباشیش وزانست ای پسر

ایضاً له

آمدم من نه دل و جان ای پسر
رنگ من بی نقش بی وزان ای پسر
[illegible] آمد
ز غلط من نا بیدم [illegible] ای پسر
[illegible] بنده پنهان ای پسر
[illegible] ای پسر
تا ببینی نعمت خندان ای پسر
[illegible] دلم اندیشان ای پسر
در خرابات [illegible] پستان ای پسر
[illegible] ای پسر

زخویشتن سفری کن بخویش ای خواجه	کر از چنین سفری کشت خاک معدن
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی	چنانکه رست ز تلخی هزار گونه ثمر
ز شمس مغز تبریز جوی شیرینی	از آنکه هر قمر از نور شمس یابد فر

ولهُ ایضاً

عقل بند ره روانست ای پسر	بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب جان حجاب	راه ازین هر سه نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی	این یقین هم در گمانست ای پسر
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست	عشق بی درد آن فسانست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش دوست	هین که تیرش در کمانست ای پسر
سینه کز زخم تیرش خسته شد	در جبینش صد نشانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست	عشق کار پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقانرا بنده شد	خسرو و صاحبقرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس	عشق ابر درفشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست	عشق خود را ترجمانست ای پسر

جمع شد جان [illegible] بر آن راجت تو بنشسته است
بکه [illegible] از ازل کمان همین و چار [illegible]
پیش آن کمان شاد [illegible] و دیده یعقوب
[illegible] یوسف ما را از [illegible] خواهد

ایضاً له

مطرب با عشق بازی [illegible]
[illegible]

راز انزر میان نه میان نرد مگیر	بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست	گر خطا هم رفت آن از ما مگیر
دوستانی کردیم آن تو ام	دوستانی خویش را رسوا مگیر
چون مرا در عشق استا کرده	خود مرا شاگرد گیر استا مگیر
تو مرا از ذوق بی کبری کلاه	تا بنالم کو بیت آنجا مگیر
سوی بحرم کش که خاشاک توام	تو مرا خود لایق دریا مگیر
از الست آمد صلاح الدین تمام	تو ورا از امروز و فردا مگیر

ایضاً له

مر تو را یار ندارد جز او تو یار مگیر	رخش کنار ندارد از او کنار مگیر
جهان شکارگهی دان و هر طرف صیدی	درآ چو شیر و بجز شیر نر شکار مگیر
هوای نفس مهارست و خلق چون شتران	بغیر آن شتر مست را مهار مگیر
وجود جمله غبارست و تا بشر از هم ماست	بماه پشت میار و ره غبار مگیر
بر آن ز پیش جهان را که مار گنج تو است	تو آن گنج چو طاوس گیر و مار مگیر
چو خلق بر کف دستت نهند چون سیماب	ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر

[illegible]
کی آمد ز راه بام [illegible]
[illegible] کشتی ساز [illegible] بیادست
بر آوردم و [illegible]
[illegible] خوردم [illegible]
[illegible] عشق [illegible] جام
[illegible] عشق را [illegible]
پاره [illegible] جام
[illegible]

توبه کردم دگر نخواهم گفت | توبه دوست را مزور گیر
عاشق دوست وانگهی توبه | ترک سالوس آن فسونگر گیر

ایضاً له

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار | رخ فرخ خود را مپوشان بیکی بار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی | چو خشک آوری ای دوست بمیرید بیکبار
مگو با دل شیدا دگر وعدهٔ فردا | گر بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای | چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار
عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد | ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی | چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمار
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی | زهی کالای پر عیب و زهی لطف خریدار
ملوکان همه از بخشش تو ای خسرو سربخش | سر از گور برآورد ز تو مرده بیزار
ملالت بفزاید دلم را هوس دوست | اگر ره زندم جان ز جان کردم بیزار
چو ابر تو بباریذ بروید سمن از ریگ | چو خورشید تو در تافت بر قصد گل و گلزار
بسودای خیال تو شدستیم خیالی | که داند چه شویم از تو چو باشد که دیدار

ایضاً له

اکنات برآمد از اسرار | جامه شویی کنید صوفی دار
تن ما خرقه ایست پر تضرب | جان ما صوفیست معنی دار
خرقهٔ پر زنبد روزی چند | جان و عشقست تا ابد برکار
بر تنت شاه را سوگند | با چنین سر چه میکنی دستار
چون رخ تست ماه را قبله | با چنین رخ چه میکنی گلزار
توبها کرده بوخی ای نادان | کشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق تا که جمال خود بنمود | توبه سوزست نکرد استغفار
این جهان همچو موم رنگارنگ | عشق چون آتش عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه | نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی | ور نگویم نمی‌گذارد یار
جنة الروح عشق خالقها | منه تجری جمیعه الانهار
منه تصفر خضرة الاوراق | منه تخضر اغصن الاشجار
منه تحمر وجنة المشوق | منه تصفر وجنة الاحرار

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

جلوه در خان چن کل کش دار
بچه ازنم نرکس جنک [illegible] زن
جانب باغ آمده قادم بزار
بلبل و قمری و دو صد [illegible]
جمله ز بو کی [illegible] بری است باد
یک دو کل کی [illegible] ادست

بکری تو اکر اثر ندانی
اشب کر دو شهریار بیش
نی خواب رها کند نه آرام

کز کریه تت خلد وا نهاد
انزر دو مات شاه و سالار
آن صبح صفا و شیر کرار

ایضاً له

ست توام تزمی و نزکو کنار
بر جبین پیشانه کناری بکیر
شاخ تو از باد کناری جو یافت
این خبر افتاد بخوبان عجب
لاله رخ افروخته از کرسیند
سوسن با تیغ و سمن با سپر
فندق دشخاش بدست آمده
جدول هر کونه خوبی جند
کرده دکانها همه حلوائیان
میوه فروشان همه با طبلها

وقت کنارست بیا کو کنار
جون سحر و باد بوقت بهار
رقص در آمد جو من بیقرار
تا برسیدند هزاران نکار
سنبله پا بگل آن مرغزار
سبزه پیاده است وکل ترسوار
نعنع و حلوا بلب جویبار
تا مددی یابد از باد یار
بر شکر و فستق از بهر کار
بر سر رشته فشانده نثار

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً له

فلک از بهر عاشقان کردد
نی برای جناز و آسنکر
آسمان کرد عشق می کردد
بین که لولاک ما خلقت جگفت
مدتی کرد عاشقان کردیم
جشم کو تا که جانها بیند
در و دیوار نکته کو یابند
جون نزار و جون کز و جو محک
عاشقا رو تو همجو جرخ بکرد

بهر عشقست کنبد دوار
نی برای دروکر و عطار
خیز تا ما کنیم نیز دوار
کان عشقست احمد مختار
جند کردیم کرد این مردار
سر برون کرده از در و دیوار
آتش و خاک و آب نقطه کزار
بی زبانند و قاضی باز ار
خاش از کفت و جلکی کفتار

ایضاً له

انجیر فروشش را جه بجستو
یا ساقی عشقنا تذکر
مارا بپرستت دو کان
لا تترکنا سدی صحبا ما

انجیر فروشی ای برادر
فالعیش بلا نداک ابتر
ای ساقی جان کجاست ساغر
الخیر بنال لا یوخر

ایضاً له

[illegible]

درچمن آیند و بر بندید در | تا نیفتند بر جماعت هر نظر
من زیا نها کرده ام من دیده ام | زخمها از چشم هر نا پاک پسر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او | روسیه کرد و عیان شمس و قمر
دور باد از رزم تیران چشم سک | دور باد از مهد عیسی کون خر
تیر پرانست از چشم بدان | خلوت آمد تیر ایشان را سپر
لیک چشم نیک و بد آمیخت | قلب را کس بشناسد ز زر
زاهدانش آنها پنهان کنند | خلوتی جویند در وقت سحر
لیک این مستان بحکم خود نبیند | نیستان جز حفظ حق حصنی دکر
باد کم تیران مزن لاف خوشی | باد آرد خاک دشمن را در بصر

ولە ایضا

در بکجا کاه خانه دکر | پیش کشی کن دوسه جامی دکر
بین که رسیدیم بنزدیک ده | بره ماشو دو سه کامی دکر
بین بله جونی تو زراه دراز | سرقدی غصه و دامی دکر
غصه کجا دارد کان عسل | ای که ترا بیصد نامی دکر

بس کنم ای دوست تو خود کفته کیر | یکدو سه هم دو سه لایی دکر

ایضا له

بشنو خبر صادق از کفته پیغمبر | از رحمت مومن المومن کالمزهر
جار الملک الاکبر ما احسن ذا المنظر | حتی ملا الدنیا بالبهر و العنبر
چون بربط شد مومن در ناله و در زاری | بربط زکجا ناله نی زخمه زخم آور
جار العزج الاعظم جار العزج الاکبر | جار الکرم الادوم جار القمر الاقمر
خو کرد دل بربط نشکیب از آن زخمه | از قدم مطرب می بالذرو و السر
الدولة عیشیه و القهوه عرشیه | والمجلس منشور باللوز مع السکر
اینک غزلی دیکر الخمس مع التخمین | زان پیش که بر خوانم کر شانیک الابتر
الرب هو الساقی و العیش به باقی | والسعد هو الراقی یا خائف لا تحذر
الروح غدا سکری من قهوة شاه الکبری | وازینت الدنیا بالاخضر و الاحمر

ایضا له

آخر که شود از آن لقا سیر | آخر که شود زیار ما سیر

ایضا له

خیز که رستخیز شد روز نبات ریز شد | با خرد و مستیز هین رو و بیار ازو خبر
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو | چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
خیز که روز میرود فصل تموز میرود | رفت و هنوز میرود دیو ز سایه عمر
ای شنیده آه جان باده رسان ز راه جان | پشت دل و پناه جان پیش در او تیز تر
مست و خراب و شاد و خوش سیکه ز تیغ کش | قافله را بکش بکش خوش سفری است این سفر
لحظه بلحظه دم بدم می بده و بسوز غم | نوبت تست ای صنم دور تو است ای قمر
عقل رها و دل رباست در تبریز شمس دین | آن تبریز چون بصر شمس در دوست چون نظر
گرچه نظر عیان بود نور درو نهان بود | دیده نبیند نظر جز بصیرتی دگر

ایضاً له

رحم کن ار در حرم شوم سر بسر | مرهم صبرم ده و در بحر بصبر
ور همه در زهر دهی غوطه ام | زهر مرا غوطه ده اندر شکر
بحر اگر تلخ بود همچو زهر | مست صدف عصمت جان گهر
ابر ترش رو که غم انگیز شد | مژده تو داد بش زر رق و مطر
ما ز اگر چه که همه رحمت است | رحمت حق بین تو ز قهر و زر

وله ایضاً

حال شادی همکان دیده اید | کس نیکو کس نشود بخت ور
ور نشود بخت وی آخر چنین | که شود او همچو فلک مشتهر
گفت که بی سوی ما بر گذشت | کرد درین خانه برحمت نظر
قصه دراز است و اشارت بگشت | دید فراوان و سخن مختصر

ایضاً له

گفت لبم چون شکر ارزد گهر | او ندارم گهر گفت نداری خبر
از کرم دام کن ور نبود وام کن | خانه غلط کرده عاشق نه سیم و زر
آمده در قمار خانه چه زر بیار | ور نه برو بر کنار غصه و رحمت
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما | گر تو زنانی در آ کاسه بزن کوزه خور
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم | از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند | جامه دران برکنند سلب هر جامه خر
سلب فرعون تن موسی جان بر کند | تا همه تن جان شود سر بسر و جان نور
درد عشاق او روی معصفر شناس | گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر جیست بگو لعل یار | قیمت اشک چو در جیست بگو آن نظر

باجنین دشوار بازاری کاوست	بازو سی زر خریداریش نکرد

ایضا له

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر	ور سپارم سر بری جانی دگر بسپرده گیر
سر دهم این دم تو ای بی بحا با بیخورم	گر کسی آید بزد دستار و کفشم برده گیر
گر بگوید هوشیاری ازرق را پرورده	باجنین برق بیابی ازرق را پرورده گیر
جان ما طغرای باقی دارد از دست خویش	صورتم امروز و فردا نیست او را مرده گیر
از خدا دریا بجو ماهی و مار خشکی	چون تو ماهی نیستی دریا بدست آورده گیر
جان ما طغرای باقی دارد از دست خویش	صورتم امروز و فردا نیست او را مرده گیر
عذر افشاری و کوی من ریاضت کنم	چونک میخواره نه رو شیره افشرده گیر
صوفیان صاف را کوی که دردی خورده اند	صوفیا از صاف میدارد تو بستان درد
سر شکاده کز پی مایست خندان بر درخت	گرچه او تازه است و خندان هم کنون پژمرده گیر
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو جان	جونک شب تو شب بود استارها را مرده

ایضا له

ایضا له

زخمهای پنهانی که عاشقان دانند	بخون درست و نگردند زخم کاری
مقیم شد بخرابات و جمله رندان	خراب کرد و نشد از شراب ناری سیر
هزار جان مقدس بپیر ده هر نفسی	دران شکار و نشد جان ازان شکاری
مثال نی ز لب یار کام پر شکرست	ولیک نیست جو نی از فغان و زاری
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو	ولیک هیچ نکردم از آنچه داری
نه شهره یارشناسیم ای مسلمانان	از انک نیست دل از جام شهر یاری
هوای تو چو بهارست و دل ز تست چو باغ	که باغ می نشود از دم بهاری
چه شرمسارم از احسان شمس تبریزی	که جان مباد ازین شرم و سرساری

ایضا له

ای نهاده بر سپر زانو تو سر	وز درون جان جمله با خبر
پیش چشمت سر راه و بوش نیست	آزینها بر صفای آن بصر
بگرخونت ای صنم آن چشم نیست	الحذر ای دل ز زخم آن نظر
در مژه او گرچه دارا مژه و تاست	الحذر ای عاشقان از وی حذر
او بزیر کاه آب خفته است	پا منه گستاخ ورنه رفت سر

ایضاً له

جو ماه نیز بر ریوزه پر کند زنبیل
زبعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر

بیا بچه ملاحت بسوی کان وصال
بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر

جو روح قدس ببوسید نعل مرکب او
ز نعل ناله بر آمد که حال و کار بنگر

وله ایضاً

بیامد ترکستان بر زنگ برد لشکر
در قلعهٔ تحویلی بگریزد بالا زد تتر

تا کی ز شب زنگی بر عقل بود نکی
شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر

کاویست را قربان سحر کردند
مودن پی این گوید که الله هو اکبر

آورد برون گردون از زیر لگن شمعی
کز غلغلت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید کراز اول بسیار صفت باشد
هم از دل خود کرده در سر نفسی خوشتر

ای مشتم که پر دردی در سایهٔ او بنشین
زنهار درین حالت در حجرهٔ او منگر

ان واعظ روشن دل کو ذره برقص آرد
بس نور که بفشاند او از سر این منبر

شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری
کور دی هو شاند زان بر که برآرد سر

شمس الحق تبریزی در آینه صافت
کر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

سطوبا در پیش شاهان چون سدی پرداز
بر مدار اندر غزل جز پردهای شاهوار

بندگانشان دلخوشان و سعد کی شاخ نشان
خواهنشان بی خبر و بادها شان بی خمار

دیده پنهای مطلق در میان خلق خفت
از همه خلقش گزیده بر همه فرمان گذار

همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرافراز
هم کلید مشت جنت هم برون از نه حصار

سجده آرد پیش ایشان با نماز و بی نماز
پیش ایشان سبز گردد شوره خاک کوهسار

ایضاً له

ساقیا باده چون نار بیار
دفع غم را تو زان انار بیار

باده کز دل سیه جوشد
زود ای ساقی دلدار بیار

کافر عشق بیا باده ببین
نیست شو در می و اقرار بیار

ساقیا دست همه مستان گیر
همچنین جانب گلزار بیار

پیش این شاهد ما خوبان را
گردن بسته ز بلغار بیار

سوسنان را همه عریان کردی
گرد نیز ز گلنار بیار

شمس تبریز نکو دولت را
بپذیر اندک و بسیار بیار

ایضاً له

جدی را بین بکرشمه با سدی نکرد
مشتری ابد دواید سوی پیر زحل
گفت مریخ که پر خون بود از قبضهٔ تیغ
دلو کردون جو زان آب حیات آمد پر
جوز پر مغز ز میزان و شکستن نرسد
تیر غمزه جو رسید از سوی ... دل قوس
از این عید برو کاو فلک قربان کن
ای فلک هست سطرلاب حقیقت عشقت
شمس تبریز دران صبح که تو در تابی

حوت را بین که ز دریا چه بر آورد عجاب
که جوان تو ز سر گیر و ببرد مژده بیار
گشت جانبخش چو خورشید مشرف اسد
شود آن سنبله خشک ازو گوهر بار
حمل از ما فرخ کی بگریزد بغداد
شب روی پیشه گرفت از هوس عقرب یار
گرنه جون سرطان در دلی گذر رفتا
هر چه گوییم ازین گوش سوی معنی دار
روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

ایضاً له

گر بخلوت بدی او را بجای سیر بسیر
سر خطاها کرده‌ام در دیده لیکن ارزو
تا یکی عشرت سعد جو که از سر کز تند
یک بیک پیکانها را از میان بیرون کنید

سر رقیبش را دمی من بو سهای سیر سیر
با لب ترک خطا رو در خطای سیر سیر
عشرت کند بانوی با کدخدای سیر سیر
تا کنارم گیرد آمدم آشنای سیر سیر

ای بر در و بام تو از لذت جام تو
سودای تو بی ارزد زان می که تو داری

جانها بصبوح آمد من از دمکان نو تر
از سینه بچشم آمد از نور عیان نو تر

ایضاً له

ای خیالت در دل من ... بحور
نقش خوبت در میان جان ما
آتش کردی و گویی صبر کن
یاد داری کامدی تو دوش مست
آن سخنهای که گفتی چون شکر
دست بر لب می نهی یعنی که صبر
رو بیالا میکنی یعنی خدا
ای تو پاک از نقشها در روی تو

نیز آمد همچو مه یکباره ... نور
آتش و شور افکند وانکه چه شور
من ندانم صبر کردن در شور
سار بودی یا پری یا جان ... چه بود
وان اشارتها که بی کردی ز دور
تا لب لعلت کجا ماند صبور
چشم بد را از جمالت دور دور
سر زمان یوسفی انگیز صد دور

ایضاً له

بر شهوت جان خود را سعدی مکن سور
در برای جان خود که سیدی دانکه بزور

ایضاً له

سستیم و پنج ذم و جمال تو پرده در — زین پس صباش ما ها در ابر و پرده در

ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم — ما را صلای فتنه و شور و هزار شر

خورشید تافت روزنی تو چاشتگاه — در عشق قرص روی تو رقصیم بام بر

سنت هر سرازمی و این نور آفتاب — در سر نتافت لیس ازدت رفت

ای مطرب هوای دل عاشقان روح — بنواز لحن جان که تنن تن لطیفتر

تا جانها ز خرقها شما برون شوند — تا بر سر خرقه رود جان باخبر

آن جام صاف باده تو خاشاک چشم را — بردار تا نهیم باقبال پر بهر

نادیدها گذاره شوند از حجابها — تا داریم ز خانه و مان و ز بام و در

سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین — چند هزار روضه و یابد هزار بر

ایضاً له

تا چند زنی بر من زانکار تو خار آخر — من با تو نیکوم ای مرده یار آخر

مانند ابری تو هم منظم و بی باران — تاریک مکن ای ابر یکقطره ببار آخر

چون طره پیشانی مشک افتد در یابت — چون جعد براندازی خلیت ده عنبر

احسنت زهی نقشی کز عطر او جان شد — ای کرده به پیش تو صد مانی و صد آزر

تا که ز جمال تو یک برق برون جسته — تا گوشه این خانه هم بام فنا هم در

در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان — بگذاشت همی نقشی بفسرده بدین آذر

گفتا که خطاب تو هم باقی آن برقست — تا برق بود باقی عیبت کل احمر

گفتم که الا ای مه از تابش روی تو — خورشید کند سجده چون بنده کل کنز

آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی — از آتش رخسارم وانکه تو نه سامندر

گفتم که تنگی باشم دو چشم بپوشیده — از زر حجب غیرت بوسیده من این مغفر

گفتا که ترا این عشق در صبر دهد زنگی — گفتا که در خشم جان در آتش دل چون

وانگاه نگو بنگر در صحن عیار جان — در جان درخشانی وز تابش او بر خود

گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم — کز دیدن جان خود از بس روشن چو

آن جوهر که چون گوهر حسن خیال تو — در چشم نشستم ای طرفه سیمین بر

گفتا که مترس آخر زنت همی گوهم — کز باغ جمال ما هم بر نخوری هم بر

آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی — پر نور ازو عالم تبریز ازو انور

او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن — تا بشنوی هم از خود که انه هو الاکبر

ایضاً له

چون بلشکرگاه عشق آیی دو دیده وام کن | وانگهان از یک نظر آن وامها را می‌گزار
جز خمار بادهٔ جان چشم را اندیشه نیست | بادهٔ جان از که گیری زان دو چشم پرخمار
چون تو پای لنگ داری کو براز طفلان عصا | گوش کر را سود نبود از سراران گوشوار
گر عصا را تو بزدی از کف موسی چه سود | بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار
دست عیسی باید و سر را زوی بهر | تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
گر زنان کرد آنسو زیر زیرک بی بکر | نی بچشم امتحانی بل بچشم شرمسار
زانک آنسو در نوازش رحمتی جوشیده است | شمس تبریزش کویم یا جمال کردگار

ایضاً له

میر شکار من که مرا کرده است شکار | بی تو نه عیش دارم و نی خواب و نی قرار
دلدار من توی سر بازار من تویی | این حمله جور بر من مسکین روا مدار
ای آنک یار نیست ترا در جهان عشق | من در جهان فکنده که ای یار یار یار
درده از آن شراب که اول بداده‌ای | زان چشمهای مست تو بشکن مرا خمار
از آسمان فرست شرابی کزان شراب | اندر زمین نماند یک عقل هوشیار
روزی هزار کار برآری بیک نظر | آخر یکی نظر کن و این کار را برآر

ایضاً له

ور چنین باید مارا دو ترشش | پرده‌ها باشند زغیرت در نظر
مو نباشند عکس مو باشند در آب | صورت باشند ترش از شکر
توبه کردم از سخن این ناز چیست | توبه نبود عاشقان را بس بکر
توبه شیشه عشق او چون کارزرست | بشکن کار زر چیست کار شیشه گر
بشکنم شیشه بریزم زیر پای | تا خلد در پای مرد پنجه‌ور
تخته باید مات هر کو خسته شد | چو مرا بسته به پیش تخته بر
تخته را جاه رخ زندان مات | تا نهم زنجیر زلفش پای بر
بند و زندان خوش ای زنده دلان | چون مرا عینیست اینجا معتبر
گر چه می‌کاهم چو ماه از عشق او | گر چه میکردم چو برگردون بر قمر
بعد من صد سال دیگر این غزل | چون جمال یوسفی باشد سمر
زانک دل هرگز نپوسد زیر خاک | این ز دل گفتم نگفتم از جگر
من چو دادم شاه مرغان پاک | وین غزلها چون زبور مستطر
ای خدا یا پر این مرغان مریز | چون بداد و نداز جان یار کر

ای خدا یا دست بر لب می نهم
بس نگویم زانک کردم مختصر

ایضاً له

بحجت و لجاج و ستیزه افزون گشت	زجان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر
طریق بحث لجاجت و اعتراض و دلیل	طریق دل همه دیده است و ذوق و شهود

ایضاً له

ولا اقبال خندانید آخر	عنان این سو بگردانید آخر
زمانی مرغ دل بوبسته پر بود	بر آتش پر و پر افشانید آخر
زهی باغی که خندانید از فضل	بدان ابری که گریانید آخر
زهی نصرت که اسلام را داد	زهی ملکی که استانید آخر
بچوگان وفا یک گوی زرین	درین میدان بغلطانید آخر
کمر بگشاد مریخ و بینداخت	سلحها را بریزانید آخر
بخندد آسمان زیر از زمین را	خدا از خوف برهانید آخر

ایضاً له

رفتم انجا مست و گفتم ای نگار	جون مرا دیوانه کردی گوش دار
گفت بنگر گوش من در حلقه ایست	بسته آن حلقه شو جون گوشوار

[illegible]

بینداز اندکی آتش به سینه	که بنود آتش اندک خوار مگذار
دمم بگسست لیکن بار دیگر	زمن بشنو مرا این بار مگذار

ایضاً له

آید مردم رسول از طرف شهریار	با رخ وصل دوست باقدح شهریار
دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل	سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش	نوح ازین در خروش روح ازین سرسار
ای خرد دوربین ساقی جون حور عین	باده منصور بین جان و دلی بر قرار
بشنو از جبرئیل مژده سعادت ترا	بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار
پرده کردون بدر نعمت جنت بخور	آب بزن بر جگر حور بکش در کنار
مرجع ارباب حال باشد اول خیال	گرد آخر وصال جونک در آید نگار

ایضاً له

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار	با رخ جون آفتاب سایه نماید نگار
آمد خورشید و لرزه نماند و بغزاد	کان رخ همجون بهار از پس پرده مدار

ایضاً له

[illegible]

وقت روزه ازمیان دل برآرد ناله زار
بعد خوردن از ره زرین کشاید پرده و نیر
سوزاگر از روح خواهی خواجه کم کن لقمه را
کوزه اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاک خویش
تا نماند چون سگان مردار سر لقمه پذیر

ایضاً له

آمد بهار خرم و آمد رسول یار
سیتیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ
مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند
رو رو که قاعده است که القادم یزار
گل از پی قدوم تو در گلشن آمده است
خار از پی لقای تو گشته خوش عذار
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو
سرتا بسر زبان شد بر طرف جویبار
غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست
از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
گویی قیامت است که بر کرد سر ز خاک
پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت همی بار داد نشاط
بیچی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز
پیدا شود درخت نکو شاخ بخت یار

ایضاً له

ذات عسلست ای جان گفت عسلی دیگر
ای عشق ترا در جان هر دم عملی دیگر
ای روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان
در جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر
هر راز غمت باشند که دق و که استسقا
هر زین خللی رسته از صد خللی دیگر
بالطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد
ترسند که خزان آید آرد دغلی دیگر
هر سرو هر دارو کز خاک درت بنود
در دیده دل آرد در دو سبلی دیگر
ابلیس ز لطف تو امید نمی برد
هر دم ز تو بیتابد در دیو املی دیگر
فرعون ز فرعونی آمد بجان گفته
بر خرقه جان دیده زایمان بکلی دیگر
خورشید وصال تو روزی بحمل آید
در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان
ان برق چو بنشیند آید بدلی دیگر
بر روی زمین جان را چون زو شرف دیدی
در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
تا چند غزلها را در صورت و حرف آری
بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

ایضاً له

ای آینه فقیری جان و خیز دیگر
وی آنکه درضمیری آن و چیز دیگر
اسرار آسمان را اندیشه نهان را
احوال این و آن را دان و چیز دیگر

مقصود خدا بود پسر بود بها نه	عاشق نشود جان بهمه بشر بر
او زال خلیلست وبآذر نکند میل	چون خار بود اهل اورا ببصر بر
فرزند خلیلی نپذیرفت خلیلش	ور نی تن خود را بنکند ی بشرر بر
ای کشته بت جان تو شنی وکلوخی	از کار تو بس حیف بعباد مجبر
یک لحظه نه گوش که خواهم سخنی گفت	ای چشم خوشت طعنه زده نرگس تر بر
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقد	ای چشم نهاده همه بر بوک وگمر بر
بربستم لب از چشم بگو بیم	چیزی که رود دستی آن کلّه سر بر
نی نی بنگویم که عجب صید شکرفت	مرغ نظرت ونشیند بشجر بر

ایضاً له

ای خت فکنده تو برابیند حذر بر	آخر نظری کن بنظر نحسش ونکر بر
ای طالب وای عاشق بنگر بطلب نحش	بنگر بو ثر توجه جلی با ثر بر
او می گذشت جانب صلح وطرف جنگ	که صحبت یاران وسکه اوج سفر بر
در تو نگران او وترا چشم جب ورا	او با تو سخن گوی وترا گوش بمر بر
او میزد این سیخ وش کا وسوی	عیبست رفیق وشش خرنده بخر بر

ایضاً له

جنانش کرد که در شهر ها نی گنجید	حول شد ز بیابان ورفت سوی مغار
فضا گرفته دو کوشش کشان کشان	چنین گشتند بسوی جوال گوش حصار
بتر زکاوی کین جسم خ را نی چنی	که گردن تو جستست از برای دوار
درین دوا طبیبان همه گرفتاده	کزین دوا بو ومست کله بیمار
ببر و بحر وبکوه وبدشت می کشد ش	که تا بجاش دراند بپنجه شیر شکار
ولیک عاشق حق را جو بود اندیشه	بلا دریدن او را جو دیگران شمار
دل وجگر جو بیابد درونه تن را	همان کسی که دریدش همو شود معمار
جو در حیات خود او کشته کف عشق در	بار مو تو امن قبل ان تموتوا زاد
که بی دلست وجگر خون دعا شقت بیقین	شکار را بدراند هیچ شیر دو بار
وگر دریده بهوشش بد و زدش در حال	درد دمد دم جان وبگیردش بکنار
حرام کرد خدا شحم ولحم عاشق را	که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
تو عشق نوش که تریاک خاص فایق قیمت	که ذره ذره خدا ازد که دم زند زاضرار
سخن رسید بعشق وسیے جهد دل من	کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تا ...
جو رطب بجهد از میان دور فلک	کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرکار
خوش باش که این هم کشاکش قدر	ترا شره وما طاق مراسوی اشعار

جو نهند از کبیت با قوش آباد دیکر
ساکنذ التفاتی دل بدلدار دیکر
جان زتو کشت شیدا دل زتو کشت ابتلا
هست منصور جانرا سر طرف دار دیکر
تا توان بی نوش عشق وایمان بودی
جز تماشای درد بیش و کار دیکر
تو دوان ده طریقت جهل داند ه بیش
هست ادرون ودنیا هیچ تو بار دیکر
برده ان جام کی داساقی باد دیکر

منم جو عقل و خرد در درون پرده تو	بوقت لذت و شادی بوقت رنج و فتور
شب غریب جو آواز آشنا بشنوی	دمی بحضرت ما رو جهی ز وحشت دور
خمار عشق درارد بکور تو تحفه	شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
دران زمان که جراغ خرد بگیرانم	جه های دعوی بر آید ز مرد کان ز قبور
زهای دعوی شود خیره خاک کورستان	زبانک طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن بکرفته دو کوش خود از بیم	دماغ و کوش کرانشده بیش نفخه صور
بهر طرف نکری صورت مرا بینی	اکر بخود نکری یا بسوی آن شر و شور
زاحولی بکر برد دو جشم نیکو کن	که جشم بد بوذ آن روز از جمالم دور
بصورت بشم نهان و نهان غلط نکنی	که روح تخت لطیفست و عشق تخت عبور
جه جای صورت اکر خود نهذ نشو و صنم	شعاع آینه جان علم زند بظهور
دهل زنید و سوی مطربان شهر شنید	مراستان ره عشق ذاتست روز ظهور
بجای لله و بل کر خدای را جستی	نشسته برلب خندق ندیده کی نور
بشهر ما تو جه غماز خانه بکشادی	دهان بسته تو غماز باش همجون نور

ایضا له

در خرابات روان جام جانان کردان
عاشق دار عالم کان جز لا الا بسا
بجز انبار دنیا دارد انبار دیکر

آیات و نقطه روی بتان
باتیغ سیاهش و دیباجه کار

کفتمش من نه ز من من هم از دل ببر هم	دل بکوید نمانذ شک و انکار دیکر
راستی کوی ای جان عاشقان هر جای	جز تو در دل ربایان کو دل افشار دیکر
جون کمالات فانی هستان این اینهای	که بهردم نماید لطف و ایثار دیکر
بس کمالات آنرا کو نکارد جهان زا	جون تقاضا نباشد عشق و سنجار دیکر
بجز ازین روی جو شد مرغ ازین رو خود شدا	تا درین دام افتد هردم اشکار دیکر
جون خدا این جهان را کرد جون کنج	هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیکر
هرکجا خوش نکاری روز و شب سیرا لای	جو بد او حسن خود را نو خریدار دیکر
هرکجا ماه رویی هرکجا مشک بویی	مشتری وار جوید عاشق زار دیکر
این نفس هست او یم روز دیکر بکوم	هم برین پرده نه زنا با تو اسرار دیکر
بس کن و طبل کم زن کاندرین باغ و کلشن	هست بهلوی طبلت بست تنفار دیکر

ایضا له

عشق را بکفت و با ایما جه کار	روح را با صورت اسما جه کار
عاشقان کویند در جه کان ما ر	کوی را بادست یا با پا جه کار
هرکجا جوکانش راند بی ر دوذ	کوی را باپست و با بالا جه کار

ایضا له

ایضا له

وانکو ز آب نطفه برارد نشستنی
وانکو ز خواب خفته کشاید دو سطر
وان کز شکاف کوه برون می‌کشد بهیم
العل این دسلوی بفرستد ازهوا
از سطح فنای بنا بر صلا ...
زنت آن نواده آید زنبیل را ادریز
زنبیل ریگ کر عطا آمد ای فقیر
... بیکستی واید زتیغ بانگ
نان بر دکان نماند و دینار ماکنید
ای آتش سوز دل و معده تو ذوق

بریز باده بر اجابم و بر اعراضم — خانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
وگر خراب شوم من رگی بود باقی — چو حبه هم که بگرد و درین خراب دیار
چو لاله زار کن این دشت را بباده لعل — روا مدار که موقوف داریم ببهار
زنت این شجر و خرقه اش تو دادی — کز از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
را موت کنی زین شجر برآرم سر — بخنده دل بنمایم بخلق همچو انار
را چو وقف خرابات خویش کردستی — توام خراب کنی هم تو باشیم معمار
بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن — نه لایق است که باشد غلام تو مکتار

ایضاً له

اندیشه را رها کن و از دلش بگیر — زیرا رمیده تو و اندیشه زمهریر
اندیشه بیکنی کوری از زحیر و رنج — اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر
زاندیشها برون دان بازار صنع را — آثار را نظاره کن ای بحره اثیر
آن کوی را نگر که برد زو مصورا — وان جوی را که زو شد کردید چرخ پیر
خوش از عدم بپرد این صد هزار مرغ — از یک کمان بپرد این صد هزار تیر
بی‌چون و بیچگونه برون از رسوم و فهم — سر دست می‌سرشتند در غیب صد خمیر

تا این نیامان نشستان صورتی
زمان کتم ... شکن ...
خوش ... این کوی بیک روز آن ابر

ایضاً له

ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر
ای کیمیای کانها کانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی دریای آتش ساقی
ای عقل ... راه بنما
ای شعله بتیز آتش ...
ای از تو صد ...
ای انکه چرخ ...

استیزه کرده ... ولی انالیبات
سن عشق خود حریف خون خوار
پاسبان من وادر دیش خرسان
سرزاینم خدایانت این من ناب
نا موجب سی بیا ربب سمنات
بی لبلت مهر رجان دارد آواز

ایضاً له

ای باقی ای دگر ... دست بنگر
بیست و انکر ... دست بنگر
ایا ای کان ... بنگر
بین اصلی ... نگر
برنا ... نگر

ای نخ ابنیا را وی دخرا اولیا را — وی نخر اجتبا را با سنی و چیز دیگر
ای کنج مغفرت را وی بحر مرحمت را — من غیر در کفت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت چیزی ندیده نیست — باشند درین حریت زانی و چیز دیگر
ای اصل اصل صهاوی سنگیر زدا — کشتم بدست سوداعانی و چیز دیگر
پر شاینده‌ام بر غیر تو نخوانم — چون مست غیر کوشت فانی و چیز دیگر

ایضاً له

صد بار گفتمت که مده دل — در خشم و ستیزه پا مفشار
در جنگ و فا و مهر مانی — کز زخمه زنی بزن بهنجار
دانی تو بیقین و چون ندانی — کز زخمه سخت بکسلد تار
ببی بخش تو مخسب کین نیکوست — ما خفته خراب و فتنه بیدار
می‌گویم و میکنم نصیحت — من خشک دماغ و گفت تکرار
می‌خندد بر نصیحت من — آن چشم خمار یار خمار
میگوید چشم او بتسخر — خوش سی‌ گو هی بگو دگرباره
از تو بنزم اگر بنوشم — پوسیده نصیحت تو طرار

بران گلزار ...
چون غاری ... نظر کن
سایه ... نگر
بر ... نگر
بنفشه ... نگر
... نگر
... ای جوان نگر

ای کان ...
فضا ...
بلطیم ...
...
...

بهستی نقش هستی بخش بگیرد / منال از بت وا زرحمت منکر
جهان پر چین زصورتهای قدسی / بدان صورت که راحت بست منکر
بدام عشق مرغان شاد هستند / سوی که زدامش رست منکر
دار تو ناطقی از رکین مست / دران کس لحظه خاموش منکر

ایضاً له

زکه مهمان وعزیزم تو مرا یار بگیر / زکه فلاح توام سرور و سالار بگیر
زکه همسایهٔ آن سایهٔ احسان توام / تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار بگیر
شربت رحمت تو بر همگان کردانست / تو مرا تشنه و مستی و بیمار بگیر
زکه بر سنگ نخد شید نصیبی دارد / تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار بگیر
زکه لطف تو که سوز کند کارانست / تو مرا تائب و مستغفر و غفار بگیر
زکه مرغ ببال و پر تو سیر بر تو / تو مرا صعوه شمر جعفر طیار بگیر
بدو صد پر شوان شد مدت پریدن / تو مرا زیر چنین دام گرفتار بگیر
فتکنا زانه تماشای نهان میبخشی / تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار بگیر
زکه بوی جگر پخته زمن می آید / مدد اشک من و زردی رخسار بگیر

کوه را که کند از نظر رود قضا / کاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن چشم که گوهر زخسی بشناسد / خنک آن قافله که بودش دوست خفیر
حاکم هرچه تو نامم بنهی خشنودم / جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند / سورا خیبر خوان نکند هیچ نفیر
زانکه دشنام تو بهتر ز ثناهای شهان / زکجا بانگ سگان وزکجا تیر وز پر
ای که بطال تو بهتر زهمه مشتغلان / جز تو جمله همه لااتست از ایشم نفیر
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر / در کسی نشنود این را انا انت نذیر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست / تو بها یابد رویت زنگاران ضمیر
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد / غم در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
رفت مردی بطبیبی به گله درد شکم / گفت او را تو چه خوردی که برست زحیر
پشت تربع که آید همه از فعل گلو / گفت من سوخته نان خوردم آن نعت نظیر
گفت سنقر برو آن کحل غریری بن آر / گفت درد شکم و کحل خدای شیخ کبیر
گفت تا چشم تو هم سوخته را نشناسد / تا نبینی تو دگر سوخته ای نیم خمیر
نیست راهت که نان برد از ظلمت جسم / جنت از خاک در شاه شود خوب منیر
بهای تاریخ دلها تو بگو شرح غزل / من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

ایضاً له

مایم بلای وی جشیده | چون باغ ززخم دی مُعَفّر
بشنو زبهار نو سقامم | در جام کن آن شراب احمر
لوح دل را زغم فرو شوی | ای شاه مطهر مطهر
ای تو همه را ولی نعمت | بر ما زهمه کسان فزونتر
در سایه ات ای درخت طوبی | ما رات سعادت مکرر
بر عشق و جمال دوست وقفیم | وز جمله کارها مخیر
بر سر که گزید خدمت تو | شد منصب سلطنت مقرر
آنکس که بود مرید خورشید | چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه | درده پی و زین حدیث بگذر
جانرا بده از مزوره خویش | تا نبود صحتش مزور
یک قوم پی رسند مهمان | امروز مقدم و مؤخر
ما گاو و شتر کنیم قربان | از بهر قدوم هر برادر
چه گاو که پی سزد بقربان | از بهر بشارت مبشر
تو نیز شتر دلی رها کن | اشتروار ی فرست شکر
شکر کنم قدح نکفتم | در شکل بود ببین مضمر

چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت حیران | دل پور گشت فربه تن موم گشت لاغر
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر | شکر بردن شیشه بنگر درون ساغر
همه مست و خوش شکفته دهنان زیاد رفته | بوثاق ساقی خود بزدیم حلقه بر در
چو بدید مست ما را بگزید دست تنها | سر خود چنین چنین کرد و بتافت روی دیگر
زمیانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی | که که گوید این که روزه شکند ز قند و شکر
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی | که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
تو اگر خراب و مستی بن آ که از مستی | وا گر خمار یاری بخنی شو مخمر
چه خوشی چه خوش نهانی بکدام روز زادی | بکدام دست کردت قلم قضا مصور
تن تو حجاب عزت ببر او مزار جنت | سکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
هله مطرب شکرلب بر سان صدای کوکب | که رسید باز آمد شه ما خوش و مظفر
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شب قدری | ز جو قدر عامیانه که شبی بود مقدر
تو بگو که جان جانی فی نقصان آسمانی | که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

ایضاً له

انجیر فروش را چه بهتر | انجیر فروشی ای برادر

خاک تو ئیم و تشنهٔ آب نبات تو
در خاک خویش تخم سخا و وفا بکار

تا بردمد ز سینه و پهنای این زمین
آن سبزهای نادر و گلهای پر نگار

وز سر جهی برآید از عکس روی تو
سرو ست یوسفی قمری روی خوش عذار

این قصه را رها کن تا نوبتی دگر
پیغام نور سینه به پیش آر و گوش دار

پری سوی من آمد شاخ گلی بدست
گفتم که از کجاست بگفتا از آن دیار

گفتم از آن بهار بدینا نشانه ایست
کانجا یکی گلست و دو صد گونه زخم خار

گفتا نشانه هست ولیکن تو خیره‌ای
کانکس که بنگ خورد دهد مژده او دوار

زاندیشه و خیال فروروب سینه را
سبزک بنه ز دست و نظر کن به سبزه زار

ترجیع کن که آمد یک جام مال مال
جان نعره میزند که بیا چاشنی حلال

گر تو شراب باره و زنی و اوستاد
چون گل مباش کو قدحی خورد و اوفتاد

چون دوزخی درای و بخور هست بجرعه‌ها
تا ساقیت بگوید کای شاه نوش باد

دنیا چو لقمه ایست ولیکن ز بر مگس
بر آدمست لقمه بر آنکس که زد بزاد

آدم مگس نباشد تو هم مگس مباش
جمشید باش و خسرو و سلطان و کیقباد

چون هست نیستم نمکی نیست در سخن
زیرا تکلفست و ادبی و اجتهاد

ایضاً له

ازلب یار شکر را چه خبر
وز رخش شمس و قمر را چه خبر

با دمش باد بهاری چه زند
وز قدش سرو و شجر را چه خبر

که جهان زیر و زبر گشت ازو
عاشق زیر و زبر را چه خبر

چونک جان محرم اسرارش نیست
از کوشش اهل خبر را چه خبر

گرچه نرگس نگرانست بباغ
از چنین نرگس تر را چه خبر

گفته سرقوم هم از مستی خویش
کز نا قوم دگر را چه خبر

گفت چون دل تو چونست
از دل این خسته جگر را چه خبر

با ملک تاج و کمر گر بهمند
از ملک تاج و کمر را چه خبر

کم کن این ناله که سر ناقت
راه عشاق سحر را چه خبر

ایضاً له

گر ز سر عشق او داری خبر
جان بده در عشق و در جانان نگر

عشق دریاییست و موجش ناپدید
آب دریا آتش و موجش گهر

ایضاً له

ودنی کریم وجهه قمر الدجی
سکنت قلوب بعد ما سکن البلا

وخیاله للعاشقین مداد
لبسوا الباس الحدمنه وساد

ایضا له

درت بجور فی هواه بجار
وشاهدت ماشابه الروح فی الصفا
والعشق بوذ لبیس للشمس مثله
عروس الهوی بهر ملالا فی الدجی
ظللت من الدنیا علی طلب الهوی
مشاهدت رکیابا قریحا مطهم
وان شئت برهانا فسافر بیلدة
فتشتم اهل العشق من تربانه
تروح کلیل مظلم فی هوائه

راوه بدور فی الدلال حاروا
ویعیش ذاک الآ ماهو نار
فظل دلیل العاشقین وسارو
علیها داء آد العاشقین خمار
اضاآن غیر الدبار دیار
وکان لهم عند المسیر دار
بتال لها تبریز وهی مزار
وللروح منها زخرف وسواد
وترجع سرورا وانت نهار

ایضا له

ایضا له

ظللت کیونس فی بطن حوت
الا یا صاح انظر فی خذ وحی

نذ صح الهوی کسروا قتادی
تری او صافه ان کنت قادی

ایضا له

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
دشمن تو در سر شد مثل دم خنجر
انتم بالعادیات احلف بالموریات
هر که بجز عاشقت در ترش لایقت
بحرک رومی فداک زلزلنی فی هواک
چون سر کس نیست فتنه مکن دل ببر
چشم تو چون روز ند ره زده بار ره نما
عشق بود دلپسنان پرورش دوستان
عشق خوش ونازه رو طالب او تازه تر

رو مک روح البقا حسنک نور البصر
چند بیمار بیش نیست نفرون کم شر
غیرک یا ذو الصلات فی نظری کالمدر
لابق حلوا شکر لایق سر که کبر
گل کریم ساک نهو خداع غدر
چونک ببردی دلی باز را نشرید
زلف تو چون سر کشد عشوه میدو خر
سبز و شکفته کند جان ترا چون سحر
شکل جهان کهنه عاشق او کهنه تر

عشق خزان جو نهو تا لب دریای ملو
کهنه خزان کو بگو اسکی بج کمده ور

ایضا له

ایضا له

برکه خز عاشقان ماهی بی آب دان	مرده و پژمرده دان گرچه بود او وزیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود سر درخت	برگ جوان بر دمد هر نفس از خاک پیر
سر خدا عاشقیست هیچ بی یافتنی	جانب ره باز گرد باده مشو خیره خیر
تنگ شکر خر ملاش ور نخری سر کباش	عاشق این پیر شو ور نشوی رو بمیر
جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک	عشق فرو ریخت زر تا برهد ز اسیر
ای که بزنبیل تو پیچکی نان زنخت	درین زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
جفت شو و مرد باش چند دهی صد تمانی	خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
مغز تبریزیان شمس حق و دین بیا	تا برهد پای دل زآب و گل همچو قیر

ایضاً له

نیست ز زهر آیدت غم دگر از شکر	بار که چنین بنگر بار به که چنان شکر
هر چند که زهر از تو کان شکر ها را	رو رو که چنین نوری زان رنگ چنان نور
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد	معنیش که در دوش آ در ما بنگر خورشید
درسی که نوا دم بنگر خود چون شو و همچون تو	ای نور ز سر تا پا از پای مکو و ز سر
چون در جهت خلق کوی تو سراز فی	ای آنکه توهم غرقی در خون دل من تو

تا بینی نقشها در دل زیبا	تا بینی رنگهای لاله زار
چون بدیدی سوی روزن در نگر	کان نگار از عکس روزن شد نگار
شش جهت حمام و روزن لامکان	بر سر روزن جمال شهریار
خاک و آب از عکس او رنگین شده	جان بمرده بنگر و زنگبار
روز رفت و قصه ام کوته نشد	ای شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا	مست میدارد خمار اندر خمار

ایضاً له

دی در سحری برگذری گفت مرا یار	پر شیفته و سحری چند ازین کار
چهره من رشک گل و دیده خود را	کرده پر از خون جگر در طلب خار
گفتم کای پیش قدت سرو نهالی	گفتم کای پیش رخت شمع فلک تار
گفتم کای زیر و زبر چرخ ز شیفته	نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
گفت منم جان و دولت خیز و چه باشی	دم مزن و باش بر سیمبرم زار
گفتم کای از دل و جان برده قراری	نیست مرا تاب سکون گفت مرا بار
قطره دریای منی دم مزن پیش	غرقه شو و جان صدف پر زگهر دار

جان پیدون بمشق آسانست
وزین عشق تست آسان
کشته زلالیان جمله ایمان ز
کافر بهای زلف کافر ایمان تو
لطف درمان دارد تو درمان ز
عشق جانست و عشق تو جان ز

ایضاً له

در تبریز بجو دین ادب تست مهمان بشتم
فاش بگو که شمس الدین فاضلیک دیدنش بینی

بکدام ای باده وش آب عنا را بکشی
گفت منم آفتاب نیست ترا تاب تاب
زانک تو در سرد سیر داشته رخت خشک
بچ من آنسو ترست دور ز خشک و ترست
از پس چندین حجاب حال که ذوقی تو چیب
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

ای تو چو خورشید و خور سایه نما روبر
زانک رنگ تاب من از تو نماند اثر
خشکی و با چشم تر بوده از خشک و تر
نیک عجب گوهرست نیک بیاز شود شر
از پس پرده ترا باده شده پاو سر
شمس حق سرفراز تا شوذت زیب و فر

ایضاً له

ای تو نگار خانگی خانه درا ازین سفر
ساقی روح چون توی کشتی نوح چون غمی
طعنه زند مرا ازین روی صنمی دگر گزین
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی
عشق بگوید الصلا مانده دو صد بلا
چونک چشیدی این دراحلوه شوذ تیغ را

بسته لعل برکشا تا نشوذ گران شکر
تا که تهیت ساغرم چون چه چست این جگر
در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
گفت که های کم شذم این ملکست یا بشر
در دل من درا ببین سر نهنی یکی حشر
خشک لبی و چشم تر مانده چون خشک و تر
شهر یکی ستاره بنده او دو صد قمر

مهمان خوان لطف تو
یک ابن بنده زاده مهمان تو
توی مسند جلست سامان
یک ابن بنده زاده مهمان تو
تو مسند جلست و سامان تو
یک من سنت طریق و سامان تو
عشق تو کان دولت ایمان تو
یک وصل جمال تو کان
یک صندی عجب زانست
تیغ صندی عشق باران تو
دل صندی پاره و بیابانست
وین تو بصد جو جان ارزان
عوض سر چان بیر ... و ارزان
پس سر تبریز بی عیب دان
تا شمس ... تو من عیب دان

ایضاً له

کان شده از مستی شراب وو
دارند از مستی بود و از آنچه بود
او دکان را بیرون کو کاسه شد آید از آنست

ایضاً له

دارند دردی بیس نوشی دیگر
دارند سر و چشم بود بس دیگر
در دولت سلیم و صورت دیگر
از عشق رسد طورش دیگر
تو صورت این ساغر کوش دیگر
کاشیان دارند پشت دیگر
صندوقیک بکوش دیگر
دارند درویش دیگر

لحظه لحظه می برون آید زپرده شهریار
ساقی پیرو بینا زلیی ربوداز عقل و دل
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود
گاه از نوک قلم سوداش نقشی میکشید
چونک شب شمع ز آتش رخسار شمعی بر فروخت
چون ز شب بی مشتمستان همه بیخود شدند
مای ماهم خفته بوذ و پرده زحمت از میان
چون سحر این مای مشتاق آن مه کشته بوذ
شمس تبریزی شذ لیکن سماع دعوی او

باز اندر پرده می شد همچنین تا وقت بار
ساقی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار
گردشی از گردش او در دل هر بیقرار
گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار
با دو صد پروانه جانها بدید آمد مدار
ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار
ای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
ما درآمد سایه وار و شد درون آن مای یار
سر لطف روزی دهد آنرا که مستش اختیار

ایضاً له

روی بنما بما مکن مستور
ما یکی جمع عاشقان زموس
ای که در عین جان خوذ داری
سرفرزد کن زبام و خوش بنگر

ای بهشت آسمان چو مه مشهور
آمدیم از سفر زدایی دور
صد هزاران بهشت و حور و قصور
جانب جمع عاشقی رنجور

هم ز آنکی آنک نیش
مست دینی و درویش دیگر
درویش زودش باز نیست
غم درد دوش دیگر
مایم چو جان خوش دیگر
جون آتش زده در خویش دیگر

ایضاً له

از بهر تو ز فرق باغ خوذ دیدم
عشق بوذ گلستان بود ولی آذری
دلبرت اگر ز عشق جنون است
جون تو چون روز ده روزه راز من
چنگ سر جی ربی بازار شذ
جون گل نیست فرش گل داردم

جمله تمر از تاب پخته و شیرین شود
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز

عشق بود جو بجو تا لب دریای مو
هر کس یاری کزو دل سوی دلبر بپوید

دل خود ازین عام نیست تا کسش آرام
تن جز آب نیست آب بپیچی رود

غیر دل و غیر تن هست ترا گوهری
خواب خورم را بیر تا برسم نزد خور

تازه و تر هست عشق طالب او تازه تر
کهنه خوان گو بگو اسکی بج کمده وار

نحس قرین زحل شمس قرین قمر
گر تو قلندر نه ای نیست قلندر بشر

اصل دل ار آتشست او نرود جز زبر
بجری زان کم تا نشوی بجبجر

ایضاً له

پیر خرابات تویی ای نگار
جمله خرابات خراب تو اند

جان خراباتی و عمر عزیز
جان و جهان جان مرادت کیر

وز تو خرابات چنین پر نگار
جمله اسرار ز تست آشکار

بین که بشد عمر چنین هوشیار
چشم جهان جرف مرا گوش دار

فال گفت چشم مرا تو تباست
وعدهٔ تو گوش مرا گوش دار

وله ایضاً

جنانم کرد آن ابریق پر می
نمیدانم کجایم لیک فرخ

بپاند بر درم اقبال تا زان
چو واگشت او پی او می دویدم

ببندان زلف شمس الدین تبریز
و چندین جیب بشکستم من امروز

مغانی کان ربود چشم من امروز
دستی در بر و بستم من امروز

دمی از پای ننشستم من امروز
که چون ماهی در بن شستم من امروز

ایضاً له

چنان مستم چنان مستم من امروز
بهرد راه بر هشیار باید

اگر زنده است آن مجنون بیا گو
وگر خواهی که تو دیوانه گردی

خلیل آمد و با آتش همیگفت
بدو میگفت آن آتش که ای شه

بهشت و دوزخ آمد دو علامت
پیادی ستان ارغن نشر اینسا

که پروانه نمیدانم ز پروانه
درین ره نیست جز مجنون قلاوز

ز من مجنون نادر بیاموز
مثال نقش من بر جامه بردوز

اگر موسی ز من باشمت در سوز
به پشت من بیرم تو بر افروز

تو از غیر خدا محفوظ و محروز
ندارد غیر عاشق از ران پوز

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

بیا دلدار من دلداری کن
دل من جانها را میدر اند
بخندان جان ما را از جمالی
همه جانها بران لب مست گشتند
نوای طوطیان آفاق پر شد

که روز لطف و ایثارست امروز
که روز وصل دلدارست امروز
که بر کلبرگ و گلنارست امروز
که اینجا نقل بسیارست امروز
که شکرها بخروارست امروز

ایضاً له

تو چشم شوخ را دیدن بیاموز
تو گل را جمع این اجزا مپندار
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی
تو عقل خویش با ازی نگهدار
تو باز طبع را صیادی اموز
تیمان فراقش را نخندان
دل مظلوم را این کناز ترس
تو ظالم را مده رخصت تا دل

کمان را راست کردیدن بیاموز
تو گل را لطف خندیدن بیاموز
تو مه را نور بخشیدن بیاموز
تو بی را عقل دزدیدن بیاموز
چنین بیهوده پریدن بیاموز
تیما را تو نالیدن بیاموز
دل او را تو لرزیدن بیاموز
ستیزه را ستیزیدن بیاموز

تو غمزها طلب کن خود رمز کو مباش
کز نعش پر شد دل و جان تازه است و تر
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی
ان کنت واغنی وغناک یکثر
یا طالب الجواهر والدر والحصی
بیچین تو سنگ بیهوده در بزن تیشه گهر
اپستمن النقود بمیزان صادق

با آن کمان دولت لو در بیج توز
همچون بنفشه زخوش موی پشت گوز
لم یجز المصاحب والمال والکنوز
کم جثة مکنة ترصد البر و ز
شلان فی الظلام فهل تهد ما تجوز
در شب دزد تو طلب که بیدار شو پروز
ردا الما بحرک مدا الما یعوذ

ایضاً له

سیمرغ کوه قاف پریدن گرفت باز
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود
چشمی که غرق بود بخون در شب فراق
صدیق مصطفی بحریفی درون غار
پیراهن سیاه که پوشید روز وصل
ستودگان مصر ز دیدار یوسفی

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
در سوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
تا جارگاه ناف دریدن گرفت باز
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز

ایضاً له

اسب جو پیش بر نشینی کاین ابنت | دعوت حق بشنوی انکه دعاها میکنی
سر ببر راضی نه کر سر بری از تیغ حق | کر نبازت راید رد شمس تبریزی ز لطف

کرنه جو پیش اسپت خواجه یک منزل بتاز | شرم باذت ای برادر از دعای بی نماز
کی بوی تو همچو عنبر چونک سیری و پیاز | هم ازان بر عرش نه تو چار ماش بهر ناز

الصیناله

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز | خانه خویش آمدی خوش اندرا شاد آمدی
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید تست | پیش رو زن ذره ها بین خوش معلق میزند
در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان | اندرون بردی خود نغمه ضرب و کر

عشق دارد در تصور صورتی صورت کداز | از در دل اندر آ تا پیشکاه جان بتاز
بین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز | هر که خورشید شد قبله چنین باشند نماز
کس نه اند پای کوبان بر چه ضرب بی چه ساز | پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز

الصیناله

سوی ما نکر جشمی بر انداز | دکر فرصت بود بوسی در انداز

ولیک سوی کسان ارد بر تو غمت | هزار بار کریزم چو تیر و باز آیم
بکرد نامه بحرم خانه باز آرد | غم تو بر سفرم زیر زیر میخندد
به پیش سلطنت تو برام چو مسخره است | سخن بکوی و چو کوی رصبه و توبه مکو

کر از دهانت غمت بادم هزار آمیز | بدان کار و بدان غمزه شکار آمیز
خیال باید با کراه اختیار آمیز | که واقفست ازین عشق زینهار آمیز
که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز | حدیث تو به مجنون بود فشار آمیز

الصیناله

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز | دوش مرا شاه خواند بر سر من کرد انذ
با دل و جان یا غمم بی دل و جان میزیم | ای غم و اندیشه ها بادی غمت
کشته شوم بر دی پیش تو جرچش دار | فتنه تر من ز تو یک ترک سبو کیر و دیک
تامی دل خورده ام ترک جکر کرده ام

تا که ببیند خلق دبدبه رستخیز | در تن من خون نماند خون دل از بریز
با لحن من صید شاه ظاهر من در کریز | چونک بخیزید شیر رو چو فرس خون بمر
سر نهادن ز من و ز تو زدن تیغ تیز | با جکر مرد دریک ساقی جان در ستیز
جونک بوم در لحد زان قدحم کن جهیز

شتر چون مست شد دیگش شتر باف … بدون جوشند کف عشقش ز پیه خود
سر چوب تری انگاه … که باید آن سوی دیگر نفت و سوز
چو اسمعیل قربان شو درین عشق … که شب قربان شود پوسته در روز
خمش آن شیر شیران نور معیت … پذیری شد بحرف از خاحت بود

ایضاً له

برای عاشق و دزد است شب فراغ و دراز … بلاساست لولی و کار مرد و بساز
من از خزانهٔ سلطان عشق و در دزدم … نیم خسی که دزدم قماشه بنواز
درون پرده شبها لطیف در داند … که ره برند بحیلت ببام خانه راز
طمع ندادم از شب روی و عیاری … بجز خزینهٔ شاه و عتیق آن شهناز
رخی که از گرد فرش نماند شب پنهان … زنی چراغ که خورشید سوزاده ساز
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر … که قدر از چو تو بیی نیافت آن اعزاز
همه توتی و درای تو آن که گر جبود … که با خیال درارد کس نزا انباز
بلا گریز کن ازین بهن کو شها کشا … که من حکایت نادر بسی کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو … بیم چو باز سفیدی بسوی طبلک باز

برخیز و صبوح را بر انگیز … جان بخش بهانه زاد مستیز
آمیخته باش با حریفان … با آب شراب را میامیز
باده تو شراب و باده ما آب … ما چون سر خود تو همچو پالیز
ای غم اجلت درین قدحست … گر برد ب ارزو ست مگریز
هر گفت در تجلی … هر کجا جهلت در عبر پیز
مجلس جنت و گل شکفته … ای ساقی همچو سرو برخیز
ان جام مشعشع انکه ستم … ساقی چو تویی حلاوت پرهیز
ما را چو رخ خوشت بر افروز … عمر را چو عدوی خود درآویز
مستیم غزل که نوبت تست … مردانه در او جست عمر تیز

ایضاً له

الا ای شمع گریان گرم می سوز … خلاص شمع نزدیکست شد روز
خلاص شمعها شمعی برآمد … که بر زنگی ظلمتها است پیروز
نهان شد ظلم ظلمتها ز خورشید … نهان کرد ذالف چون گشت [illegible]
شنو از شمس تاویلات و تعبیر … چو از خواب بشنیدی تو مرموز

نبات و جامد و حیوان همه ز تو هست شد
حیات با تو خوش است و ممات با تو خوش
جو ماه همه من شد سبز را حضرت
ز آسمان بشنوم منکه عاقبت محمود

دمی بدین دو سه مخموری نوا پرداز
کنیم همچو شکر بشکران کی کمهٔ از
بزیر سایهٔ او میروم نشیب و فراز
خوش باش که محمو گشت کار ایاز

ایضاً له

مایم فدایبان جان باز
هیئت که جان پاک ما را
ز آغاز همه با خر آمد
هین باز پر بد جمله بازان
تش سوی پیر پر ازان سو
مان ای دل خسته نقل ما را
کر خوار و کر عزیزی اینجا
بکشای پر سخن کزان سو
پوست سخنت اینچه کفتم

کستاخ و دلیر و جسم پرداز
باشند تن خاک پای انباز
ز آخر برویم ما به آغاز
شهباز بکوفت طبل شهباز
کاندر دل تو رسید آواز
روزی دو سه مانده است بی ساز
زان سوست بقا و ملک و اعزاز
بی پر باشند همیشه پرواز
از پوست که یافت مغز آن راز

ایضاً له

خون شد دل خون بجوش آمد
معذورم دار اگر بگویم
ای نرگس مست خفته
ای لطف تو دستگیر رنجور
زان چیز که بنده داند و تو
زان پیش که دل شکسته کردد

این حمله روا مدار بر خیز
در حالت اضطرار بر خیز
ای دلبر خوش عذار بر خیز
پایم بخلید خار بر خیز
پر کن قدح و بیار بر خیز
ای دست شکسته وار بر خیز

ایضاً له

پا که دانه لطیفست روز دام مترس
پا پا که حریفان همه بکوشش تواند
بیا بیا بشراب و ساقی که پیر مس
شنیده که درین راه هم جان درست
جو عشق عیسی وقت مرده هیچ بد
اگر چه رطل گرانست او سبک رو
غلام شیر شدی سنگ کباب کی

قمار خانه در او زنگ و نام مترس
پا بیا که حریفان ترا غلام مترس
در او در آبر آن شاه خوش پیام مترس
جو باد آب حیاتت ازین پیام مترس
ببیر پیش جمالش چو من تمام مترس
ز دست دوست فرو کش هزار جام مترس
جو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ازتو بنزد بزد و ازپی آن شکر یا
بالطف شمس حق از تبریز بنهد پیا

ایضا له

نیست درآتش زبان زبان دریاو دریس
نیز چه بر جان جان هر جان در بس
هر که نه سرگشته است او زاو دانست چیس
سر تو درمی سینه عاشق سیمای جیب نفس
جان نیاز آب اوفتاد خاک و درمی ذرات
چانبار آب اوری او را دم ازان
جون ببینی اوری و زبان تا شنو نفس
کاندر آیینه رآید آن آفتاب
از دل عاشق که آید آتش دلس
نبرو ما اندیشی عالی

جند پرسی شمس تبریزی که بود	جشم جیحون چنین واز دریا مپرس

ایضا له

دست نه بر دلم از غم دلبر مپرس	چشم من اندر نگر از می وساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مومنان	ور ستم وظلم آن طره کافر مپرس
سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم	نقش تمامی بخوان بس تو ززر کر مپرس
عشق جو لشکر کشید عالم جان را گرفت	حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو	جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
خاصیت مرغ جیست انکه زروزن پرد	گر تو جو مرغی بیا بر پر و از در مپرس
جون بپرد ما ز عاشق هم عشق اوست	پیش که از بزر پیش نادر مپرس
هست دل عاشقان همچو شوری بتاب	جون جتنور آمدی جز که ز آذر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتش است	سوخته پر خوشتر است هیچ تو از پر
گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرد ایست	پای دگر کز منه خواجه ازین سر مپرس
دیده و گوش لبش دانک همه پر کلست	از بصر پر وصل کوه منظر مپرس
جونک بشستی بجه از مدد خون دل	مجلس شاهی تراست جز می احمر مپرس

ایضا له

ای روی ترش بیچم بر گفت و اویس
کیف تو بوی دارد دانم دران کرس
آن کوثر کسبعلت دروی شوخ وپیوست
نیشتن در ریاک درو بیتی سکس

خو دشید رادیده فغان کرده نپاید و چو بنازد
خفاش اگر سکالد در خورشید شمع
مکان نیست ما بشته رنج شد نو بتی
ابن روی کیتان این یوسف زدو بنازد
بونام که کشد آخر آن بجه منذ پس
جون الهدی که رشد ز او نک برو کمان
جون کرد دل مر سک دیا بشد کمی
عارات یار ودلبر تو کر آن جنک بجوز

ایضا له

ای دل است بیر الزبرام ترس
وز نشان درساعت اکرام ترس
در آرشید بود اکرام شاه
وانذ دینی آن زمان از دوام ترس
گر بباران منت از دون ترس
شاد از ایاری تو از ایام ترس
لطف شاهان که جو کستاخ گشت
وز دل کستاخ نامنکام ترس

ایضا له

آمد عشق هاشمی شکل طبیب شمس من	دست نهاد بر دلم گفت ضعیف شد مجس
گفت کباب میخوری قوت دل بکنتش	دل بمکی کباب شد سوی شراب ان فرس
گفت شراب اگر خوری از کف مرخی مخور	باد مننت و هم گزین صاف شده زخاک وخس
گفتم اگر پیابت من نخکم شراب را	نیست روا تیمی بر لب نیل و بار بس
خاش باش ای سقا کین فرس الحیات	آب حیات می کشد باز کشا از و جرس
آب حیات از شرف خود نرسد بهر ظلف	زین سبب است مختفی آب حیات در غلس

ایضا له

عشق کزین عشق در و کوکبه میران و مترس	ای دل تو آیت حق مصحف کز خوان و مترس
بجا نوری لاجرم از فرقت جان می لرزی	دی بهل و لو بهل شو همگی جان و مترس
جون تو کمان بدا خابغی از روز یقین	عین گمان را تو بسر عین یقین دان و مترس
دردل کان نقد زری غایبی از دیدن خود	رقص کنان شعله زنان برجه ازین کان و مترس
دل تو برهان طلبد سایه برهان نه توییی	بر مثل سایه برو باز بر آن و مترس

	سایه کر فانی کنکش طلعت خورشید بقا سایه نمانش تو دکر عبرت ما کان و مترس	

حال آمد آن مه پیدا مپرس
آنجه رفت از عشق او بر ما مپرس
جون برآمد شمس تبریزی بیش
زیرو بالا از تو و بالا مپرس
نامست از آن عشق
کشته از مهر تا آن عشق زبس
کوهر ایشن از آن دریا مپرس
در میان خون ما با او مرنج
بیخبر از مست و از سودا مپرس
خون دل بیکس و بیکس غم جاه مپرس
بیدکار زشت نیک از مرغ دل مپرس
صد هزاران مرغ و قاف و از عنقا مپرس
تیر کرد و قاف و دریای عشق اوست
صد نیابت امروز و از فردا مپرس
در کشش امروز هیچ از لطف او
ای خیال اندیشی وعده نگاه مپرس
سر او از طبع کار افزا مپرس

ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی
این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس

کشند زین دو یارت پیش تو کیست بهتر
زین هر دو چیست بهتر در منهج موسس

حق گفت افضل آنست کش ظن بد نکوتر
کز حسن ظن محرم نگذاردش مدنس

تو خود عبوس کیستی ز خوف و طمع دینی
از رشک زعفرانی یا از شمات اطلس

وین دو بکار ناید جز از ره انشاید
ای وای آنکه دروی باشد حسد منفس

واهل دولت اورا تبت اورا
هر کو عدوی مه شد ظلمات مر ورا بس

اعدات آنچنان با میدان نبینند خفاشان
هم رنگ جمله مرغان هم جنس لیل عسعس

ابتر بود عدوش وآن منصبش نماند
در دیده کی بماند گر درفشد در خس

ایضاً له

سوی لبش برانکه شد زخم خورد ز نیش و لب
زانکه حوالی عسل نیش زنان بود مگس

روی چیست گلستان مار بود درو نهان
جعد چیست همچو شب جمع درو هر عسس

کان ز مردی مها دیده مار بر کنی
ماه دو هفته شما غم نخوریم از عسس

بی تو جهان چه فن زندی تو چگونه تن زنند
جان و جهان غلام تو جان جهان تویی و بس

نصرت رستمان بود نی فتح و ظفر رسان تویی
ست اثر حمایت گر زرهی گر فرس

بت پندار پر فن را که پنداری ز نخوت آو
چنین خسته نیابی دانش مگر پندار جو بنیادش

بپرسیدم بگوی دل ز پیری من انان دلبر
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جو بندش

بگفتم پیر را با بعد تو تبی اسرار گفت آری
هزار دریای پر گوهر بر ابار جو بندش

زهی گوهر که دریا را ببود خویشش بر اوذ
مسلمانان مسلمانان دران انوار جو بندش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آید
مر اخوان صفا را کو دران بازار جو بندش

ایضاً له

راحت نیست پیش ما همه لطف و بخشایش
همه مهر و دلداری همه عیش و آسایش

مرا بخواز نغز کار آمد بباغ جان ببار آمد
دگر تن نیست در کاش ببین جان را تو افزایش

ببین تو لطف پاکی را ابری همنا کی را
کرا او یک مشت خاکی را کند در امکان جا بیش

بی کوران وره شیان از گشته رهنمان
بی چاهای عنکبوتان چو طوطی شد شکرخایش

ببی نعمت نرخ شد ز نیغ و جار و نشتر
ز عشق آتش تشنه کز جز خون نیست سقایش

زهی بزین که می سوزم چو از شمس بر افروزم
زهی شافی امروز زم زدو لبهای فردایش

چراغ خاکی دوستم از برا عاشق دستم
چرا من حمله جا تستم ز عشق جسم فرسایش

بر پیش عاشقان صف صف برآورده به همت
ز زخم اوست دل چون دف و ... ز ناله سرنایش

ایضاً له

هرکه بصدق آسمان هرگز نبود در جهان
باور نکند خود عاقلی در ظلمت آب و کلی
چون کرسی ناسفته‌ام فارغ ز خام و تخته‌ام
از نغمهٔ تو ذره‌ها گر رقص آرد چه عجب
ای دل برای دلخوشی رز و سنبر چون می
باشند بصورت خوش‌نما راه خوشی بسته شده
با همه کور کافران پر محنت و زخم گران
زان گوش همچون چیم تو زان چشم همچون صاد تو
شاگرد لوح جان شدم زین خط تنها خط خوان
ایوان کجا ماند کجا با منجنیق کبریا
ای پایه صد چشمی دی از طریق سرکشی
هر ناخوشی را در وجود عدل رغبت کردن بده
ای شمس تبریزی تو تی کامل حالات صدق

مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
در سایه‌ات خوش خفته‌ام سرمست از افیون خوش
یک لحظه موسی از وله رقصان در آن هامون خوش
دینی تو از رز و سنبر حیف یک قارون خوش
چون در شهوار کو میی نهفته در معجون خوش
پیچیده پیرون کو درا در اطلس و اکسون خوش
زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش
کشتی کشتیبان شدم از بحر همچون خوش
میزان کجا ماند مرا در عشق‌های موزون خوش
گفتی مرا جوئی خوشی در حیرت بیچون خوش
کان ناخوشیها پرده شد در غیبت خون خوش
جان منست آن ماهی اندر بحر تو ذوالنون خوش

ایضاً له

ایضاً له

مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد
دست بسته پیش پیغمبر مهربان آوردمش
چونک یک گوشه رداء مصطفی آید بدست
انک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

ایضاً له

ساقیا بیکره رسیدی می بده مردانه باش
سربسر پرکن قدح را موی را اینجا مده
چون ز خود بیگانه گشتی و یگانه مصطفی
درها با صدف را سوی دریا انبست
بانگ بر طوفان بزن تا او بباشد خیره کش
کاسهٔ سر را تهی کن وانگهی با سر مکو

ساقی دیوانگانی همچو من دیوانه باش
وآن گزین میدان بترسد کو بود در خانه باش
بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
گر جهان دریاست باید بی صدف دردانه باش
شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
کای مبارک کاسهٔ سر عشق را پیمانه باش

ایضاً له

ای سنائی گر نیابی یار یار خویش باش
سرکجی زین کاروان مردرفت خود را ره زنند
حسن فانی میشود و عشق فانی نیچه

از دو عالم پیش باش و درد یار خویش باش
خویشتن را بی نشان و پیش یار خویش باش
زین دو جوی خشک کم زن جویبار خویش باش

دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد
مه که باشد با مه ما کر جمال و طالعش
گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

ایضاً له

اندرآ ای اصل اصل شادمانی شاد باش
اندرآ ای آب آب زندگانی شاد باش
گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود
ورت بیند مرده هم داند که جان شاد باش
همچنین تو دم بدم آن جان باقی می‌ستان
تا شوییم از دست و آن باقی تو دانی شاد باش
ای نشانه جان ملایک نشان زخم تو
ای نشانه شاد زی وی بی‌نشانی شاد باش
ای هما کز سایه‌ات پر یافت کوه قاف تنگ
ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش
تحفهای آن جهانی می‌رسانی دم بدم
می‌رسان و می‌رسان خوش می‌رسانی شاد باش
رختهارا می‌کشاند جان مستان سوی تو
می‌چشان و می‌کشان خوش می‌کشانی شاد باش
ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج
نازنین کو هست ترا کای آسمانی شاد باش
کر سر خوبی نخارد دلبری در عهد تو
پر حشر اند پیشت ارمغانی شاد باش

گوهر آدم خداوند شمس تبریزی تویی
ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

بیا صد اوترشست و بجان نیز بیش
که نیست در همه اجزاش تای موی ترش
هزار حمزه سرکه عسل شدست ازو
که هست دلبر شیرین دوای خوی ترش
زهی دو موی ترش های باش خنده گر
حلاوتی عجبی یافت های و هوی ترش
ترش چگونه نخندد ز بزلب جوشیند
که بوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
ربود سیل و لیم دوش و حلق مژه زنان
میان جوی عسل هست آن سبوی ترش
به بر یار مراجعت کان ترش رو کو
خار نیست جرا بوش آرزوی ترش
شتاب و تیز همی رفت کو بکو من
جرا که شکر و قند جست جوی ترش
گرفته طبله حلوا و بنده را جویان
که ناز جانزه شیرین کند نکوی ترش
عجب نباشد اگر ضد او فنای منست
همیشه شیرین باشد بنیت علوی ترش
غلط مکن ترشی نه برای دفع تو است
ز رشک چون تو شکاریست زنگ و بوی ترش
ز رشک جاه ابیرست روترش دربان
ز رشک حسن عروست روی شوی ترش
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری
بجان تو که کرز کن ز گفت و گوی ترش

ایضاً له

تمام اوست که فانی شدست اثارش
بدوستکان اول تمام شد کارش

اگرچه صاحب دست عقل و بس دانا | بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
بسا کلاه که بزنهار آمد از عشقش | کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
بروز سرد یکی پوستین بدارز چو | بعور گفتم درجه بجو برون آرش
درآمد او بطمع تا پوست خرس رسد | بدست خرس بگیرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ | چه دور و دیر بماندی برنج پیکارش
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت | که نیست امید رهایی زچنگ جبارش
هزار غوطه در امید هر ساعت | خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
خمش بست حکایت اشارتی بس کن | چه حاجت است بر عقل طول طومارش

ايضاً له

شنو ز سینه تو تنگ نازک آوازش | دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
برگرفت رباب و در سر نهاد کاسه | زدست رفت دل من چو دید سر بازش
دل از بریشم او چون کلابه کرد انت | کلابه ظاهر و پنهان زچشم تو نازش
دو سه بریشم ازین ارغنون فروترگیر | که شد بپرسند آواز عقل پروازش
بدان که تن چو غبار است و جان درو چون باد | ولیک نقل غبارست غمازش

بگوییت که چرا خاک حور و ولدان زاد | که داد بوی بهشتش نسیم و عنبر عیش
بگوییت که چرا باد حرف حرف شد | که تا ورق ورق آمی سبک ز دفتر عیش
بگوییت که چرا شب تنق فرو آویخت | که کرد کسب عروسی بگیر جا در عیش
بگفتمی پس پنج و چهار و هفت و شش | بباب او لعب فرو مانده ام ز ششدر عیش

ايضاً له

مباد دیگر با کس شنا و شناسش | که مرد و آب حیاتت بچشت و خامش
خمار باده او خوشتر است یا مستی | که باده تا باید جامهای جامش
ستم زعدل ندانم ز مستی ستمش | مرا بپرس زعدل و زلطف و انعامش
جفای او که روان کرد نای مرا | حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
سبب بهانه روانم نمود تا نرود | کشید جانب اقبال کام و ناکامش
طرب نخواهد آنکس که درد او بشناخت | نشان نماند آن را که بشنود نامش

ايضاً له

کل عقل بو صکم مدهش | کل غد بینکم محدثش

پای درین جوی نهی تا بقیامت سره	هر که درین موج فتد تا لب دریا کشدش
گول شود مول شود در همه معزول شود	دست نگیرد سر خش سود ندارد خردش
ای دم تو دام خوش نی کهنا را بکش	ای رخ تو باده مست کند تا ابدش

ایضاً له

اندک اندک راه زد سیم و زرش	مرگ و صلت فتاد اندر سرش
عشق کرد اندر با او پوستین	میگریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک روی زردش سرخ شد	اندک اندک خشم شد چشم ترش
وسوسه و اندیشه بروی در گشاد	زد عشق لاابالی از درش
اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت	چون بریده شد رگ بیخ آورش
اندک اندک دیو شد لاحول گو	سست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز	رفت وجد و حالت خرقه درش
عشق داد و دل برین عالم نهاد	در برش زین بس نباید دلبرش
زان سپس جنباند او سر مست سر	کامد کل ربا افتاد اکثرش
بهر او پر میکنم من ساغری	گر بنوشد بر جهاند ساغرش

تو مکن ساحش جو مرد اندر حزی	کاو خیزد بانه شاخ از عشرش

ایضاً له

چون تو شاهی بنده را غمخوار باش	تو عزیزی صد جو ماکو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد	کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصوری و ملکت آن تست	بنده چون منصور گو بر دار باش
اشتر پستم بجویم نیستن	تو نخواهم در رست گو خوار باش
نشنوم من هیچ جز پیغام تو	هر چه خواهی گفت گو اسرار باش
ای دل ابخایی تو باری کوت	از جمال یار برخوردار باش
او طبیبات و به بیماران رود	ای تن وامانده تو بیمار باش
بر امید یار غار خلوتی	تا نشینی برو در غار باش
بر امید دار و ایثار بهاد	بهر ... کار و در ایثار باش
خرما بر طمع ماه با نمک	کم شو از دزد و در انبار باش

بهر نطق یار خوش گفتار خویش
لب ببند از گفت و کم گفتار باش

ایضاً له

ایضاً له

لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند — کر بپرد با پر جان جانب کیوان رسدش
نوح وقتست که عشق ابهی کشتی اوست — کر جهان زیر و زبر کرد به طوفان رسدش
عشق او کرد برانگیخت ز دریای عدم — به چنین بیضای و عصای شده ثعبان رسدش
هلکی تشنه دلان قوت از او می یابند — با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

ایضاً له

آن باده نوش رو را این سوی کشا بیندش — زین ساغر خندان رو جامی بخشا بیندش
این باده بخور دست او زان بارد و سرمست اوی — با این همه بد میبندش جامی بپز ابندش
ادبر که جرا آرد غوره ز جه افشارد — زان زهر همه بارد تا جمله بدل بیندش
آن باده انکوری نفز اند جز کوری — پهلوی چنین باده با به منتها بیندش
باشد بودش بکشد در کور بنا بد کرد — زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

ایضاً له

من نتوانم تو منی ای دوست و از بر خویش — خویش را غیر مه انکار روان از در خویش
سر و پا کم مکن از فتنه ای بی پایانت — تا جهان زنم پای جفا بر سر خویش

مست کشتم ز ذوق دشنامش — یارب آن مه است یا جامش
طرب افزا ترست از باده — آن سقطهای تلخ آشامش
بهر دانه نیروم سوی دام — بلک از عشق و محنت دامش
آن می کز شرقی و غربیست — نور بخشد شبش جو ایامش
خاک آدم پر از عقیق جراست — تا بعدن کشد بنا کامش
کور جشم و دل رسول حقست — حلقه اکوش ساز پیغامش
تن از آن سر جو جام جان کوشید — هم از آن سر بود سر انجامش
سر دشمن بخت جهان بر دل — پیش حسن و دل انعامش
شیخ هندو بخانقاه آمد — کرچه بالات نحس شد نامش
کم او کیر و جمله هندوستان — خاص او را بریز بر عامش
طالع هند خود زحل آمد — کرچه بالات نحس شد نامش
ذنب بالا ترست از نحسی — سے ذره را چه سود از جاش
نه به هندو نمود این ایام — حسد و کینه نیست اعلامش
نقش هندوست و خانقه دل من — از برون نیست جنک و آرامش
بس که اصل سخن دو رو دارد — یک سفید و دکر سیه فامش

ایضا له

ایضا له

جشم کشا شش جهت شعشعهٔ نور بین — گوش کشا سوی جرخ ای شنده جشم تو کوش
بشنو از جان سلام تا بری از کلام — بنگر در نقش کز تا بری از نقوش
گفتمش ای خواجه رو هرجه شود گو بشو — صافم و آزادم و تو بنده دردی فروش
ترس و امید تراست حواله بعقل — دانه و دام تراست شکاری وحوش
دردی دردش مرا جون نحمایت گرفت — باش از اینها مگو کار تو است آن بکوش

ایضا له

زار سیبد بعاشق ز عالم رازش — که عشق هست براق خدای می‌نازش
تبارک الله در خاکیان جه باد افتاد — جو آب لطف بجوشید زاتش نازش
گرفت شکل کبوتر زبام تا ماهی — ز عشق انک درآید بجنگل بازش
گرفت جهرهٔ عشاق رنگ و سکهٔ زر — ز عشق زر کرما و ز لذت کازش
دران هوا که هوا و هوس ازو خیزد — جو دید مرغ دل ما ز جیبت پروازش
کهی که مرغ دل ما بماند از پرواز — که بت شبیه او راکه بود انکارش
مکو که غیرت هر لحظه دست میخاید — که شرم دارد زیاد و ز عشق طنازش
ز غیرتش گله کردم بخنده گفت مرا — که هرجه بند کند او ترا براندازش

ایضا له

ایضا له

آفتابا روی خود جلوه مکن — چند روزی ماه تا بازآمدش
جون تو سیمرغی بقاف ذو الجلال — بازکرد و جلوه مرغان آمدش
درمیان خون هر سکین مرو — جز قباد و شاه خاقان آمدش
کر مرا در بان عشقت بار داد — از سر غیرت تو دربان آمدش
کر فضولم نه که مهمان توام — شرط نبود هیچ مهمان آمدش
مست میدانم که می‌دان خرا — شیشه مشکن مست میدان آمدش
شمس تبریزی تو بی سلطان من — بازکشتم باز سلطان آمدش

ایضا له

درون ظلمتی بی جو صفاتش — که باشد نور و ظلمت محو ذاتش
دران ظلمت رسی در آب حیوان — نه در هر ظلمت آب حیاتش
بسی دلها رسید انجا جو برقی — ولی مشکل بود انجا ثباتش
خنک آن بندق فرخ رخی را — که هر دم میرساند شه براتش
بسی دلها جو نی شکر گرفته — نگشته صاف و نابسته نباتش
بپوشیده ز خود تشریف فقرش — هم از یاقوت خود داده زکاتش

هنگام صبوح آمد ای مرغ سحرخوانش | بارنره دراکویان در حلقهٔ مستانش
هرجان که بود محرم بیدار کنش این دم | وانکو نبود محرم تا خسبد بخوابانش
نیکو سخنی بسته در گوش دل آبسته | تا گفته به پیش آید صد گوهر ایمانش
یک برق ز عشق شه بر مرغ زند تا که | آتش فتد اندر ره برهم زند ارکانش
آنجا که عنایتها بخشید ولایتها | آنجا چه زند کوشش آنجا چه بود دانش
آنجا که نظر باشد هر کار چو زر باشد | سی دست برد چوگان هر گوی ز میدانش
شمس الحق تبریزی گوهر دل بی دل را | می آید و می آرد تا حضرت سلطانش

ایضاً

زلفی که بجان ارزد هر تار بشولیدش | بس مشک نهان دارد زنهار بشولیدش
در شام دو زلف او صد صبح نهان گشته | هر لحظه و هر ساعت صد بار بشولیدش
آن دولت عالم را وآن جنت خرم را | گر وی شکفد در جان گلزار بشولیدش
آن باده همی جوشد وز خلق همی پوشد | تا روح شود از وی خمار بشولیدش
چشم و دل آن مریم شد روشن از آن خرما | نخلیست از آن خرما پربار بشولیدش
گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او | باشد که بدید آید بسیار بشولیدش

زیرا که با بیرونش یک خشت نشود قصری | زیرا که نشود جامه یکبار با اندیشش
اندر چمن عشق شمس الحق تبریزی | صد گلشن و گل گردد یک خار با آتیش

ایضاً

سرمست شد نگارم بنگر بنرگسانش | مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
گه می فتد از این سو گه می فتد از آن سو | آنکس که مست گردد خود این بود نشانش
چشمش بلای مستان ما را ازو مترسان | من مستم و نترسم از چوب شحنگانش
ای عشق الله الله سرمست شد شه | برجه بگیر زلفش درکش در این میانش
اندیشه که آید در دل ز یار گوید | جان برسرش فشانم پر زر کند دهانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش | وان شیوه‌هاش یارب تا با کیست آنش
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد | پس این جهان مرده زنده است از آن جهانش
این صورتش بهانه است او نور آسمانست | بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش

ایضاً

گر لاشی نبود راه قلاش | ای سرده جهان غلام آن لاش

خواب نشذست نرگسش وز درایم ادش … کردست فرد بخواب خوش او سعز بگیرمش

ایضاله

کر لب او شکند نرخ شکر میرسدش … ور زخش طعنه زند بر کل تر میرسدش
کر فلک سجده بر ذبره آمی سزدش … ور ستاند کرو از قرص قمر میرسدش
ور شه عقل که عالم همکی جاکر اوست … جهت خدمت او بت کمر میرسدش
شاه خورشید که بر زنکی شب تیغ کشید … کر پی سنیش افکند سپر میرسدش
کر عطارد زپی دایره نقطه او … همچو پرکار دوانت بسر میرسدش
آن جمالی که فرشته نبوذ محرم او … کر نداره سر سیمان بشر میرسدش
کار و بار ملکان که زبردست شدند … نکند ور بکند زیر و زبر میرسدش
بیشتر دم من ازین نوع شنوذم زفلک … کر ازینها بکند جیز دکر میرسدش

ایضاله

روی تو جان جانست از جان نهان مدارش … آنجا از جهان فزونست اندر جهان درآرش
ای قطب آسمانها در آسمان جانها … جان کرد نت کردان میدار بیقرارش

جلوت دبت پرست جون اوست … غیر کل و جمله جیبت جز لاشش
نهم کنند خلق این را … نی دستوری که دم زنم فاش
این ماشش برنج احولانست … ورنی زبرنج بوذ ونه ماشش
بابا بنهار را کما شناسد … جون بوسلیت رو ماش
کر یی دزدی زنند کان بریش … ای دزد کفن بشب جو نباش
امازقضات مات من مات … هم حکم قضات عاش من عاش
خامش که زشب خبر ندارد … انکس که بروز خورد خشخاش

ایضاله

تا نعره بشب نیم وخاموش … تا در نروذ درون سرکوش
تا بو نبرد دماغ سرخام … تا در نروذ درون هر کوش
بعقلی بنوذ و لیک تا بد … این نعره کلابه خانه موش
شب آمد و جوش خلق بنشست … برخیز کزان مات سرجوش
امشب ز تو قتر یافت و عزت … بر دوش زکبر میزنند دوش
یک چند سماع کوش کردیم … بردار سماع جان بهوش

بیعقوب را بگویم یوسف بتعر جاست
ما شکل خلجیانیم جاسوس درد زنانیم
ما شاخ ارغوانیم در آب و بی نمائیم
روباه دید دنبه در سبزه زار و میگفت
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نمک شد
ابله چو انزر افتد کو یدک بی کناهم
ابله کنند عشقت عشقی کزین تو باری
زاندیشه می گدازم تا خود چه حیله سازم
انکس که کره آید با عقل باز گردد
زان ارزان شاهیم ما عقل و جان نخواهیم
پای تو در دگیر ز افسون جان بر و خراق
جان تو در دگیر ذ هم راه در پدید
تا پیشگاه عشقش چون باشند و چه باشند
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز
مستی فزود چاشت تا نکند زان

چون بر سر چه آمد تو در نگر بجاش
حاجی چو در ره آید ما خود نبیم راهش
با نعل باز گونه چون ما و چون سیاهش
هرگز که دید دنبه بی دام در کیاهش
از دام بیخبر شد آن خاطر تباهش
بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش
کابله شدن نیرزد حسن و جمال و جاهش
با او که مکر و حیله تلقین کند الهش
وانرا که عقل کم شد از که بود پناهش
چه عقل و بند و پند چه جان و آه آتش
آن پای کاو ما شد کافسون اوست کاهش
بی فتح حق بخند خود حلق و حلق کاهش
چون ما ز دست رفتیم از عشق پایگاهش
تا سوخت جان یاران بعتش کار کاهش
ای رفته لا ابالی در خون نیک خواهش

[illegible]

[illegible]

جهان از بهارش چو فردوس گردد — چمن نیز زبان بگوید ثنایش
جو ابر که بخشد کف بحر جودش — زوایش که بخشد نخ جان فزایش
جهان سایه تست و تست از تو دارد — ز نور تو باشند بقا و لقایش
منم مهره تو فتاده ز دستت — ازین طاس غربت بیا در ربایش
بگیرم ادب را جنانم و لب را — که تا راز گوید لب دلکشایش

ایضاً له

قضا آمد شنو طبل نفیرش — نفیرش تخم تخمیر با زخم تیرش
چو دلبر این جهان پستان سیه کرد — کاو گیر آمدت چون شهد و شیرش
خنک طفلی که دندان خرد یافت — رهد زین دایه و شیر و ز حیرش
بشارتهای غیبی شد غذااش — ز بیرش وارهاند آن بشیرش
چو مردم میرسد تلقین عشقش — چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
چو آن خورشید بودی سایه انداخت — ز دوزخ ایمنست و زمهریرش
با اقبال جوان واکشت جانب — که راه دین نزد این چرخ پیرش
بدان دار الامان واصل چو در رفت — رهید از دامگاه و دار و گیرش

[illegible]

شکر که موسی برست از همه فرعونیان / باز ببیتات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید / عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شند / بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام / باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

ایضاً له

جان منت اوی مزنیدش / آن منت اوی مکشیدش
آب منت او نان منت او / شل ندارد باغ امیدش
باغ جنانش آب روانش / سرخی سیبش سبزی بیدش
متصلت او معدلت او / شمع دلت او پیش کشیدش
مرکز غوغا و سر سودا / مرکشید اینجا سر ببریدش
مرکز صفرا آرد سودا / کاسه سکجا پیش نهیدش
عام بیاید خاص کنیدش / خام بیاید هم بپزیدش
نمک شه هادی زان سوی وادی / جانب شادی داد نویدش
داد زکات آب حیوتی / شاخ نباتی تا بمزیدش

پی دمدم عشق و ندیمی کند / غرقه شود در می صهبا ترش
دست فشان روح رود دوست تا / سیمنه که نیست بد انجا ترش
بس کن و در شهد و شکر غوطه خور / کت نهلد فضل سوفا ترش

ایضاً له

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش / بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان برخیز تا / پر کنی پیمانه را و بشکنی پیمان خویش
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خندست / حرمت دارم بحق و حرمت ایمان خویش
ساغری آورد و بوسید و بنهاد او بر کفم / پر می رخشنده همچون چهره رخشان
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را / آتش انگند در می هم زانشدان خویش
چون بپایان کرد و در من بخت زان ساغر جام / آن می چون زر سرخم برد از ارکان خویش
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ عیش / زابروی چون سنبل او بخته دیدم نان خویش
بخت وری هر کسی اندر خرابات رود / من کم غمخوار کی یابم من آن خویش
بولهب را دیدم انجا دست بیجا بید سخت / بو سریره دست کرده در دل انبان خویش
بولهب چون پشت بود و رو نه کسند سخ / بو سریره روی کرده در مه و کیوان

زمین لرزید ای خاکی که جو دیدار قدس را آنک — اذا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش
تماشا کن بالا حالی که شاه حال و قالی — کسی کو قول پیش آید حظی در قول و قالش

ایضاله

رویش خوش و خویش خوش و آن طره جعد جنبش — صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دوشش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد — شیرین تر و نادر تر زان شیوه پیشینش
آن طره پرچین را چون باد بشوراند — صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش
بر روی و قفای هر سیلی زند جنبش او — بر دید بقارون تخم زده سکینش
آن ماه که می خندد در شرح نگنجد — ای چشم و چراغ من دم در کش و می بینش
صد چرخ همی گردد بر آب حیات او — صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
گول مکر ای لولی اینجا بجز می مویی — رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
کر آب ندارد جان پیشش برود لنگان — بنشاند آن فارس جان را سپس زینش
ور پای ندارد سر بنهد سر بنهد — مانند طبیب آید آن شاه ببالینش
عشقت یکی جانی در رفته بصد صورت — دیوانه شدم یاری من در فن و آیینش
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد — تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش

تو با من درت نیست خوش — من بنده توبه را بکش معذورش
بنده عیبناک را بران — رحمت خویش را ازو بپوشش
تو تسبیح هنیه و فکری و ما — لب ببسته همی زنیم خروش
رغم و شادونی که صورت بت — پیش تصویر تست خدمت کوش
نفس تسلیم گشته پیش قلم — که پلنگش کند و گاهی موش
ی نماند خرده هر جیز م — همچو دکینه هر یکی در جوش
نیز ند نغرهای پنهانی — ذره ذره چو مرغ هر زنگوش
وقت آید که بشنوید اسرار — می کشاید خدا شما را گوش
وقت آید که سبز پوشان نیز — در رسید از رواق ازرق پوش

ایضاله

آن های هجوما دلشاد باش — در گلستان همچو سرو آزاد باش
جون زشکر دان عشقی ای لطیف — در گشاد دل چو عشق استاد باش
کس غمی آید گلوی او بگیر — داد از و بستان امیر داد باش
جان نو نشست در بزم احد — در میان خلق کو آحاد باش

سحری صلای عشقت بشنید گوش جانم | که دراند آتش ما بجز از جهان آتش
دل چون شور پر شد که ز سوز خند گوید | دمن پر آتش من بجز از جهان آتش

ایضا له

خواجه چرا کرده روی چو ماه ترش | زین شکرستان برود مگس انجا ترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل | تو زکجا آمدی ابرو و سیما ترش
بر فلک آن طوطیان جمله شکر میخورند | گر نه بر فلک منکر بالا ترش
دست میدان فکر بپرس عروسان بگو | هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هر که خورد می صبوح روز بود شیرگیر | هر که خورد دوغ مست اشب و درد از ترش
مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود | تو بکجا دیده طبلهٔ حلوا ترش
این ترشیها مده پیش تو چون جمع شد | جنس رود سوی جنس ترش رود ما ترش
واله هر میوه کو نپزد ز آفتاب | گرچه بود نیشکر نبود الا ترش
سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن | روز دو سه صبر به مذهب تو یا ترش
هر که ترش بنشیند و ابکه ز آتش گریخت | غوره که در سایه ماند هست سرو پا ترش
دعوی اگر کرده دعوه وفا کن مباش | در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش

دل به تنتیلان نسپارم | گریه خود را نکند ارم
من نه خرانم که بهارم | فصل زمستان بنیارم
هر که درین دوغ درافتد | از بد و نیکو بدر افتد
در دل خوش عشق افتد | وز دو جهان با خبر افتد
دوش یکی واقعه دیدم | بی سر و بی پا بدویدم
هم لب ساقی بگزیدم | هم می باقی بچشیدم
آینهٔ جان بخریدم | جانب جانان نگریدم
زاینهٔ جان ببریدم | در همه مستی برمیدم
مست که به بتخانه نگنجد | نیست که به بهانه نگنجد
زلف که در سایه نگنجد | در دل بیگانه نگنجد

ایضا له

خواجه غلط کرده‌ای در صفت یار خویش | مست گمان بوده‌ای عاقبت کار خویش
در هوس گلرخان هست زنخ کشته‌ای | ای اگر دیده‌ای روی چو گلنار خویش
راه زنان عیش را مرگ لقب کرده‌ای | تا تو پلنگی نیم از دره و رفتار خویش

هر که امروز کند شهوت خود را در گور
هر که او اسب دواند بسوی گمراهی
بهل ابتر تو غزل را مازل حیران باش

هر یکی حور شود مونس گور و لحدش
کند آن اسب لگدکوب سکال از لگدش
که تماشا کند و شرح دهد هم صمدش

ایضاً

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید
دیده دیو و پری دید زما سروری
ساقی مستان ما شد شکرستان ما
دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار
آن شکری را که هیچ مصر ندید و نخورد
نی ز زر و سر سروری نی حبشی معتبری
تو رز بس نادری نیست کسی مشتری
دور قمر عمر را ناقص و کوته بود
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس الدین

باز گشادیم بال در پی جان خویش
بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
چونکه ما باز گشت سوی سلیمان خویش
یوسف جان برگشاد جعد پریشان
چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش
شکر که من یافتم در بن دندان خویش
قند و شکر می‌خورم در شکرستان خویش
صنعت آن زرگری رو بسوی کان خویش
عمر درازی نهاد باز بدوران خویش
دور روای دل بجو از مه تابان خویش

ایضاً

دید جوان تنگر چو در رسید نشانش
پری و دیو بندانند تختگاه بلندش
زبان جمله مرغان بداند او بحقیقت
نشان سکه او چیست بر درست که نقد
کمر که طوق زندان شده نشان تو ببسته
زهی گزیده آن دل که برپرید ازان سو
کسی که خورد شراب ز دست ساقی جانش
ازانکه هیچ شرابی خمار او ننشاند
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

درست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
که هیچ مرغ نداند بجز که خویش زبانش
ولیک نقد بیانست که بو بری سوی کانش
که عشق پیش درآید در آورد بمیانش
درون کنبد زندان کز او کشید کمانش
همان شراب مقدم تو برکن و بر سانش
دغل مباد تو ساقی بده ازین و ازانش
چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش

ایضاً

عقل آمد عاشقا خود را بپوش
یا بو از جمع ما ای جشم و عقل

وای ما ای وای ما از عقل و هوش
یا شوم از ننگ تو نی جشم و گوش

انکه زرد عقل و وهم می‌نرسید از قصور | گشت عیان تا که عشق لوث برد دست دوش
هرچه بود آن خیال کرد روزی وصال | چند خیال عدم آمد درست دوش
خامش باش ای دلیل خامشیت کشتنیست | شد سر دکوشت بلند از سخن پست دوش

ایضاً له

بیا بیا که توئی جان جان جان سماع | هزار شمع منور بخاندان سماع
چو صد هزار ستاره زتست روشن دل | بیا که ماه تمائی در آسمان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست | بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع
بیا که رخ بیاز از عشق نقدی نیست | بیا که چون تو زری راندید کان سماع
بیا که بر در تو گشته اند مشتاقان | ز بام خویش فرو کن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست | گشا هر آنچه بهائی درین دکان سماع
بیار قند معانی ز شمس تبریزی | که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

ایضاً له

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ | گویند صبح نبود شام ترا دروغ

گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان | سبزه است و لاله زار و چمن کوری کلاغ
با سیب و انار گفت که شفتالوی بده | گفت این عروس پرند همه مست بالاغ
شفتالوی سیب بجان میتوان خرید | جان نه که دولت ترتیبش نه از دماغ
باغ و بهار مست رسول بهشت غیب | بشنو که بر رسول نباشند جز بلاغ
در آفتاب فضل گشا پر و بال نو | کز تابش آفتاب بر نقش سیخ و داغ
چندان شراب ریخت کنون ساقی بهار | سستیان خاک ازین فیض کرده کاغ
خورشید مانیم حمل در بهار جان | فارغ ز بهمنست و ز کانون زمین ساغ
سرمجنبین بجنبان یعنی سرترا | خار بدین آرزوست ندارم بدو فراغ
امروز پای دار که بر پاست ساقیی | کابت خاک را فلک را دو صد چراغ
کآب می نماید که آتش گزد | دل داغ داغ و رها نیده شد ز داغ
غم جیغ جیغ کرد چو در جنگ گربه موش | کو جیغ جیغ سکن و کو چاغ چاغ چاغ
آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس | گردن چو دوک گشت ازین حرف چون کلاغ

ایضاً له

عیسی روح گرسنه است چو زاغ | خر او میکند ز کنجد کاغ

ایضاً له

بهار دیده سلف بسته ام بعشق رخت	که گوش من نگشاید بقصه اسلاف
منم کا... اندآن شمس تبریزی	فتاده آتش او در دکان این عطاف

ایضاً له

ما دو سه رند عشق حق جمع شدیم این طرف	چون شتران دو بدو یوز نهاده بر علف
از جهت وفات میر سند مست طبع از شتری	چون شتران نکنده لب ... آورده کف
غم بخوریم مست ره نبرد درین اعل	زانک هستی اند و ما بر سر کوه برشرف
کس براز کردن نا سر کوه کی رسد	ور چه کشند عنعنی غم نخوریم ما زعنف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح انزرا	کشتی نوح کی بود بحر اغرقه تلف
کان زمردیم ما آفت چشم از دها	انک لدیغ غم بود حصه او است اسف
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم	ما خوش و بوش و خرم مسطرب ...
مست شدند عارفان طرب معرفت بیا	زود بگو رباعی پیش در ابکوب دف
باده بشیشه در فکن در سر سرو و بید زن	تا که شوند سرفشان بید و چنار صف بصف
بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر	جنبش کی کند سرش از دم باد لا تخف
خار و خشک و بن بود نخته ازدی بود	گوشت بنعل کی بیک نیست ضعیف و نحف

منزها را مزاج او مایه	بوستانها را علاج او دماغ
بلبلان ضمیر خود دکرند	نطق حس بشان چو بانگ کلاغ
بر کر همراز بلبلان نبود	انک پرون بود ز باغ و زراغ

ایضاً له

ندارم یک زمان از کار فارغ	که کردد او می خوار فارغ
چو فارغ شد غم او را بحر کرد	مبادا هیچکس ای یار فارغ
قلندر کرچه فارغ مینماید	ولیکن نیست در اسرار فارغ
زاول پی کشد او خار بسیار	که کل کشت و کشت از خار فارغ
چو موري دانها انبار میکرد	سلیمان شد شد از انبار فارغ
چو دریابیت او پکار و پرگار	ازو گیرند واد ز انبار فارغ
قلندر مست در کشتی نشسته	روان در راه و از رفتار فارغ
درین حسرت بسی پیچید درین راه	ز کشتی و ز دریا بار فارغ
پیاده بحر مست ار او نیم کشتی	نشسته احمقی بسیار فارغ

ایضاً له

همچو فلک میکند بر سر خاکم سجود / همچو قدح میکند گرد خمارم طواف

خواجه عجب نیست اینکه من بدوم بهر صید / طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف

چار طبیعت چو چار گردن حمال وان / همچو جنازه ما بر سر چارم طواف

نیست ازهای باد در دو تن این دیار / ورنه نبودی خود بزین تیزه دیارم طواف

عاشق نیست ویم تا ببرد رخت من / ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف

سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان / نی چو حشیشی بود گرد بهارم طواف

از شبه رشک ما تیر قضا میرسد / تا نکنی پی سپر گرد حصارم طواف

خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد / تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف

بس کن چون ماسیان باش خموش انزوا / تا نه چو تابه شنو بر سر نارم طواف

ایضاً له

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف / تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف

برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز / تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف

کوه کن از کلهها بحر کن از خون ما / تا بخورد خاک و ریگ جرعهٔ خون از گزاف

ای ز دل من خبیر رو و ستم را بگیر / ورنه شکافد دلم چون بجهد از شکاف

الا یا ساقیا اسق لظمآن مشتاق / ادر کاسا ولا تنکر فان القوم قد ذاقوا

اذا ما شبت اسراری ادر کاسا من الناقی / فاسکرنی وسائلنی الی من انت مشتاق

اضاء العشق مصباحا فصار اللیل اصباحا / ومن انواره انشقت علی الاحجار احداق

فدار العشق او وادی ودار العشق حلوای / وانی من عشاق اسوق حیث ما ساقوا

فهذا الدنیا وخلفنا فدنیا العشق یکفینا / لان العشق جنات وبلدان واسواق

وارواح یلاقینا وارواح سواقینا / وخمر فیه مدرار وکاس العشق دهاق

ایضاً له

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق / در رسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق

در ربود طبل شادی لشکر عشاق را / مژدهٔ انا فتحنا در دهد سرنای عشق

زهر ازکام عاشق شهد گردد در زمان / زان شکرها می که دوید مردم از مینای عشق

یک زمان ابری بپاید تا بپوشد ماه را / ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق

در میان دیگ سوزان در طریق بادیه / با کمهای رعد مینی میزند سقای عشق

ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز / با صلا در ده بسوی قامت و بالای عشق

شمس تبریز از بنا بدار قباب رشک حق / تهای موج خیزد آن دم از دریای عشق

ای جهانزا دلکشا اقبال عشق
بیضل الله ما یشا اقبال عشق

ای صفا وای وفا در جور عشق
ای خوشا وای خوشا اقبال عشق

ای شده جان تر زجان دیدار عشق
دی فزون ازجان وجا اقبال عشق

تازه اخلاص وریا بیرون شدم
جان اخلاص وریا اقبال عشق

گرکند دو آفتاب ارضعت نیست
نقل کرد ازجا بجا اقبال عشق

خلق کوید عاقبت محمود باد
عاقبت آمد بما اقبال عشق

من دهان بستم که بکشادت چو
در دل خلق خندا اقبال عشق

بد دعا زنبیل وان دولت خلیل
بی نکنجد در دعا اقبال عشق

رحلت عشقت اینجانیست دد
یا موتی یا عشق یا اقبال عشق

ایضاً له

جان وسرتو که بکوت نفاق
درکرم وحسن چرایی تو طاق

روی چو خورشید تو بخشش کند
روز وصالی که ندارد فراق

دل زغمه برکنم از عهد تو
سبزه های تو ببندم نطاق

گر تو مراکوی رو صبر کن
باشد تکلیف بما لا یطاق

ودرا انوار الهوی لی سید
بشارت لنا بضیاء به الآفاق

ما طیب العشاق فی اشواقهم
العشق ایضا نحوهم مشتاق

نحو الرؤیة فلاحت شمسه
حارت وکلت نحوه الاحداق

نادی منادی عاشقیه بدعوه
طفقوا الی صوت النداء وساقوا

سکروا برؤیته وراح لقائه
لا تحسبوهم بعد ذاک افاقوا

ایضاً له

قلت لصبحا یا ملک المشرق
اقسم بالخالق شکلک لم یخلق

قدرک لا یعرف وعدک لا یخلف
یا ملک الاشرف یا کب لم یغلق

جسمی کالخزوله احرقه دا الوله
خلده فی الزلزله من کبلم یحقق

صرت انا لا انا غیرک عندی فنا
مندک اذ الغنا مخدع احمق

سحکر ای جان من جان تن آن من
نور رخ شه مدید تا نکند پند فی

ایضاً له

ای مونس غمکسار عاشق
وی چشم وچراغ ویار عاشق

ای لاف ابیت عند ربی | آرایش و افتخار عاشق
لولاک لما خلقت الافلاک | از چرخ باختیار عاشق
بس کن که عنایتش بسنده است | برهان و سخن گزار عاشق

ایضاً له

ای ناطق الله ای دیده حقایق | زین قلزم پر آتش ای چاره خلایق
تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظری | جان را تو دست گیری از آفت علایق
در راه جانسپاری جانها ترا سکالی | آوخ که زین سکاران تا جان کیست لایق
مخلوق خود که باشد کز عشق تو بلافد | ای عاشق جمالت نور جلال خالق
کوی چه چاره دارم کان عشق را نگارم | بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق
لطف تو گفت پیش آمدت گوید خدا | ما را یکی خبر کن کز سر دو کیست صادق
ای آفتاب تبریز ای شمس حق تبریز | هر ذره از شعاعت جان لطیف و ناطق

ایضاً له

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق | باز بر آمد ز جان نعره و صیهای عشق

ایضاً له

ایضاً له

ز خشکیست ابر عقل و دریاست این | بماندت برون رنج نهنگ
بده می که از دانه بپستان حق | کزین عربده بینی انجا نه جنگ
یکی جام بنموذشان در الست | که از جام خورشید دارند ننگ
تو گویی که بی دست و شیشه که دید | شراب دلارام و بکنی و بنگ
ببین تیشه خلق را جمله مست | ز سرزای خواب و ز ساقی زنگ
نظاره شده چون که گشتند مست | ندانند انبار از پالهنگ
خمش کن که اغلب همه با خودند | همه شهر لنگند و تو هم بلنگ

ایضاً له

دوروکه نه عاشق ای زلفک وای خالک | ای نازک ای خشمناک با بسته نخلی لکک
باپرک کجا بجهد آن زلفک و آن خالک | برچرخ کجا پرد این پرک و آن بالک
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند | روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا مانی | دل همچو دل سیمک قد همچو قد دالک
نور سیم و ستانی از زال چه می ترسی | ای رب برهان او را از تنگ چنین زالک
من دوش ترا دیدم در خواب و جنان باشد | برچرخ همی گشتی سرسنگ خوش حالک

ایضاً له

ایضاً له

آن میر دروغین بین با اسبک و با زینک / سنکینک و منکینک سربسته بزرینک

چون منکر مرکست او کویند که اجل کو کو / مرک ابدیش از شش سو کوید که منم اینک

کویند اجلش کای خر کو آن همه کر و فر / وان سبلت و آن بینی وان کبر کو آن کنکینک

کو شاهد و کو شادی سوزش بکیهان دانی / خفتست ترا بالین خاکست نهالینک

ننک خور و خفتن کو رو دین حقیقی جو / تا بر ابد باشی بی رشک و بی آهنک

بی جان مکن این جا را سر کین مکن ای نادان / ای آنک بکندی تو در ننک سرکینک

ما بیت سرکین دان از بهر تریم ای جان / بشکسته شو و در جوی سرکش خود چینک

چون مرد خدا بینی مردی کن و خدمت کن / چون رنج و بلا بینی در روغ سنکین چینک

این هجو منست ای تن وان مدح منم منا / تا چند سخن کفتن از سینک و از شینک

شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو / وان آب کجا یابد جز دیده نمکینک

ایضاً له

نکارا کر چه جهان را خراب کرد بجنک / خراب کنج تو دارد چرا شود دلتنک

جهان شکست و تو یار شکستکانی / کجاست مست ترا از چنین خرابی ننک

فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ / زمین ز شادی کنج تو خیره مانده و دنک

ایضاً له

[illegible]

سخای لطف تو کر چه بتی بکوه و بید / رسد بخشک دماغان همیشه جو بسنک

ز لطف اکر بجهان نظر کنی یکدم / روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنک

بابکیِ این دل نظر کن از سر لطف / کرمی طلب کند از وصل او بجان او سنک

عصای معجز تو کوی عصای موسی بود / ز هر دو چشم روان کرد آب بر دو سنک

ز بخت من ز دل تو سد بیست از آهن / که آهن آید و زند از دل و شود سنک

کنون ز هجر زنم سنک بر دلم لیکن / بیاورید ز تبریز نزد من دو سنک

ز بس که روی نهادم بسنک در تبریز / بهر طرف و جهت خود نشانه دو سنک

نکرد دم از موسش که ببارد از سر چشم / بسوی جان و دلم در شمار سر و سنک

ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین / نجات خاک همش و او ... سنک

دعای جانم اینست که جان فدای تو باد / و کر زنند همه بر سر دعاکو سنک

ایضاً له

بباید عشق را ای دوست دردک / دل بر درد و رخسار زردک

که بی درد دل و بی سوز سینه / بود دعوی مشتاقیت سردک

جهان عشق بس بی حد جهانیست / تو داری دیدکان تنک خردک

ایضاً له

ای ظریف جهان سلام علیک

ای عزیز زمان سلام علیک

[illegible]

... نشان سلام علیک

... سلام علیک

از جهان نهان ... علیک

گفتم من دیوانه پیوسته غلبیلا ... / بر سالک خود گویم در نار سلام علیک

آن لحظه که پر ونم عالم ز سلامم پر / وان لحظه که با یارم در غار سلام علیک

چون صنع و نشان او دارد همه صورتها / ای صورت خوش باد ای ... سلام علیک

داود ترا گوید بر تخت خدیوا کم / منصور ترا گوید بر دار سلام علیک

مشتاق ترا گوید از طبع سلام از جان / محتاج همت گوید ناچار سلام علیک

شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند / در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک

چون باده جان خوردم ایثار کرو کردم / ناست ... گوید ای زار سلام علیک

امسال زناه تو خندان خوش و خرم شد / کر کبر نمی گوید هر بار سلام علیک

از لذت زخمه تو این چنگ فلک بجود / سر بر کند ... ای تار سلام علیک

مرغان خلیلی هم سر رفته و پر کنده / آورده از آن عالم هر جار سلام علیک

بس سیل سخن راندم بس قافیه برخواندم / از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

ایضا له

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ / کان فتنه مه عذار گلرنگ

نی خواب گذاشت خواجه ز صبر / نی نام گذاشت خواجه نی ننگ

هر سلامی که در جهان شنوی / چون صدا هست از آن سلام علیک

زین صدا در گذر برابر کوه / تا ببینی عیان سلام علیک

من ز غیرت سلام تو پوشم / تا نداند دهان سلام علیک

چون ببستم دهان سلامت شد / جانب گلستان سلام علیک

ای صلاح جهان صلاح الدین / بر تو تا جاودان سلام علیک

ایضا له

عاشقی وانگهانی نام و ننگ / او نشاید عشق را ده سنگ سنگ

گر نه چیزی بلنگی دور شو / راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ

مرگ اگر مردست آید پیش من / تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ

من ازو جانی برم بی رنگ و بو / او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

جور و ظلم دوست را بر جان بنه / ور نخواهی بس صلای جنگ جنگ

گر نمی خواهی تراش صیقلش / باش چون آینه بر زنگ زنگ

دست را بر چشم خود نه گو بچشم / چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

ایضا له

عقل چو این دید برون جست و رفت
صدر خرابات کسی را بود
هر که ز اندیشه دل آرام ساخت
زانک در اندیشه لب چو زرست
بار منی نود و فرو جه ز خر
کون خری دنب خری کیرو و
راز مگو پیش خران ای مسیح

با دل دیوانه که کردست جنگ
کو رهید از صدر و ز نام و ز ننگ
کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
او ز نالان بود و با لهنگ
خر بفروش و بر هان بی درنگ
رو که کلیدی بنود در مدنگ
باده ستان از کف ساقی شنگ

ایضاً له

ای ظریف جهان سلام علیک
که بخدمت نمی رسم بیدن
که مطالت نمی رسد بل حرف
نحس گوید ترا که بد سالی

آن دو آیی و صحتی بید یک
انما الروح والفواد لدیک
پس جهان پر تماشند از لبیک
سعد گوید ترا که با سعد یک

ایضاً له

ایضاً له

ز برگوش من آن لب اگر چه خلوتست
از آن اسرار عاشق کش منور شب میها خاش
به ای دلبر خندان بر سم صدقه پنهان
که غمازان همه مستند از خواب گفت آری
لکن ای شمس تبریزی چنین شدی چنین تبریزی

مهل تا بر زند بادی بر آن اسرار پنهانک
نوای چنگ عزت را چنان تار پنهانک
از آن دو لعل جان افزای شکر بار پنهانک
ولیکن مست ازین مستان یکی هشیار
کجا یابم ترا ای شاه دیگر بار پنهانک

ایضاً له

از برا با نشان ده راستک
چون کمانی با من آخر پیش آ
ای فضولی سو بسو چندین مجه
ده خدایی نیست جز تو هیچکس
چون تو آدینه نخواهی آمدن
در دروغ و مکر دو ضد سک لیک

ما جرا را در میان نه راستک
همچو تیری کاید از ده راستک
در همی باری برون جه راستک
کو بگوید حال این ده راستک
وعده مان ده روز شنبه راستک
آن غم آزرده مهمان به راستک

گر بدیدی شمس تبریزی بگو
یک نشان با کمترین مه رو راستک

ایضاً له

زخود شدم ز جمال پر از صفا ای دل
بگفتمش که زهی حسن خدا ای دل

غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ
ز پرتو تو طلالست جانها ای دل

نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند
گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل

پری و دیو بپیشش تو بسته اند کمر
ملک بجو و کن و اختر و سما ای دل

کدام دل که برو داغ بندگی تو نیست
کدام داغ که غم کشته را دوا ای دل

بحکم تست همه گنجهای لم یزلی
چه گنجها که نداری تو در خفا ای دل

نظر ز سوختگان وا مگیر کز ظلمت
چه گوشت و دوا دمع سور را ای دل

بگفتم این سخن و ماند شمس تبریزی
بگفت دل که بگایت تا کجا ای دل

ایضاً له

دو چشم اگر بگشائی بآفتاب وصال
برآ بچرخ حقایق دگر مگو ز خیال

ستاره ها بنگر از ورای ظلمت نور
چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال

اگرچه ذره در آن آفتاب در رسد
ولی ز تاب شعله شمس نشوند نور خصال

چو قبه قبه گران تنها برون آید
گل و بنفشه و نسرین و سنبل چو هلال

بگو بیت که از آنها کیان برون آیند
شنوده ایم ز گلشان چو بانگ آن خلخال

ردای اهل رسل بگیر ای عاشق
صلای عشق شنو سردم از روان زلال

سبل ما اگر بگویم عجایبت ای عشق
دری گشاییم در غیب خلق را ز مقال

همه چو کوس و چو طبل علم دل تهی است
برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال

چگونه طبل بزد بیزکر منا
که باشندش چو تو سلطان زننده و طبال

خود آفتاب جهان شمس تبریزی
ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

ایضاً له

باده ده ای ساقی جان باده بی دُرد و غل
کار ندارم جز این کز بریم تا با جل

هات حبیبی سکرا لا بفتور و کسل
یقطع عن شاربه کل ملال و فشل

باده چو زر ده که زرم ساغر پر ده که زرم
عز تو مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل

اصبح قلبی سکرا من سکر متحیرا
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل

ای قدح امروز تو طاق و طربت بیا
باده خنب فلکی داده حق عز و جل

طفت به مستمرا فرشه متحیرا
من سقی الیوم لئن جاء ما رام حصل

ایضاً له

[illegible]
کو داد کردم که دل را کرد
[illegible] از غوغای دل
تا بیم [illegible]
دل خلقه [illegible] زبان جای دل
[illegible] تاج باشد رای دل
دل بخشید جان من برخاک [illegible] پروای دل
[illegible] سودای دل

کل آن جهانست بگنجد درین جهان	در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل کیست قاصد [illegible] بستان عقل و جان	گل چیست نغمهاست زجاه و جمال کل
گیریم دامن گل و همراه گل شویم	رقصان همی رویم باصل نهال کل
اصل نهال گل عرق و لطف مصطفا	زان صد هزار گرد و انجا بهال کل
زنده کند و باز پر و بال نو دهند	هرچند بر کنید شما پر و بال گل
مانند خار مرغ خلیل از پی فنا	در دعوت بهار ببین امتثال گل
خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار	منخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

ایضاً له

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل	که موج موج عسل بین بچشم خلق غزل
سه روز دار بنیابد ز آب جز ابکی	ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد بمحل
سماع سرد آبست و تشنگان در رقص	حیات یابی ازین بانگ آب اول اول
بگو بیا آب ز من دست من [illegible]	[illegible] انجا [illegible] بود اول
بجان و سر که ازین آب بر سر او [illegible]	سر ار طره بر وید ز مشک بر سر گل
شراب خوار که آمیخت بر شراب [illegible]	[illegible] خمار [illegible] تو باش لاتعجل

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

یکی پیرفت در جای چو در جه دید او [illegible]	مه از گردون [illegible] گردش [illegible] تو لاتعجل
چو مه را درین هستی که نبود در عدم پستی	نه دید نیشکر هرگز چو کار و آدمی حنظل
خوشی از من [illegible] جان تو در اثبات [illegible]	از انجا چو که می آید نگردد مشکل انجا حل
تو آن [illegible] استاد [illegible]	توان گر برای [illegible] زد او در گل [illegible]
درین پایان در آن ساران چو گم گشتند	چه سازم [illegible] جهان [illegible] لاتسال
خدایا دست [illegible] خود بگیر از [illegible]	زهستی آن کند با خود که در هستی کند [illegible]
که زیر و زبر گردی بخود [illegible]	که صحت آید از دردی چو افسرده شود [illegible]
زنجو لین من و هستی چو کار من تو گردی	توکل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان [illegible]
تویی ای شمس تبریزی [illegible]	ز آن شمسی که هر سالی خسوف آید شود [illegible]

ایضاً له

تو را می جو [illegible] بخوابان و بهل	چو رسد نوبت خدمت نشوم هیچ بخجل
چه گه خدمت شه آید و من بی دانم	که ز آب گل [illegible] دست [illegible] بگل
در نمازش چه خروسم [illegible] وقت [illegible]	نه چو زاغم که بود نعره او وصل [illegible]
من زراز خوش او [illegible] خواهم گفت	دل [illegible] داردی ای دل تو بی غش و غل

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

گفتم و تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان — من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل

سر که در آید که منم بر سر شاخش بزنم — کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

مست صلاح دل و دین صورت این ترک ... — جشن فرو مال و ببین صورت دل صورت دل

ایضاً له

امروز ... از دی بترست این دل — امروز درین سودا رنگی دگرست این دل

در زیر درخت گل دی باده همی خورد او — از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل

از بس که ز عشقت نالید درین پرده — از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل

بند کمرت گشتم ای شه قبای من — تا بسته بگرد تو همچون کمرست این دل

از پرورش آبت ای بحر حلاوتها — همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل

چون خانه سر من از عشق تو ویران شد — هر لحظه درین شورش بر بام و درست این دل

شمس الحق تبریزی پاینده چو خورشید — وز تابش خورشیدش همچو سحرست این دل

ایضاً له

عرکنا واحداً فی درجات العلی — قد نزل الهم فی یا سندی قم تعال

ایضاً له

چه کارستان که داری اندرین دل — چه تنهایی نگاری اندرین دل

بهار آمد زمان کشت آمد — که داند تا چه کاری اندرین دل

حجاب عزت ار بستی زبیرون — بغایت آشکاری اندرین دل

در آب و گل فروشد پای طالب — سرش را می‌نخاری اندرین دل

دل از افلاک اگر افزون نبودی — نگردی مرسواری اندرین دل

اگر دل نیستی شهر معظم — نکردی شهریاری اندرین دل

عجایب پیشه آمد دل ای جان — که تو بس شکاری اندرین دل

ز بحر دل هزاران موج خیزد — چه گوهرها بباری اندرین دل

خمش کردم که در فکرت نگنجد — چو وصف دل شماری اندرین دل

ایضاً له

شدی پی این لولیان در حرم ذوالجلال — چشمه و سبزه مقام شو خوش وردی حلال

رمز نه آنکس کند کو نشناسد رهی — خانه دغل او بود کو نشناسد جمال

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ای دردم تعال کو بیان تو
دی زبود تو بود و باد تعال
بو کشای دلم بیاد تعال
ای کشاد ز عرب تماد غم
چون نیاشد ز نی کشاد تعال
چون بیابی ز نی کشاد و داد
بابیا یا بیا تو داد تعال
چه بود پارسی تعال بیا
بکوا علة المراد تعال
انت العب وابذل المردن

طلعت ملک البلاد یا مقتدا
بی محیطا و بالبلاد تعال
انت کالشمس اذ دنت و نات
بانثرها علی العباد تعال

کاروان بس گران آهنگ کرد	بین سبکتر ای گرانان الرحیل
سوی آن دریای مردی وبقا	رو در آن ای مرده نانان الرحیل
آفتاب روی شه عالم گرفت	صبح شد ای پاسبانان الرحیل
همچو مرغان خلیلی سوی چرخ	زانک چرخ نیست سامان الرحیل
سوی اصل خویش یعنی بحر جان	جمع یاران همچو باران الرحیل
ای شده بکلی بجان ملک عجب	لنگ بنه عاشق ثانان الرحیل
خانه و فرزند و بستر ترک کن	اسپ واستر زین و پالان الرحیل

الیضاً

ایها الوزن فی الفواد تعال	غایة الجد والمراد تعال
انت تدری حیاتنا بیدیک	لاتضیق علی العباد تعال
ایها العشق ایها المعشوق	جل عن الصد و العناد تعال
یا سلیمان ذا الهدا یدلک	فتفضل بالانقیاد تعال
ایها السابق الذی سبقت	منک مصدوقة الوداد تعال
من الهجر صحت الارواح	انجز الوعد یا معاد تعال

الیضاً

تا ننشست آفتاب خیره نور جلال
حلقه مرغان روز کی بیند بی بال
از نظر آفتاب گشت زبر بال

تا نشستن کنون مست و دامان بال
چون هزاران شیخ طلعت او را جلال
چشم کشا عاشقا بنگر جان بیبیت
صورت او چون قرارت من چو بال
عرض کند سرو بی ساعت عرض با بر تب
شاید شد و بین ز لطف سا عزاد بال
چشم سحر از خواب بعد گشتم شاها بنبت
سفت کرد بادی بی من بت بود ایل تعال

رانده آنک زکر او شوای ره وعالم رانم
دی از جهان نامر تو جان بکرفت نام دل
بکردن دل بلقند شد تن تا بدم تیر فتد
دنیچ و ز تو غرق شد ای تو دل لعل مست
ای تن کشیدای ز دل وی دل سرکشیده وات
وانیچ دل اسری سمر تا تن رسید یا بر دل
ای کوه سر دریای ای دل های جانب جای دل
ریشن ز تو شبهای دل خرم تر ز تو اباب دل
ای عاشقی مشوق تن در عشق تن ای جان بر دل

تا که بود دست صبح روز بود در کمان	چونک بشد نیم روز نیت دکر قبله و قال
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان	در نظر من نگر تا که ببینی جمال
در لمع قرص او صورت شه شمس الدین	زینت تبریز گشت سعد مبارک بفال

الیضاً

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل	بانک رسید کیست آن گفتم من غلام دل
شعله نور آن قمر می‌زد از شکاف در	بر دل و چشم ره گذر از بر نیک نام دل
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل	کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
عقل اگر سری کند با دل جاکری کند	گردن عقل و صد چو او بسته بند دام دل
رفته بچرخ دلوله کون گرفته مشغله	خلق بکشته سعد از طرف پیام دل
نور گرفته از برش کرسی عرش اکبرش	روح نشسته بر درش می نکرد پیام دل
نیست قلندر از بشر نیک تو گفت مختصر	جمله نظر بود نظر در خوشی کلام دل

الیضاً

ای تو و بی احسان دل ای حسن رویت دام دل	ای از کرم پرسان دل وی پرورش آرام دل

دین تفکر و در مین تو آب ... دل
از بار کل عقل کلی ز تو ای ببیدا اعلام دل
کل سپاه آسمان ... پیچان ز
از نعره تن با ز آن سپهدار کشته ... دل
چون کشته ... صحرا در ... خون آشام دل
زان حلقهای صر ... کردیوان تن
غلط بیام شد دیوان ... احکام دل

الیضاً

بنکر سوی دلبران نکته دست کل
گر هیچ تو دای بیکن دل ناکس
وان ما درین آن تو هیچ دره ورود
برادری زیرین بر غلیظ و عشق
بکفت دلی گرگسستن زنو ... بود
بکوی ترن دل زن کند عزیز و بال
مرجهان و بلند و توی جهان دل بس
بکار وندن تو چونک برتر است سبل
جواب داده او خود ز او دل شتاب بن تن
که دل بیارن دکابی ویک آرد دل

ای دلا طاهر از کبری تو
زینت ... سخت ... چون
لاح صباح طیب ما ... تباب
نصب عصمتی نار زلالی
یکی تابی [illegible] ... ما ... بت

وله ایضاً

کر دولت کیزو کر کوری ... دل
نیز سر جاره نداری ای ... دل
وانیز کر دون ... بیجان ... ال
بیرون ... ... بیک شان
در ... بیک ... در جانب ... سول

ندا رسید روا از روان شو از غیب
توکن ندا و تو او آرزوه که سلطانی

منال و کنج بکیر و که رذ رنج منال
ترا ست لطف جو ابیست ترا ست علم سوال

ایضاً

لکنن اغلن سے بزہ کاکل
آن یکی سنس کے یکی سنس
لذلجی من حسر کا یتے
غلصروح من منوا ستے
رفتم انجا لنکان لنکان
دیدم انجا توی سنکان
صورت عشقی صاحب مخزن
آتش جانا سنکی و آمن
یا رحمونا منہ صبو نا
صدر صدر و را جا و الینا
ذنب جزی تو ای خر ملعون

دعذن وعذا ی کزہ کاکل
لرہ کلہ بامزہ کاکل
ارسل کنزا للصدقات
اعتق قلبی من شبکات
شربت خوردم پیکان پیکان
کشتہ زساغر خیرہ و دنکان
شیخ جهانی رندی ورہ زن
برکنہ عاشق دیشش برکت
یا رحمونا عنز علینا
بذ بدو پر بابت لدینا
بے کم کر دی سنے شوی از زن

... قی و فا ... نکر ... تا بکارت
کر ... خلق را بدوست غول
جا ... کرد ... خلق را
تا کہ بالا ... ازو ...
جادو ... جادو ... ازسیول
بکنند از دل ایشان ... دیگر ... ول

چهره ... دیده ... ملاصل ... داد
... روز ... دون ... ملاصل
... زن ... ازدان ... کر ... از بالا ... زل
افتاد ... کر افتد ... بر ... یاد
... و ... بلی ... کان ... طول
... ز ... بلی ... آن ... طول

ایضاً

چکونه ... جان جوار ... جلال
... لطف چو ... بجان ... وزکال
... چون ... روز ... خشکی
... ... بسوزد ... زلال
... ... بسوی سلطان باز
... ... جی ... طبل ... دال
... ... بر رقص ... صوت
... ... ز ... زوال
... ... بحسن ... عشق
... ... زلال
... ... بال

بجنبد این تن بیچاره تا بجنبد جان
دل تو شیر خدا بیست و نفس تو فرس است
چو در خور تک دلدل نبود عرصهٔ عقل
ترا د عقل ترا عشق و خار خار چراست
این غم ارجه ترش روست عز زنا شنو
زآه آه تو خورشید بحر فضل آکه
دمی رسید که مر شوق از و رسد بمشوق
حطام داد این چیفه دانه دبند یل
این همه بکه دو پیکه آمدست حبیب
جو وحی سر کند از جیب کوش آن سر باش
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد
خدای را بنکر در سیاست عالم
جو مست باشند عاشق طمع مکن ستے خشتے

که تا فرس بجنبد بود بجنبد جل
خبانک مرکب شیر خدای شد دلدل
ز تنکنای خرد تاخت سوی عرصهٔ کل
که وقت شد که بروید ز خار تو آن کل
که کر شبی سحر آمد دکر خماری مل
سا فل ... تو رسید تا آمل
شهی رسید که زو طوق می شود سر غل
در آفتاب نکند دست ظل حق غلغل
بسم بعثت شب ... قل اللیل طل
از آنک اذن من الراس کفت صدر رسل
بفضل حق چمن و باغ باده صد بلبل
عقول را بنکر در صناعت ا عمل
جونان رسید بکرسنه مکو که لا تاکل

ز حرف بکذر و چون آب نقشها بپذیر
که حرف و صوت ز دنیا ست دست و پا پل

... ... صدر جان ... ای جان
... ... بیبر ای جان ... ال
... ... جان جهان ... ال
... ... جهان ... عالم ... ال
... ... سال ...
... ... ال
... ... زرجان ... صورت
... ... آب ... ال

... ... پر ... ... ال
... ... زرجان
... ... بال
... ... ال
... ... پر پال
... ... کرد ... وصل ... بال

حق که گر پنهان بوذ ظاهر شوذ	معجزات و گواهان عدول
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن	گرچه فرموذست کالانسان عجول
ربنا افرغ علینا صبرنا	لا تزل اقدامنا فی ذا الوحول

بر اشارت یاذ کن ترجیع را
در بند دوره مده تشنیع را

ای گذر کرده ز خال و از محال	رفته ابر خانه‌ء فضه رجال
ای بدیده روی وجه الله را	کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را چینی بوذ او رو بوذ	ور نه چینی جنبش حبشی بمال
چون بهالی چشم در سر زشتی است	صورتی چینی کمال ابر کمال
چند صورتهاست پنداری که او	نارسی ابر جمال ذو الجلال
خلق را میراند و خون ریزد او	میکشد اندگوش جانها که تعال
خاک کوی دوست را از بو بدان	خاک کویش خوشتر از آب زلال
ابرازن آب زلال ابر نگر	تا ببینی عکس خورشید و هلال
تا شنیدم گفتن شیرین او	میفزاید گفتن خویشم ملال
دامن او گیر یعنی درد او	رویدت از درد او صد پر و بال

خواهشان چون نار جنگی بر کسل	خواهشان چون نای گیرد می‌نواز
خواهشان بی قدر کن چون سنگ خاک	خوار چون گوهر بدستان امتیاز
عاقبت محمود باشد داد تو	ای تو محمود و همه جانها ایاز

در غلامی تو جان آزاد شد
وز ادبهای تو عقل استاد شد

مای ما که بوذ جز تو کوی انا	مس ما کبود به پیش کیمیا
پیش خورشیدی چه دارد مشت برف	جز فنا گشتن ز اشراق وضیا
ذره‌ای وصد هزاران ذره‌ای	با تموز تو کجا ماند یخا
با تو زیبای خورشید رخت	ذره بر آید تموز این ضحی
بر دکان آرزو و شوق تو	کیسه دوزانند این خوف و رجا
بر مصلای کمال رفعت	سجده‌های سهوی آرد نها
خواب را کردن زدی ای جان صبح	چه صباح آموختن باید ترا
جب ما را راست کن ای دست تو	کرده اژدرهای مایل را عصا
شکر ایزد را که من پیکانه رنگ	گشته‌ام با جز فضلت آشنا
کف برارم در دعا و شکر من	جاودانی دیده زان بحر و دفا

شال بیج آن جهان که پادرا کمال آسا
نقش کن آب معنی ها بدلو معنوی بر کشش

زحسن خود بود از جان و برق عقل مستغل
که معنی و منکند درین الفاظ مستعمل

دوست ترجیع جمع آمد که جان بشکفت از آغازش
ولی ترنم که بگیرید دست بگستر بند ها سازش

پاران آن می که غم جان را بخشاند در دعوا
پر و بالم رها ذوبی که رو بست سر تا سر
منم چون چرخ گردنده که خورشید ستان من
بصد لطفم همی جوبی بصد رمزم همی خوانی
ندیدم هیچ مرغی من که بی پری برون پرد
بکم هیچ عنوت تو که تو بی نا دستانی
درون سینه چون عیسی نگار بینی بجز صورت
عجایب صورتی شیرین نگمای جهان در وی

بیار آن می که سودا را دوای بست چه جورا
شراب لعل پیش آید که او پر من بگشا
یکی کشتی پر دختم که پای من بود دریا
بهر دم میکشی کوشم که ای بر نا نده پیش آ
ندیدم کشتی مرگی ببینم آمد رود غوغا
که در بحر عدم سازی بهر جانب یکی بینا
که ماند چون خری پیچ ز نقش بو علی سینا
که دیدت ای مسلمانان نمک می بند در حلوا

زنی شیرینی حکمت که سجاده میکند قندش
به از بهر غرب را که بندی بران بندش

بیار از خانه رهبان می همچون دم عیسی
که یحیی را که دارد ز زخم چشم بو یحیی

کو بیش ای آفتاب بر همه دلها بتاب
سر بزن ای آفتاب از پس کوه و سحاب
بازکه آب پاک از جگر شوره خاک
جلوه جوشند نورها آن طلب نورها
ای که بیش خورده از چه تو پژمرده
باز سرم گشت مست هیچ کبودست

جمله جهان ذره ها نور خوشت را عیال
منتظری ما نما بی سخنی سبع حال
منع مکن از حلال پرتو نور جلال
نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
باغ رخش دیده باز گشا پر و بال
هاتف این با نیت روز شب و فردا تعال

الصـــاله

١١ ألا أم طاعت العاذل
براوز ما در جبین بیدل
يراد من الطبع نسيانكم
تو عاقل از آنی که عاشق نه‌ای
وان لا عشق من عشقكم
بصورت و في مار و زو شب
ولو زلتم تم لم ابكم

ولا رأي في الحب العاقل
ملامت رها کن اگر عاقلی
وبان الطباع على الناقل
ترا قبله عشقت اگر مقبلی
بخوبی و کل فتى الناحل
زجان بر نخیزی که بس کاهلی
بکیت على حسبي الراحل

اختتام

[illegible]

صد هزاران همچو ما غرقه درون دریای دل
کر امان خواهی امان نه بنت آن بی امان
هر زمان فوج فوج اند رکوی پادشاه
قلزمست روحست دل یا کشتی نوحست دل
شور می نوشان نکر وآن نور خاموشان بکن
کرد ما در می پری ای رشک ماه و مشتری
ای که کالیوه بکشتی در جهان با یه جان

تا چه باشد عاشقشان وای دل ای ای دل
میکشد جانرا ازین کل تا بسر بالای دل
کاه پشته کاه کو از جنبت از غوغای دل
سیح موج خون فراز جوشش و کرمای دل
چالکی سرکشت انکو رد انزر پای دل
آمدی تا دل بری ای تاف وای عنقای دل
سیح دیدی شیوه تو لایق سودای دل

ایضا

اوبخ نفسنا بفوات الفضایل
قد جن واشتکی فقد الصفا یا کیا
لوان فوا فی حبل الطور والصفا
لوان نزارا من هوانا تبلجت
لوان قلیلا من جمالک اثرت
بحن وصال نور القلب فضله

یا ویل روحنا بفساد الوسایل
علی بجران فخر الفضایل
رمانا بسیرا بهتت بالزلازل
علی نظاری احرقت کل العواذل
علی البرلم توجس فلا بالغو اذل
بنور نای عن درکه کل فاضل

ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

جهان بی نوا را جان بداده صد در و ده جان
میان کاروان میرو دلا آنچه آمنه
جو مرو عشرتی ای جان بکف کن دامن ساقی
جو مو مستبهار بیجوای برون آ از زمین چون
غذا سازند خلقی را و هر یک یکی پیشه

کر این بستان و آن بستان برای یادکار
بسوی جابه خاص و حضور شهریار ای دل
جو این الوقتی ای صوفی بیاور یاد یار ای
و کر دیدار بیجوای مخدوم شب کو کنار ای دل
هزار استادی چه زجون تو پیشه کار ای

بکویم شرح استاذی اکر تجمیع فرمایی
برون جه زین عمارتها که آهوبی و صحرایی

ایضا

اکر در آید ناکه صنم زهی اقبال
چنانک می ز جمالش هزار تو به شکست
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست
نشسته اند در امیدا و قطار قطار
هزار کل بنماید که خار رست شود
بر غم حرص شکم خوار خوان نهند تا

جو در زبان زند آتش بتم زهی اقبال
اکر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
سپاه وصل برارد علم زهی اقبال
اکر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
هزار خنده برارد ز غم زهی اقبال
هزار کاره کشند ز شکم زهی اقبال

ایضا

[illegible]

شهری پر از عیش و فرح بدست [illegible] / از سوی خرش آنسوی صبح این جوی شیر و آن عسل
در شهر یک سلطان بود و شهر پر سلطان عجب / بر چرخ یکی ماه است و بس وین چرخ پر ماه و زحل
رو رو طبیبان را بگو کانجا شما را کار نیست / کانجا نباشد علتی و انجا نپیچد کس خلل
ز قاضی و شحنه و میر شهر و محتسب / بر آب دریا کی رود دعوی خصمی و جدل

ایضاً له

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم / از رشک و غیرت که در پرده در شدیم
روزی که انگبین و جان جاودان بدن / چون که ز رشک حسرت ما [illegible] قدیم
رو در بشو و پاک شو از بهر دید ما / ور نی تو دور شو که ما شاه خود دیم
آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز / تا ما ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
آن جاودان ز خلق شد شاهد کهن نشد / تا بیت عمر جاودان ما عرصه حادثیم
جاذر چو دید از آدم ابلیس کرد رد / آدم نداشت کرد تو ردی نمار دیم
با تف فرشتگان بسجود اندر آمدند / گفتند در سجود که بر شاه پی زدیم
در زیر جادوت بنی کز صفات او / ما را ز عقل بود و بسجود اندر آمدیم
اشکال کند پر ز اشکال شاهدان / کز عقل ماندند در عشق مرتدیم

ایضاً له

[illegible]

گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق / بی زحمت جگر تو ببین چون جگاره ایم
قصاب وار اگرچه که ما را بکشت زار / هم پیچیده ایم در دوز و هم بر قناره ایم
ما مرده ایم و هم جهت مرده خفته ایم / شکامه گیر دل شده و هم نظاره ایم
خاموش باش اگرچه بشیر ای احمدی / همچون مسیح ناطق طفل گهواره ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب / بر چرخ دیگرش چو شهاب و شراره ایم

ایضاً له

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم / با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه کرد نهاده و در کوی تو مقیم / دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق / از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق و انگه ناموس و نام و ننگ / ما تنگ خریده و از عار فارغیم
عز را چه بهره باشد تا نام ما برد / دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای دور گشته کالهٔ کرانست چون خرم / بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
مار آسلم آمد شافی و خوش دلی / که بوده باد و اندک و بسیار فارغیم
بر رفت و بر گذشت سر ما ز آسمان / کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم

ایضاً له

[illegible]

گر علاء الدین ... ز باده دی فاغده نیست
بر چه بینیم وچه خاره درین عربده ایم
ما همه خفته تو بر ما کلدی چند زدی
بر چه بینیم وچه خاره درین عربده ایم
ما همه خفته تو بر ما کلدی چند زدی
بجز آنکه ز آغاز حریفان بده ایم
زان لب چو عقیق تو ثابت بدو از دور سوم ایم
چو رطل گران کن که همی دوده ایم
در فرو بند و درو خدمت در پنهان بکش
نکشی زین نحوزو قلسفه ات عرق شود
کاطان دانست که ما زان علل فا شده ایم
آن حکیمم که دریا بر ما یکی نفخ
ما زه دوان ز بید عدس ونا مده ایم

زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین
روزی که در رجا چو نشکات تا فتیت
سیم که دسرد شد دل ازین باده چون شور
چون سینه فلک پر از آتش شدت خام
ای گل عذار جام چو لاله بمجلس آر
خوش خوش بیا و اصل خوشی را بزم آر
ای مطرب آن ترانه تر باز گو ببین
از زفلس زبانک و خروش خوشت صدا
آندم که از مسیح بیرات برده‌ای
گرچه دهان پرست زگفتار لب ببند

زین سو چو فرو بسیم زیان سوی لا غریم
بد ما بزن که ما زشما عاشقش منور ریم
در سوزمان چو سبنم تا صبح نفس ریم
چون کوزه بهر ما کمر و قلب یاد دم
گر ساغر چو لاله چه گل یاسمین بریم
با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتر ریم
تو پری و لطیفی و ما نزنز ریم
در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم
در گوش ماندم که چو سرنای مضطریم
خاموش کن که پیش حسودان سکریم

ایضاً له

در فرو بند که ما عاشق این میکده‌ایم
ای ساقی چالاک بیا زنار بر بند
بر کشا مشک طرب را که ز رشک کنند

درده آن باده جانرا که سبکدل شده‌ایم
بخدا کز سفر دور و دراز آمده‌ایم
از کف رنز نجبدلا بر قدح نسته‌ایم

ورنه خاموش کن و فایده و فضل ببین
کز فضل قدرت فایده فایده ایم

ایضاً له

ای ... عاشقان انجمنیم
در فرو بند که ما عاشق این ... جو ... بنیم
نا نگر باید ... نفس بی دم ... چنانیم
بکل و باده چو ... آمده ... میان ... تن منیم
... جو ... ز ... بیا ... ز ... سنیم
باده ... و ... چو ... البنیم
فارغ از باده درون ... ز ... ملک ... بیم
... سلیم ... را ... بریم ... زنیم
... او ... را ... بیا ... د ... منیم
ما ازان ... و ... حریف ... نیم

ایضاً له

... شرط ... بیا ... و ... از ... و ... کرده ایم
... ز ... حسب ... از ... آسمان ... کرده ایم
... پاره ... زمین ... آسمان ... کرده ایم
... چو ... بام ... بلندی ... دهان ... کرده ایم
چیمه ... وری ... زبلندی ... چون تیر ... کرده ایم
... پنهان ... بیچاره ... ناکان کرده ایم
... عرش ... تن ... خاک ... کرده ایم
... جان ... تن ... جان ... کرده ایم
... نشتن ... خود ... بیم ...
... رود ... دیو ... شیطان کرده ایم

عشق عقل و دل دل جان دو صد جان چو تو
چنگ بر بام فلک از پی خیمه زدند
ما چو سلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
رو کشان عزه زنانیم درین راه چو سیل
بین آزان رطل ده سبکم پیش گو
شمس تبریز که سرمایه لعلست و عقیق

واجب آید که با قبال تو بر تن بنشینیم
ما ازین خرگه خرگاه جدا بر کنیم
لب درودی دوان گشته بسوی وطنیم
نی چو گردابه گندیده بخود مرتهنیم
در کموی تو ببین کو که عزیق سیمنیم
ما از و لعل بدخشان و عقیق یمنیم

ایضاً له

تا رفتیم و گران ز جهالت بردیم
تا که مارا و ترا قند کرده باشند بازو
آن خیال رخ خوبت که تر بنده اوست
وآن شکر خنده خوبت که شکر تشنه اوست
چون کبوتر چو بپریم سوی باز آییم
هرکجا پر فرستی بسوی اصل آیند
شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا

بهت نوشته اره ذکر وصالت بردیم
دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم
وآن خم ابروی ما تند هلالت بردیم
ز شکر خانه بمجموع خصالت بردیم
زانکه ما این پر و بال ز پر و بالت بردیم
هرچه داریم هم از عز جلالت بردیم
گر شمالت و صبا هم ز شمالت بردیم

ای ... که بتحر عمل ... بنا ... گشت
... ازان شهد ... دهان کرده ایم
اگرچه ... بخوی شاخ بند
... سعادت که ... کرده ایم
... عالم که ملک ... کرده ایم
... بر ... در ... بیان کرده ایم
... ازین قطب ... کرده ایم
... ز ... کار ... کرده ایم
... بن ... کرده ایم
... دم ... دوان کرده ایم
... کرده ایم
... جان کرده ایم

الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی | چو شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
پنیر صدق بگیر و بباغ روح بیا | کرا بلی ترا باغ و بوستان کردیم
خموش باش که تا سر بسر زبان گردی | زبان بنو و زبان تو ما زبان کردیم

ایضاً له

آمد آستیم تا جنان کردیم | که چو خورشید جمله جان کردیم
سوی پس و بار همکنان باشیم | گل و گلزار خاکیان کردیم
چند کس را نیم خاص چو زر | بر همه سیم بحر و کان کردیم
جان نمایم جسم عالم را | قرة العین دیدگان کردیم
چون زمین بستیم بیضا گاه | این دخوش چو آسمان کردیم
هر که ترسا بود چو ترسایان | همچو ایمان برو امان کردیم
هین خمش کن از آن هم افزودیم | که بر الفاظ و بر زبان کردیم

ولهایضاً

بیایید بیایید بگلزار بگردیم | بران نقطه اقبال چو پرکار بگردیم

چو سرمه خدمت دیده کزنیم | چو سرمه جلکی دیدار کردیم

ایضاً له

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم | گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل | تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسول از چمن کین طبل را پنهان مزن | تا طبل خانه عشق را از نعرها ویران کنیم
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان | جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیرها را بر دریم ما هر یکی آهنگریم | آهنگران چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
چون کوره آهنگران در آتش دل سوده‌ایم | کاهش دلا را زین صفت مستعمل فرمان کنیم
آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم | وین عقل پا برجای را چون خویش سرگردان کنیم
گوییم ما بی پا و سر گوهای میدان کاه سر | ما که بزهان خوفیم با این کنیم و آن کنیم
زنجی چو چوگانیم ما از دست شه گردان شده | تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم
فاش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست | این عقل باشد کاتشی در پنبه پنهان کنیم

ایضاً له

ایضاً له

ما ز منزلگاه جان باز آمدیم
جانب شه همچو شه باز آمدیم
[illegible] از غریبی و فراق
سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وا رهیدیم از گدایی در نیاز
پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان بدویم
چونک اهل پرده و راز آمدیم

این موج رحمت و علو چون کف و خفت — ما ترک موج دل پی هر خس نکنیم
ما فخر و چار طاق برین عرصه فنا — چون عاد و چون ثمود ستون بس نکنیم
جز صد رقعه عشق در آن ساحت خلود — چون نوح و چون خلیل مو سس نکنیم
ما را مطار زان سوی قاف است در لکا — ما قصد صید مرده چو کرکس نکنیم
دیو سیاه عزجه فریب پلید را — بر جای حور پاک معرس نکنیم
ما آن نهال را که برش میوه جفاست — در تیره خاص حرص مغرس نمیکنیم
از لذت کرامت نظر راز قدس او — ما خود نظر بجان مقدس نمیکنیم
خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس — از ننگ غیر جنس مجنس نمیکنیم

ایضاً له

سیان ما و را ما عاشقانیم — کرنا در باغ عشقت در کشانیم
مقیم خانه ما شو چو سایه — که ما خورشید را همسایکانیم
چو جان از جهان کرنا پدیدیم — چو عشق عاشقان کر بی نشانیم
ولیک آثار ما پیوسته تست — که ما چون جان نهانیم و عیانیم
بران چیزی که تو کویی که آیند — بیا لا از نکر بالای آنسیم

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

یار دل پاره رخوی تو دیدیم — بر طمع دولت یار آمده‌ایم
ای همه هستی مکن از ما کنار — زانکه زهستی بکنار آمده‌ایم
همچو ستاره سوی شیطان کفر — نفط زنانیم و شرار آمده‌ایم
همچو ابابیل سوی پیل کبر — سنگ زنانیم و دمار آمده‌ایم
باز چو بینیم رخ عاشقان — با طبق سیم نثار آمده‌ایم

ایضاً له

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم — و گر سکان ترا فرش سیم خام کنیم
و گر سمای ترا سحر که می آید — زجان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
و گر هزار دل پاک را بهر سر راه — بدست نامه پر خون بتو پیام کنیم
و گر چو نقره وزر پاک و خاص از پی تو — میان آتش تو منزل و مقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد این همه کار — بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
قرار عاقبت کار هم برین افتاد — که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
بس انکهی که رسد باده‌های حیرانان — ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم
چو سیم جفا شکان بهر کیرد — فلک که کرد شد ست ماش رام کنیم

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم / عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما / گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
عالم چون راشال ذرها برهم زدیم / تا بپیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
اولین منزل یکی دریای پرخون موج نمود / درمیان موج آن دریای پرخون تاختیم
فهم و وهم و عقل انسان جملگی درره بریخت / چونک از نیش چه انسان بخت افزون تاختیم
چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم / برکشش آمد مرکب وازحد مجنون تاختیم
نفس چون قارون زشرع درون خاک شد / بعد ازان مردانه سوی گنج قارون تاختیم
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره / زانچه ما از نور او در دشت و هامون تاختیم
بر صدفهای چو گوهر زیر سنگی کوفتیم / تا بسوی گنجهای درمکنون تاختیم
سوی شمع شمس تبریزی ببین شرمنده جان / بوده پروانه نپنداری کو اکنون تاختیم

ایضاً له

جز رخان دو چشمت زکه مفتون باشیم / جز ز زنجیر دو زلفت زکه مجنون باشیم
جز ازان بوی چو مشک که بجوید نشنید / دیگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم
نار خندان تو مارا صنما گریان کرد / تا چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم

پیش آن ذره کز مهر لاغری / اینچنین حسرت زاری می کشم
از دو صد شهرم اگر بیرون کند / بر عشق شهریاری می کشم
گرد کان و خانه ام ویران شود / بر فدای لاله زاری می کشم
عشق یزدان بس حصاری محکمست / رخت جان اندر حصاری میکشم
تا ز زر بیگانه و سنگین دلی / بر یاری بردباری می کشم
بهر لعلش کوه و کان میکنم / بهر آن گل بار خاری میکشم
بهر آن دو نرگس مخمور او / همچو مخموران خماری می کشم
بهر صیدی کو نمی گنجد بدام / دام و دام اصول شکاری میکشم
گفت این غم تا قیامت میکشی / میکشم ای دوست آری میکشم
سینه غار و شمس تبریزیست یار / سخره بهر یار غاری میکشم

ایضاً له

شد ز غمت خانه سودا دلم / در طلب رخت همه جا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو / بی نگرد جانب بالا دلم
از پی عشق گشتم و آخر بخت / رفت بر این سقف مصفا دلم

ایضاً له

آمد سرمست سحر دلبرم | بیخود بنشست بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد | گفت که تو نقشی و من آزرم
تو بدو بی پری و من بصد | تو زدو کس من زدو صد خوشترم
گرچه فروتر بنشستم زلطف | من ز حریفان بدو سر برترم
یک قدم چست چو جام شتاب | تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی تهیم | جان و دلم رفت و تنم لاغرم
صورت من باید در جسم پیدا | زانک ازین سر بتم وزان سرم
من پنهان در دل و دل هم نهان | زانک درین بحر دو صدف گوهرم
گر قدحی شستر از من خوری | من دو سبو چشته از تو خورم
گر بدو صد گونه جو بر دوی | من کدو برزا دو شکم بر درم
چون بدوم مه نبود همتکم | چون بنجم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح | دسته خورشید بود خنجرم
خشک نماید بر تو این غزل | چون نشنیدی تر ز نم کوثرم

پر نور کن آن تنگ لحد را | ای دیده و ای چراغ و نورم
تا از تو بجود شکر آرد | از زیر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذر | خوش کن نفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری بینگار | کز روزن و درگه تو دورم
کز سنگ لحد بجست دایم | از زار خیال بی فتورم
کز صد لعبتم بود ز اطلس | بی خلعت صورت تو عورم
از صحن سرای تو برابیم | در نقب ز ذکر که مورم
من مور توام تو بی سلیمان | بگذر مگذار بی حضورم
خامش کردم بگو تو باقی | کز گفت و شنود خود نفورم
شمس تبریز دعوتم کن | چون دعوت تست نفخ صورم

ایضاً له

بنیم فرو نروم باز سوی یار روم | دران بهشت و گلستان و سبزه زار روم
ز برگ ریز خزان فراق پژمردم | بگلشن ابد و سرو پایدار روم
سبک ز شاد بشر نیستم وداع وداع | بنقل مجلس و سغراق بی شمار روم

گر باروی چرخ رخنه کردم / گر سکهٔ آفتاب سودم
چون سایه پی آفتاب رفتم / گر کاهیدم کی فزودم
از تو دل من سنی شکیبا / صد بار نشش بیار سودم
این نخشش تست نور من نیست / گر حلقهٔ سیم در ربودم
گر دشمن جاشتم خفاشم / ور لشکر احلام جهودم
تشبیه تو تیز کرد گوشم / کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفتگان را / من تشنه بدم سنی غنودم
صیقل کن سینه ام کن بوده / گر من ز کپل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو / هر تقصیری که من نمودم
من جود چرا کنم بجلدی / کز جود تو موبموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم / گر بالایم و گر فرودم
از فضل تواست اگر فخورکم / از رشک تواست اگر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز / ای عالم پیر تار و پودم

ایضاً له

شمس تبریز که برگزیده و محبوب است / گر او را بهمان قطب زمان بنویسم

ایضاً له

ای گوش من گرفته توئی چشم روشنم / با غم چه می بری چو توئی باغ و گلشنم
عزت گر عطای تو من طبل میخورم / در سایهٔ لوای کرم طبل می زنم
بی عالم این دو چشم گر خوابست یا خیال / باور نمیکنم عجب ای دوست گر منم
آدی منم ولیک بدون رفته از منی / چون ماه نو ز مهر تو باریک می تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم / تا شوق روی تست مطاوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل میخورم / با خاکیان ز رشک تو چون آب در وغنم
گر جز ز بحر منت من آب خورده است / چون ماهیم نه چند کس آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشند رگ مرا / من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
خود پس نپرده اتو گر رگ داریستم / گر می جهد رگی بنما تاش برکنم
گفتی چه کار داری بر زیست کار / گر زیستم زجه شد نیست مسکنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام / تو جان نو بهاری و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو / تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم

ایضاً له

یار بادهٔ که از ... خمار ... / خدا کرفت ... چنین کرفتارم

یار جام ... که ... / بجان عشق که ... عشق ... دارم

توکرست عیسی و رشو از مجلس ما / که دولت را ازجهان سردکنم کافورم

جون شم را بخورد خاک لحد جون جرعه / بر سر جرخ جهد جان که نه جسم نورم

نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم / خالدین ابدا شد رقم منشورم

اگر آمیخته‌ام هم زفرح ... جم / وگر آویخته‌ام هم رسن منصورم

جام فرعون بگیرم که دهان کند کنه / جان موسیست روان در تن همجون طورم

بنه خاموش که سرست خموش او لیز / من نعا‌را جکنم ... ز لبش مهجورم

شمس تبریز که مشهور تر از خورشید / من که همسایهٔ شمسم جو قمر مشهورم

ایضاً له

زان بی‌همه دل دارم کز ازو آزار بگریزم / زان خنجر بکف دارم کزین پیکار بگریزم

نه آن تخته که با بن دروکر کارها دارد / نه از تیشه زبون کردم نه از مسمار بگریزم

مثال تخته پیچیدم خلاف تیشه ننشیتم / نسایم جز که آتش را که از نجار بگریزم

جو سنگم سرد و خوار از بن بلعلی کم سفر سازم / جو عادم تنگ و تاری کز زیار غار بگریزم

نیابم نوش ... جو بگریزم ... / نبویم مشک تا تاری که از تاتار بگریزم

ازان از خود همی رنجم که من هم در نمی‌گنجم / سزد جون سر بپیچد که از دستار بگریزم

یار ... اگر زمان ... / زان ... زمان ... وین داران ...

یار ... شتها ... / ... از ... شود خال

ایضاً له

باستخوان و بخونم نظر نکرد ندی / به روح شاه عزیزم اگر بتن خوارم

چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار / بیام جنت کردون رسید رفتارم

بسیج دار شدم من خرم بماند بزیر / نه در غم ... و نه بکوش خروام

بلیس وار ز آدم ببین تو آب و گلی / ببین که در پس گل صد هزار گلزارم

طلوع کرد ازین نجم شمس تبریزی / که آفتابم و سر زین وحل بردن آرم

غلط مشو جو وحل در روم دیگر بار / که بر قرارم و زین روی هوش در غارم

بر صبوح برآیم بکوری کوران / برای کوری طلوع و غروب مکارم

ایضاً له

ازین دو کون جانا بی تو طرب ندیدم / دیدم بسی عجایب جون تو عجب ندیدم

گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر / محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچهٔ دل بس کوش جان نهادم / جندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم

بر بنده ناکهانی کردی نثار رحمت / جز لطف بیحد تو آن را سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده / اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم

زان باده که عصیرش اندر جرس نیامد / وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم

معول العیش لی سرا نشا قش واعتبرها / ولا تعجز ولا تعجل والا تنتاب تشدم

همه شاهان غلاما نرا بخورسندی شنا / همه ختم خداوندیش بر من ارکی خرسندم

سخنی نه صحوتی یومی وفاطن الکرم فرح / فاصبح واستغنی خما میرانشه العندم

بیا دردی یکی جامی پر از شادی واراء / که بنمایم سرانجامی چو مخموران پیر سیدم

بیاز اریذ ارغریم که من بسیار میکوشم / جهان طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

ایضاً له

من اشتر مست شهریارم / آن خایم کز کلاه برارم

چون گلبن روی اوست خرم / اشکو ذامن بود نثارم

چون بحر اگر ترش کنم رو / پر گوهر و در بود کنارم

کر باد وصال ما انجوبید / با عشق وصال یار غارم

خواری که به پیش خلق عارست / آن عار شدست افتخارم

باد منطق برون کن از گنج / کر باد نطق در بن غبارم

ایضاً له

همه دولت یله کردم شب دولت یله کردم / ذغل و عشوه که دادی بدل پاک نخوردم

مدد اشک هم از آتش نخورم عشوه من / تو کر از عهد بکردی من از آن عهد نگردم

چو همه سوز و ضیای بدل و دیده در آیی / با دم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم

نبس شاخ نباتم نفسی پیش تو مانم / تنکم حایه چه دارم که گفت بهره نبردم

چو روی مست پیاده قدمت را همه فرشم / چو روی راه سواره ز پی اسب تو کردم

مکن ای جان همه ساله تو بفرمام حواله / تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم

خود اگر گول سلیمم تو روا داری و شاید / کر دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم

بخدا کت نگذارم کم ازین نیز نباشد / که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم

وکر از لطف در آیی که برین هم بفزایی / یکی بوسه زنشانی دو جهان را بنوردیم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن / تو کمان داشتی ای جان که بکر رفتم و مردم

ایضاً له

ای ساقی روشن لالان بردار ستراق کیم / کز بهر این آورده ما را ز صحرای عدم

تا جان ز فکرت نگذرد وین پرده‌ها را بردرد / زیرا که فکرت جان خورد جان را کند سر لطف کم

ای دل خوش از قال و وقت خوش ز احوال او / بر رخ نداری خال او کر چون منی ای جان عم

ایضاً له

چند از غم خویش را و زین جان عیش اندیش را | روزی کم مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم
گو خر تن گو خر جان گو آسمان گو ریسمان | تو مست جام ابتری من مست عوض کوثرم
مستی بپاید نی کند مستی زمین را طی کند | این خوار و زار از زر دهین و آن آسمان بخترم
کر مستی در وستروان اشتر محب ای ساربان | خاموش کن خاموش کن وین باده نوش ای

ایضاً له

ای برده نماز من زمنکام | هین وقت نماز شد بیا رام
ای خورده تو خون صد قلندر | ای بر تو حلال خون بیاشام
عشق تو و آنکه سلامت | ای دشمن ننگ و دشمن نام
مستی تو و آنکه سر و پا | دیوانه و آنکه سرانجام
یک حرف بهر سمت نگوئی | دل سوخته دیده چنین خام
پیداست که یار من ملولست | خاموش شدم بکام و ناکام

ایضاً له

تلخی نکند شیرین دقنم | خالی نکند از می دهنم

تو چون اگر بجویی بشتاب زخاک یابی | چو توئی اگر بجویم بجز اعتنا نیابم
نفسی وجود دارم که ثنا سجود آرم | که بجود تست جانا دعوات مستجابم
تو نگفتیم که دل را ز جهانیان فرو شو | دل خود چگونه شویم چو برد بجز آبم
صنما چو من کم آید کمی و جان‌سپاری | گر از تنگ دل کبابم و با تنگ حق حسابم
بسحر توئی صبوحم بسفر توئی فتوحم | بدل توئی بهشتم بعمل توئی ثوابم
تو چو بوک رباب ستیزه تن زدی | من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم
تو ز آن شکر جوابی که جواب من نیابی | مگر احتمز کرفتی که سکوت شد جوابم

چو علا

ایضاً له

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم | نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی | بنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم | بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
من اگر چه سیب شیم ز درخت بس بلندم | من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش | خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ | تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

ایضاً له

چه ننگ آید مرا از حشر چون صدره درین محشر
چو اندیشه بردم زاد چون اندیشه بر جستم

جگر خون شد ز صیادی مرا باری درین وادی
ز صیدم چون بند شناختی شدم من صید و آزادم

بود اندیشه چون پشه در و صد کرگس یک پشه
چه اندیشه کنم پشه که من ز اندیشه ده پستم

بهر جایی که پر کندم ز داول من در افتادم
بهر دامی که بنهادم من از زر دام چون پستم

خسی که منتظر پیش آینه خیال خام در پیش آمد
سال از کبر می نالد که در من کار کردستم

چه کردی آخر ای گردون نشاندی گل درین گلخن
ز دستان گلشنت برگی ولیکن از خار نو رستم

مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن
که عمرم شد بشد و من چو شش من و سن بنشستم

ایضاً له

همه جا بی تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم

هزار گونه بکنم [illegible] که برند
رهی که آن بسوی تست ز زنگ ناز کنم

اگر بدست من آید چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

ز خار خار غم تو چو خار چین کردم
ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرم و نورم
چو روی خود شهنشاه دلنواز کنم

بیا ای سبزه خنگ من فراز آسمان هم
کبوترت آن همه بی کیف دعوت نامه چشم

روان شد سوی ماکو [illegible] که کنجانست طرف انها
ز ترانی سنگ سقالا بزن سنگی و بشکن خم

یکی آمد چون جانی بر آمد از پا با [illegible]
که شیر نر بیم او زند بر ریگ سوزان دم

همه بستیم ای خواجه بروز عید بی مانند
دهل بست و دهل زن بست و پیچ و میزنم دم

در آمد عقل در میدان سرانگشت در دندان
که با مرست و با جیران چه بر خوانیم المیکم

یکی عاقل میان ما بدار و سر [illegible] باید
درین زنجیر مجنونان چه مجنون میشود مردم

به مخمور یک ساغر پر از صد خانه پر [illegible]
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قم قم

میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش
ز آن مستی که شب آمد ز شرم خلق چون گردم

بخور یک رطل و سه کوزه که می گویند روزه
نه ز انگور ست و نه ز شیره نه از بختی نه از گندم

شرابی [illegible] در ریزی سر مخمور برخیزی
در و عین است آن باده از آن افتاد کوته دم

رسید از باده خانه پر ز مشک می آمیز
دهان کن خواب و خور آخر که قیصر بانگ زد قم قم

دهان بر بند و محرم شو که بیهوده خاشان
بیا پیر از این مستی نه اشتر جوی نه خم خم

ایضاً له

هان ای طبیب عاشقان دستی فرود کش بر سرم
تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و بر کرسی برم

[illegible]

بر گردن و بر دست من بر پیچ آن زنجیر را — افسون بخوان ز افسون تو هر روز دیوانه‌ترم
خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود — گر چه گواهی میدهد رخساره همچون زرم
ور تو گواهان را رد میکنی ای بی‌وفا — ای قاضی شیرین قضا باری فرو خوان محضرم
بی لطف و دلداری تو یارب چه می‌لرزد دلم — در شوق خاک پای تو یارب چه می‌گردد سرم
چشم نشین بیشم نشان ای جان جان جان — پر کن دلم گر کشتیم پنجم ببر گر لنگرم
گر در طواف آتشم گر در شکاف آتشم — با دامن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم
هر روز تو جامی دهی تسکین و آرامی دهی — هر روز پیغامی دهی این عشق چون سیمبرم
در سایه‌ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک — تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم ای دمن — گر بلبلم گر گلبنم گر اخضرم ور اخضرم

ایضاً له

چو یکی ساغر نهی ز غم یار برآرم — دو جهان را ز نهانخانه از کار برآرم
ز بر کوه برآیم علم عشق نمایم — ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم
ز تک چاه کسی را تو بصد سال برآری — من دیوانه ز دل نیز یکی بار برآرم
چو از آن کوه بلندم که ز عشق بلندم — ز کمرگاه منافق همه زنار برآرم

ایضاً له

چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام — جان داده‌ام ولیک جهانی خریده‌ام
رویم چو زر گرست ازو این سخن بشنو — دادم قراضهٔ زر و کانی خریده‌ام
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده‌ام — در طاق ابروش چه کمانی خریده‌ام
با حلق بسته بسته بگویم من این حدیث — باکس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
هرچند بی‌زبان شده بودم چو ماهیی — دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام
ناگاه چون درخت برستم میان باغ — زان باغ بی‌نشانه نشانی خریده‌ام
گفتم میان باغ خود آنرا میانه نیست — لیک از میان نیست میانی خریده‌ام
کردم قران بمغز تبریز شمس دین — بیرون ز هر دو کون قرانی خریده‌ام

ایضاً له

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم — رخ زرین منگر که پای آهنین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم — وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را — درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم

ایضا له

زان فزا که چون خوردی سود بلغم کرد صفرا
ولیکن پر برو باشد که چون طیبا دمی کردم

جهان را دست و نیا و یکی بخشیت پنهانی
سر آن گنج دارم من چو دم مار بی کردم

نخواهم خانه درده نه کاو و کلهٔ فربه
ولیکن مست سالارم پی سالار می کردم

ندارم غصه دانه اگر چه من درین خرمن
فرو رفته باندیشه چو بوتیمار می کردم

رفیق خضرم و سردم قدم خضر را جویان
قدم بر جا و پر گردان که چون پرکار میکردم

نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم
نمیدانی که مخمورم که بر خمار میکردم

نمیدانی که سیر غم که گرد قاف می پرم
نمیدانی که بو بردم که بر گلزار میکردم

سران نقشی که پیش آید درو نقاش می بینم
برای عشق لیلی دان که مجنون وار می کردم

درین ایوان سربازان که سر هم در نمیگنجد
من سرگشته معذورم که دستار میکردم

مرا زین مردمان مشهر خیالی دان که می گردد
خیال از بستم ای جان چه بر اسرار می کردم

مرا ساکن نه کردم برین دان آن همی گویم
که عقلم برد و مستم کرد و ناهموار می کردم

مرا گویی مرو شب شب که حرمت را زیان دارد
ز حرمت عار می دارم از آن بر عار می کردم

منم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم
منم پروانهٔ سلطان که بر انوار می کردم

چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کم گو
ز مکر و نقل نقلت این هم که بر گفتار می کردم

بیا ای شمس تبریزی ز کیوان کرده بگذر
شفق دار از شمس است بر این اطوار می کردم

ایضا له

ببندم گردن غم را چو اشتر میکشم بر جای
بجز خارش نخواهم جو در باغ ارم باشم

قصاصش کن قصاص آخر مرا اشتر کند روز
چه باز و چه او کردم چه مول آن جرم باشم

منم محکوم امر مرکز اشتربان و گر اشتر
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقهٔ علم باشم

اگر طبال اگر طبلم بشکرگاه آن فضلم
ازین او بر چه غم دارم چو سالار حشم باشم

بگیرم خرمن فکرت دهد رقصش بیاموزم
بهنگامه نشان آدم ز رقصش مغتنم باشم

چو شمع امر کی گفتن نمایم نقش هر چیزی
که من اندیشه گرم گر که عمار رقم باشم

مقول العشق یا صاح تسکر و اغتنم راحی
فاسقینا کاس طاوی و داوینا که اختم

شکرنا نعمة المولی و مولانا به اولی
فهذا العیش لا یفنی و هذا الکاس لا یهنم

خمش باشم ترش باشم تقاضا تا کند بیداد
خمش چون نی ترش چون نی ترا چون مرغ حسنم

ایضا له

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
مرا بخواند آن آتش مگر موسی عمرانم

دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن والسلوی
چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم

مرا کشتی دریا بگو تا عجایب ها
که چندین سال این کشتی درین خشکی همی رانم

بیا ای جان تو سی موسی و این قالب عصای تو
چو برگیری عصا کردم چو افکندم ثعبانم

ایضا له

ایضا له

قدح وارم درین دوران میان حلقهٔ مستان … زدست این بدست آن بدین دستان همیکردم

ایضاً له

کشیدی این دل گرچام بسوی کوی آن یارم … دران کو می کرمی خوردم کروشد عشق دستارم

زعقل خود چو در رفتم من مرزلفش کرفتم من … کنون در حلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم

چو مردم می خورند باشند ببین حالم که من با … جنان میای صدساله جنین عقلی که من دارم

بگوید در جهان مستی نهان کن سر زمن … مسلمانان درین حالت چه پنهان ماند اسرارم

مرا بیکو بدان دلبر که از عاشق ننا خوشتر … نگارا چند بشتابی نه آغاز این کارم

چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم … ازان میای گلناری من چه خوش بیهوش و هشیارم

چو عشقا کرو قافه را تو بران پی از عشقش … اگر آن که خبر یابد زلعل یار عیارم

منم آن پیمان و تو زعشق شمس تبریزی … بزن تو زخم آهسته کنار چنگ تا تارم

ایضاً له

من از اقلیم بالایم سه عالم نیدانم … نه از آبم نه از خاکم سر آدم نمی دارم

اگر بالا ت پراختر و گر دریات پرگوهر … وگر صحرات پر عبهر سر آن هم نیدارم

زدیت جان ما گلشن بنفشه نرگس و سوسن … زهات ماه ما روشن چه همرا هی نمیدانم

منی دریای بی ساحل چه ازما هی درون دل … چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم

شه خلق افسانه محقر همچو شه دانه … بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم

منی خورشید بی پایان که ذاتت سخن گویان … تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم

هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی … برای یوسف خوبان درین چاهی نمیدانم

خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تو … دمی بوی و می طی دمی آهی نمیدانم

خمش کردم که سرمستم ازان افیون که خوردم … که بجز نیستی و مستی را آگاهی نمیدانم

ایضاً له

من این ایوان نه تو را نمیدانم نمیدانم … من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم

مرا کویی مراسو تو ای پستا فی بیا این سو … که من این سوی بی سو را نمیدانم نمیدانم

همیکیرد کریبانم همی دارد پریشانم … من این خوش خوی بدخو را نمیدانم نمیدانم

مرا جان طرب پیشه است بی طرب بهار آلفه … من این جان طرب جو را نمیدانم نمیدانم

یکی شیری همی بینم جهان پرشش کله آهو … که من این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم

مرا سیلاب بربوده مرا جویای جو کرده … که این سیلاب آن جو را نمیدانم نمیدانم

ایضاً له

من آنم کز خیالاتش تراشیده وثن باشم
چو هنگام وصال آید [illegible] شکن باشم
[illegible] چو بوعلی باشم
[illegible] چو شاه [illegible] باشم
[illegible] آینه [illegible] راکی باشم
[illegible] عشق جان باشم
ولی [illegible] از تقاضا [illegible]
[illegible] زندانم بود جای [illegible]
[illegible] جان من [illegible] که در زندان [illegible]
[illegible] تا [illegible] کرده [illegible]
[illegible] آنم که با [illegible] باشم

[illegible] عشقی [illegible] راست [illegible]
[illegible] آن کاروان [illegible] وقت [illegible]
[illegible] گر [illegible] تن باشم
[illegible] اندر [illegible] چون من
غیبت [illegible] من زنده [illegible] باشم
[illegible]

رها کن حرف هندو را ببین ترکان چینی را	من آن ترکم که هندو را نمیدانم نمیدانم
بیا ای شمس تبریزی که من سنگین دل آن	که با تو سنگ لولو را نمیدانم نمیدانم

ایضاً له

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم	که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر بخایم
میان خون و تر سم کی کر آید خیال او	بخون دل خیالش را ز بیخویش بپالایم
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند	بخون غرقه شود والله اگر زو را بگشایم
منم افتاده در سیلی که مجنون آن لیلی	ز من گر یک نشان پرسد نشانیهاش بنمایم
همی گردد دل یاره همه شب همچو استاره	شده خواب من آواره ز سحر یار خود رایم
ز شبهای من گریان بپرس از لشکر پریان	که در ظلمت نی آمد شنیده پری را پای می سایم
اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید	من آن لحظه بیاسایم که یکذره نیاسایم
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش	در آن آتش چو خورشیدی جهان را بیارایم
کز آن خورشید گردون ز عشق او همی سوزد	و هر دم شکر می‌گوید که شورش را همی شایم

رها کن تا که چون ماهی گداز عشق باشم
که تا چون مرنگاهم من چو به زبان [illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible] ادرار [illegible] ایمی
[illegible] ولی [illegible] من [illegible]
[illegible] جهان [illegible] بالا [illegible]
[illegible] پیدا [illegible] چون [illegible]

ایضاً له

[illegible] عمر [illegible] باشم
[illegible] تبریزی [illegible]
[illegible]

چو در گرمابه عشقش همان نعت جانها را	نیم بی نقش کیابه چرا در جامه کن باشم
نقش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد	وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم
اگر من در وطن باشم وگر بیرون ز تن باشم	ز تاب شمس تبریزی همیشه ازبر یمین باشم

ایضاً له

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم	منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
اگر چه دوغ بادام از بادام می زاید	بگوید که جان داند که من پیش از شجر باشم
نظر بین همی گوید چو مسجود ملایک شد	که ای ابله روا داری که من جنس بشر باشم
زمانی برگ عشقش چو سیمابی همی لرزم	زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب	گهی اندر میان پنهان گهی همچون کمر باشم
در آن الفین آن یارم چه سوداها که من دارم	گهی در حلقه می‌آیم گهی حلقه شمر باشم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته	میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
مرا عشق نهانی جو خود پنهان همی خواهد	وگر زین غم شب کوران عیان همچون قمر باشم
مرا گردون همی گوید که چون سر برست دارم	بگفتم تنگ میگویی پس از من اگر باشم
اگر حاصل شود جنت در و ماهی بنار اند	حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکر باشم

[illegible]
[illegible] عالم [illegible] زنده [illegible]
[illegible] که در دی [illegible]

هوای [illegible] که از جان [illegible]
[illegible] راستی [illegible]
[illegible] تو [illegible] بجوری بین آید
[illegible] تو [illegible] که در [illegible] باشم
عیان تو [illegible] تا [illegible]

ایضاً له

جان [illegible] من [illegible] مشغل باشم
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عالم را
[illegible]

همه یاران عجب ماندند در آهنگ پروازم / کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم
به هنگام هر مرغی بهر پری همی پرّد / مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
دهن بگشای بهنگام و می ترس از زبان من / زبانت گر بود زرین زبان در کش که من گازم
ببلبل دیده میگوید مرا نیست خبر از باطن / ترا بشکافم ای بلبل گر از آغاز بنوازم
بمالم بر تو من خود را بزی تا شوی ایمن / بنا کامت بشکافم گر تا دانی که من سازم
دهان بگشای این ساعت از این یا دبل خا / چو وقت آید شوی پخته بکار تو بپردازم
کدامین شوخ پرداز ما که دیده شوخ گردنی / چه خوان دیده بینی که پس فرواش بگدازم
کان نطق من بپستان که زیر فقر می پرّد / گر او پستی بها دارد تیر سوی خویش اندازم
یکی سوز بیت سازنده عتاب شمس تبریزی / رهم از عالم نازی چو با این سوز درسازم

ایضاً له

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم / ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم / وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
ای بیکسان ای بیکسان جاء الفرج جاء الفرج / هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر در من نگر / صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم

ای آفتاب از دور تو بر ماه پستی نور تو / ای جان هر مهجور تو جان را غلامت میکنم
من آینه دل را ز تو اینجا صقالی میدهم / من گوش خود را دفتر لطف کلامت میکنم
در گوش تو در هوش تو وانگه دل پرجوش تو / اینها چه باشد تو منی وین وصف عامت میکنم
ای دل از این ره ما چرا میگفت آن دلبر مرا / هر چند از تو کم شود از خود تمامت میکنم
ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره کن / بنگر کزین جمله صور این دم کدامت میکنم
گر ذات مانند الف گرد جو حرف مختلف / یک لحظه پخته میشوی یک لحظه خامت میکنم
گر سالها ره میروی چون مهر ... / چیزی که راهش میکنی زان چیز رامت میکنم
ای شه حسام الدین حسن میگوی با جانان ... / جان را غلاف معرفت بهر حسامت میکنم

ایضاً له

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم / حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد / من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکان منست / سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او / چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
چون سر شکسته نیستم سر را چرا بندم بگو / چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم

ایضا له ۹۸

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام
این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
دل را ز خود برکنده‌ام از چیز دیگر زنده‌ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه هم نندیشد آن کاندر دل اندیشیده‌ام

زان زیکه دف میزنن زیرا عروسی میکنم | آتش زنم اندر تتق تا چند پنهاری کنم
زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق | ذوالعرش اگر گردم قلق بر ملک جباری کنم
الدار من لا دار له والمال من لا مال له | خامش اگر خامش کنی بهر تو کشناری کنم
با شمس تبریزی اگر هم خود دهم استادیم | چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

ایضا له

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام | زان می که در پیمانها اندر نگنجد خورده‌ام
بستم ز غم من لدن رو محتسب را غمزه کن | مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده | با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
با دلبران و کافران چون گلستان بشکفته‌ام | با منکران دی صفت همچون خزان افسرده‌ام
بستم دلی از دوی او غرقم دل در جوی او | از قند وار گلشکر ازاد چون گلشکر پرورده‌ام
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتاد | ماهی شوم بدمی رخی کز زنگی نو برده‌ام
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم | با یار خود آمیختم با او درون پرده‌ام
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری | ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشها پژمرده‌ام
دوران گنتون دوران من گردون کنون حیران من | در لامکان میران من فرمان زتان آورده‌ام

در دیده من اندر آ و ز چشم من بنگر مرا | زیرا برون از دیدها منزلگهی بگزیده‌ام
تو مست بی سرخوشی من مست بی سر خوشتم | تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده‌ام
من طاید مرغم کز چمن اشتهای خوشتن | بی دام و بی گیرنده اندر قفص خسپیده‌ام
زیرا قفص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان | بهر رضای یوسفان در چاه ار آمیده‌ام
در چشم او زاری کن و دعوی بیماران مکن | صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام
چون کرم پیله در بلا در اطلس و در جزیی | بشنو ز کرم پیله هم کاندر قبا پوسیده‌ام
پوسیده در گور تن رو پیش اسرافیل من | کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده‌ام
نی نی جو باز ممتحن بر دوز چشم از خویشتن | مانند طاوسی کو من دیبهی پوسیده‌ام
پیش طبیبش سر بنه بجستی را تریاکی ده | زیرا در این دام تره من زهرها نوشیده‌ام
تو پیش حلوایی جان شیرین دشیرین جان بی | زیرا من از حلوای جان چون نیشکر ناییده‌ام
عین ترا حلوا کند به زانکه صد حلوا دهد | من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده‌ام
خاموش کن کاندر سخن حلوا ببیند از دهن | گفت مردم بو برد زان سان که من بوییده‌ام

ایضا له

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم | در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم

ای خسرو شاهنشهان ای تخت گاهت عقل و جان | ای بی نشان با صد نشان ای حضرت بحر عدم
پیش تو خوبان جهان چون کشش سوزن لبستان | زشتش کنی نغزش کنی بردری از درک سقم
گر نفس با نفسی دگر چون شیر بودی و شکر | کر واتعبدی نقشها کی آمدی از یک قلم
اکنون که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو | رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
لطف تو سابق میشود جذاب عاشق میشود | بر قهر سابق میشود چون روشنایی بر ظلم
سر زنده را می‌کشد وهم و خیالی سو بسو | کرد خیالی را لگت لشکر کش و صاحب علم
دیگر خیالی نو رسد از سوی جان آن جهان | چون کوه کان قلعه بزم گوید ز نقصان القسم
خامش کنم بندم دهان تا بر شود این جهان | چون می نگنجی در بیان دیگر نگوییم بیش و کم

ایضاً له

باز آمدم چون عید من تا قفل زندان بشکنم | وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کین خاکیان را میخورند | هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من | تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده‌ام کین جان فدای شه کنم | بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم | تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم

چرخ بد پیوند را من بر گشایم بند بند | همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم
چند از لا ابالی درد گوش دل نهم | پند بپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
مهر برگیرم ز قفل و در شکرخانه روم | تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم
تا کی از خنده و چون آخر ز عشقم شرم باد | که ز بونی بر تر آیم چنده‌ها را بشکنم

ایضاً له

اقبل الساقی علینا حاملاً کاس المدام | فاشربوا من کاس خلد واترکوا کل الطعام
اشبعوا من غیر اکل واسمعوا من غیر لون | وانطقوا من غیر حرف واسکتوا ثم الکلام
ایها العشاق طیبوا واسکروا من کاسنا | وارکبوا ظهر المعالی وادخلوا بین الزحام
امضوا نادی المنادی الصلا این الرجال | حابکم ناحی الفناء فی الهوی نعم المقام
اشربوا سقیا لکم ثم اطربوا غنماً لکم | ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام
وانفقوا وانفقوا فی طریق الاتحاد | انا نحن کهف فتوه والسلام
یا ذوی نل سبیلا نحو عین السلسبیل | ثم لنا مفتح جنانا من جنان یا غلام
میزاید جان مجلس سوی مجلس کام کام | در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
میزاید بخت کو هست نقد وقت ما | مثنوی پخته ازین لب عده‌های خام خام

ایضاً له

کردارم گاه گونه همچو سایه پیش خود
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصا
روح موقوف اشارت می‌بنالد مردی
چون ازینجا بسته‌ام اینجا غریبم من غریب

جمله فرعونم چو بشکستم چون ابراهیم بشکستم
درکف موسی عصا گاهی وگاه ثعبانستم
عقل را باشد عصا بینی که من اعمی نیستم
چو سره منتظر موقوف یک آری ستم
چون درانجا بی‌قرارم آخر از جا جستم

ایضاً له

غلام خواجه را آزاد کردم
منم آن جان که دی زادم زعالم
منم موسی که دعوی من انیت
منم ابر سیه اندر شب غم
عجب خاکم که من از آتش عشق
ز شادی دوش آن سلطان بخفتت

منم کاستاد را استاد کردم
جهان کهنه را بنیاد کردم
که من پولاد را پولاد کردم
که روز عید را دلشاد کردم
دماغ چرخ را پرباد کردم
که من بنده مرا او را یاد کردم

ملامت نیست چون ستم تو کردی
اگر من فاش و بیداد کردم

زجای یوسفان زار کشیدم
جو چهره و زلف شه پنهان کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم
جهان داند که تا من شاه اویم
جهان داند که بیرون از جهانم
چه استادان که من شهمات کردم
بسا شیران که غرید بر ما
خمش کن آنک او از صلب عشقست
ولیک آنرا که طوفان بلا برد
بکرد از قعر طوفانش برآرم
برآید شمس تبریزی بزد تیغ

که از یعقوب ایشان یاد کردم
اگر قصد یکی فرهاد کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم
بدادم داد ملک و داد کردم
تصور شهر استشهاد کردم
چه شاگردان که من استاد کردم
چو روبه عاجز و منقاد کردم
بستش اینک من ارشاد کردم
فرو شد گرچه من فریاد کردم
چنانک نیست را ایجاد کردم
زبان از تیغ او پولاد کردم

ایضاً له

بی‌کی مطرب همی خواهم درین دم
حریفی نیز خواهم غمگساری

که نشناسد زمستی زیر از بم
زبیخویشی نداند شادی از غم

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ازین باده جوان کر خورده بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی ازانک ابر تو بارد بود نم
دل محرم بیان ان بکفتی اکر بودی بعالم نیم محرم
زآب وکل برون بردی شمارا اکر بودی شمارا پای محکم
رسید این عشق تا پای شمارا کند محکم زهر مستی مسلم
بکو باقی تو شمس الدین تبریز که بر تو ختم شد والله اعلم

ایضاً له

بیا کامروز ما مهمان میریم بیا تا پیش میر خود بمیریم
زمرک ما جهانی زنده کردد ازیرا ما نه قربان حقیریم
بپرّ جبرئیلی را ببندیم بجای ما جهانی را بکیریم
سبو بدهیم و دریای ستانیم چرا ما از چنین سودی نفیریم
غلام ماست ازرق پوش کردون غلام خویشتن را چون اسیریم
چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم چرا چون یوز مغبون پنیریم
خمش کن نیست حاجت وانمودن بپیش تیر باشی کر چه تیریم

خمش کن خسروا کم کوز شیرین زشیرینی همی سوزد دهانم

ایضاً له

اکر مست اکر مخمور باشم مهل کز مجلس تو دور باشم
دهم از قبلهٔ جان نور کیرد چو با یاد تو اندر کور باشم
قرارم کی بود خود در تک کور چو بر دمکاه نفخ صور باشم
چه افسنتین و داروهای ناخوش توی جانرا چو من رنجور باشم
شوم شیرین زلطف کوهر تو اکر چون بحر تلخ و شور باشم
اکر غم همچو شب عالم بکیرد برای ای صبح تا منصور باشم
توی روز و منم استارهٔ روز عجب نبود اکر مشهور باشم
بمن شادند جمله روز جویان چو پیش آهنک چون تو نور باشم
مرا همچون میداری نه از نحل ولی تا ساکن و مستور باشم
دهان پر شور میداری چو موم که تا از عقربان مهجور باشم
چه غم دارم زنیش عقرب ای ماه چو غرق شهد چون زنبور باشم
خمش کردم ولیکن عشق خواهد که پیش زخمهاش طنبور باشم

زعکس حکم تو تسلیم باشیم
عدم را بر کاری جمله بیچیم
عدم را و کرم را جون شکستی
جو دیدم آنچه از عالم فزونست
بچشم عاشقان جان و جهانیم
زمستان و تموز از ما جدا شد
زمستان و تموز احوال جسم است
جو نطع عشق خود مارا نمودی
جو کفتی بس بود خاموش کردیم

زعکس چشم تو انکور بردیم
کرم را بر فزای جمله مردیم
جهان را و نهان را در نوردیم
دو عالم را شکستیم و نخوردیم
بچشم فاسقان مرکیم و دردیم
ز کرمیم ای حریفان و نه پردیم
ز جسمیم این زمان ما روح فردیم
بمهرهٔ مهر تو کاستاد نردیم
اکرچه بلبل و کلزار و وردیم

ایضاً له

مرا پرسی که جونی بین که جونم
مرا از کاف و نون آورد در دام
پری زادی مرا دیوانه کردست
پری را چهره جون ارغوانست

خرابم بیخودم پستم جنونم
ازان بیت دوتا جون کاف و نونم
مسلمانان که میداند فسونم
بنالم کادغوا ارغنونم

حدیث آب و کل جمله شجونست
غلط کفتم که یک رنگم جو خورشید
خمش کن خاک آدم را مشوران

جو بیکی نکی کنم جون در سجونم
ولی در ابر این دنیای دونم
کر آنجا جون پری من در کمونم

ایضاً له

زقند یار باشاخ نخایم
نمیدانم کجا می رویید آن قند
عجایب آنک نقلش عقل می برد
کر دارد روزه همچون روزهٔ من
زصبح روی او دارم صبوحی
جو کل در باغ حسنش خوش بخندم
زبانم از شراب او شکستست

نماز شام روزه می کشایم
کزو خوردم نمی دانم کجایم
جو عقلم نیست جون شرح ستایم
کزو هر لحظه عیدی می ربایم
نماز شام را هرکز نپایم
جو صبح از آفتابش خوش برایم
ز دستانش شکسته دست و پایم

ایضاً له

چو دیدم خواب شب کامرو چشتم
چو مجنونان ز بند عقل جستم

زسر خوردن درخت این برگ و بر یافت — زسر خویش و برگ و بر بگوییم
ز دل ره برده اند ایشان بدلبر — ز دل با هم ره دلبر بگیریم
سلیمانی بیا سوزیم ازدی — اگر چه طرهٔ کافر بگیریم
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر — ازان مرمر دو صد گوهر بگیریم
چو جوشد سنگ او سیناد چشمه — سبو و کوزه و ساغر بگیریم
کجا چشمه اش چشیت روشن — که ما از نور او صد فر بگیریم

ایضاً له

چرا شاید چو ما شهزادگانیم — که جز صورت ز همدیگر ندانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم — چو شد دریا چو مرغابیانیم
برای مرغ خانه تو چه دانی — که ما مرغان دران دریا چه سانیم
دن بر عاشقان عشق تشنیع — ترا چه کی چنینیم و چنانیم
چنینیم و چنان و هر چه هستیم — اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر ما می دوانی — نگردد زاچنین ما می دوانیم
عجب نبود اگر ما را نخایند — که آتش دیده و پخته چو نانیم

من و گفت من آیینه است جا را — خمش کن تا بابرو و بنغزه
بیامد حال خویش اندر بیانم — هزاران ماجرا بروی بخوانم

ایضاً له

بیا با هم سخن از جان بگوییم — ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم — چو فکرت بی لب و دندان بگوییم
بسان عقل اول پیش عالم — دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخن دانان چو شرف برده‌اند — برون از خرکه ایشان بگوییم
که با خود سخن پیدا نگوید — اگر جمله بگیم آن سان بگوییم
تو با دست تو چون گویی که برگیر — چو هم دستیم ازان دستان بگوییم
بداند دست و پا از جنبش دل — دهان ساکن دل جنبان بگوییم
بداند ذره ذره امر تقدیر — اگر خواهی مثال آن بگوییم

ایضاً له

بیا تا چند کش با هم بسازیم — چو شادی کم شود با غم بسازیم

ایضاً له

مرا کویی چه سازی من چه دانم / کذامی و زکیانی من چه دانم
مرا کویی چنین سرمست و مخمور / زچه رطل کرانی من چه دانم
مرا کویی زران لب او چه دارد / کزو شیرین زبانی من چه دانم
ببیذم آتشی اندر رخ او / چه آب زندکانی من چه دانم
اکر من خوذ نوام بس تو کذایی / تو ابی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشها را من کرا باشم / تو جان مهربانی من چه دانم
مرا کویی که بو دانش منبعی / مکر تو راسبانی من چه دانم
خنک آنذم که کویی جانت بخشم / بکویم من تو دانی من چه دانم
زبی صبری بکویم شرح تخم / نبینی و جانی من چه دانم

ایضاً له

منم فتنه هزاران فتنه زاذم / بمن بنکر که داذ فتنه داذم
زمن بکریز زیرا در فتاذی / بکو الحمد لله در فتاذم

ایضاً له

همیشه من چنین مجنون نبوذم / زعقل و عافیت بیرون نبوذم
چو تو عاقل بذم من نیز روزی / چنین دیوانه و مفتون نبوذم
مثال دلبران صیاد بوذم / مثال دل میان خون نبوذم
درین بوذم که این چونست و آن چون / چنین حیران آن بیچون نبوذم
تو باری غلغلی بنشین بیندیش / که اول بوذه ام اکنون نبوذم
همی چشم فزونی بر همه پس / چو صید عشق روز افزون نبوذم
چو دود از حرص بالا میدویدم / بمعنی جز سوی هامون نبوذم
چو کنج از خاک بیرون افتاذم / که کنجی بوذم و قارون نبوذم

ایضاً له

اکر تو نیستی در عاشقی خام / بیا مکریز از یاران بذ نام
تو آن مرغی که میل دانه داری / نباشد در جهان یک دانه بی دام
مکن ناموس و با قلاش بنشین / که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
اکر ناموس راه تو بکیرد / بکش او را و خویشش را بیاشام
کاین سودا هزاران نار دارد / مکن ناز و بکش ناز و بیارام

ایضاً له

ایضاً له

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم / و گر شهری بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو زخان و مان بریدم / بهرد عشق تو همخانه گشتم
جنان کاهل بدم کانرا نگویم / جو دیدم روی تو مردانه گشتم
جو خویشی جان خود جان تو دیدم / ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
نشانهٔ عاشقان خواندم شب و روز / کنون در عشق تو افسانه گشتم

ایضاً له

بحق آنک بگو اندی مراز کوشهٔ بام / اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بحق آنک کشادی کمر که می نروم / کرشنهٔ قمر کمرت را جو من کینه غلام
بحق آنک نداند دل خیال اندیش / مثالهای خیال مرا بوقت پیام
بحق آنک بفراش کفته‌ای که برو ب / زبند کنده بغل خانه را برای کرام
بحق آنک کز بدی دو لب که جام بگیر / بنوش جام ورها کن حدیث پخته و خام
بحق آنک ترا دیدم و قلم افتاد / ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
بحق آنک کمانهای بد فرستی تو / بهدیه‌ای که بخواهی که جان سپر زن دام
بحق حلقهٔ رندان که باده می نوشند / به پیش خلق هویدا میان روز صیام

ایضاً له

نگفت که مگو کاو بنده از جهت / نظام گیرد و خلاق بجهات منم
اگر چراغ و صیلی دان که راه خانه کجاست / و گر خدا صفتی دان که کدخدات منم

ایضاً له

بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام / که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
نمیخورم بحلال و حرام من سوگند / بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
بجان عشق که از جان جان لطیفترست / که عاشقان را عشقست هم شراب و طعام
فتاد ولوله در شهر از ضمیر خرد / که باز گشت فلانکس ز دوست دشمن کام
ز عشق آتش و جان منست سامندر / ز عشق کور و نقد منست زر تمام
ز عشق ساقی و مخمور است جان شب و روز / ز آن شراب ازل را شناخت جسم جام
ز باده بر کف جامی بر من آمد عشق / کرای هزار جو من عشق را غلام غلام
مرا او رمز بهم گفت جان من با عشق / در آن رموز بگنجد نظم و حرف و کلام
بیار باده خامی که خالیست وطن / که عاشق ار نه پخته ز عشق اند خام
ورای وهم حریفی کنیم خوش با عشق / ز عقل کنجد انجا نه زحمت اجسام
جو کم کنیم من و عشق خویشتن در می / بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

ایضاً له

ایضاً له

بیا بیا که تو راز زمانه می‌دانی | بپوش راز دل من که راز دار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من | کمان فتاد رخم را که هم عذار توام
شد مرغ دلم حلقهای دام ترا | ازان خویش شمارم که در شمار توام
اگرچه در چشم تو سربلند توام | وگرچه اشتر پیشم نه در قطار توام
میان خون دل پرخون بگفت حال ترا | اگرچه غرقهٔ خونم در لطف زار توام
اگرچه مال ندارم نه دست مال توام | اگرچه کار ندارم نه دست کار توام
برای مفخر آفاق شمس تبریزی | که عاشق رخ پرنور شهریار توام

ایضاً له

بکوی عشق تو من نامدم که باز روم | چگونه قبله گذارم خود و نماز روم
بجز گور نخواهد که من به هیچ سبب | بسوی ظلمت ازان طمع صد طراز روم
کنام عقل روا بیند این که من تشنه | بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
براق عشق گزیدم که تا بدو دابس | بسوی طرهٔ سندو بترک تاز روم
شب چو باز و بط روز را بسوزد پر | چو در بحر مناجات او براز روم
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند | ببوی عنبر شش جهتها فراز روم

ایضاً له

حکیمیم و طبیبیم ز بغداد رسیدیم | بسی علت‌ها را که زغم باز خریدیم
سبلهای کهن را غم سر و بن را | ز رگهاش و ز بنهاش بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم | بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم
بپرسید ازآنها که بدیدند نشانها | که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان ره دور ز غربا | غریبانه نوزند دواها که ندیدیم
رغصه بگوییم غم از خانه برو بیم | همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الیم ز کس مزد نخواهیم | که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
پسندار که این نیز هلیلات و بلیله | که این شهره عقاقیر ز فردوس شنیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم | که ما در تن و بجور جو اندیشه دویدیم
همان باز کمین هیچ که اغلب همه جغند | دگر لاف [illegible] تو که ما باز پریدیم

ایضاً له

همتم شد بلند و تند بیرم | جز به پیش تو من نمی میرم

ایضاً له

[illegible]

جسم تن بود درفشان از عشق | تا کنون جان درفشان دارم
بند خانه‌ام که چون عیسی | خانه بر چارم آسمان دارم
شکر آزا که جان دیدم تن را | که ببخشد جان و جان جان دارم
آنچه دادست شمس تبریزی | زین آن چو که من همان دارم

ایضاً له

ما که باده ز دست یار خوریم | کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا | بی باقی پر خمار خوریم
جام مردان بیاد تا کامروز | بی محابا و ... دوار خوریم
بدم نا شمرده زنده شویم | از آن دم که بی شمار خوریم
ساقیا پای دار تا زکنت | بی سر جوش پایدار خوریم
پی این شیر مست می چو تیم | تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدث پاکست | رو دی پاک از آن دیار خوریم

نی چو کرکس اسیر مرداریم
نی چو لکلک ز حرص مار خوریم

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

در وفایت کسی تمام استاد | بس وفا از وفا بیاموزم
چشمش این شد که خوش لقایی | از تو خوش خوش لقا بیاموزم

ایضاً له

تشنه خویش کن مده آبم | عاشق خویش کن ببر خوابم
تا شب و روز در نماز ایم | ای خیال خوش تو محرابم
کز خیال تو در فنا یابم | در زمان سوی مرگ بشتابم
بر امید خیال گوهر تو | جاذب سر مستی چو قلابم
بر امید مسبب الاسباب | ره زن کاروان اسبابم
رحمتی آر و پادشاهی کن | کین فراق تو برنمی تابم
زان همی گردم و همی نالم | که بر آب حیات دولابم
زان چو روزن گشاده ام دل و چشم | که تویی آفتاب و مهتابم
آنزمان که نام تو شنوم | ست گردند نام و القابم
آنزمانی که آتش تو رسد | بجهد این دل چو سیمابم
بس کن از گفت کز غبار سخن | خود سخن بخش را نمی یابم

ایضاً له

[illegible]

آن خانه که صد باد درو مانده خوردیم — بر گرد حوالیکه آن خانه بگردیم
مایم و حوالی که آن خانهٔ دولت — مانعت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانهٔ مردیست و درو شیر ولانند — از خانهٔ مردی بگریزیم چو مردیم
انجا همه مستست و برون جمله خمارست — انجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
انجا طرب انگیزتر بادهٔ لعلیم — وینجا بدو رخ زردتر از شیشهٔ زردیم
انجای بگرمی همه خورشید تموزیم — وینجای بسردی همه چون بهمن سردیم
انجا همه آمیخته چون شکر و شیریم — وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
انجا شه شطرنج بساط دو جهانیم — وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم
در غیبت گردان چرخ چو یک برق (؟) — بر چرخ برآیم و زمین را بنوردیم

ایضاً له

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم — عشوه مده عشوه مده عشوه ستان نخورم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم — یا بدهی یا زدکان تو گرو کان ببرم
گر تو بهای نهی تا که مرا دفع کنی — رو که بجز حق نخری گرچه چنین نخرم
پرده مکن پرده مدر در پس پرده برو — راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم

آن دل آوارهٔ من گر ز سفر باز رسید — خانه تهی یافت او هیچ نه پیدا اثرم
سر کشان چو کبی کاتش ما را بکشت (؟) — کاتشم از سرکات افزون شود افزون شررم
عشق چو قربان کندم عید من امروز بود — ور نبود عید من آن مرده نیم بابک عدم (؟)
چون عید عید توی غرهٔ ذوالحجه منم — هیچ نبود از رسم و دینی تو نیم پدرم (؟)
باز توام باز توام چون شنوم طبل ترا — ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم
گر مهی می‌بخشم ورندهی نیز خوشم — سر نهم یا بکشم (؟)

ایضاً له

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم — دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیر است مرا جان دلیرست مرا — زهرهٔ شیر است مرا زهرهٔ تابنده شدم
گفت که دیوانه نهٔ لایق این خانه نهٔ — رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نهٔ رو که ازین دست نهٔ — رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نهٔ در طرب آغشته نهٔ — پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گفت که تو زیرکی مست خیال و شکی — گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبلهٔ این جمع شدی — جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم

ایضاً له

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم — تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم

گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو — گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم

غلغله می‌شنوم روز و شب از قبهٔ دل — از روش قبهٔ دل گنبد دوار شدم

تا که فتادم چو صدا تا که در چنگ غمت — از هوس نغمهٔ تو کم ز یکی تار شدم

درد و غم کردن خود از خرد سبلی من — زانک من از پشهٔ جان حیدر کرار شدم

تا که بدیدم قدحش سر ده اوباش شدم — تا که بدیدم کلهش دشمن دستار شدم

تا که قلندر دل من داد می مذهل من — رقص کنان دلق کشان جانب خمار

گفت مرا خواجه فرج صبر دهاند ز حرج — هیچ مگو کز فرحت این گرفتار شدم

چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم — یار بنالید بسی تا که درین غار شدم

نیم‌شبی بر مه روی نهادم سوی — در هوس خوبی تو جانب گلزار شدم

گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم — گاه چو بلبل بسحر سخرهٔ تکرار شدم

زوبع اندیشه شدم صد فن و صد پیشه شدم — کار تو دیدم دلم عاقبت از کار شدم

عاشقم از عاشقان بگریختم — ور ز نصاف ای پهلوان بگریختم

حمله بردم سوی شیران همچو شیر — همچو روبه از میان بگریختم

قصد بام آسمان می داشتم — از میان نردبان بگریختم

چونک من دارو بدم مر درد را — از صداع این و آن بگریختم

هیچ دیدی دارویی کز درد گریخت — دارو من همچنان بگریختم

پروی خمراهان بودم بجان — من ز تهدید چنان بگریختم

زنده گوشم در شکار زندگی — زنده باشم چون ز جان بگریختم

چشم تیرانداز تش آنکه یافتم — کز ز تیر ترکمان بگریختم

زخم تیغ و تیر من منصور شد — چونک از زخم سنان بگریختم

نجد ققنوم از ترش با کیمیست — سودمندم از زیان بگریختم

شمس تبریزی چو آید آشکار — آشکارا و نهان بگریختم

ایضاً له

من ز وصلت چون بهجران می‌روم — در بیابان مغیلان می‌روم

من بخود کی رفتمی او می‌کشد — تا نپنداری که خواهان می‌روم

آنچه از عیسی مریم یاوه شد | گر مرا باور کنی آن هم شدم
پیش تیرهای عشق لم یزل | زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود | جان سپادم گر ازو درهم شدم
روبرو با مرگ کردم جنگها | تا ز عین حرب من خرم شدم
پست کردم شکل هستی را تمام | تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من | گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
رو تو نوذ الله اعلم سر مرا | کشته الله پس اعلم شدم

ایضاً له

گفت من یار دگر سی کنم | بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم
پس تو خود این گو که از تیغ جفا | عاشقی را قصد بی سر میکنم
گوهری را زیر مرمر می کشم | مرمری را لعل و گوهر می کنم
صد هزاران مومن توحید را | بسته آن زلف کافر می کنم
عاشقان را در کشاکش همچو ماه | گاه فربه گاه لاغر میکنم
کاسهای عشق را از خون جان | کیل باده همچو ساغر می کنم

پر بسوزم زان کلاه خسروی | کانچنان شیرین دهن می آیدم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن | سر نگر کاندر لگن می آیدم
جانها بر بام تن صف صف زدند | کان قباد صف شکن می آیدم
گو بیا آن چنگ عشرت ساز یافت | تا نوای تن تنن می آیدم
گو بیا ساقی جان بر کار شد | تا چنین می در دهان می آیدم
تا ز شعشاع عقیق احمدی | بوی رحمان از یمن می آیدم
تا ز بوی شمس تبریزی ز عشق | نرمهای خویشتن می آیدم

ایضاً له

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم | نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم | نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم
نه پی زهد و نمازم نه پی خمر و عقارم | نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم | که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من و نه زین خاطر روشن | که من از ظاهر و باطن نپذیرم نستانم
رخ تو گرچه که خوبست قفص جان تو چوبست | بپر از من که بسوزی که زبانه‌ست نهانم

ایضاً له

[illegible] ... سودای تو دارم
[illegible] ... بالای مناره که تماشای تو دارم
[illegible] ... تقاضای تو دارم
[illegible] ... که درین آینهٔ دل رخ زیبای تو دارم
[illegible] ... در دریای تو دارم

نخورم غم نخورم غم ز دریافت نزنم دم — رخ چون زر بنگر کز زر بسیار ندارم
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین — بجز از دل غم خوردم ایا دل غمخوار ندارم
پی سرخارف و این کنمی شرح ولیکن — ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
تو که مرواغ جنون خبری کوی که جویی — که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم — سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

ایضاً له

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم — وگر از من طلبی جان بستیزم بستیزم
قدمی دارم برکف بخدا تا تو بیایی — بله تا روز قیامت ز تو من نه بریزم
بحرم روی چو ماهت شب مشکین زلفت — بخدا بی رخ و زلفت نه بخسپم نه بخیزم
ز حلال تو حلیلم ز دلال تو دلیلم — که من از نسل خلیلم که در آتش بگریزم
بده آن آب ز کوزه که ز عشقت دو روزه — چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و لازم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی — اگرش آب دهیدم شود او کنده بسیزم
بپرای دل سوی بالا بستانید خدا را — که در آن صدر معلا چو تو بی نیست طازم
صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت — چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

بکوهم بکه نامم کز سطرلاب جهانم — همه اشکال فلک را یکایک بپذیرم
ز بس کوه معانی علم عشق برآمد — چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم
ز سحر گر بگریزم تو ببینی دان که خاشم — ز ضرر گر بگریزم تو ببینی دان که ضریرم
چو ز بادی بگریزم چو خسم بخسرا بادم — چو دهانم نپذیرد بخدا خام خمیرم
نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فنا — که نه اندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو رعدم نه چو زخم — نه چو مرغ سلح کش نه چو سر پنجه وزیرم
چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم — بر خلق این تعلیم بر تو این گشتیرم
منم خویش بپوشم ز همه تا نخرندم — همه صد عیب بکنم چو خرد جست اسیرم
نخورم جز جگر و دل که جگر گوشه شیرم — نه چو یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
ز شر زان بگریزم که رزم نه ز قبلم — ز خطر زان بگریزم که درین ملک خطیرم
همه کان رو بنمایند نمایند و نمایند — تو بیا کآب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم — تو مرا گنج عطایی که بهی نام فقیرم
بله بس کن بله بس کن که از آواز جرس ها — اگرم ریش صدایم قلم من نه صریرم

* فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن *
همه میگوی و من دم ز شنفتا بنهیم

ایضاً له

[illegible]

تا من بلند باشم پستم کند بداور
چون پست کرد انگه بازاورد بهستم
ای حلقه‌های زلفش بنده کرد حلقم
افغان زچشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
چندان بهانه کردم وز دست او نرستم
حلقه زدم بدر بر آواز داد دلبر
گفتا که نیست اینجا بینی بدان که رستم
گفتم که بنده آمد گفت این دم نو دام است
من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایی
ای تیر را بسوزان زیرا که بت پرستم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی
چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم
سرجادوی بیابم سرجادوم بیایی
در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
ای آب زندگانی با تو کجاست مردن
در سایه تو بالله جستم ز مرگ جستم

ایضاً له

ای جان لطیف وای جهانم
از خواب گران بر جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا
دانی عزمم کنی امانم
گر بر دل تو غبار بینم
از اشک خودش فرو نشانم
ای گلبن جان برای مجلس
بگرفته که آب گل فشانم

یک خنده این درختم بی نوبهار زردو
کی در رسد قطیم تا نو رشی حسیم
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم
تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
از من کنار کردی از عقل و جان گذشتم
در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم
در قعده‌ام سلامی ای جان که زمین من
تا بی سلام نبود آن قعده اخیرم
من کف چرا نگویم چون در گفت مستم
من با چرا نگویم چون هم شدست زیرم
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت بشرق بر کز دوش سفیرم

ایضاً له

دل را ز من بپوشی یعنی که من ندانم
خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تخته خیالت آنرا که من نشستم
چون سر دل ندانم کاندر میان جانم
از آفتاب پیشم ذرات روح پیشم
رقصان و ذکرگویان سوی کمر فشانم
گر نور خور نبودی ذرات کی نمودی
ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم
پروانه وار عالم پران بگرد شمعم
قریش بیفرستم پر پیش بیانم
در خلوت عشقی این شرحه شرحه
گر شرح عشق خواهی پیش من رسانم
ور زانک در کان نقش زر کان ز من دان
زان نقش منکرانرا در نفر می کشانم

بهر صلاح دین را محروم سخن را | منکر بعشق گوید زانکار توبه کردم

ایضاً له

یارب چه یاد دارم شیری شکار دارم | در سینه ازین او صد من خمار دارم
قاصد بخشم آمد چون سوی من کرآمد | گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود | گفتا بپیش دوانم ما در غبار دارم
خورشید چون برآمد گفتم چه زرد رویی | گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم
ای آب در بجویی بر روی و سر دوانی | گفت که از فروغش گلنار بار دارم
ای برد از اش عیان چنین چرایی | گفتا ز برق رویش دل بی‌قرار دارم
ای باد بیک عالم تو دل سبک چرایی | گفتا بسوزد این دل کز اختیار دارم
گفتم ازین عناصر ما را غذاست تا | در سر خمار دارم در کف عقار دارم
گر خواب ما ببستی بازت رها ببستی | می خورده ام دو دستی چون دستیار دارم
خاموش باش تا دل این زبان نگوید | چون گفت دل بنوشم زین گفت عار دارم

ایضاً له

جان من و جان تو گویی که یکی بودست | سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
از باغ جمال تو یک بند گیا هم من | وز خلعت فضل تو یک ترک کله دارم
برگرد تو این عالم خار است پر دیوارست | بر بوی گل وصلت خاریست که می خارم
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد | ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان | دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
دیدیم همه عالم را نقش در گرمابه | ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
در جنس سوی جنسش زنجیر همی درزد | من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی | دانم که چه میجویی ای دلبر عیارم
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری | خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای کاشف و کلدارم وی صحت و بیمارم | ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
تو کرده دلم گردان من گرد درت گردان | در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
در شادی روی تو گر غصه غم گویم | گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند | زین پرده تو رقصند یکذره نپندارم
آواز دف پنهان وین رقص جهان پیدا | پنهان بود این خارش هر جای که میخارم
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم | این چار بگرد من اما نه ازین چارم

ایضاً له

[illegible]

چون چنگ همی نالم چون بلبل گلزارم
چون باد همی پیچم چون بر سر گنجورم

گویی که انا گفتی با کر دمنی جستی
از عکس تو است ای جان الماس ازان دورم

من خام و بریانم خندیده و گریانم
حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

وله ایضا

خیزید بخسپید که نزدیک رسیدم
آواز خروس سحر آن کوی شنیدم

والله که نشانهای هر دو ده یار
آن نرگس و نسرین و قرنفل که چه بیدم

از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
وز حرص زبان و لب بدفوز گزیدم

چون تیر پریدم و بسی صید گرفتیم
گرچه چو کمان از ره احکام خمیدم

ما عاشق مستیم بصد تیغ نگردیم
شیریم که خون دل فغفور چشیدم

مستان الستیم بجز باده ننوشیم
بر خوان جهان نی ز پی آش ثریدم

حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدم

خیزید بخسپید که هنگام صبوحست
استارهٔ روز آمد و آثار بدیدم

شب بود و همه قافله محبوس رباطی
خیزید گریزان ظلمت و آن حبس رهیدم

خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
کاینک یزک شرق و ما جیش عنیدم

چو دانه که بمیرد هزار خوشه شود
شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم

نهم بهشت خدا لیک نام من عشقست
که از نفت دوزخ دلکش افسردم

رهید زیر فلک وز سنان مریخش
سران دهید که اورا بعشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل
دو صد تموز بجوشید از دی سردم

خموش باش که گر نی خوف فتنه بدی
هزار پرده دریدی زبان من هردم

ایضا له

شاگرد تو بی باشم گر کودن و گر یوزم
تا نان لب خندانت یک خنده بیاموزم

ای چشمهٔ آگاهی شاگرد نیوشانی
چه حیله کنم تا من خود را بتو در دوزم

باری ز شکاف در بر روی رخ تو بهتم
زان آتش دلسوزی صد شمع برافروزم

یکلحظه پری دستم در دام که عشارم
یکلحظه دوی پیشم یعنی که قلاوزم

که در کنم دامنی که سوی پشیمانی
گه کژ کن و سر دو زنم دامن تمرهٔ مهموزم

در خوبه و در توبه چون ماهی بر تابه
این پهلو و آن پهلو بر تابه همی سوزم

بر تابه توام گردان این پهلو و آن پهلو
در ظلمت شب با تو بیاق تو از نوزم

بس کن همه تا دیدم در بیشه و اندیشه
یکلحظه چو پروانه یکلحظه چو پیروزم

ایضا له

ایضا له

بیا بشنو که من پیش و لب است چرا کردم / از آن لعل لب است ای بهنگام چرا کردم
لبان از نغم دادی نه لا فیه‌ی نه دم دادی / زنی عیسی‌ام فردم زنی باکره و بافسردم
چو خلم از لبی دادی که پاک آمد ز بن دانی / که داند وسعت خرجم کجا گشته خرجم
چو دیدم داد وجود تو شدم محو و جود تو / یکی نکی بر آوردم که گوی باغ را وردم
تو داود جوانمردی امام قدر البدری / چو منع صون آن سردم برون از کرم واز دم
چو عکس جوشش حسن تو طراز آورده بر نقشم / برون جستم ز فکر خود نه در عکسم نه در ظرم
خمش کن کان زرین وادی بر آن بیخ جاوید / روان و فرد او خوردم که سرده بود در خوردم

ایضاً له

دی بسرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم / چندانک سیلی میزنی آن می‌شنند از سرم
شاه کله دوخته بر فرق من از فرق خود / شب‌روی عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم
ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه / زیرا که بی حقه و صدف رخشان نزاید گوهرم
اینک سر و کرز کران می‌زن ز بهر امتحان / ور بشکند این استخوان از عقل و جان مستغنیم
آن جوز من مغزی بود کو پوست گزیده بود / او ذوق کی دیده بود از لوزی مغز برم
لوزینه پر جوز او پر شکر و پر لوز او / شیرین کند حلق و لبم نوری دهد در منظرم

١ ز نوش دلی طرب در جهان نمی گنجم / ولی ز جشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر بندی پا بگل را جستنی / ازین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دانش شادی کشیدی سوی هوس / کشید کنون کن شادی خویش دامانم
زاهدا ذکی غلیلی بی کندم / گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
ز انهار من آموزد این نفس زمره / هزار زهره غلام دماغ سکرانم
شکر لبی لب ما را بجان شیرین کرد / که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
صلا که قامت چون سرو او صلا در داد / که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحه قفلهای بسته منم / بیان چو فاتحه نان در نماز میخوانم
مدار ملک ملاحت لبش که غماز است / که بنگرید نصیب مرا که در باغم
٢ چنانک پیش جنونم عقول حیرانند / من از فریدکی این عقول حیرانم
فسرده ماند یخی که بزیر سایه بود / بدید شعشعه آفتاب رخشانم
تنم خوش خورشید رخی که بدید / سبال مالد و گوید که آب حیوانم
پیاد ناطق کلی بگو تو باقی را / ز گفتنم برهان من خموش برهانم

ایضاً له

ایضا له

گر که قانعی ترا جون آسیا — آرم اندر جرخ و گردانت کنم
ور توافلاطون و لقمانی به علم — من بران کمت و حیرانت کنم
گر توافلاطون و لقمانی به علم — من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من جو مرغی مرده — من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر گنجی جو مار خفته — من جو مار خسته بجانت کنم
خود دلیلی گو و خواهی خود مگو — در دلالت عین برهانت کنم
خواه گو لاحول و خواهی خود مگو — جون شهب لاحول شیطانت کنم
جند میباشی اسیر این و آن — گر برون آیی ازین آنت کنم
ای صدف جون آمدی در بحر ما — جون صدفها گوهر افشانت کنم
برگلویت تیغها را دست نیست — گر جو اسمعیل قربانت کنم
جو خلیلی هیج از آتش مترس — من ز آتش صد گلستانت کنم
دامن ما گیر اگر تر دامنی — تا جو مه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت — تا که از پیدون و سلطانت کنم

هین قرآنت کم کن و خاموش باش
تا بخوانم عین قرآنت کنم

عشق مارا پشت داری میکند — زانک خندان روی بستان توئیم
سایه سازانست نور سایه سوز — زانک همجون مه بمیزان توئیم
هم تو بگشا این دهان را هم ببند — بند آن تن و انبان توئیم

ایضا له

مرگ بیزد شود دشمن او و دوست کام — دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
آن شکرستان مرا میکشد اندر شکر — ای که جنین مرگ را جان و دل من غلام
در غلط افکنده است نام و نشان خلق را — عشق دبسته را مرگ نهادند نام
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز — فقر کند نام گنج تا غلط افتد عام
وحی در ایشان فگند گنج بویران بود — تا که زر پخته را ره نبرد هیج خام
گفتم ای جان ببین زین دلم تنگ است — گفت که زین بس خمش واکش ازین بس لگام

ایضا له

ما عاشق و بیدل و فقیریم — هم کودک و هم جوان و پیریم
جون کبریتیم و هیزم خشک — ما آتش عشق زود پذیریم

ولها ایضاً

ست را با غم و اندیشه وند پر چه کار
هر که از صدر خبر دارد او در بانست
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
خوش بود سیم تنی کو بداند که کیستیم
یار ما داند که کیست ول بر شکنند
سرفراز او چون شاخ تر از لطف و کرم
یکی ز مانم مهلی ای جان که خوشا خو بشتست
بس کن از جند پایان طرق از ارکانست

که برای سر صدریم و پای در باشیم
ما زجان بی خبریم و بر آن جانانیم
مید مد در دل ما زانک جو نای انبانیم
یار ما می کشد و ماش هیج رنجانیم
خویش کاسه کند و گوید ما ارزانیم
ما جو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
ما سخن گوی خموشیم که ما میزانیم
ما بارکان بجه مشغول شویم ارکانیم

ایضاً له

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم
نی حاکمی و نه حکم خواهیم
ای عمر عزیز عمر من باش
ما بدر نه ایم و از سر بدر
از بهر مطالعهٔ خیالات

از لطف تو پر و بال خواهیم
بر حکم تو احتمال خواهیم
نه عقده نه مه نه سال خواهیم
خود را چو قد تو هلال خواهیم
خود را بکم از خیال خواهیم

ایضاً له

کشتی نوحیم در طوفان روح
همچو موج از خود بر آوردیم سر
راه تنگست چون سم الخیاط
بین ز بیراهان و منزل یاد کن
خوانده انا الیه راجعون
اختر مانیست در دور قمر
همت عالیست در سرهای ما
روز خرمنگاه ما ای کور موش
ای سخن خاموش کن با من بیا
ای کز هستی ما ره را مبند

لاجرم بی دست و بی پا میرویم
باز هم در خود تماشا می رویم
ما مثال رشته یکتا می رویم
بس بدان که سر دبی ما میرویم
تا بدانی که کجا ها می رویم
لاجرم فوق ثریا میرویم
از علی تا رب اعلا میرویم
گر نه کوری بین که بینا می رویم
بین که ما از رشک بی ما میرویم
ما بکوه قاف و عنقا می رویم

ایضاً له

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
شب و روز می بکوشم که برسد رابپوشم
علی بدست مستی دو هزار دست یاری

سر مت گفته باشد من از این خبر ندارم
ز میان دکان فروشم که دکان نوادارم
بمیان شهر گردان که خمار شهریارم

در عشق روم که عشق رامن	از جمله بلا حصار دیدم
از ملک جهان وعیش عالم	من عشق تو اختیار دیدم
من مردم واز تو زنده گشتم	من عالم را دو بار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی	این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چه یار جوییم	چون یاری شهریار دیدم
چون در بر خود خوشش فشردم	آیین شکر نثار دیدم
چون بستم من دهان ز گفتن	بس گفتن بی شمار دیدم
چون پای نماند اندرین ره	من رفتن راهوار دیدم
سر در بکشم ز شرکت سر	سرهای کلاه دار دیدم
بس گرن که ملول گشت دلبر	بر خاطر او غبار دیدم

ولها ایضا

تا چهره آن یگانه دیدم	دل در غم بی کرانه دیدم
گفتی فردات روز بازار	بازار ترا بهانه دیدم
دل را چو انار ترش و شیرین	خون بسته و دانه دانه دیدم

صد شب بر او ترانه گویی	روزت گویند ترانه دیدم
سر درد که آن دوا ندارد	سوی دل خود دوانه دیدم

ایضا له

چو آب آمده زیر که در آییم	بنا که خبر من که در ربایم
چکم از ناودان من قطره قطره	چو طوفان من خراب صد سرایم
سراچه نه فلک را بشکافم	ز بی صبری قیامت را بپایم
بلا را من علف بودم ز اول	ولیک اکنون بلاها را بلایم
ز حبس جان بیا با دل رهایی	اگر من واقفم که من کجایم
ز نخلم ندان که چه سویت	درین آب از نگونت می‌نمایم
ز قماشیت لیکن ماند آن را	نه همچون میکنم نه می‌ستانم
دم عشقست و عشق از لطف نهانست	دل من از غلیظی‌های تا رم
که کو را اگر آرد صدایی	کرای که نامدی گفتی که آیم

تو او را گو که بانگ که ازو بود
ز نی کو نبود بی نیست ما یم

این مرگ که خلق لقمهٔ اوست
یک لقمه کنیم و غم نداریم
تو غرقهٔ دام این تماری
ما دام گزار این تماریم
جانی ماندست رهن این دام
جان را بدهیم و بر گذاریم

ایضاً له

بیا کامروز شه را ما شکاریم
سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسی بن عمران
برای گرد از دریا برآریم
همه شب چون عصا افتاده بودیم
چو روز آید چو ثعبان بیقراریم
چو کردی سینهٔ خود طرف کردیم
ید بیضا ز جیب جان برآریم
بدان قدرت که ماری شد عصایی
هر شب چون عصا و روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم
... موسی عصا و برد باریم
بهمت خون نمرودان بریزیم
تو این منگر که چون پشه نزاریم
برافرازیم بر شیران و پیلان
اگرچه در کف آن شیر زاریم
اگرچه همچو اشتر کژ نهادیم
چو اشتر سوی کعبه راهواریم
باقبال دو روزه دل نبندیم
که در اقبال باقی کامکاریم

شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی
بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
چون ببوی خوش یک سیب تو جان داده
بس عجب نیست گر از سیب تو چون جان میرم
چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شدم
چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
بارها مردم من و ز دم تو زنده شدم
گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم
پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد
در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
چه حلاوت بکام مرگ بود عاشق را
این محالست که در چشمهٔ حیوان میرم
شمس تبریز کسانی که بتو زنده بوند
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

ایضاً له

این شکل که من دارم ای خواجه کرا مانم
یکلحظه پری شکلم یکلحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم
هم نورم و هم دودم هم جمع و پریشانم
گر گوش رباب دل از چشم بمالم من
در چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم
طبلم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم
ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم
نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم

در دل بی‌رغمان او چاشنی سرشته‌ام | تا ببری گمان که من سهو و خطاش میزنم
خشم شهان که عقل را خنجر و گرز میزند | من ز نشاطش بگفتم من بعطاش میزنم
سخت لطیف میزنم دیده بدان نمیزند | دل که نوای ما کند همچو نواش میزنم
خامش باش زین چنین پرده‌ات راست نیست ایج | راه شناست این نوا پیش نماش میزنم

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم | می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شویم
صورت لطف سلامه تو سبب دو جهان | رخ بی‌رنگ نما تا همگان دنگ شویم
باده ممنوح شود چون بصفت باده شویم | بنگ ممنوح شود چون همگی بنگ شویم
بین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت | باده ده تا که ازو ما بدو فرسنگ شویم
مطربا بهر خدا زخمه ستانه بزن | تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم
مجلس قیصر روست بده قیصر دل | تا که چون آینه جان همه بی‌رنگ شویم
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط | یک نفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
دشمن عقل که دیدست که از آتش او | همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
شمس تبریز چو در باغ صفا روی نمود | زود در گردن عشقش همه آونگ شویم

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی | نه نظیر من جمالی چه غریب و نادره یارم
خنش او دگر بگویم ز مقالت خوش او | بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر | رخ شمس از او منور بهزار سر طارم

ایضاً له

منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم | سر هندوی گشادم که بری دزدیدم
ز زلیخای وفا چادر بُد بر بودم | چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
سر سودای کسی قصد سر من دارد | کف ببرد سر انگشت از آن سر دیدم
چو بگفتم بنرم سر من گفتا بین | چو غشی کرد زنجم بس از آن رو بدم
این چه نامت که از دل و جان نما کرده | که من از گردش او بس همچو فلک گردیدم
جان ما خوان صفا اوست که از عشق وی است | همه در دی جهان در سر خود مالیدم
از برین چاه جهان یوسف حسنیت | من بریت چرخ ازل همچو رسن بجهیدم
هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان | از همه خلق بریدم بتو برچسبیدم
زان جبینت در فرحم که قدحت سر کشیم | زان که نوبت مراحق که ترا نکند بیدم
پنهان از همه عالم چه خوش آیین با تو | که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم

ایضاً له

[illegible]

رقص کنان خواجه بکجا میروی | سوی گشایش که عصا [illegible] عدم
خواجه کدامین عدمست این بگو | گوش قدم داند صرف قدم
عشق غریبست و زبانش غریب | همچو غریب عربی در عجم

[illegible]

نه ز دام

اصینگاله

همچو کلوخی که در آب افکنی / باز شود آب دران دم زهم
همچو شب ابر که خورشید صبح / تا که سر بر زند از جاه غم
همچو شرابی که عرب خورد و گفت / صل علی دنها و از تم
از طرب این جنس بخواری و نقص / بی نکرد بر فلک محتشم
ای خرد از اشک دمام بگیر / قد شهد الله و عبد النعم
گر چه درخت آب نهان میخورد / بان علی سمته ما کتم
هر چه بدزد دید زمین ز آسمان / فصل بهاران بدهد دم بدم
گرشنه دزدیده ای دگرهم / وه علم اخر اشتی دگر قلم
رفت شب و روز تو ابنک رسید / سوف یری الناس ماذا احتلم

اصینگاله

نا آمده سیل تر شکستیم / نا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ام و مائیم / یک جرعه نخورده ایم و مستیم
همچون شکن دو زلف خوبان / نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایهٔ آن یتیم کو بی / کز اصل وجود بت پرستیم

در بحر یزی ز شرق عشق / همچون خورشید ما برآییم
در خشک و تر جهان بتابیم / ز خاک شویم و ز ترابیم
بس نالهٔ مستها شنیدیم / کای نوز نیاب تا در آییم
از بهر نیاز و درد ایشان / با پیر چرخ و اختر آییم
از پیسیری که مست دلبر / از بهر قلاده عنبر آییم
زان خرقهٔ خویش ضرب کردیم / تا زین بقبای ششتر آییم
با حرف کشان راه فقر / سر مست نبیذ احمرائیم
گر زهر جهان نهند ما را / از باطن خویش شکرائیم
آن روز که پردلان گریزند / در عین وغا چو سنجرائیم
از خون عدو نبید سازیم / وانگه بکشیم و خنجرائیم
تا حلقهٔ عاشقان بپیستیم / هر روز چو حلقه بر درائیم
طغرای امان ما نوشت او / کی از اجلی بغداد آییم
از ملکوت و لامکان ما / بر کرهٔ چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه کردیم / در عالم عشق اظهرائیم
در جسم شدند روح ظاهر / ز جسم سویم و اظهرائیم

ایضاً له

از دل تو اگر خیالست	می پنداری که ما ندانیم
اسرار خیالها نهانم	هر سودا را که ما پزانیم
دلها بر ما کبوترانند	هر لحظه بجانبی پرانیم
تن گفت بجان ازین نشان گو	جان گفت که بر سر نشانیم
آخر تو بگفت خویش بنگر	کاندر دهن تو بی نشانیم
هر دم بغل ترا گرفت	در راحت و رنج می کشانیم
نا آتش و آب و باد طبعی	نا باد نا خاکیت جهانیم
وانگاه دهان تو بشویم	انجا برسی که ما نهانیم
انجا برسی که ما نهانیم	کردم غلطی که ما ندانیم
چون رخت تو در نهان کشیدم	آنگه بینی که ما چه سانیم
چون نقش تو از زمین ببردم	دانی که عجایب زمانیم
هر سو نگری زمان ... بینی	بس لاف زنی که لامکانیم
همرنگ دلت شود تن تو	در رقص آیی که جمله جانیم
لب بر لب ما نهی تو ای لب	اقرار کنی که همزبانیم
ای شمس الدین و شاه تبریز	از بندگیت شهنشهانیم

ایضاً له

پیشتر ای لبا نا همه شیدا بدیم	پیشتر آ کو هرا تا همه دریا شویم
دست بهم داده ایم حلقه صفت جوق جوق	جمع معلق زنان مست بدریا رویم
بر لب دریای عشق تازه برویم باز	ماهی که چون گلستان تا ابد ما نویم
وز جگر گلستان شعله دیگر زنیم	چون رخ آتشین ماه صد پر تو ایم
بو سرماد و نمود لیک ازان سوی عمر	آه که نز زین سوی آه که ما زان سویم
شاه سوار ابد پر تاج بجان چنین	تاج ترا گو سرم اسپ ترا ما چه ایم
بر سردارش کشیم هر که بگوید یکیم	آتش اندر زنیم هر که بگوید دویم

ایضاً له

هر که گوید کان چراغ دیده را دیده ام	پیش من بد دیده اش را که اکحل دیده ام
جشم بد دور از خیالش دوشمان ما لطف کرد	من سر کویش از خجالت تا سحر خاریده ام
گر چه او عیار و مکارست که در رخت منش	از میان رخت ما و من نقدها دزدیده ام
پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد	زانک دزدی دزد دزد از خوش شنیده ام
جمله مرغان پر و بال خود پریده اند	من ز پر و بال خود بی بال و پر پریده ام
من ز سنگ خود همیشه شیشه خود بشکسته ام	من ز جنگ خود همیشه پر خود ببریده ام

اسب اقبال را ببرتم پی — زانک بر پشت عشق زین دارم
پایدارست جان من در عشق — چونک پاهای آهنین دارم
از دمم بوی باغ می آید — کز درون باغ و یاسمین دارم
از فرح پایم از زمین دورست — چونک در لامکان زمین دارم
رو ببر زیرو شرح این بطلب — زانک من این ز مستر دان دارم

ایضاً له

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم — هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر — بر خوانم افسونش چه راقه بجنبانم
زین واقعه مدهوشم با هوشم و بیهوشم — هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که آن میر بی رنگی کرست این دم — فریاد کزین حالت فریاد نمی خوانم
زان رنگ چه بی رنگم زان طره چه آونگم — زان شمع چو پروانه ای بی چه پریشانم
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی — گفتا که برو منکر از دیدهٔ انسانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی — کز آتش حرص تو پر دود شود جانم
رو عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو — در پرده میا با خود تا پرده نگردانم

ایضاً له

بردمی کر نه جان نود بدم — ای دل از جان خویش بیزارم
گرد آن مه چو چرخ سکردم — سرخ گر جیبت درزمین کارم
پسر کار گاه خونی بود — سوزش کرده ات چون تارم
سوزنم جنگ شد ازو در تار — تا آواز زیر بی زارم
تا من این کارگاه عالم را — کو حجاب حقت بردارم
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب — ز آتش چشمهای پندارم
تا بیابم ز شمس تبریزی — صحت این ضمیر بیمارم

ایضاً له

تا دلبر خویش را نبینیم — چون در تنگ خون دل نشینیم
ما به نشویم از نصیحت — چون گره عشق آن ببینیم
از درد دل درد خانه داریم — درمان جو ذ جو بجنبینیم
در حلقهٔ عاشقان قدیمی — سر حلقه جو گوهر نگینیم
حاشا که ز عقل و روح لافیم — آتش در ما اگر همینیم
کر تو ز عتاب روح جستی — بیننانه مرد که در کمینیم

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

رو آر که نشانی در جوهر پنهانی / کز آب حیات آمد در قالب همچون چم
شمس الحق تبریزی ما بیضهٔ مرغ تو / در زیر پرت جوشان تا آید وقت تم

ایضاً له

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم / سرگشته و پابرجا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخی با ماه و فلک خشمیم / وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
گر خویش منی یارا می بین که چه بیخویشم / ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد / من زادهٔ آن شیرم دلجویم و خونخوارم
رنجورم و میدانی بر فاتحه میخوانی / ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از خلق بدار آمد / وز تندی اسرارم حلاج زند دارم
اقرار مکن خواجه من با تو نیکویم / من مرده نمیشویم من خاره نمی خارم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی / ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

ایضاً له

بگر دل بیچه کردی چه خواهی کرد میدانم / چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد میدانم

[illegible]

چون شانه دران زلف جهان زنم دلها / گر بجوئی از زلف تو بشانه ندانم
باده ده و کم پرس که چندم قدح است این / کز باده تو مانده ز پیمانه ندانم

ایضاً له

گر مرا خار زندان گل خندان بکشم / دلبرش جور کند از بن دندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند / پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند / همچنین سجده کنان تا بن دندان بلسم
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ / از لب لعل و گهر این بخورم آن بکشم
این نبوده است و نباشد که من از ظن دگرا / گر مرا زره ببرم لعل بدخشان بکشم
زخم از خون جگر صدره اطلس پوشید / چه شود گر ز خطا حاجت سلطان بکشم
من چو در سایهٔ آن زلف پریشان جمعم / لازمم نیست که من راه پریشان بکشم
سر ما نیز همه رفته سوی ره زن دل / بگشایید رسم تا سوی ایشان بکشم
گر کسی قصه کند بار کشی مجنون را / از درون نعره زند دل که دو چندان بکشم
در بزندان بردم یوسف من بی کمهی / همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
گر دلم سرکشد از درد تو جان سیر شود / جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم

[illegible]

یکدمی خوش چو گلستان کنذم | یکدمی همچو زمستان کنذم
یکدمم فاضل و استاذ کنذ | یکدمی طفل دبستان کنذم
یکدمی سنگ زند بشکنذم | یکدمی شاه درستان کنذم
یکدمم چشمهٔ خورشید کند | یکدمی جمله شبستان کنذم
دامنش را بگرفتم بدو دست | تا به پیشم که چه دستان کنذم
دردی درد خوشش را قدحم | گرچه او ساقی مستان
زان پستانم شکر او شب و روز | تا لبت هم شکرپستان کنذم

ایضاً

نشاید که لنگ خوبین از ویک جان برآرم | گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم
از خود برآمدم من در عشق عزم کردم | تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم
زنار نفس بد را از زر کلوش بستم | او گفت وارهم من چون یک فغان برآرم
والله کشانم او را چندان بگرد گردون | کز جان دود زنکش آتش عیان برآرم
ای سر عدو من جان را رویند تن رهایم | وز عشق بر کشان را از خان دمان برآرم
این جملهٔ جهان را در عشق جنک سازم | وز جنک بی زبان من سیصد زبان برآرم

هر نقش کز بد بدیت مرده است | از بهر تو جانور گرفتیم
هر جا نوری که آن ندارد | او را علف سفر گرفتیم
هرکس کهری گرفت از کان | از کان همه سیمبر گرفتیم
از تابش نور آفتابی | چون ماه جمال و فر گرفتیم
شمس تبریز چون سفر کرد | چون ماه از آن سفر گرفتیم

ایضاً

گر جان منکرانت شد خصم جان ستم | اندر جواب ایشان خوبی نوشتستم
در دفع آن خیالش و زبهر گوشمالش | بنمایش جمالت اندر دو دو سر بستم
گوید که نیست جرم و زرشت باده نخست | زان نیست ای برادر مستم خمانه مستم
دوش از رخ نگاری دل مست گشت یاری | تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم | من جرم دار شاهم تنگ بشکنید دستم
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم | من خاک راه باشم یا تخته فرستم
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده | شد مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
ای بیخبر زشاهی کو هیچ بر چه راهی | من میروم چو ماهی آنسو که برد شستم

ایضاً له

[illegible]

بجایی نه بگنجیدم نه عالم	بجز آن یار بی‌چا را نشایم
بهم آن نرد بازِ مست شیدا	میان نرد بازان های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایی	تو بنما خود که تا با خود بیایم
مرا سایهٔ هما چندان نوازد	که گویی پایه اوشد من همایم
بدیدم چشم او در مست میکنت	بلایم من بلایم من بلایم
جواب آمد ز هر سوی رصد جان	ترایم من ترایم من ترایم
جو آن نوری که با موسی همی گفت	خدایم من خدایم من خدایم
بگفتم شمس تبریزی کیی تو	شمایم من شمایم من شمایم

ایضاً له

گر نی دل و دین دستم ز عشق تو پا بستم	بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
در مجلس حیرانی جانیست مرا جانی	زان شاه که او مبدا آهسته که سرمستم
پیش آی دمی جانم زین پس مرنجانم	ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
ساقی می جانان بگذر ز گرانجانان	در دیدهٔ رهبانان آهسته که سرمستم
دمی دو چو من فاشی بر ملت قلاشی	در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

مرا گویی که رایی من چه دانم	چنین مجنون چرایی من چه دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی	به عشقم چون برایی من چه دانم
منم در موج دریای عشقت	مرا گویی کجایی من چه دانم
مرا گویی بقربانگاه جانها	نمی‌ترسی که آیی من چه دانم
مرا گویی اگر کشتهٔ خدایی	چه داری از خدایی من چه دانم
مرا گویی چه میجویی دگر تو	ورای روشنایی من چه دانم
مرا گویی ترا با این قفص چیست	اگر مرغ هوایی من چه دانم
مرا داد صوابی بود کم شد	ازان ترک خطایی من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم ایرا	بغایت خوش بلایی من چه دانم
شبی بربود تا که شمس تبریز	ز من یکتا دوتایی من چه دانم

ایضاً له

تا که اسیر و عاشق آن چشم چو جان شدم	دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد	تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
بستم از دو اشها بر حذرم ز جانها	چون بکند حذر ز جان جست حذر چو جان

[illegible]

ایضاً له

پیش چنین جمالی جان بخش چون نمیرم
دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون بادهٔ تو خوردم من محو چون نگردم
چون تو بینی من آبم تو شهد و من چو شیرم
بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را
عذرار می پذیری من عشوه می پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم
زیرا بشهر عشق بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم
تو عشق میندانیم والله که سخت پیرم
آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی
در این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
از زر شود سردان آتش زنم چو مردان
و ز زر شود گران من پخته تر خمیرم
در لطف همچو شیرم از زر کاو نگیرم
تا در غلط نیفتی کز شور چون پنیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم
چون او بتخت آید من پیش او وزیرم

ایضاً له

ای تو باده در بحر از کف جوش بازدادم
تا زر ها کن ای صنم راست بگو کدادام
گرچه بر فشانی بزم آن بزرفت از سرم
بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام

تنک عاشق تنک دارد از همه فخر جهان
تنک ما من بر سر آن عشرت بی حد نهم
علم چون حاذق گشاید در بیم گیرد با لطف
هر نهاد علم را بر گردن ابجد نهم
تاج زرین چون نهند از عاشقی بر فرق من
تخت خود را من برآرم بر سر فرقد نهم
چون در آب زندگان صورتم پنهان شود
صورت خود را به پیش صورت احمد نهم
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک
نکار دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

ایضاً له

من جز احد صمد نخواهم
من جز ملک ابد نخواهم
جز رحمت او نباید نقل
جز باده کاو دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش
ترسم که بدو رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من
خورشید سبو کشد نخواهم
من مایهٔ باده ام چو انگور
جز ضربت و جز لگد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم
یکساعت اگر رهد نخواهم
وقتی که جان شویم خالص
لین زحمت کالبد نخواهم
احمد گوید برای روپوش
از احمد جز احد نخواهم

دل نگیرد هیچکس را از حیات جان خویش — من ازین معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
می خرامم من بباغ از باغ نار و رعنا بان — چون گل سرخ لطیف و تازه چون بلبل فرم
کشتی تن را چو موج بحر تخته بشکنم — خویشتن را بسکلم چون خویشتن را بشکنم
من بصورت سیر گشتم آمدم سوی صفات — رهصفت گوید در اینجا که بحرا خطرم

ایضاً له

در آینه چون بینم نفس تو کمیت آدم — آینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم
در آب ترا بینم در آب زنم دستی — هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم
ای دوست میان ای دوست نمی گنجد — ای باد اگر گوئیز ای یار سخن آرم
زان راه که آه آمد تا بازه دز آن ره — من راه دهان بستم من ناله نمی آرم
گر ناله و آه آمد زان پرده ما لله — نظاره به خونست ای ماه ده و چارم

ایضاً له

با آتش عشقیم که در موم رسیدیم — چون شمع بپروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ پروانه مستانه بکردیم — تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم

ایضاً له

ای عشق که گردستی تو زیر و زبر خوابم — تا عزم شدست از تو در خون جگر آبم
ارکان شکر جستی از زیر شب آتشی — بگداخت در اندیشه مانند شکر خوابم
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او — تا شب ببرد غم دم در دور قمر خوابم
چون شب نشود تاری با این همه پندار — با عشق همیگویم کای عشق بهر خوابم
چون خواب مرا چند بگریزد و نشیند — از من برود آید در تخت و کمر خوابم
یاران که چه یار بدم تنها بگذاریدم — چون عشق ملک دست از چشم ببر خوابم
بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق — با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

ایضاً له

بت زن نقش و نگاهم جز تو یاد ندارم — تویی آرام دل من برای دوست قرارم
ز جفای تو حزینم جز عشقت نکته بینم — مونسی نیست جز غم جز ازین کار ندارم
تو برخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی — تو را پشت دنیای ز تو آراسته کارم
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم — که درین عمر چو ترم کو برین جنگ

تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن
مطرب چشمه روان کن سوی باغ و بهارم

[illegible]

چو دیدم که دلم شد غماز نهانم | سخن فاش چگویم که ز مرموز خموشم
به عشق خیالش چو فلاطون من آمد | ز دشمن که نیم لیکن ز غلاوز خموشم
زغم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم | زغم ار ناله برآرم زغم آموز خموشم

ایضاً

زنگی بسته دل آن صنمی بسته دلانم | چو بروید نباتش چو شکر بت زبانم
همه خوبی قمر او همه شادیست مگر او | که از و من تن خود را ز شکر باز ندانم
تو چه دانی که چه پرسی در این عشق جنایی | صنما شاه جهانی ز تو من شاه جهانم
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم | چو بدیدم که تو جانی مثل جان نهانم
وگرم مست دگر من نه انگشت تو بر من | که من از بهر طلب خود سر انگشت گزانم
چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم | چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمانم
چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را | بتو اخشاد محبت تو شدی جان و روانم

ایضاً

از اصل چو حورزاد باشیم | شاید که همیشه شاد باشیم

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

اصل توی من چه کنم آینه در کف تو | هر چه نمایی بشوم آینهٔ مختصرم
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایه تو | چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من | ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم | هر نفسی کوزهٔ خود بر در ساقی شکنم
دست بهم بر نفسی سوی گریبان بتی | تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من | شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

ایضاً

از بت با خبر من خبری می رسدم | وز لب چون شکر او شکری می رسدم
شکر انزر شکر انزر شکر انزر شکرست | شکری در دهنت و دگری می رسدم
هر دم از گلشن او طرفه گلی می کشدم | هر زمان تازه گلی از شاخ تری می رسدم
خیره از عشق و هم گرمی و مستی هر نفسی | عاشق سوخته خیره سری می رسدم
آمده آن یکی از آدشده کاتش او می کشدم | وین دگر رفت که از وی بطری می رسدم
وان دگر بر در آن خانهٔ او بنشسته | که در ار باز نشد بانگ دری می رسدم
وان یکی بر سر آن خاک سر گر بنهاد | که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

ایضاً

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

دل گفت چگونه در دنیا باشم
زین دمدمه از خوم پینکنـ
خود رفت در سن ببرد دل گفت

من خازن چرخ لاژوردم
دریافت کرمن سلیم مردم
من در پی او دگرچه گردم

ایضاً له

ما بتماشای تو باز آمدیم
سیل غمت خانهٔ دل را ببرد
چون سر ما سطح سودای تست
از سرچه صد درسن انداختی
ما ره سرنای تو در جان رسید

جانب دریای تو باز آمدیم
زو بصحرای تو باز آمدیم
بر سر سودای تو باز آمدیم
تا سوی بالای تو باز آمدیم
در پی سرنای تو باز آمدیم

ایضاً له

صورت گر نقاشم هر لحظه بتی سازم
صد نقش برانگیزم با روح در آمیزم
تو ساقی خماری با دشمن هشیاری

وانکه همه بتها را در پیش تو بگذارم
چون نقش ترا بینم در آتش اندازم
با آنکه کند نقش ویران هرخانه که من سازم

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

بصد صورت بدیدم خویشتن را
همی گفتم مرا صد صورت آمد
که صورتهای دل چون بیشمار است

بهر صورت همی گفتم من آنم
و یا صورت نیم من بی نشانم
کزی آیند و من چون خانه بانم

ایضاً له

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم
از جمال یوسف کردستها بریدند
رندان و مفلسانرا پهلوت ناچه بارست
در عشق جانسپاران مانند مازیاران
مانندهٔ ستوران در وقت آب خوردن

چون باد و آب و آتش در عشق بود دیدم
دستی بجان ما بر بنگر جها بریدیم
این دلق پاره پاره در پای تو کشیدم
بشکند لیک چون تو در خواب کردم
چون عکس خویش دیدم از خویش بر شدیدم

وله ایضاً

جانم بفدا باد آنرا که نکوتم
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا
گفتم صنما مه رو کی گاه مرا بیچو

آن روز سیه باد اکو را نبی جویم
من بر در دل باشم او آید در کویم
کر درد بخون دل رخسار همی شویم

ایضاً له

[illegible]

من کویم جون کم دریا ما با جون برد
غرقم در بحر و در بند سقایی نیستم

ایضاً له

در عشق قدم سال خورده ایم
زین دمدمها زنان نترسند
مردانه کنیم کار مردان
مارا تو نترد و سرخ مترب
بر درد هزار آفرین باد

وز کفت حسود بر نکردیم
بر ما تو مخوان که مرد مردیم
پنهان نکنیم آنچه کردیم
کر خنجر عشق روی زردیم
با ق بر ما که یار دردیم

ایضاً له

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم
دلم جو آتش جون درد بی شود زنده
بیا منه آتش و بر راه عاشقان نشست
ندارسید با آتش که بر سر عشاق
کلیم ازان آب جو خواهی که تا برون آری
جو باید که ترا بحر دایه وار بود

بکوی خسته دلان جیم باش رحیم
جو دل مباش مسافر مقیم باش مقیم
کر ای مسافر این ره یتیم باش یتیم
جو شعلهای خلیلی نسیم باش نسیم
بزیر پای عدو بزان کلیم باش کلیم
مثال دانه در رو تنم باش تیم

ای شعلهای کردان در سینهای مردان
آن ساعت خجسته تو عهدها بسته
عقلم ببرد ازره کر من رسی تو در شه

کردان بکرد ماست جون کنبد کبودم
من تو بها شکسته بودم جنانک بودم
جون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

ایضاً له

کردم از شافعی وکر از غم زنیم
یار ما افزون روز افزون روم
ماه یاران هم دل و هم دم شویم
کرچه مردانیم اکر تنها روم
کر شهای برا جج رو بم
تارهای جنک را مانیم ما
ما همه در جمع آدم بوده ایم
نکته پوشیده است و آدم واسطه

جمع بنشینیم ودم با هم زنیم
یار ما ار کم زند ما کم رسیم
همجو آتش بر صف رستم زنیم
جون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
تو کمن باور که بر زیر و بم زنیم
جنک در سازیم زیر و بم زنیم
بار دیکر حمله بر آدم زنیم
خیمها بر ساحل اعظم زنیم

جون تخت آید سلیمان بقا
صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم

از عین بعیب راه داریم
هر روز بباغ از ایم
وز بهر نثار عاشقان را
از باغ سر آنچه جمع کردیم
از ما دل خویش در مدزده
اینک دم ما نسیم آن گل
عالم پر شد نسیم آن گل
مهمان ببرد چو بوی بر دم
هر چند کمین غلام عشقیم

همسایهٔ سرو و یاسمینیم
گلهای شکفته را ببینیم
دامن دامن ز گل بچینیم
در پیش نسیم و بر گزینیم
ما در دل ایم ما امینیم
ما گلبن گلشن یقینیم
یعنی که بیا که ما چنینیم
مهمان کند ارچه ما کهینیم
چون عشق نشسته در کمینیم

ایضاً له

زهی حلاوت پنهان درین خلای شکم
چنانک گر شکم چنگ پر شود شاها
اگر زروزه بسوزد دماغ و اشکم تو
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز

مثال چنگ بود آدمی نه پیش و نه کم
نه ناله آید ازان چنگ پر نه زیر و نه بم
ز سوز ناله بر آید ز سینه ات هر دم
هزار پایه برآری بهمت و بقدم

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

دست من گیر ای بسر خوش سرم
نی بهل دستم که رنجم از دلت
تا تو رفتی دست صبرم برفت
دستها را چون کمر کن گرد من
ناتوانم رفته از دست ای حکیم
ای که خود آتشت زیر و زبر
چه خبر پرسی که من جام لب
سر بسر چشم بر سو همچنین
چشم بر خدم سر دم تا بدیر

ای قد تو چون شجر خوش نیستم
درد و را گلشکر خوش نیستم
تا تو رستی من دگر خوش نیستم
هین که من بی آن شکر خوش نیستم
دست بر من نه که خوش نیستم
اینچنین زیر و زبر خوش نیستم
بی خبر یا بی خبر خوش نیستم
بیت یعنی من ز سر خوش نیستم
زانک بی تو با نظر خوش نیستم

ایضاً له

بگردان ساقی بر روی آن جام
گرفتادم بدات ساقیا زانک
رها کن کاهلی دریاب ما را
الیس الصحو منزل کل هم

رها می ده مرا از ننگ و از نام
بنا دستی بهر کامی تو دو دام
و لا تکسل فان القوم قاموا
الیس العیش فی هم حرام

ایضاً له

ایضاً له

گفتمش گویم بگوشت یک سخن گفت ترسم تا نسوزد غبغبم
گفتمش دور از جمالت چشم بد چشم من زو نیک اگرچه مبجحم

ایضاً له

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم خویش را چون مرکز دیدم در شکر آمیختم
کاسهٔ پر زهر بودم سوی تریاق آمدم ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
دیدهٔ پر درد بودم دست در عیسی زدم خام دیدم خویش را در پخته آویختم
خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم شعر گفتم در لطافت سر بر آمیختم
عشق گوید راست میگوئی ولی از خود مبین من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

ایضاً له

گر ناز ترا بگفت نارم مهر تو درون سینه دارم
سر مهر تو گر کسی بجویم در حال بسوز همچو خارم
ماننده ماهی ار محرستم چون موج و چو بحر بیقرارم
ای بر لب من نهاده مهری میکش تو بسوی خود مهارم

ایضاً له

ایضاً له

همچو گوی پیش نایم لیک من ذره ذره سوی روزن میروم

ایضاً له

من دوش بتازه عهد کردم سوگند بجان تو بخوردم
کز روی تو چشم بر ندارم گر تیغ زنی ز تو نگردم
درمان ز کسی دگر نجویم زیرا ز فراق تست دردم
در آتشم از فروغ روی تو گر آه بر آورم نه مردم
برخاستم از رهت چو گردی بر خاک ره تو باز گردم

ایضاً له

امروز منم ما و لب شادم غم را همه طاق برنهادم
بر سبلت هرکجا ملولیست گر میر منست و اوستادم
امروز میان به عیش بستم رو بند ز روی بر گشادم
امروز ظریفم و لطیفم گویی که مگر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز او بوسه بجست و من ندادم

ایضاً له

سفر کردم بهر شهری دویدم | چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدر آن شهر | ز نادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم چنان شکرستانی | چو حیوان هر نباتی بچریدم
پیاز و کندنا چون قوم موسی | چرا بر منّ و سلوی برگزیدم
بغیر عشق آواز دهل بود | هر آوازی که در عالم شنودم
ازان بانگ دهل از کل عالم | بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جانها جانی مجرد | چو دل بی پر و بی پا می‌پریدم
ازان باده که لطف و خنده بخشد | چو گل بی حلق و بی لب می‌چشیدم
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن | که من بهر سفر ایت آفریدم
بسی گفتم که من اینجا نخواهم | بسی نالیدم و جامه دریدم
چنانک اکنون ز رفتن می‌گریزم | ازانجا آمدن هم می‌رمیدم
بگفت ای جان برو هر جا که خواهی | که من نزدیک چون حبل الوریدم
فسون کرد و مرا بس عشوه‌ها داد | فسون و عشوهٔ او را خریدم
فسون او جهان را بر جهانند | که باشم من که من خود ناپدیدم
ز راهم برد و آنگاهم بره کرد | گر از ره می‌زفتم می‌رسیدم

جانهای لطیف در فغان آمد | اندم که من از غمت فغان کردم

ایضاً له

بیا ای آنک بردی تو قرارم | درآ چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه | نه بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک و بر رویم نظر کن | نشانیها نگر که عشق دارم
بسوزم پردهٔ نقش آسمان را | اگر از سوز دل دودی برآرم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد | بخندند جهان را نوبهارم
جهان گوید که بازآ ای بهارا | که از ظلم خزان صد داغ دارم
بگردان ساقیا جام خزانی | که از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان | بجان تو مده پیش انتظارم

ایضاً له

من اگر پر غم اگر شادانم | عاشق دولت آن سلطانم
تا کف خاک قدمش تاج منست | اگرم تاج دهی نستانم

ایضا له

من اگر مستم اگر هشیارم — بنده چشم خوش آن یارم

سی خیال رخ آن جان و جهان — از خود و جان و جهان بیزارم

بنده صورت آنم که از او — روز و شب در گل و گلزارم

این چنین آینه بی چنم — چشم ازین آینه چون بردارم

دم فرو بسته ام و تن زده ام — ده مده تا غلغلا بر نارم

بت من گفت منم جان بتان — گفت اینت بتا اقرارم

گفت اگر در سر تو شور منست — از تو من یکسر مو نگذارم

منم آن شمع که در آتش خود — هر چه پروانه بود بسپارم

گفتمش هر چه بسوزی تو ز من — دو ز عشق تو بود آثارم

راست کن لاف برا با دیده — جز خیال راست چنا بد کارم

من ز هر کار شدم وین عجبست — کاندرین دایره چون پرکارم

ساقی آنکه حریفانه بده — گفتم اینک بگرو دستارم

غلطم پر ز بتان لیک دمی — مددم ده قدری هشیارم

آن جهان پنهان را بنما — کین جهان را بعدم انکارم

ایضا له

ایضا له

بلبل مستم و در باغ طرب — جز بوی گل تو سر زدم

در پی سرم بوی می افتاد ست — تا کری جز که بسر نزدم

زانچمن باغ و چنین سرو چمن — پای آن مست اگر می نزدم

ایضا له

ای گزیده یار چونت یافتم — ای دل و دلدار چونت یافتم

بی گریزی هر زمان از کار ما — در میان کار چونت یافتم

چند بارم وعده کردی و نشد — ای صنم این بار چونت یافتم

زحمت اغیار آخر چند چند — بین که بی اغیار چونت یافتم

ای دریده پرده های عاشقان — پرده را بردار چونت یافتم

ای ز رویت گلستانها شرمسار — از گل و گلزار چونت یافتم

ای دل اندک نیست زخم چشم بد — بس نکو بسیار چونت یافتم

ای که در خوابت ندیده خسروان — این چنین بیدار چونت یافتم

شمس تبریزی تویی خورشید جان — در جهان انوار چونت یافتم

ایضا له

ایضا له

مستیت آن زنان وکاردزدان مستیت | شکر کانزر بستی با پهلوان برخاستیم

ایضاً له

من که حیران ز طاقات توام
براعات کتی دلجویی
ذات من نقش صفات خوش تست
کرکرامات ببخشد کرمت
نقش واندیشهٔ من ازدم تست
گاه شه بودم وگاست بنده
دل زجاج آمد ونورت مصباح
ای مهندس که ترا لوح وخاک
چه کنم ذکر که من ذکر توام
بسته یم شده فی انفسهم

چون خیال از خیالات توام
آه که بی قول ز مرعات توام
من بکر خود صنعت ذات توام
مو بمو لطف وکرامات توام
کو بی الفاظ وعبارات توام
این زمان برده یم مات توام
من زی دل شده مشکات توام
چون رقم محو تو واثبات توام
چه کنم رای که رایات توام
هم توام خوان که ز آیات توام

ولهأيضاً

الک زتاب روی او نور صفا بدل کشاد
در هوس خیال او محو خیال کشته ام
این غزلم جواب آن باده کداشت پیش من

وان که زجوی حسن او آب سوی جکر برم
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
کفت بخور بی عذری پیش کسی که کرم

ولهأيضاً

جز جانب دل مدل نیایم
مانندهٔ نای پر بریده
همچون جکر کباب عاشق
ما ذرهٔ آفتاب عشقیم
ما را بیان ذرها جوی
ور زانک بجویی ونیابی
درخانه چو آفتاب درتافت

یک لحظه برون دل نیایم
بی برک شدیم وبا نوایم
جز آتش عشق را نشایم
ای عشق برای تا برایم
ما خرده ترین ذرهایم
پرسیم نشان که ما کجاییم
کرد سر روزن سرایم

ایضاً له

ای خوش آن روز که ما معشوق را مهمان کنیم | دیده از روی نکارینش نکارستان کنیم

ولهأيضاً

ایضاً له

این جهان وآنجهان مرا مطلب — کین دو کم شد در آن جهان که منم
فارغ از سود و زیان چو عدم — طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفته ای جان تو عین ما گفت — عین جود در عیان که منم
گفت آن گفت ها همه خوش — در زبان نامدست آنک منم
گفتم از زبان جو در نامه — ایت کو پای بی زبان که منم
می شدم در فنا چو سر بی پا — ایت بی پای پا دوان که منم
بانگ آمد چه میدوی بنگر — در جبین ظاهر نهان که منم

ایضاً له

ما همه از الست همه پستیم — عاقبت شکر باز پیوستیم
ما همه همدلیم و همدا بیم — جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کوبین عشق بگزیدیم — جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق — عاقبت از فراق وارستیم
آفتاب در آمد از روزن — کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتا با گلکش زنا دامن — نه که بر دامن تو بنشستیم

ایضاً له

هر چنان کش طالب روز و شب — من چنان کش از وفا بشکیفتم
نرم نرمک که بدیدم باز آمد بی — کو بپرس ای جان ما نشکیفتم
ای دل و ای جان و چشم روشنم — بی پناه تو تنها نشکیفتم
بی پدرم میزد که دیدی تو سزا — ناسزایم ناسزا نشکیفتم
از موذم مرده و زنده کی — در فنا و در بقا نشکیفتم
مطرب این پرده که بهر خدا — ای خدا ای خدا نشکیفتم

وله ایضاً

امروز جهانم کو جز از یار ندانم — امروز جهانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد — بایار جهانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز مستی بر یار — امروز چه چاره که در از دار ندانم
از خوف و رجا یار دو پرداخت دل — امسال چنان شد که پرار از پار ندانم
از چهره زار چو زرم بود شکایت — دستم ز شکایت چو زر از زر ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق — اما نه چو من خود که از کار ندانم
جولاهه تر دامن ما تار بدرید — بسکست ز مستی که ز تار از تار ندانم

ایضاً له

نه برزم نه بجوزم نه بسازم نه بسوزم | نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسم
ملك الشوق تشوق و على الروح تعلق | عشق النفس تفرق بعض الكفر تهدم
جه کباد آیه آنرا که خریدار تو باشی | جو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم
نفس العشق عبادی و عمیدی و عمادی | فن العشق ندیم و من العشق تخمم
روش زاهد و عابد نمکی رنگ مراد | بهمازنگ جکویم جو تویی حلیه مرادم
لك یا عشق جوادی و رکوعی و سجودی | لك تجلی لك جودی و لك الاسم منظم
جو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی | تو جنانم بربودی که شد یاد ز یادم
الف الدهر بعادی جرح العبد فوادی | فقد السلم وسادی و سعادانی نوم
نصفت کشتی نوحم که بیاد تو روانم | جو مرا باد تو دادی مده ای دوست بیادم
فاری الشمل تفرق واری السفن تمزق | واری السقف تحرق واری الموج تلاطم
من اگر کشتی نوحم جه عجب جز بتوه روحم | من اگر فتح و فتوحم جه عجب شاه نژادم
واری البدر تکور واری النجم تکدر | واری البحر تبحر واری الفلك تعاظم
جو بجو تو درآیم بزاج آب حیاتم | جو شستم جانب ساحل محرم سنگ و جمادم
فقدا عانی دبی و انا الجد بجنبی | نهض الجنب لطبی و تدارک و ترحم
بخدا باز سپیدم که بشامت ابیدم | سوی دردا جه کردم نه جز اغم نه جو خادم

عمل جای بحبهه روح خراج بی دها | سر بسجود میروذ گر یب تو مدورم
من که فضول این دم و زفن جو شن فزهم | ز آتش آفتاب او آب شده است اکثرم
بس کن ای فسانه کو سیر شدم ز گفت و گو | تا سخن در آید انک مست شده است از دو سرم

ایضاً له

ای آسمان این جرخ من از ماه رو آموختم | خورشید اورا ذره ام این رقص از او آموختم
ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او | بر رود دیدن سوی او زان آب جو آموختم
گلشن همی گوید مرا کین نافه جون در دیده | من سری و نافه بری زاهوی مو آموختم
از باغ و ز عرعر جون او و ز طره مبکون او | اینک رسن بازی خوش همجون کدو آموختم
از نقشهای این جهان هم جشم بستم هم دهان | تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
دیدم کشاد داد او و آن جود و آن ایجاد او | من دادن جان دم بدم زان داد او آموختم
در خواب سوی میروی در کوی [illegible] گو میروی | [illegible] سو مرد و ز سو مگو جون غیر سو آموختم

ایضاً له

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم | از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم

ای من چو زمین و تو بهاری	پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پرم	چون مات تو ام دگر چه بازم
پروانه من چو سوخت بر شمع	دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیکتری بمن ز عقلم	پس سوی من چگونه یازم
بگذار مرا که جمله قندم	گر من قندم دگر گدازم
یکبار کن از وفا مشو دست	یکبار دگر ببین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان	وز روح مسیح کن طرازم
بر قطره بت باج دارم	از بحر عبور ره جوازم
خاموش که گفت حاجتش نیست	در گفتن خویش باده نازم
خاموش که عاقبت مرا کار	محمود بود چو من ایازم

ایضاً له

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم	کنون عزم لقا کردم من اینک بار بربستم
تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم	بدین قبله نماز آرم بهر وادی که من هستم
مرا جانی درین قالب و آنکه جز تو آن منه	که من از نیستی جانا بعشق تو برون جستم

شاک بر بند ای سقا تو گر چه از زرقت دری	پستی آرد این معانی حیرت آرد این عالم

ایضاً له

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم	زانکس که کند توبه زین واقعه بیزارم
مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان	صد لیلی و صد مجنون در حبس در اسرارم
بس شیفته و دیوانه عشقی که عاشق و معشوقم	هم زارم و بیمارم هم صحت تیمارم
اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته	کز من قفس تنگم از جعفر طیارم

ایضاً له

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینم که من مستم	برآور سر ز جود من که لا تا سو نمود ستم
اگر فانی شود عالم ز دریای بود شبنم	گر افتاد تو از خود ببینا دست از دستم
جهان ماهی عدم دریا درین ماهی ان غوغا	گر صیدش اگر کم شد که من صیاد بی شستم

ایضاً له

رهان بودم که فرسنگی بجو بیم	که آن مهرو نهد رو بی بسر رویم

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

دهر دو عالم پهلوی خود تهی کردم
رجا و سلطنت و سروری نبینند بیشم
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم
اگر نثار غمت خشم و ترکی آرد
اگرچه کاهل و بیگاه خیز فاقه ام
براجو ماه تمام و تمام این تو بگو

جو سی نشسته بپهلوی لام اللهم
برات دولت عشق تو منصب جاهم
نی جون مشبهان سرنگون اشباهم
بعشق وصبر کمر بسته همچو خرگاهم
بسوی تست سزای کاه و بیگاهم
کو زیر عقده هجرت بمانده جون ماهم

ایضاً له

بیا کز غیر تو بیزار گشتم
بهای جان کو تا دور قیامت
ز سر و مال خود کل رافشاندم
ز تیش دیدم جهانی رامن از تو بیش
عقده انجمن سازید شیرین
یکی خندی بریدم من زاغیان
ز حال دیگران عبرت گرفتم

وگر خفته بدم بیدار گشتم
منیهم خانه خمار گشتم
بکوه قاف خود طیار گشتم
دران دو شاب جون اجار گشتم
کو من زین خر شکر بار گشتم
کنون با خویشتن اغیار گشتم
کنون من عبرة الابصار گشتم

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

بیا ای اول و آخر بده آن باده فاخر
بده آن باده جان خرابات معانی
بیران ناطق با تو توازین منطق دیگر

کو شد این بزم منور بتو ای عشق بسندم
کو بدان ارزد جاکر کو ازان باده دهندم
کو نمی باید میدان بگو حرف سمندم

ایضاً له

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیرت
بلب شکر فشانت بضمیر غیب دانت
بنخ جو آفتابت بحلاوت خطابت
بهوای همچو رخشت بلوای بوح بخشت
بسعادت صباحت بتیامت صبوحت
هلا ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود
هلا تا دوی نباشد کهن و دوی نباشد
بهش ازان رحیقی که شود خوشی عتیقی
نه درو حسد بماند نه غم حسد بماند

بشکست جام توبه جو شراب عشق خوردم
که بهر عهد و توبه بزدم دگر نکردم
کو نه بخره جهانم نه زبون سرخ و زردم
کو هزار ساله ره من ز درای کرم و سردم
کو بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
کو بجل آسمانرا بفر تو در نوردم
جو کسی ترش درآید دهنش ز درد دردم
که درین مقام عشرت من ازان حریف فردم
کو ز پستی و خرابی بره زعکس طردم
خوش و پاک باز آید بسوی بساط نردم

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

ای کرده عشق ... [illegible]

کان ساقی صبا را امروز ... [illegible]

چو دلم رسید ناگه بدل عظیم و اگه
تو بحال خویش شاهی تو بس کجا فنا ذی
سوی تو ای برادر نه بسر نه زر نه غم
تو بگیر اینجا تنگ نکنم این سخن هم

ز نهایت دل او بمثال دل طپیدم
بر کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم
اگرم بیاد نه بوذی بخدا نمی بجیدم

ایضاً له

رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بوذی
گفتا نه که تو مردی گفتم که بلی اما
آن صورت روحانی وآن مشرق یزدانی
خوش خوش سوی من آمد دستی بدلم بر زد
چون عربده میکردم درداذ می و خوردم
بس جابه برون کردم مستانه جنون کردم
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم
گوساله ازین را آن گاو پرستیده

هم بیدل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
با این همه علتها در شقشقه پیوستم
چون بوی تو آمد از کورد برون جستم
وان یوسف کنعانی کز دی کف خود خستم
گفتا که ز چه دستی تو گفتم کز این دستم
از دوخت رخ زردم وز عربده وارستم
در حلقهٔ آن مستان بر میمنه بنشستم
صد کاسه بریزیدم من صد کوزه در اشکستم
گوساله گرگیتم گر عشق بنپرستم

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را
خرم عصر و لوح را نیست نظیر در جهان
معجز موسوی توی چون سوی بحر غم روی
جام پر از عقاد کن جان مرا سوار کن
مرکب من جوی بوذ مرعدیم نی بوذ
بین که فزوذ منور من هم تو بخوان زبور من

غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
ذوق کنار دوست طالب نبت کنار ای صنم
از نکه بر جهد گرد و غبار ای صنم
دیده بیا ذ کشته سوار ای صنم
موجب حبس کی بوذ وام قمار ای صنم
گرد دل شکور من زنگ شکار ای صنم

ایضاً له

خوش خوش نسیم تو اگر زنده نهی در جام
عاشق هزیم عاشق آن دست توام
از نفار تو اگر خون رسدم همچو سگان
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین
بلخ حکم تو نام زرعه ام را بچرند
ساقی صبر بیا رطل گرانم در ده
گویم بیپشی و چون پیشه ... آرامی

پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
شکر دانهٔ تو ام اینک بنهید دامم
گر من آن را قدح خاص ندانم عامم
تا سعنا و اطعنا گنی از جان نامم
گر نکردم صفت تو علف ایامم
تا بجوید کس یکی بار فرو آشامم
جوت دلارام بنیا بم بجه جیز آرامم

[illegible]

خاک ازو ستیزه زاری چرخ ازو بیقرار
عقل ازو ستیهنی صبر ازو ستیهنی
باد پویان و جویان آبها دست شویان
بحرها موجها بین گرد گشتی خاکین
شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن

هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عشق اندر غیب بینی خاک اندر نقش آدم
ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم
کعبه و شکلها بین در تک چاه زمزم
گردان تو گردون دلو و حبل از شلولم

ایضاً

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود
تنگ می‌کشدم سیلم آن سوی که بد سیلم
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی
چون سایه فنا کردم در تابش خورشیدی
چون لعل ز خورشیدش بر گرمی و بر تابش
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم

در بام فلک پنهان من راه گذر دارم
زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم
کز فرقت آن دریا بس گرم جگرم دارم
کز وی شل خرگه صد بند کمر دارم
کان زر او دام من سیمین قمر دارم
من فرد گر گیرم من عشق دگر دارم
ور بشکنندم چون نی صد قند و شکر دارم
چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم

ایضاً

شاخ گل من چو گشت پژمرده
چون مشتری نبود نقدم را
زین قلب زنان قراضهٔ جان را
در غیب جهان بی گران دیدم
بر من مگری که زین سفر شادم
این نکته نویس بر سر گورم
خوش خسب تو در این زمین که من
بر بند زنخ که من فغانها را

بازش سوی باغ و گلستان بردم
زر وزنش سوی اصل کان کان بردم
هم جانب زرگر ارمغان بردم
الا الحق خود بدان گران بردم
چون راه مخططهٔ جنان بردم
گر سر ز بلا و امتحان بردم
پیغام تو سوی آسمان بردم
سر جانب خالق فغان بردم

ایضاً

بسته است پری نهان پایم
ز کوه قافم من کز غریب اطوارم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل
ز آفتاب خرد گرچه پشت من گرم
چو این وقت بود دامن هنر گیرد

ز بند اوست که من در میان عالم
بصورتم چو کبوتر بخلق عنقایم
از آن سپس که عنقای روح بگشایم
برای سایه نشینان چو خیمه بر پایم
چو صوفیم که به سودای دی و فردایم

ایضاً

ایضاً

در میان خوشی پیشیت و خمشی	در س چو خامت ما برسد تکرار دردم

ایضاله

چند قبا بر قد دل دوختم	چند چراغ خرد افروختم
پر فلک را که قرارش نیست	گردش بس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمد مهمان من	دام فقیران ز کرم توختم
حاصل ازین سخنم پیش نیست	سوختم و سوختم و سوختم
بر مثل شمع من پاک باز	ریختم آن دخل که اندوختم
بر که بس نکتهٔ عیسی جان	در دل و در گوش خرا سپوختم
بس که اذا تم بدا نقصه	تا بنگوید صنم شوخ تم

ایضاله

کون خر را نظام دین گفتم	پلنگ را عنبر ثمین گفتم
ازین آخر جهان دگراف	بر خمش نام سرچین گفتم
طوق در گردن کسی بستم	نام اعلا بر اسفلین گفتم

خورشید جو ارزوی تو سرگشته و حیران	تا ذره عجب نیست که حیرت‌زده ایم
گفتم جو پا بند دو صد در نگشاید	گفتند که این هست ولیکن اگر ایم
گفتم که جو دریا بسوی جوی نیاید	جون آب روان جانب او در سفر آییم
ای ناطقهٔ غیب تو بر گوی که تا ما	از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر ایم

ایضاله

سماع جیست نهانیان دل پیام	دل غریب بیابد ز دانه شان آرام
شکفته گردد ازین باد شاخهای خرد	گشاده گردد ازین زخمه در وجود مسام
سحر رسد ز ندای خروس روحانی	ظفر رسد ز صدای نقاره بهرام
عصیر جان بخم جسم بی‌ثر انداخت	جو دف شنید برارد کف نشان قوام
حلاوتی عجبی در بدن بدید آید	کز از نی و لب مطرب شکر رسید بکام
نزار کردم غم را کنون ببین کشته	نزار دور فرح بین میان ما بر جام
فسون رقیه کژدم نویس عبد بسید	گرفت رقیه کژدم بکوی عشق مدام
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوب	که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
جو جان ماز نفخت فیه من روحی	روا بود که نفختش بود شراب و طعام

ایضاله

مرکبش مست بود زانک قدح شه باده است
وانک از دست برد سوی ایوان دماغ
آب رو رفت بهانه پنهان و بی آب
بحر برکت که گرفتست تو باقی برگیر
من سپندت دهم اول تو سپندها ما نیست
در خانه بله بگشای که در کوی توییم

که صیادم من سرفتنه مرغان توام
که گزین مشعله و رونق ایوان تو آییم
ز ذره‌ای مست که من آب تو و نان توام
خوش همی خند که من گوهر دندان
که طفیلی و فسوزی و حسودان بوام
قصص جائزه بر خوان ذکر بر خوان بوام

مبین برجیع بکردان غزلم را برگو
گر تو شیدا نشدی قصه شیدا برگو

ز آب چون آتش دیگ دل غم جوشیده
زنکه جام جو دریا جو بکفت بگرفتیم
بحر پرجوش جو لالات بر آن در یتیم
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر
جمع کن جمله هوسهای پراکنده همی
را فنا بس که برآمد ز بس مستی جان
شش جهت انس و پری محرم آن راز ببینند

سبکای سپهر مشعله سیما برگو
صفت موج دل و گوهر گویا برگو
گفت بزن خوش صفت لولو لالا برگو
زان سر چشمه کزو زاد تمنا برگو
زان هوس که نهان شد ز هوسها برگو
که بدو محو شود ظل من و ما برگو
سر بگردان سوی بی جا و هم انجا برگو

ایضاً

وله ایضاً

بگرد شمع تو دعاهام سپ کرده
بدار الکتب ما جانم درالی بهر اصناف
سوم در جرخ کی کنجد که بر خورشید فضلش
جو شاخ پیذ اندیشه نه ما بی اکر بچه

از آن چون پروانه دعای بحرق دارم
صحف فوق صحف دارم ورق بر ورق دارم
دلم سا دست و میکوتد عم رب الفلق
جو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم

ایضاً له

ساقیا ما ز شرابا بزمین افتادیم
دل رنجور بطنبور نوایی دارد
ز خرابات بدستیم از آن رو مستیم
دل ما یافت ازین باده عجایب بویی
ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب
همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد
از بدن خسته یادیم و درون رسته
همه مستیم و خرابیم و فنایی ره دوست
همه خاموش و بپا ام عروسی دارم

گوش خود بردم نشترنای طرب بنهادیم
دل صد پاره خود را بنوایش دادیم
دری دیگر نشناسیم درین گر زادیم
لاجرم از دم این باده لطیف و زادیم
همه را جمله یکی کن که درین افتادیم
ز بخشش که یابی مزه اعدادیم
لاجرم مست و طربناک و ترنم بنیادیم
در خرابات فنا عاقله‌ها بجا دیم
همه کر دل نشنید که ما دادیم

ایضاً

ایضا له

افتادم افتادم در آبی افتادم | کر ابی کر خوابی دلشادم دلشادم
بردف نه و بربن نه یک لحظه بیکارم | برخم نه بر می نه پیوسته بنیادم
در عشق دلداری مانند گلزاری | جان دیدم و جان دیدم دلدادم دلدادم
میخوردم میخوردم در شهرت می‌کردم | سرتیزم سرتیزم پر بادم پر بادم
کر خودم وکر خوشن پروزم و پروردم | کر سروم کر سوسن آزادم آزادم
از جرخی از اوجی بر بحری و بر موجی | خوش بختی و خوش بختی بهادم نهادم
مولایم مولایم در حکم دریایم | داد و جش و در لو جش منقادم منقادم
ای کوکب ای کوکب شالبک شتاب | شرحی کن شرحی کن بردفتر ببعادم
هر روزه سر پروی جوید و میکوید | ز ارشادش و ارشادش استادم استادم

ایضا له

هم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم | که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم | که من ترا نگذارم بلطف بردارم

ایضا له

هیچ غم جان مخور ای جان برفت | حکم لشکر که جانت کنم
آنجه محالست تصور دهم | وجه محالیش بیانت کنم
ده دهت تا باصول اصول | راه چه باشد که جهانت کنم
گرچه کلیمی همه را اعتراض | کشف کنم خضر زمانت کنم

ایضا له

بستان قدح از دستم ای ترک سیه چشم | که حلقه هشیاران این ساعت وارستم
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی | هر نکته شو ای خواجه کر نوقم و کر بستم
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم | هر چیز که اندیشی از مهر من آن هستم
تا عشق تو بگرفتم وسودای تو بپذرفتم | با جنگ شوم یکتا با صلح تو همدستم
ای باغ خویشتم وان بازش بزد و شیرازیم | بامردو شدم پخته تا با تو بپیوستم
بیکار بود سازش سازش نبود نازش | گر جست غلط از من من مست و جون جستم
پستی تو و مستی من بربسته بهم دامن | جون دسته و جون هاون در دست یکی هستم

ایضا له

ایضاً له

ساقی ز پی عشق سعادت بدانم — لیکن ز ملولی تو کندست زبانم
می پرم چون تیر سوی عشرت و نوش — ای دوست بشکن بجفا تات کمانم
چون خیمه بیک پای به پیش تو بپایم — در خرگه تو ای دوست درآر و بنشانم
هین آن لب ساغر بنه از لب خشکم — وانگه بشنو سحر محقق ز دهانم
بشنو خبر بابل و افسانهٔ وایل — زیرا ز ره فکرت سیاح جهانم
معذور همی دار اگر شور ز حد شد — چون می دمد عشق یکی لحظه امانم
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم — چون دست بشویی ز من انگشت گزانم
آن شب که دهی نور چو مه تا بسحرگاه — من در پی او تو چو سیاره دوانم
وانروز که سر برزنی از شرق چو خورشید — مانندهٔ خورشید سراسر همه جانم
وانروز که چون جان شوی از جسم نهانی — من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
در روزن من نور تو روزی که بتابد — در خانه چو ذره بطرب رقص کنانم
ای ناطقه خاموش چو اندیشه نهان رو — تا باز بیاید سبب اندیشه نشانم

در سایه آن گلشن اقبال بخفتیم — وز غرقهٔ آن قلزم زخار رهیدیم
نی لب همه فارغ بنی می همه سرمست — از ساغر دوارت خمار رهیدیم
ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار — دیدیم مه توبه بیکبار رهیدیم
زان عیسی عشاق و ز افیون مسیحش — از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
چون شاهد و مشهود بیارات جهان را — از شاهد و از پردهٔ بلغار رهیدیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت — ز افسانهٔ یار و غم بیمار رهیدیم
در عشق ز سی روزه و از چله گذشتیم — مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
خاموش گزین عشق و زین علم لدنیش — از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
خاموش که زین کان و ازین گنج الهی — از کیسه و کیله و بازار رهیدیم
هین ختم برین کن که چو خورشید برآمد — از خارش و از خنده و شب تار رهیدیم

ایضاً له

ای دریغا که شب آمد همه از سر ببریم — مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور بریم
رفت این روز دراز و در حسن گشت فراز — ز اول روز خماریم و بشب زان بتریم
باطن ما چو ملک تا ابد مستقبلیست — گرچه روزی دو سه در نقش و نگار بشریم

ایضاً له

زین سحابی که فرستند بما آن دریا | گهر انگیز گهر انگیز گهر انگیز گهریم
زان بهاری که خزانش نبود در پی او | همه سرسبزه و فرزانه چو سرو شجریم
جان چو روز است و تن ما چو شب و ما بمیان | واسطه روز و شب خویش شال سحریم
من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار | نامه منکر سوی ماست که احدی الکبریم

ایضاً له

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم | هر جا نشینم خرم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود | در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می‌تنم
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری | آن ماه رو از لامکان سر در کند در روزنم
گوید سلام علیک بی آورد صد تحفگی | من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان میزنم
من آفتاب انورم خوش پرده‌ها بر می‌درم | من نوبهارم آمدم تا خارها را بر کنم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب | من فتنه‌ها را لذتم بادامها را روغنم
گفتم سخن را باز گو مردی کرم آغاز گو | هین نی ملول شرح کن من سخت کند و کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران | صد فضل دارد این بدان کانجا مرا انجا منم
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی | رضوان و حور و جنتی زیرا که رفتی دامنم

ایضاً له

دارم بخت بدست و پدرم جود و کرم | زنج ابن الفرج ابن الفرج ابن الفرجم
هین که بیکار یک شادی سعادت برسید | پر شد این شهر و بیابان سپه طبل و علم
گر بگرگی برسم یوسف مهروی شود | ور بچهی گر بروم گردد چه باغ ارم
آنکه باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ | حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
خاک چون در کف من زر شود و نقره خام | چون مرا راه زند فتنه گر رز و درم
صنمی دارم کز بوی خوشش فاش شود | خون بپزد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
ور دغم در فرجش که جبرش عزال | آن چنان تیغ که چونه نزند گردن غم
بستاند بستم او دل هر که خواهد | عدلها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
آن چه خالست بدان رخ که اگر جلوه کند | روز و بیگانه شود در هوسش خال ز غم
گفتم ار بس کنم و قصد فرود آشت کنم | تو تماشا کنی و شرح کنی گفت نعم

ایضاً له

هین خیره خیره می‌نگر اندر رخ صفرایم | هر کس که او مکی بود داند که من بطحایم

ایضاً له

بی‌می خوریم می جان بحضرت سلطان	چنانک بی لب و ساغر نخست میخوردیم
خراب و مستم و ساقی جان همی گویم	بیار دست که ما دستها بر آوردیم
بیار نقل که ما نقل کرده‌ایم این سو	بیار باده احمر که زار و رخ زردیم
مکن سلام که تسلیم این سلام توییم	بپرس کرم که افسرده دم سردیم
جواب‌مان و بده آن سلام که نوش خورید	که ما بنور نشانی چو مه جوانمردیم
تو ملک کدکن و هب لی بگو سلیمان وار	که ما بمنبع عطا مور را نیازردیم
ز هجر و فرقت ما در دو غم بسی دیدی	دوای دوربرما که دوای سر دردیم
دل از چه بخار عفا و گل بستان	چه تحفه آری ما ورد را که ما وردیم
اگر تو نوش و جنتان خود جدا ماندی	بیا که در کرم و لطف و حسن ما فردیم
اگر تو کمان نداری و غلی از خیر	بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
بیار اشک چو مشتاق و گرد افشان	که روی ما ننشینیم تا در بن گردیم
خمش کن و مشنداز مهره انز طاس	بما گذار که ما اوستاد این نردیم

انصیگاله

ای خواب برو ز همدما نم	تا بی کس و ممتحن نمانم

زنگوله

ترجیع دو ذوق و میل ایچی
در داذن و در گرفتن از یچی

گشاذ بخوردنت و تحصیل	گشاذ بجزخ آن و تحلیل
چون بخل کی بکسب میوه	گاهی بنثار آن و تنزیل
که حاتم وقت انزر ایثار	که عباسی بطوف و زنبیل
ما یا اسیم و این دگر نوع	یا غیر دو یم پی دو تبدیل
وز آنک مرکب از دو ضدیم	اندلیل بناشتی و تجیل
هم اصلاحت عز و ذلش	مانند رفع و خفض قندیل
بس اصلاحی برای افساد	بس افسادی برای تجیل

بس مرغ ضعیف پر شکسته
خرطوم هزار پیل خسته

ترش روی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم	ز افسونهاش بحونم زاهیا نهاسیتم
نشان لب ز دیده ام کجا با ولیکن نی چنین زیبا	تو ای پیوندم و خویشم کنون در دوش در جستم
همه شب از پریشانی چنان بودم که میدانی	ولیک این دم ز هجران گرنمی از گردم
ازین حالت که دل گیر و بر جهان او را	که من خاک زمیی تو رزی ای خاک بر مستم

گفتم از بهر خدا ای سر مهمان عزیز / اینچنین زود کنی معتقدانرا بدرود

گفت کس دید درین عالم یک روز سفید / که سیاه آبه نیاردش ازین چرخ کبود

از برای کشش ما و سفر کردن ما / پیک بر پیک همی آید ازان اصل وجود

هر غم و رنج که از تن و در دل آیند / می کشند گوش شما را بوثاق موعود

نیم عمرت بشکایت شد و نیمی در شکر / حمد و ذم را بهل و رو بمقام محمود

چه فضول تو که این آمد و آن بیرون شد / کار از این تو غیر ندامت نفزود

پای در باغ خرد نه بطلب امن و خلاص / سر بنه پای بکش زیر درختان مرود

باد امروز همه ریزد اگر بفشانی / میفشند در و من هر که دنیا را بکشود

این بود رزق کریمی که وفا دار بود / که ز دست و دهن تو نتواند ربود

قایم هات نیم تا بنکو بیند که سود / گرچه کوتاه قیامت و درازست سجود

شرح این رزق که پاکست ز ظلم و توزیع
گوش را پهن کشا تا شنوی در ترجیع

همچو گل خنده زنان از سر شاخ افتادیم / هم بدان شاخ که ما بن نخشند جا بزاد اوفتیم

آدمی از رحم صنع دوباره زاید / این دوم بار بود که از ما در دنیا زادیم

تو مسوزای که چنین جنبش ما را / آنک از دست ببینید که کجا افتادیم

چون چنین روی بدیدی ز ظلمت روشن شد / زشت را باز شناسد نظر تو از رو

هر کرا آخر کار این صفت خواهد بود / هم ز اول بود او شیفته و سودا جو

صد زبان شد کردان بهوای گوهر / سینه اش باز شود چند در خود تو بتو

چند خود را چو ببیند بکند ترک کلاه / خانه جوت بافته شد پیش کو بدگوکو

چو زنها گرچه لطیفند و یقین مغز نند / بشکن مغز و بیرون آور و ترجیع بگو

گرچه بی عقل بود عقل شد او را سند و
ورچه بی روی بود او بگذشت از بارو

ما در سینه زان پهان بمراجعت برم / عزم رجوع میکنم رفت بچرخ می برم

گفت که ارجعوا شنو باز بشهر خویش رو / گفتم ناپایمذم و تشنه و ساغرم

آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم / من بهرونه واصلم من بنظر حاضرم

چون بسماع طیر تو اوج هوا مخوف شد / بسته شدست راه من زانکه بتن کبوترم

گفت ازین تو غم مخور این و شادمان بپر / زانکه زنش امن شد جان کبوتر حرم

هر که برات حفظ ما دارد در ره فنا / در برو شرکه روز باشند راد و محترم

نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش / عصمت ماش بند بکف غالب گشت لاجرم

چند هزار همچو او بنده خاص پاک جو / مردم میرسیدشان یار و خبر از درم

دردسر تن نکشی گوشت بجیله بم نوش — پیش خدای سرنهی سرنسانی آن پیری
سرکه دهی شکر بری شبه دهی نهر بری — سره دهی بصر بری سخت خوشت تا جری
جو دو لطیف لطف تو سجده کری چو آب جو — ترک هوا و آرزو هست سر پیمبری
روضهٔ روح سبز بین ساکن روضه حور عین — ست خراب میروی نقل ملوک پیچری
وز جو باغ سیکنی شادی و لاغ سیکنی — باصنمان شرکین پرده کشم میدری
آمد ماه روی تو جانب های و هوی تو — گلبن مشک بوی تو باقد حت عرعری
روح و عقول سو بسو سجده کنان به پیش تو — کای هوس و مراد جان سخت لطیف منظری
ای قزان آسمان زو بیربد رنگ و بو — وای ملکان با بلی زو نشوید ساحری
سخت مفرح غمی عیسی جند مرسی — جان سزار جنتی رشک هزار کوثری

این غزل ای ندیم من بنی ترجیع چون بوذ
بند گبیر که بند تو سلسلهٔ جنون بوذ

از سر روز تم سحر گفت بغنچه مهی — بی تو بگو که کیستی انک نداوی بی تو ...
من ز بت وصال تو لیک تو کیستی بگو — گفت که لا ابالی خیره کشی تننشی
نی پر و بال فضل من به نپرد زتن و لی — ... رسن عنایتم بر نشوذ کسی از جهی
عقل زخط من بوذ گشته ادب انجمن — عقل ز جام من بوذ عشرتی مرفهی

نامه جان باز شوذ و چنگ طرب ساز شوذ — نامه خم باز شوذ گل ز سرش ور کنم
جنگ خلیلی بذه ام عاشق آتشکده ام — عاشق جان و خرم و دشمن نقش و تنم
وقت بهارست و عمل جفتی خورشید حمل — جوش کند خون دلم آب شوذ برف تنم
ای همه تابان شده ازچه کدازان شده — گفت گرفتار دلم عاشق روی چمنم
عشق کسی میکشدم کوش کسان می بردم — تیر بلای رسدم زان همه تن جون مجنم
گرچه درین شور و شرم غرقهٔ بحر شکرم — گرچه ازین سرزدم تازه ببوی وطنم
یار وصالی بذه ام جفت جمال بذه ام — فلسفه برخواند قضا داد جدای بغنم
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن — باشتم بران ودوان ای شه شیرین دهنم
دم بدم آن بوی خوشش و آن طلب گوش کشش — آب دوان کرد مرا ساقی سرو و سمنم
سره یعقوب شدم فتنهٔ آن خوب شدم — جامه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
الحق جانا چه خوشی تو سر فارا تو کشی — در دو جهان دیده بوذ هیچ کسی چون تو صنم
بر پر او پر بزنم گرچه برابر نزنم — شیشه بران سنگ بزن بنده شیشه شکنم
پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده است — من جو ابابیل حقم یاد و سه کد کد نم
صیقل آینه ام زنگ پستم سرمینه ام — قوت سرکش ام انجم هر انجمنم
معنی برقد و خدم سایه لطف احدم — کعبه بزنیک و بذم وایهٔ باغ و چمنم

ساکن شوم ازگفتن کرادم نشو راند | زیرا که سوارست او من درقدمش کردم

ایضاً له

بله خیزید که تا خویش زخود دور کنیم	نفسی در نظر خوش بکان شور کنیم
بله خیزید که نامست و خوشی دست زنیم	وین خیال غم و غم را همه در گور کنیم
وهم رنجور همی دارد ره جو باین را	ما خود اورا بیکی عربده رنجور کنیم
غوره انگور شد اکنون همه انگور خوریم	وانچه ماند همه را باده انگور کنیم
وحی زنبور عسل کرد جهان را شیرین	سوره فتح رسیدست بنا سور کنیم
ره نمایان که بنش را زنان زحنه	راه اشان بزنیم و همه را عور کنیم
جان سرباز که تا تف خورشید دهیم	کار سلطان جهانبخش بدستور کنیم
گشت این شاه ما را بغراق و بدغل	صد جوا ورا پس ازین خسته و مهجور کنیم
تا کنون شحنه بد او دردی او بنمایم	میر بود ست ورا چاکر و مامور کنیم
همه از چنگ ستمهاش بیی زار بدند	استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
کیما آمد و غمها همه شاد نها شد	ما چو سایه پس ازین خدمت آن نور
بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم	همه دیوان سپه را ملک و حور کنیم

لیک ازجستن او نیست نظر را خبری | از ملک تا بملک از پی او در دوران

بین چو بینی خورشید لدفه و خورشید تو تیز
می پیشان نور زبستان و بخلفان میده

زود فراموش شدت بندگی و خدمت من	بیوفا نیستی آخر مکن ای جان چمن
خود یکی روز نگفتی که مرا یاری بود	زود بستی رسن و نام من ای دوست و من
همان که بکنیم چو شیر و دجو شکر	وآن حریفی که نمودیم بی غمزه و لبن
من زدستی تو کز انک شکستم جامی	بن تو بحر عملی در کرم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتادم اندر چاهی	لم ازانک نکنی در تک آن چاه رسن
نه تو خورشید بدی بنده جوا ساره روز	نه تو چون شمع بدی بنده ترا همچو لگن
بی تو ای آب حیات من وای باد صبا	گل بخندد و من گلشن در خسار سمن
نازانفاس فدا در بدمد روح اسد	مریان شکرستان نشوند آبستن
نه تو آنی که اگر بر سرگوری گذری	در زمان در قدمت چاک زند مرده کفن
نی تو ساقی روانها بده و شش صد سال	نشنیدن جنگ تو می آمد بی رحمت تن

چند بیتی که خلاصه است فرو ماند تو کو
کز عظیمی نگنجید همی در گفتن

ایضاً له

بجز روی تو کمن چنین روی ندیدستم | جهانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
چنین باغی درین عالم نرستست و نروییدستم | نه در خواب و نه پنداری چنین میوه نچیدستم
دعای یک سحر نبود دعای صد شبی باشد | که زین جان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
مرا گفت آسمان روزی که دارم از خدا سوزی | ز شورشهای عشق او درین گردش خزیدستم
مرا میگوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه | ز عدل دوست نقلستم ز لطف او کلیدستم
گرفته هر یکی ذره یکی آیینه پیش رو | که آن آیینه کاین را بنرخ جان خریدستم
که باشد او یکی اوی همه اوها از و بویی | که از بحرش نه نمستم ز وصلش بازبیدستم
بگفتم نیشکر را من که از کی پر شکر گشتی | اشارت کرد سوی تو که زان جلوا چشیدستم
بجان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی | بگفت از شرم آن جانان بجسم اندر خزیدستم
چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی | که آن جان و جهان خوش مزید اندر مزیدستم
بهار آمد چو طاوسی که صد رنگست بر پرتم | ز مستستان غیب او بدین جانب پریدستم
ز بهر عشرت جانها کشیدم راح و ریحانها | برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
شبی عشق فرحبنده بیامد جانب بنده | که بسم الله که تماجی برای تو پزیدستم

ایضاً له

ایضاً له

آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق | آید که خدایا همه محتاج و مریدیم
پروانه که جهیدیم همه دام بلا بود | سوی تو پر اشکسته و تن خسته پریدیم

ایضاً له

بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم | بگرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
چو نیم مست من از خواب رحم بعیوق | بگرد ساقی خود طالب مدد گردم
بگرد لقمه معدود خلق گردانند | بگرد خالق و بر نقد بی عدد گردم
قوام عالم محدود چون ز بیحدیست | بگیر عیب که من در برون حد گردم
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد | روا نداشت که من بسته لحد گردم
لجاج باشد در آسمان نگنجد جان | ز پنج و شش کثرم زود بر احد گردم
اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار | روا بود که دو سه روز در نمد گردم
اگر گلی بدهام زین بهار باغ شوم | دگر نبیذهام زین وصال خنب گردم
میان صورتها این حسد بود ناچار | ولی چو آینه گشتم چه بر حسد گردم
من از طویله این حرف میروم بچرا | پس تو بسته نیم از چه بر وتد گردم

ایضاً له

برخیز ارکسی کاخر بنبرد … بسوی عدل بگریزد زاپستم

همان ارزد کسی کو می پرستد … نبی من کو مراو را بی پرستم

جوری با پسین وقت دمیم پیوست … بدین پیوند رو بنمود دپستم

بتن شد کو جماعت رحمت آمد … جماعت را بجان من جا کرستم

خمش کردم شکار ببره باشم … کر تا کوید شکار سفتر پستم

ایضاً له

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم … دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم

نی نی کراین دو باغ اگرچه خوشست و خوب … زین مرد و بگذریم و بدان باغبان رویم

سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل … بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم

زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم … زین روی زعفران برخ ارغوان رویم

از بیم او خناذن لرزان جو برگ و شاخ … ولما همه طپیند بدار الامان رویم

از درد چاره نیست جو انرغم جلیم … رو دکر چاره نیست جو در خاکدان رویم

چون طوطیان سبز بال و بیر برند … شکرستان شویم و بشکرستان رویم

این نقشها نشانه نقاش بی نشان … پنهان زچشم بد بله تا بی نشان رویم

ایضاً له

ای لطف بیکناره خوش کیر درکنارم … چون ابر نو بهارم بنگر سرت رستخیزم

ساغر بیار و کم کن این باغ واین تماشا … من مست آن عروسم زین حجره جهان زم

خواهم شراب ناری نزدیک چشم آری … کی کرد دیک کردم آخر نه کفچلیزم

درده شراب ریحان ای همدم مسیحان … زین چون خزان غمگم زین عاشق کیزم

خامش ز عشق بشنو کوید توکر مرا پی … من یار دستمانم زین یاد مرد حیزم

ایضاً له

هرجه کویی از بهانه لا نسلم لا نسلم … کار دارم من بخانه لا نسلم لا نسلم

گفت فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم … وعده است این زنشانه لا نسلم لا نسلم

گفت رنجور دارم دل زغم پرشور دارم … این فریبست و فسانه لا نسلم لا نسلم

گفت مادر ما فرازه چون ببینی دام و دانه … اینچنین کوزه روانه لا نسلم لا نسلم

گویم امروز زارم نیست حمام دارم … بیسنای سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم

هرکجا خوانند مارا تا فریبانند ما را … غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم

گویم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم … تا درافتی درمیانه لا نسلم لا نسلم

رو دزش گردان سپرسم تا زشکل ابترکم … ای عجوزه با شانه لا نسلم لا نسلم

ایضاً له

کار ما جوبیار دارد … هرکه سوی ...

من سر خم را بستم باز شد پهلوی خم
آنک خم را ساخت هم او می شناسد جوی خم

کوزها محتاج خم و خمها محتاج جو
در میان خم چه باشد آنچه دارد جوی خم

پستیان بس بدید وخشار اکش تیغ
عالمی زیر و زبر بیجان شده از جوی خم

گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام
بس سر محفل چرا دارند گفت و گوی خم

بوی خمش خلق را در کوزه قناع کرد
شد هزاران ترک و رومی بندهٔ و هندوی خم

جادوی بر خم نشیند میدواند شهر شهر
جادو از ریش خندی میکند جادوی خم

در سر خود چه ای دل ست و نخود چون شرا
همچنین میر و خراب از بوی خم ناروی خم

تا ببینی ناگهان مستی رسیده از جهان
نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم

روی ازان سو کن کزین سو گشت و کور اراه
چون زدش سو و ارسیدی راه یابی سوی خم

ایضاً له

پی گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن ز زنانش آریم و کشانش آریم

می رود آن زیبا بر گل و سوسنها
کو سا ما را بین ما از آن گلمذاریم

میکند دلداری و آن همه طراری
حق آن طرهٔ او که همه طراریم

دام دل بکشاییم بوسه زو بربایم
تا مه پند ارد که ما تهی کنتاریم

ایضاً له

تا یکی نامه بخوانیم که جام رسید
نامه را یک نفسی در پس دستار زنیم

جنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم

وقت شور آمد و هنگام نکه داشت نماند
ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم

خاک زر میشود از زر کف یاران صفا
خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم

پی کشانند سوی میمنه ما را بطناب
خیمهٔ عزت ازین بار در اسرار زنیم

شد جهان روشن و خوش از رخ آتش رویی
خیز تا آتش در مکسبی و کار زنیم

پاره پاره شود و زنده شود چون که طور
گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم

بلم با تپش تو کو که بوجود جو تو
سر دو حیفست که ما حلقه کنتار زنیم

جو آمد یار

ایضاً له

چو آمد یار همدردم که باشم من که من باشم
چو هر خاری ازو گل شد چرا من یاسمن باشم

چو هر سنگی عسل گردد چرا موهی کند موی
همه اجسام چون جان شد چرا زانسیر من باشم

ببین سر جسم چو گردد چو آن آب روان آمد
چو در جلوات حسن او چه بند بو الحسن باشم

اگر چه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون
چو شمع جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم

چو از نحس زحل ستم چه زیر آسمان باشم
چو بخت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم

گفتی چه دهی پند و زین پند چه سود است | کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
این بند من از نقش ازل هیچ جدا نیست | کان نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
گفتی که جدا مانده‌ای از بر معشوق | ما در بر معشوق ز آنده دراانیم
معشوق درختیست که ما از بر اویم | از ما بر او دور شود هیچ نمانیم
چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نپیچیم | چون هیچ نمانیم همانیم و هم اینیم
شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش | ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
چون برگ خورد پیله شود برگ بریشم | ما پیلهٔ عشقیم که بی برگ بهانیم
ما هم در آن وقت که ما هیچ نمانیم | آن وقت که با نیست شود بای دو لنز
بربستیم دهان خود و ما بی غزل‌ها | آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

الیضاً له

خندد بسم صبوحت صلا بر جنبانیم | آب رحمت ببستانیم و بر آتش بریزیم
آن کیت عرب را که فلک پیمانست | وقت زینت و لکامت چرا انگیزیم
خوش برانیم سوی پیشه شیران سیاه | شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم
در زندان جهان را بشجاعت بکنیم | نعرهٔ عشق چو با ماست ز که پرهیزیم

ایضاً له

طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد | ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
شنا بیند شتابید که ما بر سر آبیم | جهان در خور ما نیست که ما تا ز نعیمیم
غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم | گر این شاخ درختیست که ما باد نسیمیم
ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیمست | خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

الیضاً له

بگوش من برسانید چو مرغ پیام | که خواب شیرین رعاشقان شدست حرام
بکرد بر خور و بر خواب چار تکبیره ی | بر آنکسی که برد عشق کرد نیم سلام
ببین نگر که بدیدم هزار آزادی | چو عشق را دل و جانم کنیزکست و غلام
عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص | اگر چه صورت محنت بود به پیش عوام
دلم چو زخم بیابد رود که توبه کند | مخند بر من و بر خود که کدام توبه کدام
ز بی گناه که گذشت توبه کردن او | ز بس طریق که بزد به پیش جای مقام
بچار مذهب خونش حلال و ریختنیست | از آنک عشق نریزد بغیر خون کرام
بکش مرا که چو گشتی بعشق زنده شوم | خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

ولها ایضاً

ایضا له

دل من رفت بالا تن من ماند بپستی	من بیچاره کجایم نه به بالا نه بپستم
چه خوش آویخته سیبم کز سنگ نکسیم	زنگی چون بشکیم من اگر مست الستم
تو زمن پرس که این عشق چه کنجست وچه دارد	تو مرا نیز از او پرس که گوید چه بجستم
لب جوی چه کردی بچه از جوی بمردی	بچه از جوی ومرا جو که من از جوی بجستم
فلین قمت انتنا ولن رحت جلنا	چو بخوردی تو بخوردم چو شکستی تو شکستم
منم آن مست دیلازن که شدم مست مبیدا	و بال خویش چو برجم بسر نیزه بپستم
چه خوش و بخود شاهی همه خاموش چرایی	چو رهیدی برسیدم چه کشی باز بهستم

ایضا له

ظننتم ایا عذّال ان قد عذلتم	تظنّون ان الحقّ فیما عذلتم
وما صحّ ذاک البدر الّا لابله	دعا ذکم انواره فضللتم
فما ضلّ من ذاق الصبابة والهوی	وانکم ما ذقتم فللتم
وان ذقتم ما ذقته بمحبتها	ولا شرب العشاق یوما وصلتم

ایضا له

ایضا له

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم	گرچه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
جان سپاریم و دگر ننگ خنیم کان نکشیم	خانه سوزیم وچو آتش سوی میخانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو	تا نپندیم پیندار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن برشکنت	واجب آید که کنون تر زسر شانه شویم
بال و پر باز کشاییم بستان چو درخت	گردن داره فنا ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم	گرچه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گرچه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم	تا به بن طعم زنور بین تو فرزانه شویم
در رخ آینه عشق زخود دم نزنیم	محرم گنج تو گردیم چو ویرانه شویم
تا چو افسانه دلت سرد بیابیم	تا نهیم دل عشاق چو افسانه شویم
کر میی کند او تا برادی برسیم	در کلبه‌ای کند او تا همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما کره و دسته بکند	شانه‌ای ار نارکشیم ایستن خانه شویم

نی خمش کن که خموشانه بباید دادن
پا چپا نا جو شب ماسوی کاشانه بریم

کلابه جند ریزی برپسه چشم
لباس لقات کلهای رنکین
کلت این کل درو لطفت بنکر
مناب آب و باغ باغ ای جان
سخن کشتی و معنی همچو دریا

فرو شو چشم از کل من عیمانم
تو کل خواری نشای میهمانم
جو لطف عاریت دادا پستانم
هزاران ارغوانزا ارغوانم
درازو تر که تا کشتی برانم

ایضاً له

ما عاشق و سرکشته و شیدای دمشقیم
زان صبح سعادت که تنا بید از آن سو
مایاب بریدیم که از یار ببریدیم
بر مصحف عثمان بنهیم دست بسوکند
از باب فرج دوری و از باب فرادیس
بر ربوه برآییم جو در مهد مسیحیم
در زیر شادانه بدیدیم درختی
اخضر شده میدان و بغلطیم جو کوبی

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
زان جامع عشاق بغضرای دمشقیم
کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
کی دانی کند رجه تماشای دمشقیم
جون رابت سرمست زجرای دمشقیم
در سایه آن شسته در روای دمشقیم
از زلف جو جوکان که صحرای دمشقیم

ایضاً له

ایضاً له

من و تو دوش شب بیدار بودیم
درین غمزه غماز کشتیم
بیا تا ظاهر و پیدا بکوییم
اکرچه پیش و پس اینجا بکنجد
عجب نبود اکر ما را ندیدند
بیاوردیم دریا ارمغانی

همه خفتند و ما بر کار بودیم
به پیش طره طرار بودیم
که با عشق نهان با یار بودیم
به پیش صانع جبار بودیم
که ما در مخزن اسرار بودیم
که بینی ما هر یا یار بودیم

ایضاً له

بی خود شده ام لیکن بیخودتر ازین خواهم
من تاج نمیخواهم من تخت نمیخواهم
آن یار نکوی من بکرفت کلوی من

با چشم تو میکویم من مست چنین خواهم
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم
کفتا که چه میخواهی کفتم که همین خواهم

با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن
جون من دم خود دارم همراز همین خواهم

ایضاً له

سوی عشقم ای صنم نعرهٔ عشق میزنم
همچو اسیرکان ز غم تا بکی الامان کنم

چونک خیال تو سحر سوی من آمد ای قمر
خون کند ز موج خون خاصه که خون فشان کنم

سنگ شد از غم آب و آه سنگ و آهنم
کاتش روید از تنم چونک حدیث آن کنم

ای تبریز شمس الدین با تو قرین چون قرین
دور قمر اگر بلند با تو یکی قران کنم

ایضاً له

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم

چشم بدوخت دلبر تا غیر او نه بینم
تا چشمها بناکه در روی او گشادم

با من بجنگ شد او گفتا مرا مرنجان
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم

از جو داغ عشقت میدید در رخ من
تا فهم بران برید او آن دم که من بزادم

گر بر فلک دوانم وز لوح غیب خوانم
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم

ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده
ور نور رویت آمد عهد الست یادم

از عشق شاه پریان چون باده گشتم ای جان
از خویش و خلق پنهان گوئی پری نژادم

تبریز شمس دین را گفتم شها که باشی
تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

ایضاً له

تیز روان همچو سیل گرچه چو کوه ساکنیم
نعره زنان همچو رعد گرچه چنین خامشیم

جان چو دریا ثابتست بر کف خود نه بیا
گرد کما همچو چرخ بی گنهی میکشیم

زان سوی این پنج حس نوبت ما نیز کن
کان سوی آتش جهت خیمه برون میکشیم

در پس ناسای عشق تیر و دل نواز
گز زکان همچو چنگ بهر تو در نالشیم

صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو
ماه جو رنجورکان عاشق سر بالشیم

نور فلک شمس دین مفخر تبریز و ما
از رخ آن آفتاب چرخ درون مهوشیم

ایضاً له

آتش نو در جهان اندر زدیم
در میان محو نو اندر شدیم

بنگ و بنگ اندر جهان پستی است
ما نه بنگیم ای برادر نی بدیم

هر چه چرخ دزد از ما برده بود
شب عسس رفتیم و از وی بستدیم

ما منی بودیم با صد ما و من
یک جوی زان یک نماند و ما صدیم

از خودی نارفته نتوان آمدن
از خودی رفتیم و آنگه آمدیم

قد ما شد پست اندر قد عشق
قد ما چون پست شد عالی قدیم

بیت ونه حرفست بر لوح وجود
در نهانشستیم و اندر ابجدیم

این نه عشقست که منزم ز طرب خیره شدند ... یا که جامیست که از خمر حالش رسدم
تا چه بازیست که از عشق همی پراند ... تا کبوتر بچگان از پر و بالش رسدم
سرکشان از طرف غیب برون می آیند ... وین مددها همه از لذت حالش رسدم

ایضاً له

ما آب دریم ما چه دانیم ... چه شور و شریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی ... خود مست تریم ما چه دانیم
تا گوهر چشم تو بدیدیم ... یخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفتست ... بی پا و پریم ما چه دانیم
خشک و تر ما همه تویی تو ... چون خشک و تریم ما چه دانیم
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم ... خوش بی خبریم ما چه دانیم
گر سبزه و باغ خشک گردد ... ما از تو چریم ما چه دانیم
گلزار اگر همه بریزد ... گل از تو بریم ما چه دانیم
در چرخ هزار مه نماید ... در تو نگریم ما چه دانیم
گر زانکه شکر جهان بگیرد ... ما باده خوریم ما چه دانیم

بحق این دل پاره که مرحمت شد او را ... مرا ز باد رس آخر که در دریای آفاتم
چو شاه خوش خرام آمد جز و بی من حرام آمد ... چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم
مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم ... چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
چرا ز دستش خورم باده منم آزاد و آزاده ... چو پیش او زمین بوسم ببالای سماواتم
سعادتها که من دارم ز شمس الدین تبریزی ... سعادت سجده ها آرد به پیش این سعاداتم

ایضاً له

خدایی که از ازل بودست ... حی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمعهای عشق فروخت ... تا بشد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم او جهان پر شد ... عاشق و عشق و حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی ... گشت گنج عجایبش مکتوم
که از آن دم که تو سفر کردی ... از حلاوت جدا شدیم از موم
همه شب همچو شمع میسوزیم ... ز آتش جفت و ز انگبین محروم
در فراق جمال او ما را ... چشم ویران و جان در او چون بوم
آن عنان را بدین طرف برتاب ... زفت کن پیل عیش را خرطوم

تو گر انکار کنی معذوری — لیک من بو الحکم این کارم
چون ز نسبی قدم سر کردی — الکی شکر کنی بسیارم

ایضاً له

من دلق گرو کردم عریان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب رنبار و دستی بزن دیگر — تو آن مناجاتی من آن خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بستهٔ نقش تن — جانها شوان و بین من جان خراباتم
با عشق درین پستی کردم طرب و مستی — گفتم چه کسی گفتا مهمان خراباتم
هر جا که سی باشم هم کاسهٔ او باشم — هر گوشه که میگردم گردان خراباتم
لولی نما معنی برهان چنین دعوی — روشن تر ازین برهان برهان خراباتم
گر رفت زر و سیم با سینهٔ سیمینم — در بی سر و سامانم سامان خراباتم
ای ساقی جان جانی شیخ دل ویرانی — ویران دلم را بین ویران خراباتم
گویی که ترا شیطان افکند درین ویران — خوش ملک دارد شیطان خراباتم

هر گه که خمش باشم من خم خراباتم
هر گه که سخن گویم دربان خراباتم

ایضاً له

ایضاً له

ای نور سر و دیده تو چگونه پنهم — وای گردن بسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز نورت چون آینه تجلی — وی روی تو جهت از تو کجا گریزم
دل بود از تو جسته جان بود از تو رسته — جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را ور بگسلم نظر را — از دل نه گسسته از تو کجا گریزم

ایضاً له

عالم گرفت نورم بنگر بجشنهایم — نامم هما نهادند گرچه کهن هبایم
زان لقمه کس نخوردست بگذر ز زان بزد — بنگر بغرت من کاندر بی نخایم
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق بخت — بیدار و خفته مردم پستانه می برایم
اینجا جهان نورست هم حور و هم قصور — شادی و بزم و سورست یا خود از آن مایم
جبریل پرده دارست دراندرون پرده — در حلقه سان نگینم در حلقه چون درایم
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف — احمد نشسته تنها یعنی که من خدایم
عشقست بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر — احمد گهر بر با آنک همی نمایم

ایضاً له

ایضاً له

حرف نون

اینها گذشتم از ندامت	آن وقت نشسته بود و پستم

ایضاً له

مانده بنور کبریاییم | یگانه و سخت آشناییم
نفت جو گرگ لیک هر سر | بر یوسف مصر بر فداییم
هر تو به کند ز خویش هیچ | گر ما رخ خود بنماییم
در سوره بر و ماه خورشید | جون ما پر و بال برگشاییم
این هیکل آدمست روپوش | ما قبلهٔ جمله سجده هاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم | تا جانت بلطف در رباییم
ابلیس نظر جدا جدا داشت | پنداشت که ما ز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه است | ما هم بحسن و لطیف ماییم
باخلق بگو برای روپوش | کو شاه کریم و ما گداییم
ما را چه ز شاهی و گدایی | شادیم که شاه را سزاییم

محو هم بحسن شمس تبریز
در محو نه او بود نه ماییم

خوانها بر سر نهیم و کاسها بر کف صبا | تا طبق پوشی که پوشیدست غیر از اهل خوان
پرسد هر کسی پرسان که چیست اندر طبق | باز ان حال پرسان میگویند با پرسیدگان
هر کسی کو محو هستی بس طبق پوشیده است | قوت جان جون جان نهان و قوت تن پیدا چو نان
ذوق نان هم گرسنه بیند نه بیند هیچ سیر | بی نوا کان نانوا از نان چه میداند دکان
نانوا گر گرسنه استی هیچ نان نفروختی | گر بدانستی صبا کل را نکردی گلفشان
هر کسی از معشوق ذوقی نیست الا در وجود | او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلتبان
عذر عاشق که فرو شد دان که میل دلبرست | از ضرورت تا نبندد در بر و پیش دلستان
جونک بی بیند که میل دلبر از شهر کیست | اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
اشک را مر رشک او را صد دو دشمن آمدست | رشک پنهان دارد و لشکرش دوان در قصد خوان
عیش پنهان کرده خود را اگر باغ و چمن | شهوت پنهان خود را چون کسی شخصی روان
چند فرزندان بهراند پیشه بعد مرگ خویش | کو جان خویش هیچ در لحد با کتان
زاده از اندیشهای خوب تو ولدان و حور | زاده از اندیشهای زشت تو دیو کلان
سر اندیشه مهندس بین شده نقش و سرای | سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
واقفی از سر خود و ز سر سر واقف نه | سر سر همون دل آمد سر تو همون زبان
گر سر تو هست خوب از سر سر این مباش | باش تا این کز این هیچ یابد امان

نار آبی را یکی گفتا این رخ زردت ز چیست — گفت زان دردی که اندر درون داری نهان

گفت چون آشفته از سر کنا بد انلف — می بکنجی در خود نمایی باد دان

نی تو خندان نیستی خواه خند و خواه نی — ور تو خندانی عالم چون جنان ای جوان

لیک آن خنده چو برق اورات گو گرنه جواب — ابر اگر باران نباشد برق از و بود جهان

خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر — آب روشن آید از گردون و گردش امتحان

آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش — زاد چون فردوس جنت شاخ و کاخ بیکران

این خیار و خربزه در راه دور و پای ست — چون پیاده حاج می آیند از کاروان

بادیه چون خوار هی از عدم سوی وجود — بر خطاب کن همه لبیک گو بر امان

چه پیاده با کشف خفته رفته چون اصحاب کهف — خفته بنهاده بر زمین و رفته تک با پهلوان

در چنین مجمع رسن بازی کند کدو کرفت — از که دید آن رو که دادش آن رسنهای نشان

این جهان و این همه میوه ها خود رزق ماست — آن گیاه و خار و گل کاندر بیابانست آن

آن نصیب دیو و دو روزی قوم دیگرست — نفرت دل میلهایست آنرا پاسبان

صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار — هر کسی جوید نصیب هر یکی دارد نشان

هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی — چون عقاقیری که نشناسد بغیر طب دان

بس گیاه کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر — پیش ما خارست و پیش اشتران خرما بنان

عقل و ایمانست و تقلید نقل آید یا قیاس — عشق کان پیشتر آید ز آفتاب بیگمان

آفتابی کو بجود آید از برج حمل — آفتابی قرین بی نظر خوش قران

آنک لا شرقیه بودست و لا غربیه — زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان

آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را — مهر جان ره یابد آنجا نی ربیع و مهرجان

چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد — از فنا این تقویم از جود او ما جاودان

این زمین و این زمان بیضه است و مرغی کاندرو — مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان

کفر و ایمان دان درین بیضه سفید و زرده را — واصل و فارق میانشان برزخ لا یبغیان

بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم — کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان

ایضاً له

بی آیدم از رنگ تو ای یار بوی آن — برکنده بخشم دل از یار مهربان

از آفتاب روی تو چون شکل مه تابان — پشتم خمست و سینه کبودم چو آسمان

زان تیرهای غمزه خشمین کی زنی — صد ناوکست چو تیر خمیده است چون کمان

از پسته ام ز خشم لب لعل پسته — جان ماندم ز غصه این یاد دل در میان

لطف تو نردبان بنه بر بام دولتی — ای لطف و اگرفته و شکسته نردبان

ابر شکرستان تو از زهر ابتیم — آن زهر را حریف شکر سیکنی کمن
جانم چو گوی نوایت پر آتش است نگرد — روی من از فراق چو زر سیکنی کمن
چون روی دلکش تو شود مه سیه ز غم — قصد خسوف قرص قمر سیکنی کمن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری — چشم مرا باشک چه تر سیکنی کمن
چون طاقت عقیله عشاق نیست — بر عقل ما چه خیره نگه سیکنی کمن
حلوائی دهی تو به مجو ز احسنا — رنجور خویش را تو بتن سیکنی کمن
چشم حرام خواره تو دزد چشمن نست — ای جان سزای دزد بصر سیکنی کمن
سر در کش ای رقیب که هنگام گفت نیست — در این سری عشق چه سر سیکنی کمن

ایضاله

ای اشک از میانه کران سیکنی کمن — برما ز خشم روی گران سیکنی کمن
در بند سود خویشی و انبر زیان ما — کس این نکرد سود زیان سیکنی کمن
راضی نشدی که پیش نخوی زبان ما — این از پی رضای کیان سیکنی کمن
برجای باده ساغر غم پی دهی مدام — در جوی آب خون چه روان سیکنی کمن
از چهره ام نشاط طرب می بری بهم — بر چهره ام ز درد نشان سیکنی کمن

آن چند قی که شاه شنیدست از رخ خوشت — بازش بیات غم چه گدا سیکنی کمن
آن بنده که بدر شد از پر تو رخت — چون ماه نو ز غصه دوتا سیکنی کمن
گر کبر و موشنت چو گشته هوای تست — برگرشته تو چه غوغا سیکنی کمن
بیهوش شو چو موسی و همچون عصا خموش — مانند طور تو چه صدا سیکنی کمن

ایضاله

ساقی بیار باده و بختم بلند کن — زان حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوشست و حریفان ما خوشیم — آتش بیار و چاره مشتی سپند کن
زان جام نی دریغ ز اندیشها بریز — در بیخودی سزای دل خود پسند کن
ای غم برو برو بر مستان کار نیست — آنرا که هوشیار بپایی گزند کن
مستان مسلمند ز اندیشها و غم — آنکو نشد مسلم او را نژند کن
ای جان مست مجلس ابرار بیرون — بر گریه اسیر هوا ریش خند کن
دیش مه بدست اجل بین و رحم کن — از رگ و ار مان همه را سود مند کن
عزم سفر کن ای مه و بر کاو نه تو رخت — با شیر گیر مست گمو ترک پند کن
در جشم ما نگر اثر بیخودی ببین — ما را سوار اشقر بیت سمند کن

چو بپیش کوه حلمت کنهان چو کاه آید | بکناه چون که ما نظر حقارتی کن
تن ما دو قطره خون بد کر لطف وا ادمی شد | صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
ز جهان روح جانها چو اسیر آب و کل شد | تو ز دار حرب کلشان برهان و غارتی کن
چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبانرا | جز حرف پر معانی علم و اشارتی کن
ز برای کرم کردن بود این دم چو آتش | جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را | بظهور نیز خود وطن حصارتی کن

ایضاً له

اگر تو عاشقی غم را رها کن | عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را برانداز | تو عالم باش و عالم را رها کن
چو آدم توبه کن وارو بجنت | چو زندان آدم را رها کن
برابر چرخ چون عیسی مریم | خر عیسی بن مریم رها کن
وگر در عشق یوسف کف بریدی | همه را کیر و مریم را رها کن
وگر بیدار کردت زلف درهم | خیال و خواب درهم را رها کن
نفخت فیه من روحی رسیدست | غم بیش و غم کم را رها کن

ولهُ ایضاً

حاجیان مانده اند در ره حج | داروی اشتران کرکین کن
تا بکعبه وصال تو برسند | چاره زاد و آب و خرجین کن
ای دو چشم جهان بتو روشن | این جهانرا تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت | چشم و دل را چو طور سینین کن
بس کم شد ز حد گستاخی | من که باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لایق | آنچه آن لایقست تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام | گوشمال هلال و پروین کن

اگر خواهی مرا سر در هوا کن | وگر سیری ز من زنستم رها کن
نیم قانع بیک جام و بصد جام | دو ساله پیش تو دارم قضا کن
بده می کز خوشم بر سرم ریز | وگر نیکو نگفتستم ماجرا کن
من از قندم مرا کویی ترش شو | تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
سر خم را بکهگل هین میندا | دل خم را برآور و کشا کن
مرا چون نی در آوردی بناله | چو چنگم خوش بساز و با نوا کن

ایضاً له

ایضاً له

آنرا که ندارد جان جان ده بدم عیسی
وآنرا که ندارد زر اکسیر زرین میکن

تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی
ملکیت بدور تو آری بله هین میکن

ایضا له

نشانیهاش در چشمش نشانش کن نشانش کن
زمین شو کو وقت آمد کشانش کن کشانش کن

برآمد آفتاب جان فزون از شرق و مغرب
بیا ای جانسپار مردی نهانش کن نهانش کن

ازین نکته منم در خون خدا داند که چونم چون
بیا ای جان روز افزون بیانش کن بیانش کن

بیانش کرده گیر ای جان ز آن دریات وآن بحر جان
بیاراند بتر چشمش جان عیانش کن عیانش

عیانش بود ما آمد نیانش سود ما آمد
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش

یکی جان خواهد آن دریا ز آتش نهنگ آسا
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش

مرانکو همچنین باشد فلک بخشش زمین باشد
مرانکو نه چنین باشد جهانش کن جهانش

برون جه از جهان زوتر درا در بحر پر گوهر
جهنده است این جهان بنگر جهانش کن جهانش

اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی
بپران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

ایضا له

ایضا له

گر عشق خسرو زنانع کند ازین روش
حیله کن و از وی بجه وقع دمش بهانه کن

در شت کاشتران دور بوند از کرم
زاشتری کرم نکو با همگنان فسانه کن

ای که زلعب اختران مات و پیاده گشته
اسب گزین فرو ز رخ جانب شه دوانه کن

خیز و کلاه کژ بنه وز همه دامها بجه
بر رخ روز بوسه ده زلف نشاط شانه کن

خیز و بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا
مقعد صدق ازو ز خدمت آن سنا نگر

چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت
چون تو خیال گشته در دل عقل خانه کن

مست دو طشت در یکی آتش و آب درگذر
آتش اختیار کن دست در آن میانه کن

شو چو کلیم هین نظر تا بکنی بطشت در
آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن

حمله شیرانه کن کله خصم کاسه کن
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن

کار توات ساقیا دفع روی بیا بیا
در بکنم بیگانه تفرقه را یگانه کن

شش جهت این وطن قبله دور بیعلی مجو
بر وطنیت قبله کو در عدم آشیانه

کهنه گرست این زمان عرابه مجو دران
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه

ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه تا بت
گر نه خری چه که خوری روی بنز و دانه

مست ز نان برون ده حلقه در چه می شوی
در شکن بجان تو سوی روان روانه کن

ایضا له

ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو — گر نه سماع باره‌ای دست بنای جان مکن
نفخ نفخت کرده‌ای در همه دردمیده‌ای — چون دم تست جان نی بی ز نافغان مکن
کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد — ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو — گرگ توی شبان منم خویش چو من شبان مکن
پرن بامداد تو جانب ما کسی سبو — کای تو بدیده روی من روی بآن و آن مکن
شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا — گفت که مادرت منم میل بدایگان مکن
باده بنوش مات شو جمله تن حیات شو — باده چون عقیق بین باده عشق کان مکن
باده عام از برون باده عارف از درون — بوی دهان بیان کند تو بزبان بیان مکن
از تبریز شمس دین میرسدم چو ماه نو — چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

ایضاً له

کم کن ای دوست زجر و این دلم آواره مکن — جان بی پاره بگیر و جگرم پاره مکن
مر ترا عاشق دلداده و غمخواره بسیست — جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن
نظر رحم بکن بر من و بیچاره کریم — جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
پیش آتش که ز عشق تو دل شیشه گرفت — دل خود بر دل چون سینه من خاره مکن

ای شده از لطف لب لعل تو — صیرفی زر دل چون سنگ من
صلح بده جان مرا و مرا — کز جهت تست همه جنگ من
پای من از باده روان تر شود — گر تو بگویی که بیا لنگ من
زان شده‌ام بسته آونگ تو — کز تو شود چون شکر آونگ من
ای تو ز من فارغ و من زار زار — آه چه شوم چون کنی آهنگ من
زنگی غم بر در شادی و روم — روم مرا باز خر از زنگ من
بیکهی و دوری ره باک نیست — نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
خامش کن چون نشان گنگ باش — تات بگوید خمش و دنگ من

ایضاً له

جان منی جان منی جان من — آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من — قند منی لایق دندان من
نور منی باش درین چشم من — چشم من و چشمه حیوان من
گل چو ترا دید بسوسن بگفت — سرو من آمد بگلستان من
از دو پراکنده تو چونی بگو — زلف تو و حال پریشان من

زانک نظر دید نظر عاشقان انتظار من
گفتم دانا که چون زنده کنی تو مرده را
زنده کن این تن را از این اعتبار من
تا همه جان شود هم این تن جانسپار من
بر تو بینی نشد عجب قدرت کار و بار من
از لطف عجایبت ای شه دیگر بار من
[illegible]

پر کنون ز دست شد سخت خراب و پست شد	نیست در آن صفت که او گوید نکتهای من
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم	راح بود عطای او روح بود سخای من
باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم	مست و میان کو منم ساقی من سقای من
از کف خویش خسته‌ام در تنگ خم نشسته‌ام	تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

ایضاً له

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من	هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من	شعله سینه منی کم مکن از شرار من
یار من و حریف من خوب من و لطیف من	جنت من و ظریف من باغ من و بهار من
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو	ذره آفتاب تو این دل بی قرار من
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم	کاخر تا کجا رسد تیغ و کشش قمار من
تا که چه زاید این شب حامله از برای من	تا بکجا کشد بمستی من خمار من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من	تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت خنک ترا که تو در غم ما شدی دو تو	کار تراست در جهان ای بگزیده کار من
مستی و مست من عاشق می پرست من	بر خور داو ز دست من سر که شد بهار من

ومنه

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

اصل همه یا غما جان همه لا غما	بیت اگر زیرکی لاغ دل آویز من
ای خضر راستین گوهر دریات این	از تو درین آستین همچو زر آویز من
چنگ مرا باده خواند دست سوی من فشاند	تیز فرو چشم راند خاطر تیز من
چند نهان می‌کنم شمس حق مغتنم	خواجگی می‌کند خواجه تبریز من

ایضاً له

باز بر آمد ز کوه خسرو شیرین من	باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و شوق	زانک مرا خوانده بود سوره یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسید	لیلی مجنون من و بیشه رامین من
در حسد افتاده‌ایم دل بجفا داده‌ایم	جنگ کرمی انگند یار سخن چین من
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا	تازه کند دم بدم کین تو و کین من
گوید کای عاشقان رحم مبادید هیچ	در کشش همه گر از پی آیین من
یارب و آمین بسی کردم و جستم امان	آنکه نمی‌شنود یارب و آمین من
گوید و تو کار خویش بین و مکن کار خود	این خود وات از ازل یاسه پیشین من
کار من آمد ز غم کار تو افغان گری	عید من و طبل تو سخره بکوبن من

صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من — یارب اگر نمیکند غارت شهر جهان من
خانهٔ آب و گل کجا خانهٔ جان و دل کجا — یارب آرزوم شد شهر من و دیار من
این دل شهر رانده در گل تیره مانده — نالهکنان کرای خدا کو خشم و تبار من
یارب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی — رخت شهریار من وآن همه شهریار من
رفته ره درشت من بارگران ز پشت من — دلبر برد بار من آمد و برد بار من
آهوی شیر گیر من شیر خورد ز شیر من — زانک منم شکار او کشته بود شکار من
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من — نیست خزان سنگدل در پی نوبهار من
هیچ خوش نیکنی تا بکی این دغل نیفی — ابکر پرده در شدی ای لب پرده دار من

ایضاً له

تا چه خیال بسته‌ای ای بت بدگمان من — تا چو خیال گشته‌ام ای قمر چو جان من
از بس دکر منا کر دیده شود خیال تو — زود روان روان شود در پی تو روان
بنده‌ام آن جمال را تا چه کنم کمال را — بس بود کمال تو آن تو آن من
جانب خویش نکردم در رخ خویش بنگرم — زانک بعیب ننگرد دیدهٔ عیب دان من
چشم مرا نگار کرساخت بسوی آن قمر — تا جز ماه ننگرد زهرهٔ آسمان من

باز نگار میکشد چون شتران مهار من — یار کشیت کار او بار کشیت کار من
پیش و قطارها کرد مراد می‌کشد — آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست او منم خار پرست او منم — کاه کشد مهار من گاه شود سوار من
اشتر مست کف کند هرچه بود بکف کند — لیک ندارد اشتری از لذت تو شخوار من
زانچو کف بیاورم بر کف او کف افکنم — کف چو بکف او رسد جوش کند بخار من
کار کنم چو کنتران بار کشم چو اشتران — بار که می‌کشم ببین عزت و کار و بار من
زنگی او ز خون من چون شکند خمار خود — سیر زار او برد صبر من و قرار من
کشته خیال وی او قبلهٔ نور چشم من — وآن سخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی — در سر خود ندیده بادهٔ بی‌خمار من
می چو خوری بگو بمی بر سر من چه میزنی — من بنهایت خوشی چون برسد بهار من
باز سفید منی و برو میر شکار را بگو — برد مرا تو بی بلی میر منم و شکار من
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد — زاشتر کوتهی بجو ای شه هوشیار من

ایضاً له

سیر نمی‌شوم ز تو ای همه جان فزای من — جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من

سیر نمی‌شوم ز تو نیست جزین گناه من | سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک من | جانب بحر میروم پاک کنید نواه من
چند شود زمین وحل از قطرات اشک من | چند شود فلک سیه از غم و دود و آه من
چند بار ذاین دلم وای دلم خراب شد | چند بنا کند این بم پیش خیال شاه من
جانب بحر رو کند موج صفا سے رسد | غرقه کند ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام | یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمن | دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من
خرمن اگر بشد چه غم غم نخورم چه غم خورم | صد چو قرابت و بس خرمن نور ماه من
در دل من درآمده بود خیال آتشین | آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
گفت کز آسمانها حرمت و جاه کم شود | جاه ترا که عشق او بخت منست و جاه
عقل بخواهم و خود دانش او مرا بس است | نور رخش به نیم شب غرهٔ صبحگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش | زانکه گرفت طلب طلب تا بفلک سپاه من
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو | راه زند دل مرا داعیهٔ اله من

ایضاً له

ولا ایضاً

ظلیم از زدست او در دست می کرد اندم | غلبه کردن کار او غلبه بودن کار من
ز صدق منذون زبان کار ما مذون کیا | وانکه گفتم هین بیا ای یار گلرخسار من
ای جان جان مست منای جسته دوش از پوست تن | مشکن ببین انگشت من خیز ای پسا الا
ای جان خوش رفتار من مرنج پیش یار من | تا گویمت دلدار من ای جان و ای جاندار من
شد کلابه است این تنم حق می شد چون تن زنم | ما چه کلوام میکند او زین کلابه و تار من
پنهان بود تار و گشش پیدا کلابه گرد گشتش | گوید کلابه کی بود بیچاره اش بیکار من
تن چون عصابه جان جو سر کز عصابه تخت | سرح سرح دگر تو تو ست چون دستار من
ای شمس تبریز طری کاهی عصابه که سری | ترسم که تو پیچی کنی در مغلطه دیدار من

ایضاً له

ای دل چو نمی‌گردد در شرح زبان من | وان حرف نمیگنجد در صحن و بیان من
می‌گردد و می‌گردد برجای زبان خود | در پردهٔ آن مطرب کوزد ضربان من
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی | هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد | زان لعل شده حیران در غرت کان من
ما را تو بکجا یابی گر موی بود جویی | چون در سر زلف او گشتست مکان من

ارغن دو جهان صدبر نخورد | چون آید او انزر بر من
جز داد فلک قلعه بد بد | چون گردد او سر شکر من
بر بند دهان غماز مشو | غماز بر است آن گوهر من

ایضاً له

آن دلبر من آمد بر من | زنده شد ازو بام و در من
گفتم قنقی امشب تو مرا | ای فتنه من شور و شر من
گفتا بروم کاریست مهم | در شهر مرا جان و سر من
گفتم بخدا اگر تو بروی | امشب نزید این پیکر من
آخر تو شبی رحمی بکنی | بر رنگ و رخ همچون زر من
رحمی بکند چشم خوش تو | بر روح و این چشم تر من
نقشان گل گلزار رخت | بر اشک خوش چون گوهر من
گفتا چه کنم چون ریخت قضا | چون سمه را در ساغر من
در نیم و جز خون نبود | در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا | گر عود نزد در مجمر من

من عشق و خون [illegible] قربان شده [illegible] | [illegible] من
[illegible] چون نیل و خون من بجان

[illegible] روان از منظر [illegible] من
[illegible] از مصدر من

ایضاً له

بانگ برآمد ز دل و جان من | کاو ز معشوقه پنهان من
سجده که اصل من و فرع من | تاج سر من شه و سلطان من
خسته و بسته است دل و دست من | دست غم یوسف کنعان من
دست نمودم که بگو زخم کیست | گفت ز دست من و دو پستان من
دل بنمودم که ببین خون شدست | دید و بخندید دل و پستان من
گفت بخندید که برو شکر کن | عید مرا ای شده قربان من
گفتم و قربان کیم یار گفت | آن منی آن منی آن من
صبح چو خندید دو چشم گریست | دید ملک دیده گریان من
جوش برآورد و روان گرد آب | از شفقت چشمه حیوان من
تنگ اثر آب حیاتش نگر | در بن هر مویی و دو دندان من
آب حیات است روان ز عرش | تازه بدو سدره ایمان من
بنده این آبم و این پیر آب | بنده تر از من دل حیران من
بس کن و گستاخ مرو پیش خوش | پیش شهنشاه نهان دان من

ایضاً له

بانگ برآمد ز خرابات من | [illegible] من
[illegible] مناجات من | [illegible]
[illegible] طاعت و انکار و خطایات من

ایضاً له

بانگ برآمد ز خرابات من | [illegible] من
[illegible] مناجات من | [illegible] ملاقات من

ایضاً له

طور بندا کرد کآن خسته کیست | کاندر ست بسیعات من
این نفس و شن چون برق جست | پر شده تا سقف سماوات من
این دل آن عاشق بستان ما | رسته ز هجران وز آفات من
آمده با سوز و زاران نیاز | بر طمع لطف و مکافات من
پشت را پشت را و ببین | خلعت و تشریف و مجازات من
نی شنفتی در طلب وصل من | عمر ابد گیر ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می | مست شرابت کرامات من
پهلوی شه آمده مات شو | مات منی مات منی مات من
بس کن ای دل چو شنیدی مات شه | خند ز بیهای و ز بیهات من

ایضاً له

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من | ای دل نمی ترسی مگر از یارب و زنهار من
ای دل برو در خواب من در اشک چون جیحون من | شب نیست تا سحر آن نالهای زار من
یادت نمی آید که او میکرد روزی گفت و گو | میگفت بس دیگر مکن اندیشهٔ گلزار من
اندازهٔ خود را بدان نامی مبر زین گلستان | این بس نباشد خود ترا کآگه شوی از خار من

جایی که نقش پی زند بر آسمان بی سنان | وان چه جوششها بود از جرعه‌اش بر خاک من
آن باده بر عزت زند چشم و دل اندیشه کند | وانگه ببینی گوهری در چشم چون خاشاک من
عالم چو مرغی خفته بر بیضه پر چو زره | زان بیضه باید پرورش بال و پر املاک من
روزی که مرغ از یک کله از روی بیضه بر جهد | منت آسمان فانی شود در نور بیضه پاک من
عجبی که او را نیست بن میگویدم ای خاک من | وانگه کشاکش زرستان گردیده اسماک من
در وهم ناید ذات من اندیشها شبهات من | بر احوال ز احوال که دم زند ز ادراک من
خامش که از خامش غرقه تری در پیش | گر چه دهان خوش میشود زین حرف چون حراک من

ایضاً له

برگرد دل میگشت دی نقش خیال یار من | گفتم درآ پر نور کن از شمع رخ اسرار من
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من | جان من و جان همه حیران شده در کار من
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من | ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من
از در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک | در هر خیال از تو سمک ای دیده و دیدار من
مر دفتر سروری برهان سر پیغمبری | هم حاکمی هم داوری هم چاره و ناچار من
حاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو | وز فر تو پرها زده در لانهٔ فکرت طیار من

گویی مرا بر جه بگو گویم چگویم پیش تو | گویی بیا حجت مجوی ای بندهٔ طرار من
گویم که گنجی شایگان گوید ملی بی رایگان | جان خواهم وانگه چه جان گویم سبک کن بار من
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده | در صف درآ و اپس مجو ای حیدر کرار من

ایضاً له

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من | خود ندانستی بجز تو جان حسن دان من
تا نه ردی کردمی و نه ترددی نه قبول | بودمی نه دام و نه خاشاک در عمان من
غیر دیدن چه بهتر نور چشمم کم شود | هر کسی داره مده ای پردهٔ مژگان من
سخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق | دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
همچو ابرم روز و شب از غیرت شیرین خویش | روی چون آفتابت بس بود برهان من
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو | چرخ را برهم نسوزد دود آتشدان من
تا خوشم من گلزار تو دیجان می برم | چون بنام عطر گیرد عالم از ریحان من
من که باشم مر مرا من آن که تو نام منی | تو که باشی هم مرا سلطان من سلطان من
چون بپوشد چهره تو روی تو را هم گم کند | چهره تو کفر من آمد روی تو ایمان من
ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر | یا فغانم از تو آید یا تو ای افغان من

آفتاب آشنا یم آشنا با تو برو | در چه مغرب فرو رو باش در زندان من
وقت صبح از گور مشرق سر برآور زنده شو | سنگ آن چشمه را آگه کن از برهان من

ایضاً له

پرده پردار ای حیات جان و جان افزای من | غمگسار و همنشین و مونس شبهای من
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم نالها | ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی | جفت گردد بانگ کوه با نعره و هیهای من
ای ز نقش تو پاک و ای ز جانها پاک تر | صورتت از لیک سلاطین صورتهای من
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود | بسته باشم گرچه باشد دلگشا صحرای من
بی تو باشد عیش و بستر باغ و راغ و نقل و عقل | مرگ و رنج و داغ و کنده در پای من
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوس تر | تا گشایم بند از پا بسته چشم پای من
ناگهان در ناامیدی آیی شبی یا بامداد | گویم اینک بر زبر طارم بالای من
این زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من | کم کنم گیرم خودم یا شکر و حلوای من
ای از شبهای تنها بیست رحمی کن بیا | تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
زین سپس ای جان با دم نیستم ای جان ناله | زانکه از این ناله است روشن امشب ...

گهی صرفم بنوشاند چو جنگم در خروشاند	بشامم می بنوشاند بجسم سکته بیقطان
گزین از شمس تبریزست زهی بنده نوازیها	دگر از دور گردونست زهی دوران زهی دوران

ایضاً له

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن	بر سینهٔ ما بنشین ای جان منت مسکن
سرمست شدم ای جان در دست شدم ای جان	ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن
ای ساقی رعنا در این میی رزچه خم داری	من بندهٔ ظلم تو از بیخ و بنم برکن
هم پردهٔ من میی اهم خون دلم میخور	آخر نه توئی با من شاباش زهی ای من
از دوست ستم نبود بر دست قلم نبود	جز عفو و کرم نبود بر دست چنین مسکن
از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان	رونق نبود زر را تا باشد در معدن
تا لعل چو تو کان نگین نشود جانی	در گور و کفن باید تا باشد جان در تن

ایضاً له

سر زدم سیح ازین خانهٔ من	در تنگ این خانه گرفتم وطن
خانهٔ یار من و دار القرار	کفر بود نیت بیرون شدن

[illegible]

[illegible]

جان من و جان تو هر دو یکیست	گشته یکی جان بنهان در دو تن
جان من و تو چو یکی آفتاب	روشن ازو گشته هزار انجمن
وقت حضور تو دو تا گشت جان	رسته شد از تفرقهٔ خویشتن
تن زدم از غیرت و خاموش شدم	مطرب عشاق بگو تن مزن
خطهٔ تبریز و رخ شمس دین	[illegible] جان را چو تو بحر عدن

ایضاً له

یک قوصره پر دارم ز سخن	جان می‌شنود تو گوش مکن
در بند خودی زین سیر شدی	کری پسر خود ای سرو بن
چون پسته‌ها تلخ برو بد	کو بی غم تو با یار کهن
یک سیر شود مایی ز تری	یا تشنه حق از علم لدن
گر سیر شدند این پسته‌ها	جان می‌بشنود از فرط اذن

ایضاً له

عیشهاتان نوش باد ای سرزنان ای عاشقان	وز شماکان شکر باد این جهان ای عاشقان

[illegible]

جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

[illegible]

ایضاً له

بی پر و این مرغ دیگر در جهان عاشقان / سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان

ای دریغا جشم بودی تا بدیدی در هوا / تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان

اشتران بربیده پای بالا می شدند / اشتر با پیجه در کاروان ای عاشقان

آن جنازه بر پریدی کر گهگشتی غیر نشان / بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان

جون بگورستان درآید استخوان عاشقی / صد نواله بجه ازوی میر خوان عاشقان

ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او / کرد و او بوقی شدن پیدا نهان عاشقان

جون تن عاشق درآید همجو گنجی در زمین / صد دریجه برگشاید آسمان عاشقان

در گفت بجیده جنید ای عزیزان کوه قاف / جشم بندست این عجب با امتحان عاشقان

در تن کل بود وشد ازمرگ شاخ زعفران / صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان

ای رسول غیرت مردان دهانم را بگیر / تا دو سه نکته بگوییم از زبان عاشقان

الطیب الاسفار عندی انتقال من مکان / فالمکانات حجاب عن عیان اللامکان

المکانات خوان لامکان بحر الفرات / یُنتن الماء الزلال لطول حبس فی الجنان

فی البیان انفراج فی مطار للضمیر / یا ضمیری طر سرارا لا تنط صوب البیان

انتقال بالدجاج وسط دار للحبوب / وانتقال للطیور فوق جو للامان

یا فتی شتان بین انتقال وانتقال / انتقال فی هوان وانتقال فی جنان

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین / بالنک نیست عاشق یکدم مشو قرین

در زانک یار پردهٔ عزت فرو کشید / آنرا که پرده نیست برو روی او ببین

آن روی بین که بر درخش آثار روی او / آنرا که دارد او خورشید در جبین

از برک آفتاب دو رخ بر درخش نهاد / شهمات میشود ز رخش ماه در زمین

در طرهاش نسخهٔ ایاک نعبدست / در جشمهاش غمزهٔ ایاک نستعین

بی خون و بی رگست شرح تن خیال / بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین

از بس که در کنار می گیردش نگار / بگرفت بوی یار و ز هم کرد بوی طین

صبحیست بی سپیده و شامیست بی خضاب / ذاتیست بی جهات و حیاتیست بی حنین

که بوی دوام خواهد خورشید از سپهر / کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین

برگشت شو هوای صفای جواب بحر / تا زود برخزینه گوهر شوی امین

در گوش تو بگوییم و با هیچ کس مگو / این جمله کیست مفخر آفاق شمس دین

الصالح

هر که ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین / هر که زماه گویدت بام برآ که همچنین

هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما / هر که ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین

پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب / ای کرفتت همجنان وای کر ایمان همچنین
در کنار زهره ز تو جنك عشرت همچنان / پای کوبان اندر آی ای ماه تا این همچنین
اشتهای مشك عنبر جون نخیزد جمع را / حلقهای زلف خود را رو برافشان همچنین
جرخ جرخ ار بکرد دل مرادت یکنفس / آتش در زن بجان جرخ کردان همچنین
روز روز مجلست ای عشق دست ما بکیر / میکشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
پاره پاره پیشتر رو کرچه مستی ای رفیق / پاره دامت از ما تا بمیدان همچنین
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت میکریز / ناکهان سر بر زنی از باغ و ایوان همچنین

ایضاً له

جون جان تو می ستانی جون شکرست مردن / با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
بردار این طبق را زیر خلیل حق را / باغست و آب حیوان کر ادرست مردن
این سر بشان مردن وان سر بشان زادن / زان سر کسی نمیرد کز این سرست مردن
بکذار جسم و جان شو نقصان بدان جهان / مکریز کر جه حالی شور و شرست مردن
واحد بذات پاکش زجرخ کشت خاکش / با قند وصل همجون حلوا کرست مردن
از جان جرا کریزم جانست جان سپردن / از کان جرا کریزم کان زرست مردن

انك پیوندش با بی بست ستند / كاه كاهی شد ز ماه آسمان
تا نکردی پاك دل جون جبرئیل / کر جه کنجی در نکنجی در جهان
جشم خود را شسته عارف جت سیال / شك شك آورده از اشك روان
معتمد شو تا در آیی در حرم / اول ابر بند از کفتن دهان
شمس تبریزی کشاده راه ترق / جون سوی بسته دهان و راز دان

ایضاً له

کجا خواهی ز جنك ما پریدن / کر تاند دام قدرت را دریدن
جو پایت نیست تا از ما کریزی / بت کردن رها کن سر کشیدن
دوان شو شیر بی جو غو ره / بباطن کر سنی تانی دویدن
رسن را می کزی ای صید بسته / نیرزد این رسن هیچ ازکزیدن
نی بی سرت اندر زه مات / کمان بایدت از زه خمیدن
جه جفته میزنی کز بازچشم / یکی دم مشتت سر جکر یدن
دل دریا ز بیم و هیبت ما / همی جوشند زموج و از طپیدن
که سنکین اکر صد زخم یابد / زبند ما نیارد بر جهیدن

زدل خواهی به دلبر راه بردن	زدل خواهی زنگ تن رهیدن
دل از بهر تو یک و یکی بگفته است	زمان صبر بیکن تا پزیدن
دل دلهاست شمس الدین تبریز	نتاند شمس را خفاش دیدن

ایضا له

از ما درد ای چراغ روشن	تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هر خار	صد نرگس و یاسمین و سوسن
بر هر شاخی هزار میوه	در هر گلی ز هزار گلشن
جان شب را تو چون چراغی	یا جان چراغ را چو روغن
ای جوشن را چو دست داود	یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید پی تو غرق آتش	وز بهر تو ساخت ماه خرمن
نتاند هیچکس بجز تو	تا وان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش	وز عشق تو گل دریده دامن
ای دوست مرا چو سر تو باشی	من غم نخورم ز وام کردن
روزی که گریزی کنی ببازآ	هم مرد روز خویش و هم زن

من رام الی العلی عروجا	هذا سبب الیه [illegible] کن
یا مضطربا تعال وافلح	بی فی یکتا ونعم [illegible]

ایضا له

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان	در کمانت همچو تیر هر تیرت چون کمان
تو مرا و پستور ده تا بگویم حال ده	گرچه ازرق پوش تند شیخ ما چون آسمان
برکشا این پرده را تازه کن پژمرده را	تا رود خاکی بخاکی تا روان گردد روان
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش	ساعتی زنسان چو دزد ساعتی چون پاسبان
کابی جادو بخ که اینه گنج و رنج	سود من شد روی تو بد زبان این زبان
ور تو ای بستار انهم داری مرا	روی زرد و چشم تر بی دیده از دل نشان
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری برد	ای زده تیر جفا وای کمان کرده نهان
این همه کردی ولی برگشت از تو دلی	ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
باری این دم رسته‌ام با تو در پیوسته‌ام	ای سبک روح جهان در ده آن رطل گران
واخرم یکبارگی از غم و بیچارگی	سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم	پر برآرم در عدم بر پرم در لامکان

ای دلارام من وای دلشکن / وی کشیده خویشتن در جوی من
از نظر رفتی ز دل بیرون نه / زانک تو شمعی و جان و دل لگن
جان من جان تو جانت جان من / هیچکس دیدست یک جان در دو تن
زندگانم وصل تو مرگم فراق / بی نظیرم کرده ایزد در دو فن
بی تو بحشم آب حیوان خضر گفت / بی وصالش جان بیابی جان بکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت / ور بگردد بایدش گردن زدن
جانها زان گرد تو گردد همی / جان ادیم و بو سهیل اندر یمن
بهر تو گفتست منصور حلاج / یا صغیر السن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت / یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مشتاق تو غم را راه نیست / فکرت و غم هست کار بوالحزن
هر که در چاه طبیعت ماند / چاره اش نبود ز فکر چون رسن
چونک بر پرید کاسد گشت جهل / چون تقینی یافت کاسد گشت ظن
هر زبان بی زبانان شو دلا / تا بگفت و گو نباشد مرتهن

ایضاً له

نی دریای پر گوهر نی افلاک پر اختر / نی صحرای پر عبهر نی بستان پر سوسن
ز تو اجسام را هستی ز تو ارواح را پستی / ابا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن
چه میگویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر / چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من
بگو این چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را / چه خواهی دید خلقان را چه کردی کردن من
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری / زنی تدبیر و هشیاری زنی پیکار و جان کندن
مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش / شعاعات ملاقاتش یکی طوقست در گردن
حلاوتهای آن منزل قرار و صبر برد از دل / که دیدم غیر او نامن سکون یابم در این مسکن
بغیر آن جلال و عز که او دیگر نشد مرکز / همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم / ز غیر عشق بیگانه مثال آب از روغن
بسوزان هرچه من دارم بغیر دل که از دل به / بهر ساعت همی سازی ز گرد و ز خود گلشن
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان / غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
وانکه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی / که تا چون دانشان ازکه که بینی اندرین خرمن
همه صاحب دلان گندم که با مغزند و با لذت / همه بی جانان چون کاه بی مغزند در تطحن
درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان / درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن
خیالت میرود در دل چو عیسی بر جان بخشی / چنانک حی دهانی بموسی جانب ایمن

جه باشد ور همی رنازی بکوشش انرر سخن کفتن — دهان پی نشنود کوشت بجهد وجد نوبت زن

کران کوشی وانکه تو بکوشش اندر کنی نیب — جنانک کفت واستفشوا بهجی سر بسر آمن

کران کوشی کران چشمی کران جانی بدید آمد — کمیکوید ترا هر یک الا یا علج لا تا من

سبک کوشی سبک چشمی سبک روحی شبرانه — کمیکوید ترا هر یک الا یا لیت لا تحزن

بهاری باش تا خوبان بستان در تو آویزند — کی بکریزند از خوبان زشکل بارد بهمن

بهار از بیستی اکنون بر تابستان در آتش — کی از آن حسن بی آن عشق باشد مرد پستهجن

اکر خواهی کی مرموبت شود کو باوشاعر رو — خمش کن سوی این منطق بنظم و نثر لا ازکن

کی بر کنده شوی از فکر جون در کفت می آیی — مکن از فکر دل خود را ازین کفت زبان بر کن

قضا خنبک زند کوید کی مردان عهدها کردند — شکستم عهدها تا زا بلا می کوش ما الکن

ستیزه می کنی با خود ازین بر من جنین باشم — زاستیزه جه بر بندی قضا را بنکرای کودن

نکا حی میکند با دل بهر دم صورت غیبی — نزاید کر جه جمع آیند صد عنین واستردن

صور را دل شده حادث جو عنین شهوت کاذب — ز خوبان بیت عنین را بجز خشدن و جستن

ایضا له

عدو نوبه وصبرم من از امروز تا کاهان — میان را پیش آید نوازش کرد جون شاهان

ستام خوف آنرا دان کی هستی تو در وا یمن — ستام امن آنرا دان کی هستی تو در آن لرزان

جو عکسی و دروغی تو همه بر عکس می بینی — جو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان

زن آن باشد که رنک و بو بود او را ره و قبله — ضعیف نفس اماره است زن در بیت ایشان

نصیحتهای اهل دل دوی النحل را مانند — بر از حلوا کند جانش ز فرش خانه تا ساران

زنی مفهوم نامفهوم زنی بیکانه همدل — زنی ترشی بر از شیرین زنی کفری بر از ایمان

خمش کن کی زبان را زبان شدست ای خوف پیمودن — جو دال این حرف میکوید بود در صد رجون سلطان

بتاب ای شمس تبریزی بسوی بر جهای دل — کی شمس معتقد صد قی جو من این شمس کردان

ایضا له

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان — بر شاخ و برک از درد دل بنکر نشان بنکر نشان

ای باغبان هین کوش کن ناله درختان نوش کن — نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان

هرکز نباشد بی سبب کریان دو چشم و خشک لب — نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

حاصل در آمد زاغ غم در باغ و میکوید قدم — پرسان با فسوس و ستم کو کلستان کو کلستان

کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن — کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو میوه ها را دایکان کو شیره و شهد رایکان — خشک اند شیره روان هر شیره دان هر شیره دان

ایضاً له

گلشن پر از نشاط شود هم بوستان کامشب شود — زاینده و والد شود دوران دور زمان
لکلک بیاید بایک بر قصر عالی چون فلک — لکلک کنان کالملک لک بستمان یا پستمان
بلبل بسد بربط زنان وان فاخته گوکو زنان — مرغان دیگر مطرب تخت جوان تخت جوان
من زین نباتات حالم گفت زبانها می همه — می نایدم اندیشه دلم انزر زبان انزر زمان
خاموش بشنو ای نزار زاغ و مرغان تو خبر — پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

ایضاً له

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین — صدقات تو روانست بهر پوره و مسکین
صدقات تو لطیفست توان خورد دو صد من — که ندانند لب بالا و نجنبد لب زیرین
بله ای باغ نکوئی بچه لب باده کشیدی — که اشکوفه بگوید بنهان با گل نسرین
چه شرابست که زان تو گل تر آموی نا فیت — زیر پستان نه که دیدی همه را چون سگ که گین
بله تا جام رسیدن بده آن می بکف من — بس من و ضره بنوشند قدح از ساعد پروین
مگر آن مست بخندد که رباید ز تو ساغر — بده او را تو مرا ده که منم بر دو نخستین
بکند باده حقا حکر با طل فانی — چه ستانند همه جان ز نظر و غمزه عینین
بنده و زر چو فزودن نشد خط و خوف فزودن نشد — ملکا زآب لرزت و حریرست نهالین

ولی برای وبا تو بسازم — که چشم من بروی تست روشن
چو از راست بردم شرط نبود — میان را ترک دوست کردن
بنفلهایت بگیرم همچو پیران — چو طفلانت نهم گاهی بگردن
چو آدم تو به کن از خوشه چینی — که گشتی بهر آن تست خرمن
زبان بربند گوش نیز بسته — که موجیزی که می ناید بگفتن

ایضاً له

ای مرغ آسمانی آمد که بپریدن — وی آهوی معانی آمد که بچریدن
ای عاشق خریده بر عاشقان گزیده — بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
آمد ز افتوحی روحی چگونه روحی — کو چون خیال داند در دیده ها دویدن
این دم صنم بباید تعلیم تو نماید — بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
واند سبیل نبردن هم مرده زنده کردن — هم تخت و تخت و اودن هم بنده برکزیدن
آن یوسف معانی وآن گنج رایگان — خود را اگر فروشند سوان عجب خریدن
کو مشتری موافق در دو دم مخالف — در پرده ساز کردن در پرده ها دریدن
ای عاشق موفق وای صادق مصدق — می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

همچون میزان گشتی لرزان / همچون جوزا بنشین بنشین
دنعم موبی ... / پیش از فردا بنشین بنشین
همچون کوثر صاف خوشتر / بی سر سودا بنشین بنشین
یار نغزم انبر مغزم / همچون صهبا ...
بان ای مرد ... / برگو برگو ای جان انزا بنشین بنشین

ایضاً له

ندا آمد بجان از چرخ و پروین / که بالا رو چو دردی پست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند / جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی / ازان سلطان و شاهنشاه شیرین
درین ویرانه جغدانند ساکن / چه مسکن ساختی ای یار مسکین
چه آساید بهر پهلو اگر دو / که کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف و قلاب / چه نسبت زاغ را با باز شاهین
چه آرایی بگچ ویرانه را / که بالا نقش دارد زیر تجیین
جرا جا نرا بنا داری حکمت / که از روزن مردمش صد چین و ماچین

عشقت آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد / تا پیش آن سرکش بغو سرکشان ناموکشان
عشقت آن دزدی که او از تشنگان دل می برد / در حضرت این دزد چین تو تشنگان بیکران
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده / دزدید او را جا یکی در جمع زبانم از دهان
گفتم ببندم دست او خود بت او دستان من / گفتم بزندانش کنم او می نگنجد در جهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده / از حیله و دستان او سر زیر گشته نهان
خلقی پی نیم شب جمع آمده کان دزد کو / او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان
ای پایه برگفت که ای دشمن و ای دوست رو / ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
ای خسته انبر خون دل این دل ترا کرده بحل / بر من بزن زخم و مهل خفا نمیخواهم امان
سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش / ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
زخم تو در رگهای من جانست و جان افزای من / تشنه تو بر نای من چیست ای شاه روان
کو ملق اسمعیل ما از خنجرت شکری کند / خرم کسی کز زخم تو جان سپارد هر زمان
شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر / یکچند بود انبر بشد همچو عنقا بی نشان

ایضاً له

مست عاقل برنانی در غم پیدا شدن / مست عاشق برزمانی نخود شیدا شدن

ایضاً له

چون درآرد ماه رویی دست خود در گردنت
تا ببینی دبر دی آن زمان در باغ او
عاشقان را زر بوده از زبان رو بند تا
بر سر کوی بتن چون دو جهان رقصان شدند
زلف عنبرسای او گوید بجان لولیان
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین

ترک کن سالوس را تو خویش را بر روی فکن
روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن
زانک در وحدت بنا شد نقشهای مرد و زن
تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن
چون حسینم چون خود در زیر کش همچون حسن

ایضاً له

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
جامه تن را بکن جان برهنه ببین
بین که نه بی زبان پیش چنین جانها
آمد امروز یار گفت سلام علیک
خسرو خوبان بخواست از صنمان سر خراج
لعل لب او که دور از لب و دندان تو
آمد غماز عشق گفت درین گوش من

باغ خدای درآ خار بده گلستان
جان برهنه خوشست تا بکنی جامه دان
قصه نه نی زبان نغمه جان بی دهان
چرخ و زمین را مجو از نفس آن زمان
خاست غریو از فلک وز سوی که لامکان
خواند فسونهای عشق خواجه ببین تا بدان نشان
یار میان شمات خوب و لطیف و نهان

ایضاً له

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
مست این سرنا بگوید دست سرنای نهان
گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می کند
شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او
تو حسن را بوالحسن گو زبویش مست شد
آسمان چون صوفی رقصان بصوف نا بدید
خرقه رقصان از نفت و جسم رقصان رخ جان

تا چها در دمید این عشق در سرنای تن
از دم بیهوش بادی مست شد سرنای من
آه ازین سرنای شیرین نوای بی شکن
ای لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن
ای مسلمانان که دیدست خرقه رقصد بی بدن
گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن

ایضاً له

دلدار من در باغ دی میگشت و میگفت ای چمن
قدر لبم نشناختی با من دغاها باختی
ای فتنها انگیخته بر خلق آتش ریخته
در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو
بر شهها از وحشتی پرون ز سقف آسمان
ای بی خیال روی تو جمله حقیقتها خیال

صد حور وش داری ولی بنگر یکی داری چو من
اینک چنین بگداختی حیران شده الدمن
وز آسمان آویخته بر سر دل نهان رسن
در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن
بر نقشها بنگاشتی پرون ز بهر جان و تن
ای بی تو جان افسرده هم چون مرده اندر کفن

جون پای نماند سپر و کشیدند ... جون کویم صورت کشیدن

ایضاً له

ای روی مه تو شاد خندان ... آن روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچکس نزادست ... ور زانک بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی ... در پیشه عدل و داد جندان
ای آب حیات جون رسیدی ... شد آتش و خاک و باد خندان
ای در که همیشه بسته بودی ... داشند ز تو باکشاد خندان

ایضاً له

ای روی تو نوبهار خندان ... احسنت زهی نگار خندان
بی پیت ای نگار در خلد ... بر شاخ درخت انار خندان
یک لحظه جدا مباش از من ... ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو ... ای خسرو شهریار خندان
ای صدگل سرخ عاشق تو ... بر جشمه و سبزه زار خندان

عقل گوید کوهرم کوهرشکستن شرط نیست ... عشق گوید سنگ‌ها بستان و بر کوهر بزن
سنگ‌ها کوهرشکست و حیف هم بر سنگ‌ها ... حیف هم بر روح باشد کو شدش قربان بدن
این نه بس دل را که دلبردست درخونش کند ... این نه بس تن را که باشد جون خلیلش بت‌شکن
هر کرا جست او برحمت وارهید از جست و جو ... هر کرا کفت آن ما ای وارهید از ما و من
هر که صحرای بود ایمن بود از زلزله ... هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن
کی سلیمان از زیان شد کر شد او ماهی فروش ... اهرمن کر ملک بستد اهرمن بد اهرمن
کر بشد انکشترین انکشت او انکشتریست ... پرده بود انکشترین کای جشم بد برروی زن
جشم بد خود راخورد ماه او زان فارغست ... جشم کی بد نام شد کر بود او سرمه کن

ایضاً له

بیا بیا که زهجرت نه عقل ماند و نه دین ... قرار و صبر برفتست زین دل مسکین
زروی زرد و دل درد و سوز سینه بپرس ... که آن بشرح نگنجد بیا بجشم ببین
جو نان پخته زتاب تو سرخ رو بودم ... جو نان ریزه کنون هم زخاک ره بر چین
جو آینه زجمالت خیال جین بودم ... کنون تو جهره من زرد بین و جین بر جبین
مثال آتم در جوی کز جپ و راست ... فراق از جپ و از راستم کشاده کمین

ایضاً له

ایضاً له

عیسی شوکرتزا خانه نباشد کو مباش … دیده شوکرت رو بوشی نماند کو ممان

الضا

شاه ما باری برای کا‌ه‌ ن … کنج من بخشد بر دم رایکان
الصلا یاران بسوی تخت شاه … کنج بی رنجت وسود بی زیان
جشم دل داند جه دید از کحل او … نور رحمت تا بهفتم آسمان
خود جه باشد بیش او هفت آسمان … بر مثال هفت پایه نردبان
ای بصورت خردتر از ذره … وی بمعنی تو جهان اندر جهان
ای خمیده جون کمان از غم ببین … صد هزاران صف شکسته زین کمان
در نشان جوی تو کشته جان جسم … وانکه اندر کنج جست صد نشان
زنشان جون رقیب نیک خواه … می بزندت تا بحضرت کشکشان

الضا

ای فاعل مستان در همه کرافتادن … استیزه کری کردن در شور و شر افتادن
عاشق بتر از مستست عاشق هم ازان دستست … کو بی کج باشد عشق در کان زر افتادن

الضا

دل را که کشای نسیم وصال تست … شاخ امید را ببینی بی نشان
خود جسن ساکنست و مقیم اندران وجود … زان ساکنند زیر و زبر این مغنسان
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان … مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
آتش و آب کشته نهان وقت جوش … جون آب آتش آمد الغوث زاتشان
در روح در دسی جو کذشتی ز نقشها … وز جرخ بکذری جو کذشتی ز مهوشان
همیان جه می تنی بامانت مغلسان … بارا جه مبدهی تو بهدندان کزنشان
از تو جو میر کولان بسته کلاه و کنش … خواهی تو رو دستاری و خواهی ز الکدشان
دانش سلاح تست و سلاح از نشان مرد … مردی جو نیست به که نباشد نزا نشان
دیکر کمو سخن که سخن دیکب آب تست … خورشید را نکر جو ندا جنس اعشان

الصنا

اکر امروز دلدارم در آید همجو دی خندان … فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
الا یا صاح لا تجعل بقتلی قد دنا المنزل … زرفتی واسال وصل من باد با الهجران
بکفتم ای دل خندان جرا دل کرده سندان … ببین این انکشتهای بان طواف کرن بتن طوفان
غدیری سنک یا مولا فان النمر استولی … وانت هالوفی اولی فلا تشمت بی الشیطان

الضا

ممکن ای که خاطر ما را چنین داری ز راه ما
اذا استغنیت لا تبخل تصدق فی الهوی والنحل
جو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ساقی
الا یا ساقیا اوف ولا تمنن لتستکثر
جو خوردی صرف خوش بوداده یاران هیچ را
فلا تسقنی بکاسات صغار بل بطاسات
بهل جام عبیرانه که آوردی پی خانه
سقانا ربنا کاسا مراعاة وابنا سا
بیار آن جام خوش دم را که کردن میزند غم را
اذا ما شئت ابقایی فکن یا عشق سقایی
سی کز روح میخیزد بجام فقر میریزد
الا یا ساقی السکری اتل کاسا نشاتری
دغل بگذار ای ساقی بکن این حیله در باقی
سنا برق لساقینا بکاسات ثلا قینا
ز سی آب که صد آتش ازو در دل زند شعله

کرمی موبی ومیکوی چنین مغلوب ایشان
نهین البخل فی الماکل ونعم الجود فی الانسان
مبادا یار زاهد باشی کند با تو همین دستان
ادر کاسا ثنا واسکر فان العیش للسکران
رها کن حرص بد خو را مخور هیچ در این میدان
وامددنا بجرات عظام یا عظیم الشان
سبو را ساز پیمانه که یکه آمدیم ای جان
نعم الکاس منتبا سا وبئس الدهر کالرحمان
بیار آن یار محرم را که خاک اوست صد خاقان
وصل بالفقر تلقانی وانت الدین والدیان
حیات خلد انگیزد جو ذات عشق بی پایان
تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنان
که صاف صاف دوا فی مثال بادهٔ خمدان
تعنی فی تراقینا بنور لاح کالفرقان
یکی لوث صد الوان شود بر روی او تابان

الیضاً له

جو آید روی مهرویم که باشم من که با من
جو باشد خار کریبان دو که جون سوز بهار آمد
جو باشد سنگ سنگ قیمت جو خورشید از زر ناید
جو باشد شیر نوزاده زنگ کربه زبون با
یکی قطره منی بودی سی انداز کردت حق
منی دیگری داری که آن عبرت این قطره
منی من شود پیدا منی ما فنا کردد
گرفتم دامن جانا که بو سید دست تشریفش
قبای اطلس معنی که بر قش کند سوز آمد
اگر بو شیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس
چنین خلعت نه دش در بر که نا شکر کرد هر مد

جو آید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن
گر از سنگی برون ناید نگردد کوه روشن
جو شیر شیر اشنا نه شود او نیز شیر افکن
جو سیمای منی وز حق شد دستی شاه همین تن
فزا هزاست این منی تو و آن من مست جون من
بسوزد خرمن هستی جو ماه خو کند خرمن
که آزاد کریبانت دل بیرید و دامن
گرین اطلس هیچ خواهی لباس حرص از تن
اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف جون سوسن
شعارش صورت نیز دثارش سیرت احسن

الیضاً له

سپر باید درین خشکی چو در دریا رسی انگه | چو ماهی بر تنت روید بدفع تیر او جوشن

ایضاً له

گر آخر آمد عشق تو گردد زاول‌ها فزون | بنوشت توقیعت خدا الآخرون السابقون

زرین شده طغرای او زانا فتحنا های او | سرکرده صورتهای او از بحر جان اکنون

آدم دگربار آمده بر تخت دین تکیه زده | در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون

رستم چه باشد در جهان در شیر صف عاشقان | سبدیز میرانند خوش هر روز در دریای خون

هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کروفن | رقصان و خندان چون شکر زانا الیه راجعون

گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه سنگین بر جهد | نه چرخ صد فهاز تند تو منکری نک آزمون

بر کوه زد اشراق او بشنو تو جا قا جاق او | خود کوه مسکین کی بود آنجا که شد موسی زبون

خود پیش موسی آسمان باشد کیند نردبان | کو آسمان کو ریسمان کو جان و کو دنیای دون

تن را خوش کاودان در نیل و دریای جان | گرچه ز پهردن ذره صد امثال از درون

خورشید نی زرین طبق دیگر ترا بخت حق | مطلوب بوقی در سبق طالب شدستی تو کنون

اوبار کشتی کات اسال برگ افراشته | سر از زمین برداشته بر خویش میخواند فسون

جان مست گشت از کاس او ای شاد کام رو جان | طاسی که بر سجده اش شد طشت گردون سرنگون

از لطف تو چون جان شدم وز خوش پنهان شدم | ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو | ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یک لحظه داغم میکشی یکدم بباغم میکشی | پیش چراغم میکشی تا وا شود چشمان من

ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها | ای آن پیش از آنها ای آن من ای آن من

منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی | اندیشه‌ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من

مرا اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد | در آب حیوان نی ای بحر من عمان من

ای بوی تو در راه من وی آه و بوی همراه من | بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من

جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر نقلی خدا | بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

ایضاً له

با آنکه از پیوستگی من عشق گشتم عشق من | بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن

از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی | این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن

بر بیت اینها دور نی طامه نه دستور نی | هم دم زدن دستور نی هم کفر اندر خاشن

گفتن اندر تشبیه شد خلو ثبیت تعطیل شد | این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المنن

نقش جهان در رنگ و بو سر دم مدد خواهد ازو | هم بیخبر هم لقمه جو چون طفل کشا ذو دمن

زین جرس دو لابی ترا آمد گران خوابی ترا
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
هر سوی شمع و مشغله هر سوی بانگ و مشغله
تو کل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
آنکه کشاکشهای او نوشت ناخوشهای او
در جان شستن کار او توبه شکستن کار او
ای ریش خند رخنه جو بیننی منم سالار ده
تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی
ای خر بجاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری
در من کسی دیگر بود کین خشمها از وی جهد
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
بس منتم من زان سر بود وز عالمی دیگر بود
با آنچنان آنکس بود کو ناطق و اخرس بود

فریاد ازین عمر سبک فریاد ازین خواب گران
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
کاشب جهان حامله زاید جهان جاودان
آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاندت کشکشان
آبت آتشهای او بر روی کمن رو را گران
از حیله بسیار او این دره لرزان دلان
تا کی جهی گردن بنه ورنی کشندت چون کمان
حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
کر آب سوزانی کند زاتش بود آن را بدان
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
این سو جهان و آنسو جهان بنشسته من بر آستان
این در کنی بس بود دیگر مگو درکش زبان

ایضاً

نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک میزند
بلبل آن بشنید ازو و با گل صد برگ گفت
سبزپوشان خضر کسوه همی گویند دو
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمن گوینده نی

کانهزا انهزنوا عشق و هوا را تازه کن
گر ساعت میل شد این نو از نو تازه کن
چون شکوفه سر سر او لیارا تازه کن
در خوشی کیمیا این کیمیا را تازه کن

ایضاً

نازنینی را بکش با شاهان نازنین
سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب
در فکنده خویش غلطی بیخبر همچون پیشتر
از خیال خویش ترسد هر که در ظلمت بود
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان
مرغ شب چون روز بیند کو بدان ظلمت نی
شاد آن مرغی که مرغ شب در و محکم نگشت

نازکان زر بر نتابد آفتاب راستین
خابینی سایه خود نور او را هم ببین
آدمی شو در ربا چین غلط وانزر یاسمین
زانکه در ظلمت نماند نقشهای همچنین
زانکه با خورشید آمد همقران و هم قرین
زانکه او گشت با شب آشنا و همنشین
سوی تبریز آمد او از هوای شمس دین

ایضاً

کوندزدید از تو چیزی دل چرا او یختست | چاره نبود دزد را در عاقبت زاو یختن
گر چنین او یختن حاصل شدی سر درد را | از حریصی در کشتی جمله عالم مرد و زن
اینچنین آویختن کمتر کرامات کم مت | آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن
چاشنی سوز شمعت گر بعنقا بر زدی | پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده | کر شمن بت می شد آن دم کاه بت می شکن
سر زمان نقش دیر شد نعت احمد بر صلیب | سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن
من کجا شعر از کجا لیکن بمن در میدمد | آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
ترک کو تاجیک کو رومی کو زنگی کو | مالک الملکی که داند مو بمو سر و علن
جامهٔ شعرست شعر و تا درون شعر کیست | یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن
شو کشش از سر بر کشیم و حور را در بر کشیم | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ایضاً

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان | ماهی جانم بمیرد گر بگردی یکزمان
ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب | عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
ماهی جان آب مانند صبر بی جان چون بود | چونک بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان

شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق | سجده آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفس | مرغ گوید من ترا خواهم قفص را بر دران

ایضاً

بانگ آید هر زمان زین رواق نیلگون | آیت انا جنینا ها و انا موسعون
گر شنود این بانگ را بگوش ظاهر دم بدم | تائبون العابدون الحامدون السائحون
نردبان حاصل کنید از ذی المعارج بر روید | تعرج الروح الیه و الملائک اجمعون
کی توانید نردبان چرخ بخار خیال | ساخت معراجش بدل کل الینا راجعون
تا نتراشیده نگردی تو بتیشهٔ صبر و شکر | لایلیق ها در و میزان و نحن الصافون (انا الصابرون)
بنگر این تیشه بدست کیست خوش تسلیم شو | چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون
پای پا چند از برای باشی اصحاب الیمین | در رسی بر بام خود السابقون السابقون
گر رضوی خانه کردی ای صوفی برا | وانزا انزر صف انا نحن الصافون
در فقیری گو پس تم الفقر فهو الله ز رات | در فقیهی پاک باش از انهم لا یفقهون
گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود | پس تو چون نون و القلم پیوند با ما یسطرون
چشم شوخ سوف بیچر باشد بیش از بیچرون | چون مدامی در مرم سازی چیت پیش مسنون

بروای دل بسوی دلبر من / بدان خورشید شرق و شمع روشن
رو هر سو بسوی بی‌سوئی رو / که هر مسکین بدانسو یافت مسکن
بنه سر چون قلم بر خط امرش / که هر بی‌سر ازو افراشت گردن
که تا در ظل آن سلطان خوبان / دل ترسنده کاندریابیت مأمن
بدست آور دو پر سرمایهٔ زر / زبانت ار کشاید بند آهن
وراز انبوهی آن در درنیابی / چو گنجشککان درا از راه روزن
وگر زان خرمن گل بوی یابی / چه سودت عنبرینه و مشک و لادن
وگر سلطان ز شیرش تیز کردی / بروای قلتبان و ریشش پی کن
چو دیدی روی او در دل بروید / گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
درآمیزد دلت با آب چشمش / چو آتش که درآویزد بروغن
در در آتش زیرا خلیلی / مرو ز آتش نه نمرود بد ظن
در آن بحر او تا همچو ماهی / بروید مر ترا از خویش جوشن
بهار آمد برون آ همچو سبزه / بگو ردی دی و برد غم بهمن
بحقی چون کمان کز تیر او بی / بتاب قوس پستی ز کمین
زنی برکار و ساکن تو بظاهر / مثال مرمی در کار کردن

بیا اکنون اگر افسانه خواهی / درا در پیش من چون شمع بنشین
بیی ترسم که بگریزی ز گوشه / بیا بالا برون انداز نعلین
بپهلویم نشین بر جنس بر من / رها کن ناز و آن خوهای پیشین
بیامیز اندکی ای کان رحمت / که تا گردد رخ زردم رنگین
روا باشد وگر من خود بگویم / همیشه عشوه و وعده دروغین
ازین پاکی تو لیکن عاشقان را / پراکنده سخنهاست آیین
زنی اوصاف شمس الدین تبریز / زنی گرد و فرو امکان رنگین

ایضاً له

چرا منکر شدی ای میر کوران / نمی‌گویم که مجنون را مشوران
تو میگویی که بنما غیب ما را / ستیزا تا چه نسبت با ستوران
درین دریا چه کشتی و چه تخته / درین بخشش چه نزدیکان چه دوران
عدم دریاست وین عالم یکی کف / سلیمانیست وین خلقان چو موران
ز جوشش هم ازین کف هستی / دو پاره کف بود ایران و توران
در آن جوشش بگو کشتی چه باشد / چه می‌لافند از صبر این صبوران

[illegible]

خشس کن جبر کن تمکین نو کو	کرامانذ زدت عشق تمکین

ایضاً له

دکرباره جومه کردیم سر من	خوابیدیم برکوری دشمن
دکرباز آفتاب ازبرحمل شد	بخنداند عالم را جو کلشن
زطنازی شکوفه لب کشاذست	بغمازی زبان کشتست سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ	ازان خیاط بی مقراض و سوزن
طبق رسپه بنهاذ سر درختی	پر از حلوای سبز دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم را دکرباز	جو بقال ربیعی شد دهل زن
نزه کشته زباذ آن روی آبی	که بوذ ازبرز مستان همچو آهن
بهار نو مکر داود وقتست	کزان آهن بیافهدست جوشن
مزازد در عدم حق کای ریاحین	برون رفشد آن سردان ز مسکن
بسر بالای پستی روی آریذ	جو مرغان خلیلی از نشیمن
رسیذان تنگک عارف ز غربت	مسیح کرد او مرغان الکن
بریستان که پنهان کشته بوذند	برون کردند یک یک سر ز روزن

[illegible]

ایضاً له

ززخم کف کنم بدر نیذ ای جان	جه بستی کیسه را دستی بجنبان
کشادی کن مخسب آخر ز سستی	زسستی کم کشایذ آب حیوان
مروت را مکن سیلاب بودست	که بنهادست کرداد بیدان
در افکن کهنه کر ززنذ داری	تراجز ریش کهنه نیست درمان
جو دستت بسته در پشت کشاده	بجنبان ریش را ای ریش جنبان
کلو بکرفت و آوازم ز نغمه	کمر بستن راه کوش اخوان
اکر راحت این را در بن ماند	جرا جرخی و سنکی نیست کردان
وکر این سنک کردانت کو آرد	زنی مهمانست آب و بی نان
بطیبت کفتم این نکته مرنجید	مداریذ از مزح خاطر پریشان
کلو مخراشش ور زیر لب بخوانش	دهانت پر کند از در و مرجان
سلم دان خدارا خوان نهان ک	خمش کن این کرم رانیست پایان

ایضاً له

بیای مونس جانهای مستان	ببین اندیشه سودای مستان

[illegible]

همه مولای عقلند این عزیز پست — که عقل آمد که من مولای پستان
چو فرمان موقع داشت جاروبش — کشیده ابروی او طغرای ستان
همه ستان نبشتند این غزل را — بخون دل زخون بالای پستان

ایضاً له

برای چشم تو صد چشم بد نوان دیدن — چه چشم داری ای چشم ما بتو روشن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال — که تا زخنده وصلت گشاده گشت دمن
مقرر گریه بود خنده تو ببین میدان — جزای گریه ابرست خنده های چمن
اگر نه از نب آدمی برو مکر بیست — که نیست از سببی رنگ را نگاه حزن
چو خود سپند مدیدست رو ببه شاد — چو پور قیصر رومی تو را زنگ بزن
بلی خدنگ خورد اسب تازی غازی — که تا زیست نه بالا نیست و نی گردن
خصوص مرکب تازی که تو بروبا بی — نشسته ای شه هیجا سر کرد فرد و وطن
چو خار پشت شود پشت و پهلو بشر از تیر — که مت ای شه هیجا و پهلوان زمن
چو شاه دست به پشت و سرش فرو مالد — که ای گزیده سر آخر توی مخصص من
شوند آن همه تیرش چو چوبهای نبات — همه حلاوت ولذت همه عطا و منن

تویی که هرزه باشی که کی ده زن — تویی که خرمن ماهی واقعت خرمن
هزار جامه بدوزی زعشق و پاره کنی — وانگهان بنوبس تو جرم آن بر من
تو قلزمی و دو عالم زتست یک قطره — زالطاف ذات دو عالم تویی و صد معدن
ترات حکم اگر گویی بگور چشم گشا — سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
بساختی زنفوس صد هزار مغناطیس — که نیست لائق آن سنگ خاص ابن الحسن
را چو ست کشان بسنگ و آهن خویش — مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست — هزار جان مقدس فدای این دشمن
تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز — بهار جان که بداغی سرای صد بهمن

ایضاً له

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان — که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای تست یکی بحر دیگر خوش خوار — که جاز جوی بهشت از لبش خوشان
منم سکندر این دم بجمع البحرین — که تا ز نم جانرا زعلت و بحران
اتا ببندم سدی عظیم بر یاجوج — که تا رسند خلایق زجمله ایشان
ازانکه ایشان مزخرف را دارا شستند — که هیچ آب نماند زتابشان بجهان

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

بیا که بحر معلق توی و من ماهی — بیان بحر و این را که دیده بیان

ز بحر تست یکی قطره آب خون آلود — که جان نشدست بپیش جماعتی بجان

بیا بیا که توی آفتاب و ما ذره — بپیش شعله رویت جو ذره چرخ زنان

ایضاً له

چهار روز ببودم بپیش تو مهمان — سه روز دیگر خواهم بدن نیشتن میدان

بحق این سه و آن چار رو ترش نکنی — که تا نیفتد این دل بصد هزار گمان

بر طعام خوشم من چنین یکی ترشی — که سخت این ترشی کند میکند دندان

که جمله ترشیها بدان گوارا شود — که تو ترش نکنی روی ای گل خندان

گشای آن لب خندان که آن گوارشها — که نقبه است دو صد گلشکر در آن جان

ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو — که مید مه مدد قند مردش جهان

جه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش — بر در وی تو افتد شود خوش و شادان

مگر بروز قیامت نهان شود رویت — و گرنه دوزخ خوشتر شود ز صد رضوان

اگر میان زمستان بهار نو خواهی — درآ بباغ جمالت درختها بفشان

بروز جمعه چو خواهی که عید ها بینند — برای بر سر منبر صفات خود برخوان

چون غم عشق ز اندرون بکشی ره ز برون — خانه جو گور می شود خانگیان همه حزین

سر به ماتت کرده تو راحت مات ده تو — کیست حریف و مرد تو ای شه مرد آفرین

تا که ترا شناختم همچو نمک گداختم — شکم و شک فنا شود چون برسد به یقین

من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفضلی — ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین

عشق ز تست همچو جان عقل ز تست شاد خوان — کان و مکان ز تو راضی جو بجز ز تست و از چنین

ست تو بو الفضول شد وزد و جهان تاج دل — عشق ترا رسول شد اوست نکال بر زمین

در تبریز شمس دین دارد مطلعی عجب — نیست ز مشرق او مبین نیست بغرب او دفین

ایضاً له

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من — وا دل من وا دل من وا دل من وای دل من

قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من — وانکه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من

واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من — وقت سحرها دل من رفته بهرجا دل من

بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من — ساکن کردون دل من غرق ثریا دل من

سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو — آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من

از جو کباب این دل من پرشده بویش بجهان — از جو رباب این دل من کرده علالا دل من

گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو
گیت گدای نه چو تو بنده کشای دل من
گوید آن تا نه شوی بی حد و اندازه شوی
تازه تر از نرگس و گلشن صبای دل من
گویم ای داده دوا الاتش سر و دماغ
نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل
میوه هر شاخ و شجر هست گوای دل او
روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من

ایضا

بشنو از دل گفتهای بی سخن
و آنچه اندر وهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتشیست
کو بسوزد مر مرا از بیخ و بن
چون بسوزد پرده دریا به تمام
قصهای خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود
صورت نو نو ازین عشق کهن
چون بخوانی والضحی خورشید بین
کان زر بین چون بخوانی لم یکن

ایضا

پروانه شد در آتش کین کار که همچنین کن
میسوخت و پر میزد برجا که همچنین کن
شمع و فتیله بسته تا گردن اشکسته
میگفت نرم نرمک با ما که همچنین کن

نقش فناست هیزم عشق خداست آتش
در سوز نقشها را ای جان پاک دامن
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد
مانند بت پرستان دور از بهار و دامن
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش
چون زاده خلیلی آتش ترا است مسکن
آتش به امر یزدان گردد به پیش مردان
لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
موسی فسون بداند بر آتشش بخواند
سوزش در او نماند مانند جو ماه روشن
شاباش ای فسون کافند از و سکونی
در آتشی که آهن گردد در و چو سوزن
پروانه زان زند خود بر آتش مو قد
کو راست می نماید آتش بشکل روزن
تیر و سنان نمرود چون گلفشان نماید
در گلفشان نبوشد کس خویش را بجوشن
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته
بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
اسباب اختیاری حمال شهریاری
الا ان کشیده سرگین اسبان کند و کودن
چون لکلکست منطق بر آسیای معنی
طاحون ز آب گردد نز لکلک منتن
زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد
در آسیا در افتد گردد خوش و مطحن
در لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت
در آسیا در افتی بجهی زنی مبین

من کرم بپوشم جان اما ز کفت و کونی
از آتش و بن زرین تیز بپز همچو معدن

جان جوان که بدینست بنزکاه و عطن
شد ز تبدیل غزالان گل سبزه ز وطن [illegible]

ایضاً له

که چو خورشید بنوحان نبهان علیهن [illegible]
شمس تبریز ظلوعی که از شرق [illegible]
تا که از شرق جان صبح بر آید روشن
مهلکی تا کی جهل و دل بردار [illegible]
که چرا خفت نهان گشت درین زیر کفن [illegible]

چو تویی آب حیاتی که نماند باقی
چو تو باشی بت دنیا همه کردند ثمن

کتب العشق علینا غرات و محن
وقضی الحب علینا بفنا بعد فتن

فرج آمد برسیدم ز تشویش جهان
ببر و جان بجهد و بگلستان منن

ناقتی تخ منا فهو مناخ چمن
فبه ماء و سحاء و رجاء و عطن

بیرزقون فرحین بخورم ای می و نقل
منعد صدق چو شد منزل عشاق بکن

دامن جیب کشائیم سوی شفتالو
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن

چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
مست را حد نزند شرع مرا نیز مزن

ادب و بی ادبی نیست بدستم چکنم
چو شتر میکشدم مست شتربان برسن

بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد بگفت
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

گفت گل راز من ارز خور طفلان نبود
بچه را ابجد و موزه به وحطی کلمن

گفت کر می ندهی بوسه بده باده عشق
گفت این هم ندهم باش خریف خزن

گفت من نیز نوا بر دف و بربط بزنم
تننن تن تننن تن تننن تن تننن

گفت بشرط که زنی که همه بیدار شوند
که مگر ماه گرفتست مجو شور و فتن

گفت اگر من نزنم فتنه چو نه امه شد
نشها ذابه ناچار شب آبستن

برگ سی لرزد بر شاخ و دلم میلرزد
لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن

ایضاً له

[illegible]

خوش با ما تن و با پیغمبران خوش سمن
بوی سمن [illegible]
[illegible]

چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت
جز بدان چند پراکنده آن خوب ز من

شمس تبریز برا تیغ چو خورشید بزن
تیغ خورشید ده نور کنان چو محن

ایضاً له

چه شکر داد عجب یوسف خوبی لبلبان
که شدند از بشش قماذ و سلیمان بلبلبان

بشکر خانه داوری نقد بر لب شکر ان
مانده انزر عجبش خیره همه بوالعجبان

خبرافتاد که گرگی طمع یوسف کرد
همه گرگان شده از خجلت این گفت شبان

چه خوشیهای نهانیست دران درد و غش
که رسیدند ز دارو همه درمان طلبان

برخ ذو پستی او مایه مرتبت شده
بس بود مستی او عذر همه بی ادبان

عارف از وزرش اسباب بدان کاهل شد
که همان بی سببی شد سبب بی سببان

خیزکا مروز ز اقبال و سعادت یاری
طرب انزر طرب است از مدد بو طربان

من بران بودم کز جان و دل تفسیده
باز گویم صفت عشق بروزان و شبان

شمس تبریز مرا دوش همی گفت خوش
چون ترا عشق لب ماست نگهدار زبان

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

دم مجاهدت [illegible]
[illegible]

ایضاً له

جهار شعر بگفتم بگفت نی نه ازین — بلی ولیک بده اولا شراب گزین

بده بخمس مبارک مرا اشتم جایی — بگو بگیر و در آشام خمس با خمسین

غزال خویش بمن ده غزل زمن ستان — بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین

ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد — وگرنه سخت ادبناک بوذم و مسکین

هزار سال ادب را بیک قدح ببری — خمار عشق تو نگذاشت دیدهٔ شرمین

زسایهٔ تو جهان پر ز لیلی و مجنون — هزار ویسه بسازد هزارگون رامین

وگرنه سایه تو فی جمال وحدت تو — درین جهان نه قران مست آمدی نه قرین

تو آفتابی و جز تو جو سایه تابع تست — کهی دوذ بشمال و کهی دوذ بیمین

کهی محیط جهان و کهی بکل فانی — بدست تست مسخر جو مهره نکو بین

جمال و حسن تو ساکن جو عشق ما بجان — جبین ز هجر تو بی چین جو سفرهٔ ما پرچین

سکون حسن عجبتر کن قراری ما — و باز ازین دو عجبتر جو سرکشی نگین

ایضاً له

دلا بر دم همیگوی که بر گو قطعهٔ شیرین — زنی بوسه زنی بوسه زنی حلوا و پس بوسه

بهر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین — برارد شیر از سنگی که عاجز گشت مار و بیتیز

ایضاً له

ببردی دلم را بدادی بزاغان — گرفتم گروگان خیالت بتاوان

در آیی در آییم بگیری بگیرم — بگویی بگویم علامات مستان

نشاید نشاید سخن کرد با من — برای گریبان دریدن ز دامان

بیاور بیاور شرابی که گفتی — بگو که گفتم مرنجان مرنجان

شرابی شرابی که دل جمع گردد — جو دل جمع گردد شود تن پریشان

نخواهم نخواهم شرابی بهایی — ازان بحر بگشا شراب فراوان

ز تو باده دادن زمن سجده کردن — زمین شکر کردن ز تو گوهرافشان

جنانم کن ای جان که شکرم نماند — وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان

بجوشان بجوشان شرابی ز سیب — بهاری برآور ازین برگ ریزان

خرابم کن ای جان که از شهر ویران — خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان

خمش باش ای تن که تا جان بگوید — علی میر گردد جو بگذشت عثمان

خمش کردم ای جان بگو نوبت خود — تویی یوسف ما تویی خوب کنعان

ایضاً له

کفتی که تو در میان نباشی — اینکفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میان نی — از کرده حق بود بیقین دان
بانک غزل بس بکو هم — نتوان کفتن به پیش خامان
خاموش که صد هزار فرقت — از کفت زبان و نور فرقان

ایضاً له

این کیست این کیست این هرا جنون العاشقین — آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
بیهوشی جانهاست این یا کوهر کانهاست این — یا سرو بستانهاست این یا صورت روح الامین
سرمستی جان و جهان معشوقه چشم و دهان — ویرانی کسب و دکان یغماجی تقوی و دین
خورشید و ماه ازوی خجل کوهر نثار سنگدل — کز بیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشید از سایه اش افزون شده سرمایه اش — صد ماه از خرمنش چون برطاره دانه چین
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا — بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای عین الیقین
چون رو بیارا تاب ده بین کشت دل آتشین — نعلین برون کن بر کذر بر تارک جانها نشین
ای موسی از خود برو وی کوش ما مژده شنو — وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد بشیر — خورشید شد جفت قمر در مجلس آخر کزین

ایضاً له

چند صفها بشکستی و بدیدی همه را — هیچ دیدی تو صفی چون صف الکنده من
لاله زار و چمن ارجه که همه ملک و بیت — موس و غبت ار چه تو بکل و پسته من
لب ببند و قصص عشق بکوش او کوی — کر دریغ آید بر کفتن پوسته من

ایضاً له

بخدا کل ز تو آموخت شکر خندیدن — بخدا کز زمن آموخت کمر بندیدن
بخدا چرخ همان دید که من دیدستم — ورنه دیدی چه بود ویش بسر کردیدن
کفتم ای بنی تو جرا زار چنین می نالی — کفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
کفتم ای ماه تو این حیله که از تو زیبست — کفت کامش دهم فایده نالیدن
فایده زفت شدن در کی و کاستن است — از پی چرخ بود که بهار و رزیدن
پر پروانه بی درک تف شمع بود — چنک آن یافت نخواهد پر و در بادیدن
در فنا جلوه شود فایده پستیها — بس نباید ز بالا کریه و در خندیدن
بس خمش باش و همی خور زکها نهاش خند — چون شنه درکیت خواهد افزاییدن

ایضاً له

خواجه غلط کرده‌ای در روش یار من … صد چو تو هم گم شود در من و در کار من
نیست سر گردنی لایق شمشیر عشق … خون سگان کی چشد ضیغم خونخوار من
قلزم من کی کشد تخته سرگشتگی … شوره تو کی چشد ز ابر گهربار من
سر بکشد آن جنین پوز مجنبان جنان … چون تو خری کی رسد در جو انبار من
خواجه نخوبیش آیکی جنبش کش اندکی … گرچه نه بر پای تست اندک و بسیار من
گفت که عاشق جدا است شد و بی حیا … باده حیا کی نهد خاصه ز خمار من
فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او … دام وی از وی کند قاصد عیار من
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرند … مطرب یوسف زنده به بازار من
همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد … بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو … بانک صدای تو است این همه گفتار من

ایضاً

ای یار مقامر دل پیش آ و دمی کم زن … زخمی که زنی ما را مردانه و محکم زن
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه … ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
ازواج موافق را ترتیب و دم دم ده … اشاج منافق را در هم زن و برهم زن

دیده غماز بدوزد فلک … تا که گواهی ندهد بر کیان
خفته گروهی و گروهی بصید … تا که کند سود و که دارد زیان
نیج و شش است آتش و مه قمار … بست میفکن لب چون ناشتان
جام بقا گیر و بهل جام خواب … پرده بود خواب و حجاب عیان
ساقی باقیست خوش و عاشقان … خاک سیه بر سر این باقیان
زهر از آن دست کریمش بنوش … تا که شوی بهتر حلوائیان
عشق چو مغز است و جهان همچو پوست … عشق چو حلوا و جهان چون نبات
حلق من از لذت حلوا بسوخت … تا کنم حلیه حلوا بیان

ایضاً

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین … در پس سرو روان چشمه گلزار بین
بر جه و کاهل مباش در پی عیش و معاش … پیش کسی کن قماش رونق تجار بین
جمله تجار ما اهل دل و انبیا … سر دو این کاروان خالق غفار بین
آمد محمود باز بر در حجره ایاز … عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین
خاک ایازم که او مست چو من عشق جو … عشق شو و عشق جو دلبر عیار بین

ایضاً

[illegible]

من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت | اندر کنار بختم وآن خوش کنار با من
ای ناطقه معربد از گفت بس کشستم | خاموش کن و گر نی صحبت مدار با من

ایضاً له

بوی همی آید مرا مانا که باشد یار من | بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
کی یاد من رفت از دلش ای درد و جان من | هر لحظه مجنون کند هم دل بیمار من
خاصه کنون از جوش او زان جوشها و پوش او | رحمت چو جیحون میرود در قلزم اسرار من
پرده است بر احوال من این گفتن و این قال من | ای تنگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
گر نعره با بانگی اندر خور سودای من | کو آفتاب یا مهی مانندهٔ انوار من
این راه کن قیصری آمد ز روم اندر حبش | تا زنگ را بر هم زند در بردن زنگار من
نظاره کن کز نام او هر لحظه پیغام او | از روزن دل میرسد در جان آبشخوار من
لاف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم | کان طوطیان سر میکشند از دام این گفتار من
اندر خور گفتار من منکر شوی یار من | سینای موسی را بجو در سینهٔ افکار من
امشب درین گفتارها رمزی از آن اسرارها | درویش بیدار آن نهد آن دولت بیدار من
آن بلبل بی‌خواب ای عجب چون دیده شد مشتاق | لیلی در آمد در طلب در جان مجنون وار من

ایضاً

جانم بشد زینها خنک بادا السما و الحبک | ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من
امشب چه باشد قرنها تنها نشاند آن نازنین | من گشته‌ام از جا ساکن نشد این نار من
رو دم چو آن نرمی شوم و ز خود نهان تر میشوم | هموار آن نرمی شوم از دولت هموار من
چون جزو جانم کل شوم خارم گلم هم گل شوم | گشتم همه فال شوم در دور دوار من
ای کف زنم نخل شو ای مطرب کاهل مشو | روزی بخواهد عذر تو آن شاه با ایثار من
روزی شوی سرمست او روزی سبو مست او | روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
گر دست امشب باد او جان را ز نابود او | فریاد ازین قانون نو کاشک چنگش تار من
مجنون که باشد پیش او لیلی بود در پیش او | ناموس لیلیان بود لیلی خوش سنجار من
دست بگیر ای پسر با او وفا کن تا سحر | کامشب منم اندر شرر زان ابر آتش بار من
زان می حرام آمد که جان نی صبر کرد و در زمان | خس در بغل دیدم همه رقص در دیده دیدار من
جان کو همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او | گو دیده موج جو در قلزم زخار من
من تا قیامت گویمش ای تاج دار نخ و شش | حیرت همی حیران شود در شعبده و انشار من
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او | ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من
خفاش زو کی اندر حذر پیشش مرا مردن | ای عز بی او مرگ من ای غم بی او عار من
آه از همه مخبل شده و ز آخر کاهل شده | از غصه من فارغ ز آتش قرار من

ایضاً له

ای خواجه سودایی بی باش تو صحرایی — درکش شادی و منکر بغم غمگین
چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم — وین پوست ازان آتش چون سفره شود پرچین
چون دیده دل از غم پر خاک شود ای عم — تبریز کجا باشد با حضرت شمس الدین

ایضاً له

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین — تا زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین
خلقان همه خوش خفته عشاق دل آشفته — اسرار بهم گفته شاباش زهی آیین
یاران بشوریده با جان بسو زیده — بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون عشق تو را م شد این عشق حرام شد — چون زلف تو دام شد شب گشته مسکین
شد زنگی شب مستی در پستی همکان دستی — در دیده هر پستی از دیدهٔ زنگی بین
آن چرخ فرو مانده کابش بنگر داند — این چرخ که میداند کز چیست ورا تمکین
می کرد آن مسکین بی مهر درون کین — کو کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین
شه سندی بنگی را آنجا به شنگی را — آن خسرو زنگی را کاو دختری برچین

شمس تو برافروزی شمس الحق تبریزی
تا سند وی شب سوزی از بوی دو صد پروین

ایضاً له

آواز آمد کرو در آتش — تا یافت سوی گلستان مهمان
وز آتش گلستان در آیی — خود را بینی در آتش و تون
در پشت فلک پری جو عیسی — وز بر بالا فرو جو قارون
بگریز دامان شاه جان شو — از جمله عقیلها تو بیرون
آن شمس الدین و فخر تبریز — کو هر چه صفت کنیش افزون

ایضاً له

وقت آمد توبه را شکستن — وز دام هزار توبه جستن
دست دل و جانها گشادن — دست غم را ز پس ببستن
معشوقه روح را بدیدن — لعل لب او ببوسه خستن
در آب حیات غسل کردن — در روی تن خویش را بشستن
برخاست قیامت وصالش — تا کی با مید در نشستن
کز کعبه آن نگار بنگر — صد سوسنت در آن شکستن
مخدومی شمس الدین تبریز — ای جان تو رمیده ز بستن

ایضاً له

دشتی که چراگاه شکاران تو باشد … شیران بنبارند دران دشت چریدن
زعشق که از آتش حسن تو نخیزد … آن عشق حرامست وصالای قُبریدن
در باطن من جان من از غیر تو بیربیذ … محسوس شنیدم من آواز پریدن
در خواب شود غافل زین دولت بیدار … از پوست چه شیره بوذت در فشریدن
رنجور شقاوت چو بیفتاد به بالین … لاحول بوذ چاره وانگشت گزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز … آن موی بصر باشد باید ستریدن

ایضاً له

باز رخ چون مشعله بردر ما کیست آن … سر ز موج خون بنیشابان چیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مرد کان … نفخه صورست یا عیسی ثانیست آن
سینه خود باز کن روزن دل در نگر … کاتش تو شعله شعله زدی حرمتست آن
آتش تو را ببین زود درا چون خلیل … گرچه بشکل آتشست باده صافیست آن
یونس قدسی تویی در تن چون ماهیی … باز شکاف و ببین کین تن ماهیست آن
دلق تن خویش را برکن و میی بنه … پاک شوی پاک باز نوبت پاکیست آن
باده کشیدی ولی در قدحت باقی است … حمله دیگر که اصل جرعه باقیست آن

نور چشم عاشقان آخر تویی … عیبشان بر کوری ایشان مکن
نقد یکی را از یکی مفلس مبر … از حریصی نقد او در کان مکن
شب روان را همچو استاره مسوز … راه خود را پُر ز رهبانان مکن
شمس تبریزی یکی رو وانمای … تا ابد تو دوری با جانان مکن

ایضاً له

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در واکن … صد جان بعوض بستان وآن نیزه تو با ما کن
عیسی چو تویی ما را هم کار مریم کن … طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن
در مستی بنه ای چنگی بر نبض جنون بری … وآن خون دل زر را در ساغر صهبا کن
جمعی زندان را برشاه نقدی زن … ور زهد سخن گوید تو وعده فردا کن
دیوانه و بیدستی را خواهی که بشورانی … زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته … جان گفت علی الله کو دل گفت علالا
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین … زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
زنار ببندای دل در دیر بکن منزل … زان راهب بر حاصل یک بوسه تقاضا کن
از حسرت مخدومی شمس الحق تبریزی … گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

ایضاً له

بگوی عشق آوازه در افتاد | که شد در خانهٔ دل شکل روزن
ز روزن کآفتاب نو بر آمد | که سایه نیست آنجا قدر سوزن
از آن نوری که از لطفش بر ستت | ز آتش گلبن و نسرین و سوسن
از آن سو باز کرد ای یار بد خو | بدین سو آ که این سو هست مأمن
بسوی سینه سوی جمله بهارست | به هر سو غیر این پرهای بهمن
چو شمس الدین جان پرور ز تبریز | تو جان کندن سیه خواهی بیه کن

ایضاً له

برخیزد و صبوح را بر نجان | ای روی تو آفتاب رخشان
جانها که ز راه نو رسیدند | بر مایدهٔ قدیم بنشان
جانها که پرید دوش در خواب | در عالم غیب شد پریشان
مرجان بولایتی و شهری | آوازه شدند چون غریبان
مرغان رمیده را فراز آر | حراقه بزن صفیر برخوان
هر جا آوردند از ره آورد | بی خود گشتان و جمله بستان
زیرا گل که برگ دارد | او بر نخورد از این گلستان

خاصیت منزلیست هر جا که روم ایشم | چه دوزخ پا لانگم هر جا که روم پالان
گویند که مرکه هست در گو را بر آینه | در حقهٔ تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان
در سینهٔ تاریکت دل را چو بود شادی | زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد | آن خون به از این باده و آنجا به از این بستان
گر شرح کنم این را ترسم که مغلط را | آید به خیال اندر اندیشهٔ سرگردان

ایضاً له

اینک آن انجم روشن که فلک جا کرشان | اینک آن برد کیانی که خود جاذرشان
همچو اندیشه به هر سینه بود مسکنشان | همچو خورشید به هر خانه فتد لشکرشان
نظر اولشان زنده کند عالم را | در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند | بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان
گر تو بوی ببری بوی کن اجزای مرا | بو گرفتست دل و جان من از عنبرشان
ور تو لب خشک دماغی شود بوی زسند | هر که تا بر سد بر تو دماغ ترشان
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات | همه نبات و حیوان و همه زمین ما ذرشان
همه عالم بیکی قطرهٔ دریا غرقست | چه قدر خورد تواند کم از شکرشان

ایضاً له

بخشد او به پاکی از آتش	باکم از خویشتن پسندیدن
دیده کی از رخ تو برگردد	بکه آید بوقت گردیدن
در چنین دولت و چنین میدان	ننگ باشد ز درک لنگیدن
عاشقان ترا مسلم شد	برهمه مرگها بخندیدن
زعمهای درخت لرزانند	اصل را نیست خوف لرزیدن
باغبانان عشق را باشد	از دل خویش میوه برچیدن
جان عاشق نوالهای بیچ	در مکافات رنج پیچیدن
زهد و دانش بورز ای خواجه	نتوان عشق را بورزیدن
پیش ازین گفت شمس تبریزی	لیک گوش تو هست نشنیدن

ایضاً له

هست ما را سر زمانی از نگار راستین	لقمهٔ از سر دهان و دیگری در آستین
این حد خوش بنا شد ای خدا یا جیب این	هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا این
این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود	او چنین پنهان ز عالم از برای مات این
جمع خواهد آن بت دلشا روان خود دیگرند	هر کجا خونی بود او طالب غوغات این

وله ایضاً

شمس تبریز آفتاب	شمع جان و شمع دانا بر شکن

ایضاً له

امروز سر

امروز ز سرکشان عشقت جلوه کردن	آورد بار دیگر یک یک بسته گردن
روز رو تو در گلستان بنگر بگل پرستان	یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن
نگذارد آن شکر خو برماد یکی جو	چون صوفیان جان را ایست سر سپردن
دیدار تو چو شد مست بر جاش دیگری	میان که همچنین است برد جان سپردن
ای خشم شمس تبریز ای دزد راه منکر	نی باش در شکنجه از خویش و در فسردن

ایضاً له

بشنو از بوالحوسان قصهٔ میر عسسان	زهی از حلقهٔ ما گشت درین کوی نهان
مدتی گشت که ما در طلبش شیفته ایم	شب و روز از طلبش طرف جامه دران
هم درین کوی کسی یافته تا که اثرش	جامه پر خون شده اوست ببیند نشان
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود	خون چو تازه است بدانید که مست آن فلان
همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک	خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان

رباعیه

ایضاً له

ایضاً

[illegible]

انکس که ترا چنید وانکه نظرش بر تن
از آب حیات تو دور ست نبات تو
پای تو چو جان بوسد تا حشر دهان لیسد
گفتم بدلم چون که گفتا که درافزودستی
در سینه خیال او وانکه غم و غصه

ز آیینه ندیدست او الا سببی آمن
کز کبر بر آید او بالا مثل روغن
از لذت آن بوسه ای دوست مه روشن
زیرا که خیالش را پیچیدم بخدا مسکن
در آب حیات شد او وانکه خطر مردن

ایضاً

مهره از جان ربوده زین دهان وبی دهان
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد
پیش شکر می شدم من نیستم من نیستم
گر تو گویی کو در پستی کو در پستی کو گواه
اشک چشم بس گواه و بس گواه و بس گواه
نکته نشان لاله رویی لاله رویی لاله

گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
هر که خواهد گو بخوان گو بخوان و گو بخوان
هین منم اکنون درمیان و درمیان و درمیان
در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان
زنگ دیدیم بر نشان و بس نشان و بر نشان
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران

جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن
من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

ای هوس عشق تو کرده جهانرا زبون
می دردمی دو دو تو می بر و می سوز تو
چون که ز تو خاستست هر که ترا خاستست
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار
خواست که پر واکند روی بصحرا کند
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی

خیره عشقت چو من این فلک سرنگون
خون کن و میشوی خون دلم را بخون
لیک بشارات کو نیست مقام جنون
آمد و من در خمار یارب چون بود چون
باز مرا میبرد نیست از سخن پر فسون
کز عجبی نیست کز عجب لایکون
چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

ایضاً

مست رسید آن بت بی باک من
گفت بین بنگر و دلشاد شو
ز آب و گل این دیده تو پر گلست
دست بزد خرقه من خاک کرد

درد کش و دلخوش و چالاک من
هیچ مخور منکر و غمناک من
پاک کنش در نظر پاک من
گفت مزن بخیه برین چاک من

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً له

هرکه درین روزگار دارد اوکار و بار	بنده شد ذست و شکار یار مرا همچنین

ایضاً له

راز چون با من نگوید یار من	بند کرده پیش او گفتار من
عذر میگوید که بیمی خاستم	با تو بی گوید دل هشیار من
با کسی دیگر زبان کرده همه	سر خود بی کرده و اسرار من
در کمان افتد دلم زین واقعه	این دل ترسان بد پندار من
گر بگوید ور نگوید راز من	دل ندارد صبر از دلدار من

ایضاً له

گر اینجا حاضری سر همچنین کن	چو کردی بار دیگر همچنین کن
مرا دی تنگ اندر بر کشیدی	بیا ای تنگ شکر همچنین کن
در و بام مرا دی بشکستی	در امروز از در همچنین کن
میان جان جا کردی	به پیش چشم جا کن همچنین کن
چه خوش کردی مها آن شیوه را دی	رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

ایضاً له

ایضاً له

بعد ازین شهد را پنهان داریم	تا نبیند اندرو مگسان
خویش را بعد از آن جهان فزدم	که نیابند مرا عسسان
سر زمان جانب دگر تازم	بی رفیقان و حاجیان وکسان
ای خداوند تو چون گریخته ام	این چنین قوم را بمن مرسان

ایضاً له

ای تو چو خورشید و شه خاص من	کفر من و توبه و اخلاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب	تا تو بگویی که رقاص من
سجده کنان پیش درت نفس کل	کای ز تو جان یافته اشخاص من
نفس کل و عقل کل و آن دگر	بحر منی گوهر غواص من
کفر من و گوهر ایمان من	جرم من و واعظ و قصاص من

ایضاً له

نقره را در خواب دیدم دوش من	گشتم از خوبی او بیهوش من
از جمال و از کمال لطف نقره	تا سحرگه بوده ام مدهوش من

ایضاً له

ایضاً له

خواب بدیده‌ام قمر جیت قمر بخواب در / زانک بخواب حل شود آخر کار دو دین
آن قری که نور دل دوست که حضور دل / تا فروغ و ذوق دل و نسبت بر جبین
بو مُلدُ مسفرة ضاحکة بود جنان / تا عیشة لسیعها راضیة بود جنین
دور کن این و گوش را تا نک شنید گوش را / پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس / نیست بخانه هیچکس خانه سپار بر زمین
شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بیخبر / بیخبرت کجا ملد شعله آفتاب دین
حق تنا و سوق حامله شد در کین افق / کو شلم فلک بر بوک بر آید ابچنین
دو میان دو شنی چند تنا دو ار منی / تیغ و کین بپوش بو چند زجیب و آستین
در شب شنبهی که شد پنجم ماه قعده را / سجده و بخواست هم هست چهار از ستین
هست بشهر دو لوا این که شدت زلزله / شهر مدینه را کنون نقل گزشت با یقین
روز مدینه در گریز زلزله جهان نگر / جنبش آسمان نگر بر نمطی عجیب بین
بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین / موج نگر که انر وهت نهنگ آتشین
شکل نهنگ خسته بین نو بپر جان گزنده بین / بو نپر جان که پیش از ین کان من المسجنین
بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم / بحر معلق از صور صاف بدست پیش از این
تیره نگشت از صفا خیره شد ست چشم ما / از قطرات آب و گل از حرکات نقش طین

ایضاً له

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان / که از پرده برون آیند خوبان
جنین فرموده است خاقان که امسال / شکر خواهم که باشد سخت ارزان
زهی سال و زهی روز مبارک / زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرامست / که سلطان بخرامد سوی میدان
بیا با ما بمیدان تا ببینی / یکی بزم خوشی پیدای پنهان
نهاده خوان و نعمتهای بسیار / ز حلواها و از مرغان بریان
غلامان جو مه در پیش ساقی / نوای مطربان خوشتر از جان
ولیک از عشق شه جانهای مستان / فراغت دارد از ساقی و از خوان
تو گویی این کجا باشد همانجا / که اندیشه کجا گشتست جویان

ایضاً له

نشاید از تو چندین جور کردن / نشاید خون مظلومان بخوردن
را بجر تو باید زند کاسینی / و گر نی سهل دارم جان سپردن

ایضاً له

ای جانک من چونی یک بوسه بجند ای جان
یک تنک شکر خواهم زان شکر قند ای جان

ای جانک جانانم من خوی تو میدانم
تو خوی شکر داری بالله که بجند ای جان

من میل خریدارم من میل شکر دارم
ای خواجهٔ عطارم دکان بمبند ای جان

بر نام و نشان او رفتم بدکان او
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان

هر چند که عیاری پر حیله و طراری
این محنت و بیماری بر من بپسند ای جان

از بهر دل ما را در رقص درا یارا
وز تار جبین بیکن آن زلف کمند ای جان

ای پیشرو خوبان ای شاخ گل خندان
بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ای جان

من بنده بدین منزل میسوزم من خوش خوش
میرقصم در آتش مانند سپند ای جان

ایضاً له

هر شب که بود قاعده سفره نهادن
ما را ز خیال تو بود روزه گشادن

ای لطف ترا قاعده هر روز گشادن
مانند مسیحا ز فلک مائده دادن

چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد
باید بمیان دفن و در لوت فتادن

اسما نرا چو کرد همچون خاک
خاک را داند آسمان کردن

بعد ازین شیوهٔ دگر گیرم
چند بیکار دیگران کردن

تیز برداشتی توای مطرب
این با آهستگی توان کردن

این گران زخمه ایست و نتوانم
رقص بر پردهٔ گران کردن

یک دو ابریشمک فرو تر گیر
تا توانیم فهم آن کردن

اندک اندک ز کوه سنگ کشند
نتوان کوه را کشان کردن

تا نه بپسند جان جانان را
کی توان سهل ترک جان کردن

تنها ای ستاره کانرز دیگ
نتوان راه بی نشان کردن

ایضاً له

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
جور مکن که بشنود شاد شود حسود من

پیش مکن تو دو ز را شاد مکن حسود را
ره که چه شاد میشود از تلف وجود من

تلخ مکن امید من ای شکر سفید من
تا نزنم ز دست تو پر من کبود من

دلبر و یار من توی رونق کار من توی
باغ و بهار من توی بهر تو بود بود من

خواب شبم ربوده مونس من تو بوده
درد تو ام نموده غیر تو نیست سود من

ایضاً له

نظر بروی خوبان مکن که مست نواند	نظر بروزن و دهلیز واپسنانه مکن
بجز بحلقهٔ عشاق روزگار مبر	بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه	بدام او شتاب و هوای دانه مکن
زدام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ	بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
بآفتاب و بمهنات التفات میار	بیگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مکن قرار تو در او چو کاسه بر سر آب	مگیر کاسه بهر مطبخی دوانه مکن
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد بود	مقام جز بسر چشمهٔ زمانه مکن
مکن ستایش و بروی عتاب را مپوش	مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
ولی چه سود که کار تبان همین باشد	مگو بشعلهٔ آتش بلا زبانه مکن
بگو بهر چه بسوزی بسوز جز بفراق	روا نباشد این یک ستم روانه مکن

ایضاً له

روی سرار از دل پستان بستان	رو خراج از گل بستان بستان
گل نه ز سرمه بر گیر	رو گل از گلستان بستان
سخن جان دری گفتی دوش	آن تست آن همه بستان بستان

ایضاً له

بباغ آییم فردا جمله یاران	همه یاران همدل همچو باران
صلا گفتیم فردا روز باغست	صلای عاشقان و حق گزاران
در آن باغ از بتان و بت پرستان	هزاران در هزاران در هزاران
همه شادان و دست انداز و خندان	همه شاهان عشق و تاجداران
بزیر هر درختی ماه رویی	زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی چون ساقی پیاده همچو سبزه	دگر چون شاخ گل شه سواران
نه بینی خار را با گل حسودی	نباشد مستی آن می را خماران

ایضاً له

ساقیا چون مست کشتی خونبهای از من بزن	ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
سال سال مست و طالع طالع زهره است ها	ای دل این عیش و طرب چیزی ندارد تن بزن
تا درون سنگ و آهن آتش ساقی رسید	گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
شکرانه میزبان و در خوش ساقی ببین	بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

جون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته … ای برادر جان خود زین جان لاغر یاد کن

در نگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین … حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن

چون جهان تاریک بینی از سیاه رنگ شب … از اسیران شب هجران کا فریاد کن

چون ببینی نسر طایر بر فلک پر آتشین … ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن

چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را … چشم مریخی و خون آشام بر سر یاد کن

لب ببند و خشک آه و هر چه بینی خشک و تر … در لب و چشمم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

ایضاً له

دیر آمدی ای مروّت تابان … ای رفتن تو چو رفتن جان

دیر آمدن و شتاب رفتن … آیین گلست در گلستان

بی گفتنی چو نی خانگ ماهی … افتاده میان دیگ سوزان

چون باشد شهر شهریارا … بی دولت داد و عدل سلطان

من بی تو نیم ولیک خواهم … آن با تو نیی که هست پنهان

شب پرتو آفتاب هم نیست … خاصه بنوذ کرم و قفسان

قانع نشود بگرمی او … جز خفاشی ز بیم مرغان

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

ای بانگ دوستی ما نگران … من نیم با تو دو دل چون دگران

سخن تلخ چه می اندیشی … ای تو پیشه مایه جمله شکران

بر دل سوخته ام آبی زن … که تویی دلبر پر خون جگران

بر دل خسته ام تیر مزن … چه زنی تیر سوی بی سپران

با گل از تو گلها بی کردم … گفت من هم ز دیم جامه دران

گفت نرگس که ز من پرس اورا … که منم بنده صاحب نظران

که چو من جمله چمن سوخته اند … ز آتش او ز کران تا بکران

مه و خورشید ز عشق رخ او … اندرین چرخ ز زیر و زبران

سحر در جوشش ازین آتش نیز … چرخ خم داده ازین بارگران

کوه بست کمر خدمت را … که شماریش ز جمله بنه کمران

بانگ ارواح بمن بی آید … که بگو حالت این بی صوران

تا که گویم بجهان محرم کو … چه خبر گویم با بی‌خبران

ظاهر و باطن من خاک کسی … لف بر بن بحر بود ر کذران

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

کعبهٔ اقبال این خلعت وبس	کعبهٔ امید را ویران مکن
این طناب خیمه را برهم مزن	خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر	هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

ایضاً له

تن زین جهانست و دل از آن جهان	ملوا یار این و خدا یار آن
دل تو غریب و غم او غریب	نبیند از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و نور خرد	رسیدی بیار و ببردی تو جان
وگر یار جسمی و یار ملوا	تو با این دو ماندی درین خاکدان
کم ناگهان آن عنایت رسد	که ای من غلام جنان ناگهان
که یک جذب حق به ز صد کوششت	نشانها چه باشد بر بی نشان
نشان چون کف و بی نشان بحر دان	نشان چون بنان بی نشان چون عیان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود	برو بد ز گردون ره کهکشان

خمش کن خمش کن که در خامشی است
هزاران زبان و هزاران بیان

شکر آن ماه را مه طرفی شتریست	نیست ز دلال کمتر رونق بازار من
عبدهٔ قال نیست حاجت دلال نیست	جعفر طرار نیست جعفر طیار من

ایضاً له

صنما بیار باده بنشان خمار مستان	که بزد عشق دست همگی قرار مستان
می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن	که بجوش اندر آید فلک از عقار مستان
بده آن قرار جانرا گل و لاله زار جانرا	ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست بنه بکف شکرلبان ده	بنشان ز آب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بجنبش دست دل و جان غلام دست	بنگر خوشی که مستست بر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگست بدماغها برآید	گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس	بزد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو رونمایی غم و غصه سوز مایی	ز نوات ای معلا همه کار و بار مستان
بکشان تو گوش شیران چو شتر مهارشان کن	که تو شیرگیر حقی بکف و مهار مستان
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری	چه غریب دام داری جهت شکار مستان
سخنی بماند جانی که تو بی نشان ندانی	که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران	از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بجه	گفتم خاموش که خر بود بر او لشکر من

ایضا

ای دشمن عقل و جان شیرین	نور موسی و طور سینین
ای دوست که زهر نیست جانرا	تا از تو نشان دهد بیقین
ای هر چه بگویم و نویسم	برخوانده نانوشته پیشین
ای آنکه طبیب دردهایی	بی قرص و بنفشه و فستین
ای باعث رزق مستمندان	بی قوصره و جوال و خرجین
هر ذوق که غیر حضرت تست	نوشش تبنیست و نیشش سنتین
دو پاره کلوخ را بگیری	ویسی سازی ازان و رامین
وان نقش ازان فرو تراشی	طینی باشند میانه طین
پس در کف صنع نقش بندت	لعبتها اند این سفالا طین
برهم زنشان چو دو سبو تو	تا بشکند آن یکی بتو بین
تا لاف زند که من شکستم	تو بشکننده هست تکوین

میش هر دم همیگوید که آب خضر را در کش	رخش هر دم همی گوید که گلزار مخلد بین
زبان چرب و دارد درختان پر از زیتون	لب شیرین او خواند بافسون سوره والتین
ایا من عشقه خد به بذیب الف حور العین	هواه کانشف البلوی کعشق اودیابین
شعاع وجهه یعلو علی شمس الضحی نورا	ثبات حلمه الوافی یفوق الطور فی التمکین
فکم من عاشق اردی مقال الحب زرغبا	وکم من میت احیا محیاه کیوم الدین
همیگوید مگو چیزی وگر نه هست تمیزی	که زنده کردمی هر دم هزاران مرده زین تلقین
چو میگوید مگو حاجت دهد گوشی بذین امت	کز او ناگفته دریابد چو گوش غیب گو آمین
سکتنا یا صبا بجد فبلغ انت ماندری	وترجم ماکتمناه لاهل الحی حتی حین

ایضا

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون	تنگ کشانشت می برد انا الیه راجعون
تا کی زنی بر جانها تو نقلها دندانها	تا چند چینی دانها دام اجل کردت زبون
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین	زین بر جنازه نه ببین دستان این دنیای دون
بر کن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن	بیرون رو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک
در دیده جنگک میزدی همراه خوبان میشدی	دستک زنان می آمدی کو یک نشان زانها کنون

زان خرابم که ز او قاف خرابات توام — در خرابیست عمارت شدن مخبر من
شاه رخان جو نکشادت ز درون عرصه کنند — روز انکشت برازد خسرو ز کافر من
پیش از انک بحریفان دهی ای ساقی جمع — از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
بنده از توام خاصه در آن امر که تو — کو بهم خیز نظر کن بسوی منظر من
بین برافروز دلم را تو بنار موسی — تا کرا فروخته کردد ابد الدهر من
من خشک کردم و در جوی تو افکندم خویش — کز جوی تو بود رونق شعر تر من

ایضا له

بپیش آر سفراق کلکون من — ندانم که باده است یا خون من
نجاتیست جانرا ز غرقاب غم — جو کشتی نوحی بجیحون من
مرا خوش بشوید ز آب و ز کل — رساند با صل وبه عز جون من
در اجزای من خوش در آمیخته — بخویشی جو موسی و هارون من
زنی آب حیوان زنی آتشی — که جمعند سرد و ز کانون من
جو نایم بنوسند جو دم زند — چه خوش جنک در زد بقانون من
برو باسغ از ساقی امن بجو — کز و یافت شیرینی افسون من

کوی شوی بی دست و پا جو کان او پایت شود — در پیش سلطان میدوی کن سر زبانیت این
آن آب بازلکند بجو بر سنک زن اکنون سبو — سجده کن و چیزی مکو کین بزم سلطانیست این

ایضا له

ای نعمت دریا کوهر عطا کن — وین منتها را بر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان — تا کی ز دستان آخر وفا کن
بکرییت بزنامه سنک خارا — این درد ما را جانا دوا کن
ای خشم کرده دیدار برده — این ماجرا را بکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی — آن مردیی را اکنون دوتا کن
ای خوب مذهب وی ماه کوکب — در ظلمت شب جون مه سخا کن
در دفتری رنج پیش قیبی — کر دیتیمی از ما جدا کن
کر در نعیمی در زر و سیمی — ای تو یتیمی درمان ما کن
من لب ببستم در غم نشستم — بکشای دستم قصد لقا کن

ایضا له

یکی جرب زبانی یکی جان وجهانی
اکرشیوه وکرپیل جانش کندان عشق
دو نکهت جیشن بنازمهروبراز کین
پاپاش وبیزبیزه وزین فتنه بکسریز
زهی روز زهی روز زهی عید دلفروز
بجو باده کلکون ازان دلبرموزون
بنوش ازمی بالالب وریش مبالا
بندیش وخمش باش چنین بازمکوفات

ازو بوسه بجانی زهی کالا ارزان
جو چینش بکوی زهی کزبه دراتبان
زهی لذت نوشین زهی لقمهٔ دندان
بنشین بنشین بلا ای شه مردان
ازان جشم کرشمه وزان لب شکرافشان
کراین دم مه کردون روان کشت بمیزان
بشنو بانک وعلالا زهی اختر وکیوان
درنغمت براو باش جنین کو سروم رجان

ایضاً له

پابوسه بخندت ازان لعل شیمن
جو آن بوسهٔ باکت نما نرخ خورخاکت
رابجز صفاکت که کامی نرسد منت
بی بوسهٔ کلا کفری بخشد مل را
غلط کرمه شاهنشاه جو مرغ دجو ماه

اکر بوسه بجانیست فرضهات خریدن
شوم جان مجرد برون آیم از تن
کرآن کوهر باتت صدف از آیه بشکن
جهانیست زبانها برون کرده جو سوسن
هلا بوسه مخواهید ازان دلبر نوشن

حیوان جو زبانی بود جستن زجان ثانی بود
آتش بکوید شرح را سرحیانات بقا
نعره زنند آن شرحها بالیت قومی یعلمون
نی نرسم ماند درد دل نه پای ماند در کلی
هست این سخن را باقی در پرده مستانی

برشهرها کوس زنده شود زین بانک زن
کای رسته از جان فنا برجان بی ازار تن
کرنعره شان این سوبرسد نی کبرماند نی شمن
لبیک لبیک بلی بیکوی ومیروتا وطن
پیداشود کرساقی ما راکند بنجوشتن

ایضاً له

مستی وعاشقی وجوانی وجنس این
صورت نداشتند مصورشدند خوش
دهلیز دیده است دل آنجه بدل رسد
تبلی السرآیرست وقیامت میان باغ
بینی تو نیز دل بما کردیت مت
اباک نعبدست زمستان دعای باغ
ایاک نستعین که زیزی، میوه ها
رلحظه لاله کوید باکل کرای عجب

آمد بهار خرم وکشتند همنشین
بینی تخیلات مصور شده ببین
در دیده اندر آید وصورت شود یقین
دلها همی نماید آن دلبران جبین
تاکی نهان بود دل تو درمیان طین
در نوبهار کوید ایاک نستعین
اشکنت میشوم نکهم دار ای معین
نرکس چو خیره می نکرد سوی یاسمین

ایضاً

حراست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن / می چون ارغوان شستن ز بانگ ارغنون رفتن

برون رفتن بیا استم هزاران بار دیدستم / ازین پس اهلی باشد برای آزمون رفتن

مرو زین خانه ای مجنون که خون گریی بهجران خون / چو دشمن افزوتری عجایب نیست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن / ز چشم آموز ای زیرک بهنگام سکون رفتن

اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی / چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن

بیا ای جان که وقت خوش جو استن بار ماتی / که ناصر بیاموزد بسقف پیشنون

فسون عیسی مرهم نکرد از درد عاشق کم / وظیفه درد دل بود بدارو و فسون رفتن

اگر پاکی ز ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی / گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن

تو پی شیر ازین درگه عدو را ده تو رو به / بود بر شیر حق عاری ازین جا شش زبون رفتن

چو نازی سکیشی یاری بیا ناز چنین سرکش / کز این بد اختری باشد بزیر چرخ دون رفتن

ز دانشها بشوییم دل ز خود خود را کنم غافل / که سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون رفتن

شناسند جان مجنونان که این جا نیست [illegible] / بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن

کسی کو دم زند بی دم مباح او راست [illegible] / کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن

ایضاً

بده نفت شنبه بازکش گره گره / تا که بر نشه تر شود خفیه و آشکار من

ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن / پشت من و پناه من خویش من و تبار من

نیست قبول مست تو باده ز دست غنچه تو / آن رخ من چو گل کند و آن شکند خمار من

داد هزار جان بده باده آسمان بده / تا که پرد همای جان مست بسوی مطار من

جان بریزد کنده زین همه تخته بنده / سقف صدق بر رود صادق حق گزار من

باده ده و نهان بده از ره عقل و جان / تا ز لب سنده بهر کسی عشرت و کار و بار من

چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته / فتنه و شر نشسته برای شه باوقار من

باده همی زند لع جان هزار با طبع / مست و پیاده می طپد گرد بی سوار من

دست بداد ازین قدح گیر عوض از آن فرح / تا بزند بر اندمت تا بکشد استناد من

هیچ نیرزد این میش نه غلبان و بی نفس / این بفروش و باده بین باده بیکنار من

دست بلرزد تو ازین بخورد خوش / جام گزین و می نبین از کف شهریار من

بر ز حیات جام او مسک و عبر ختام او / دیو و پری غلام او چستی و انتشار من

بر چه ساقیا تو کو چون تو صفت کننده کو / ای که ز لطف هیچ او تحفت [illegible] نار من

ایضاً

ایضاً له

نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ — می جان نوش نوش وزان بس همه را سیدا بین
سحر کردست ترا دیو همی خوان قل اعوذ — چونکه تو سبز شدی جمله گل و ریحان بین
چون تو سر سبز شدی سبز شود جمله جهان — اتحادی عجبی در عرض وابدان بین
چون دمی چرخ زنی و سر تو بر گردد — چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
زانکه تو جزو جهانی شکل کل باشی — چونکه تو شد صنعت آن صنعت از ارکان بین
همه ارکان چو لباس آمد و صنعش چو بدن — چند مغرور لباسی بدن انسان بین
روی ایمان تو در آینه اعمال مبین — پرده بردار و در انشهٔ ایمان بین
گر تو عاشق شده حسن بحر احسانی — در تو عباس زمان نشین احسان بین
لابه کردم شه خود را پس ازین باکو نید — چونکه دریاش بجوشد در سی پایان بین

ایضاً له

سی چه کریزی چنین بنفس اینجا بنشین — چه تو کوای صابرای همه صبر و تمکین
مادوی کس نمرد منتظر آن پرده — زنده شویم از لقمن باز رهیم از تمکین
هین سلف نغمی کن پیش از یوم الدین — ناشنود چرخ فلک از خشر تو تحسین
هین زبان مار کو رد کم بپذ اکر — چند خوری خون ستم ای خوب چنین

ایضاً له

ایضاً له

نی اوشوان رفتن نی اوشوان کفتن — نی اوشوان نشستن نی اوشوان خفتن
ای حلقه زن این در در باز نبان کردن — زیرا که تو هشیاری در لحظه کشتی کردن
کردن زطمع خیزد زر خواهد و خون ریزد — او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
کر عاشق شیرین خد زر بخشد و جان — چون مرغ دل آویزد زین کنبد بی روزن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید — آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
آن باید کو آرد او جمله کهر بارد — یارب که جها دارد آن ساقی شیرین فن

ایضاً له

ای پشتنی نصر الله وی مشعله یاسین — یارب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین
ای تاج سر مسندی معراج خردمندی — تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین
هر ذره که می جنبد هر برگ که می لرزد — بی کام و زبان گفتی در گوش فلک بنشین
جان همه شه جانا ای دولت مولانا — جان را برهانیدی از نار فلان الذین
از عشق جهان سوزت در شوق جگر دوزت — تسبیح دعاگویی عالم شده پر آمین

ایضاً له

ماه برآید تو مکو بیش برا
ای که بزم بهین عیش و نوش
از پی سرکشته نیکو دلیل
عالم همچون شب و تو همچو ماه
جان مثل ذره بود بی قرار
ابشر ثم ابشر یا موتمن
فاجتمعوا نقضی ما فاتنا
قد قدم الساقی نعم السقا
کار تو اینست که دل پروری
خلدک الله لنا یا ساقیا
نحن عطاش سندی فاسقنا
یشانا صفوت نشاة
ترک کن این گفت و بی باش جفت
فاغتنم السکر و زمزم لنا
قد ظهر الصبح نحل الحرس

بر تو زند نور مکو بیش بزن
وی که رزم بهین صف شکن
وز پی مجوس چه ای خوش سخن
تو مثل شمعی و جانها لگن
با تو شود ساکن نعم السکن
اقرب الوصل وافنی المحن
من سکر یلتبث ام الفتن
قد قرب المنزل نعم الوطن
پرورش اندمه کار جمن
انت لنا البزو فی المنن
من سکر ینقطع رائی الحزن
طیبة الستر ملیح العلن
واشتم الفرض و خل السنن
تن تننن تن تنن تن تنن
قد وضع الحوب نحل المحن

ایضاً له

قصه کند داوری از لطف
کردم یک مصرع ازان دو غلط
کرد و ابریشم بر کرم کور
بس کن ازین شرح و خمش گرنا

بلبل چو ان خطبه کند برفتن
زهره دید داید چو آری تو فن
حل شود بر تن مومن کفن
بلبل چو ان خطبه کند برفتن

ایضاً له

ای ز بجوان تو مردن طرب و راحت تن
می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن
آب نعمی شنیدم بر جا نو ران آب حیات
نیست باری کشش جزو باصل کل خویش
کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش
شد چرا کار ستاره سوی مرعای فلک
من ازین ناله اگر چه که دهان می بندم
نفس خوش ز آب نه از باد هوا
عارفانی که نهانند در آن قلزم نور

مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
تا چه اندر آن جان ترا ز آتش زدن
شکر خشک بر شیان بتر از کور و کفن
چند بجهد بگریبت بی حب وطن
دانه خواهد چه سنبل مرا و راحه چمن
حیوان خاک پرستند مثل سرو سمن
شوان در شکم آب فرو بست دهن
بحر یا زاده این باشد مهو و زفن
دشان جمله ز نوریت ظلمات شکن

الصمت اولی بالرشد فی النطق تهیج الفتن … جاء المدد جاء المدد استبشروا یا مسلمین
مستعملین مستنفعلن یا سیدا یا اقربا … فی نشوها او شیبها من قربه العدل الوتن

ایضا له

ای امنان باطل بزنان زنید بر نان … وی امنان مقبل بر جان زنید بر جان
حیوان علف کشان غیر علف نه‌اند … آن آدمیت که او جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته … وین قسمتیست رفته در بارگاه سلطان
جانهاست نا سیزه در دامها خزیده … جانهاست بر پریده چون جان نفس انسان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل … داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان
جائی زشرح افزودن بالای چرخ گردون … حسن و لطیف و موزون چون مه بیچ میزان
جائی دگر چو آتش شد و خون سرکش … کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی … سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا … اندر هوا بیالا میکرد رقص و جولان
سرسبز و خوش اوساکن و خموشی … سرسبز و سبزپوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری … تو نور نور نوری یا آفتاب تابان

گر لذت دو چشم بنوشی … نی ور دشنی بدید و نی زن
خاری که بباغ دوست روید … خوشتر ز هزار سرو و سوسن
بر هم دو زنید عشق ما را … ای مست ریحان و سوزن
کز خانه عالمت تاریک … بگشاید عشق شصت روزن
ور می‌ترسی ز تیر و شمشیر … جوشن کر عشق ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید … دم در کش و باش مرد الکن

ایضا له

مانده شده است گوش من از پی اشتیاق آن … از طرف صدای خوش در رسنی ناگهان
خوی شده است گوش را گوش تو انه نوش را … گوش نوشنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین … زانک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان
نعره رعد را نگر چه اثر است در سحر … خند شکوفه و ثمر سر زده اند زان فغان
بانگ شنید در عدم گفت عدم بلی نعم … می‌نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان
مستمع الست شد پای دوان و مست شد … نیست بد او و مست شد لاله و بید و ضمیران

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

کی ره برد اندیشها کان شیر نر در بیشها | پرّان چند عشاق را غرقه کند در خون چنین
گفتم بدل یار دگر رفتی درین خون جگر | گفتا خمش بادی بیا یکبار در روی او ببین
از روی کو بهتر بیا زخو از طره کو بهتر بیا | از چشم او مست ... یا عارض او یا جبین
حاصل کر غنا دو بیم مست و خراب آن بیم | شب تا سحر یارب زنان کالمستعان یا ...
از خود روی صنم کو لوح تا نقشی کنیم | تا آتشی انگیزد در دودمان آب و طین
از درد هجرانش زمین رو کرده انگیز آسمان | وان آسمان گوید که من صد چون تو ام انگیز زمین
آید جواب این هر دو را از جانب پنهان کان | کای عاشقان و کم زنان اینک سعادت در کمین
دولت فلاوری شده انگیز ... | در کف گرفته مشعله از شعله عین الیقین
زین شعلهای معتمد سر دل ... | چون موی انگیز شده پیدا مثال ...
کی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جوی ما | کی تشنه ماند مخزنی برخازنی کامد ...
ای باغ کردی صبرها در دی ... | الصبر مفتاح الفرج ای صابران را ...
شمع جهانست این قرار آسمانست این ... | چون جان بود سودای او پنهان کنیمش ...

پنهان کنیمش تا از و جان فرد و شها سر پند
ترجیع کید ذکوش او از پرده بیرون کنند

[illegible]

ایضاً

گر خاطر آشفته دلم خوش شیر گیر او شدی | شیراز ... این زمان در زیر زین آورده ای
زان ابجدی چون سنبله ... | زین کاروان ... بر کرد ...
... بیرون آیی از مجلس سلطان خود | زان ... در شهری درمان ... درد می
نه دو می گشتی مطلق خیالی گشتنی | نی ... نی خشکی نی گرمی نی سردی
نه در هوای نامی نه در بلای جانبی | نه بر زمین ... در هوا چون گردی
نه سرو سرگردانی نه سنبل ... | نه لاله العین قبا نه زعفران زردی
نه غنچه بسته دهان گشته ز ضعف ... | نی این جهان و آن جهان نور خدا پروردی
در لحظه گوید شاه دین آری چنین و صد چنین | پیدا شدی گر ز آنکه ... در بند بر دابردی
گر نه چو باران ... آدمی داد زمن | با جمله فردا ... و ز جمله جهنان فردی
ملک از سلیمان نقش شاهی ... | ... اگر ... بر من ... تا زردی
گر صبغه ... خاری ... | ور نه خماری ... انگور ... دبی
گر عقده این ساحره از پی جانم وا شدی | بر کوری ... ز صد ... دست ... مردی

جانت بتا تا ابد ای چشم جان روشن بتو
ای شاد و آزاد و مولف جان ... صد چون تو

ایضاً

تا چند زین ابر نهان باشد آن ماه — جانها بلب آمد بهر وقت نمودن

ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ — وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن

ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار — وان شب که تویی ماه حرامست غنودن

چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف — بر بار دو سر دست کنون کلبه سودن

گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت — از چشم بود کش نتوانند بسودن

بر نازش ما گوید کو راست مسلم — برکردن افهام و بر افهام فزودن

ایضاً له

باز رسید آن بت زیبای من — خرم این دم و فردای من

در نظرش روشنی چشم من — در رخ او باغ و تماشای من

عاقبت الامر بگوشش رسید — بانگ من و نعرهٔ شبهای من

بر در من کیست که در می زند — جان جهانست و تمنای من

گر نزند او در من درد من — ور نکند یاد من او وای من

دور مکن سایهٔ خود از سرم — باز مکن سایهٔ از پای من

درج خیالی همه ای روز شش — رو بر حلوایی و حلوای من

هر میوه که در باغ جهان بود ثمر بخت — ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن

رحم آر برین جان که طپانست برین دام — نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن

چشمیست ترا در دل و آن چشم بدردست — بر چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن

چون منجلد آن چشم بجو دارو و درمان — تا بازرهی از خارش و آب دویدن

هین مخلص این را تو بفرما بتمامی — کز گفت تو و قول تو فردست شنیدن

ایضاً له

آمده پیک خوش مشکین — یک قدح درد فکن بر گزین

آب روان دار ز چشمهٔ حیات — تا بدمد سبزه ز آب و ز طین

آن می گلگون سوی گلشن کشان — تا بگزد لاله رخ یاسمین

داغ نما روح مرا تا که روح — خنده کنان گوید سخن خنده بین

درگشد اندیشه کری دست خود — چونک برافشاند یار آستین

گردن غم را بزند تیغ می — کین بکشد کان حلاوت گزین

بام و در مجلس افغان کند — کاغتنموا الفتوة یا شاکرین

گوش گشا جانب حلقهٔ کرام — چشم گشا روشنی چشم بین

گرچه گل لطیف تر ز رزق گرفت پشته … لیک رسید اندکی هم بدهان یاسمن
عمر و ذکا و زیرکی داد بهند وان اگر … حسن و جمال و دلبری داد بشاه ختن
ملک نصیب بهزان عشق نصیب کشتن ان … تن نصیب تیغ شد لطف نصیبه بحن
شد خدای بشبی مست نصیبه لبی … همچو کسی که باشدش پسته بعقد جاده زن
تا که بود حیات من عشق بود نبات من … چونک بدان جهان روم عشق بود مرا کفن
مدمن خرم و مراپستی و باده کم مکن … نازک و شیره خواره ام دور مکن ز من لبن
چونک حزین غم شوم عشق ندیم کند … عشق ز مردمی بود باشد اژدها حزن
گفتم من بدل اگر بست رست خمار غم … باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش دهن
گفت دلم که چون دیم ساز شمع و ساقیم … بر سر ماب و باب زن جام و کباب و باب زن
گفتم ساقی اوست و بس لیک بصورت دگر … نیک ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن
بس کن ازین بهانها وام هوای او … تا نبود تماشای جان پیش فراق مرتهن

ایضا له

آمده ام بعذر نوای طرب و قرار جان … عفو نمای و درگذر از کنه و عشار جان
نیست بجز رضای تو مشکل گشای عقل و دل … نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان

ایضا له

دو صد دهان و جهان از برای غیرت … بسوز و پاره کن و بدران و بر هم زن
چو تشنه دو دو اپستاخ بر لب دریا … ز موج تیغ برارد بر دش گردن
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو … ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن
ولیک من چو دهم چون زنی تو کف بر من … فغان کنم که زخم را بکوب چون هاون
مرا ز دست منه تا سماع کرم بود … بکش تو دامن خود از جهان تر دامن
بلی ز گلشن معنیست چشمها مخمور … ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن
اگر تجلی یوسف برهنه خوب تو … دو چشم باز نکردد مگر به پیراهن
اگر چه شعشعه آفتاب جان الست … بر آن فلک نرسیدست آدمی بی تن
خمش که گر ز نخم مرده شوی بر بندد … ز گور من شنوی این نوا پس از مردن

ایضا له

خوش میکریزی سرطف از حلقه ما ثانی مکن … ای ماه بر هم میزنی عقد ثریا نی مکن
تو روز پر نور و طرب ما در پی تو همچو شب … هر جا که منزل میکنی آییم انجا نی مکن
ای آفتاب در حمل باغ از تو پوشیده حلل … بی تو بماند از عمل در زخم سرما نی مکن
ای آفتاب دایه ما در بیت جون شتا … ای دایه بی الطاف تو مانیم شتانی مکن

ایضا له

ایضا له

چو آدمی بینم آماج تیر را مانند | ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن
دو دست عشق مثال دو دست داود | که همچو موم همی کرد داز کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست | که او چو آینه هم ناطقست و هم الکن
دلا دو دست در آور سبک بگردن عشق | اگرچه دارد او خون خلق در گردن
ز خونبها بنترسند که کیمیا دارد | که مرده زنده شود زان و دار بهر کفن
گرفت خواب گریبان تو بهر شوخی غیب | بگه ز غیب بیای کشان کشان دامن
کنون تمام غزل را بگوییم فردا | که گل بگاه بچینند مردم از گلشن

ایضاً له

روز سر بنه ببالین شما مرا رها کن | ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها | خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی | بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده | بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا | بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد | بس من چگونه گویم کین درد را دوا کن

زنقش ملول گشتی کسست نیست محرم | سنگ آینه بیا تا تو بپوشش در نمد کن

ایضاً له

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان | مست ز خود می شوی کیست که در جهان
عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفص | عاقبت الامر جست تیر مرا از کمان
چند نهیم ای کریم طبل تو زیر گلیم | چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
بانگ رسید از الست کار برون شد زدست | فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان
دارد طامات ما بوی خرابات ما | مست شرابات ما از کف شاهنشهان
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک | عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان
تو کمری ما میان با تو میان ما کمر | گر کمری گر میان بی تو مبا کر میان
گاه بزدی در آ کینه دل را ببر | گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گر ربا همچو گرگ بره درویش را | کو سگ بر من که تا دامن کشان چون شبان
چون تو ندیدست کس گر تو نیی ای جان و بس | نادره در جهان است وفا در جهان
گرچه جهانست عشق جان و جهانست عشق | گرچه نهانست یار هست سر سر نهان
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی | هم نخوری قند ما هم نبری ارمغان

وله ایضاً

ایضاً له

نک بهاران شد صلای لولیان | بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان از شهر تن بیرون شوید | لولیا زاکی پذیرد خان و مان
دیگران بردند حسرت زین جهان | حسرتی بنهیم در جان جهان
با جهان بی‌وفا آن میکنیم | هرچه او کردست با آن دیگران
تا حریف خود ببیند آن یکی | امتحان او بیابد امتحان
نی غلط گفتم جهان چون عاشقست | او بجان جوید جفای نیکوان
جان عاشق زنده از جور و جفاست | ای مسلمان جان کرا دارد زیان
راه صحرا وافزونست این سخن | کش نجوید راه صحرا را دهان
تو بگو دارد دهان تنگ یاد | بالب بسته گشاده بی‌کران
هرکه بوی آن لبان صحرا شد | او نه صحرا داند و نه آشیان
هرکه بوی زان قمر نوری بیافت | او چه بیند از زمین و آسمان
هرکسی را کین غزل صحرا شود | عیش بیند زان سوی کون و مکان

ایضاً له

بیا بیا و بازا بصلح سوی خانه | هرو مرو ز پیشم مکن چنین میجان
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو | شکر از صبا بی‌جهت ترش مشو ای گرانجان
هم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو | هزار سرو و گلشن چو صد هزار دستان
بیا بیا دمی ده که دمدمه لطیفست | حیات دل فزاید مرا جواب حیوان
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان | هزار جان به ارزد دمی متاع ارزان
تو عقل عقل مایی جدا از ما خدایی | سری که عقل از و شد نه هیچ ماند و حیران
ستون این سرایی ز درون برون چرایی | سرا که بی ستون شد نه پست گشت و ویران
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری | شبی که مه نباشد ز عکس بود زاران
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری | چو شهر ماند بی‌شه چه سر بود چه سامان
همای تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان | چو دور شد سلیمان نه دست یافت سلطان
تویی بجای موسی و ما ز تو عصایی | عجب ز یک موسی عصا نیافت برهان
صبح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی | دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی | چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان
تویی خلیل ای جان همه جهان پر آتش | گر بی خلیل آتش نمیشود گلستان
تو نور مصطفایی و کعبه بی‌نشان شد | بلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان

ایضاً له

ایضاً له

یا قلب کفاک لا تنطق ل | ما بعد علیک با لسانی

ایضا له

نحن الی سیدنا راجعون | طیبة النفس به طائعون
سیدنا یصبح یشتاقنا | انفسنا نحن له بایعون
بینما ان جاع الی ماکل | نحن الی نظرته جائعون
سوف نلاقیه بیعاد | نحن انا ابدا صائعون

ایضا له

آن سرو روان سوی ما ای گلبن خندان من | ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
زین سو بگذر از یک نظر بر کوی ما کن ره نشین | برجوش از زر بهشت ای چشمهٔ حیوان من
خواهم که شب تا روز تو پنهان بپایم ... | از روی تو روشن شود شب چون صباحان من
عشق تو آمد سر ستم از اشک غرق ساختم | سوز آتش چشمان من عصاره می مژگان من
زانگه شراب آوردم و ز دل کباب آوردم | ابیات تر و خشک من پیدا بود ز دلخانه من
دریای چشم کس مباد از گوهرت | خالی مباد ای کنفس لعل خوشت از کان من

ایضا له

زاعرض جوهر از ذوق بر ارد پسر | ذوق پدر و مادر گردت مهمان ای جان
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید | زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان
هر حسن محسوسی جفت یکی گشته | در عقل معقولی جفت نگران ای جان
گر جفت شوی ای حسن با انکه حسن گرد او | در غیب پدر پیری باشی سلطان ای جان
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید | ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
گو چشم که تا چند هر گوشه نشق بپسند | هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای جان
آنجنه با تو شاه هم عاشق و هم زاهد | وز ذوق نگنجید در کون و مکان ای جان
پنهان ز همه عالم کرما به زده مردم | هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان
پنهان مکن ای دیده پنهان تر از چشم | احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
گر روی تو ترش داری دانیم که طراری | ز احداث همی ترسی در مکر عوان ای جان
در کنج عزبخانه حوری چو تو در دانه | دور از لب بیگانه خفته است ستان ای جان
صد عشق همی بازد صد عشوه همی سازد | آن لحظه که می یازد بر بستان ای جان
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی | کان آب نشق آمد بر عیش کنان ای جان
خندان حیوان انسو بنجا بد و میراند | چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان
خشک نه ذره هر ذره به عجب بی بند | کاب حیوان را کی داند حیوان ای جان

ایضا له

ایضا له

ایضا له

٤٠٦

خاکیان زین باده برگردون روند	ای می تو نردبان آسمان
بشکن از باده در زندان غم	واره‌ان جان‌ها ز زندان غمان

ایضاً له

جانا مدام مارا مست مدام گردان	وانگه مدام در ده مارا مدام گردان
از ما و خدمت چیزی نباید ای جان	جهلم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دار السلام مارا دار الملام کردی	دار الملام مارا دار السلام گردان
این راه بی نهایت کردور دگر دراز	از فضل بی نهایت بر ما دو کام گردان
مارا اسیر کردی ما ره امیری	مارا امیر گردان او را غلام گردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان	انعام خاص خود را امروز عام گردان
هر ذره ز فضلت خورشید خاص کرده	خورشید فضل خود را بر جمله عام گردان
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن	وانرا که گوید آمین هم دوست کام گردان

ایضاً له

توقع دارم از لطف نوای صدر نکو آیین	درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین

چند شود تر زمین از مدد اشک من	چند بسوزد فلک از تپش آه من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل	چند بگوید لبم راز شهنشاه من
رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج	آمد و اندر دوید خیمه و خرگاه من
آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه‌ام	یوسف حسن او فتاد تا که در چاه من
تاب رخ یوسفی خرمن من سبل برد	دود بر آمد ز من سوخته شد کاه من
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم	صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم بشست دانش و علمش مرا	شمع رخ او بست در شب بیگاه من
گفت کسی کن سماع جاه و ادب کم کنید	جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
در پی هر بیت من گو که بیا بان ببینید	در نرسم می برد آن شه آگاه من

ایضاً له

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من	از آن شادی بپاید جان نهان افتد به پای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان	شود جان خصم جان من کند این دل ابرای من
سحرگاهی دعا کردم که جانم خاک پای او	شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه داد بر دارم این دل بسوی دلبر نهان	چگونه بوی بردار این جان کز است او جان فزای من

در دیدهٔ جودت را صافی کن و پالوده
وآن شیشهٔ معنی را پر صافی صهبا کن

تا در زمین باشی کز ماهی دین باشی
ما را چو شنیدی هی پیش جمله پیدا کن

اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد
گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن

در مسند سر آدم تا چون شوی محرم
بر صدر ملک بنشین نه در زیر اساسان کن

چون سلطنت الا خواهی بر بالا شو
جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن

گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
ور زانکه کنی مسکن بر طارم خضرا کن

می باش چو مستسقی کو را نبود سیری
هر چند شوی عالی تو جهد باعلا کن

هر روح که سر دارد او روی بزر دارد
داری سر این سودا سر در سر سودا کن

بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن
برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن

بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو
کین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن

هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
هم مست شو و هم می بی هر دو تو کیرا کن

هم پیر شو و هم محرم هم دم شو و همدم تو
هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن

تا ره ببرد ترسا در دیده بپذیر تو
کعاشق زناری که قصد چلیپا کن

دانا شده لیکن از دانش مستانه
بی دیدهٔ مستانه رو دیدهٔ تو بینا کن

تو سوی حضرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد بدیشان کن

دل آینهٔ است چینی با دل چو همنشینی
صد نقش اگر ببینی هم دیده را پر کن

اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی
او را ز خم سیلی اندر زمان بدر کن

تا چند عذر گویی کورند و می نبینند
گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن

دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی
در عین نیست مستی یک حملهٔ دگر کن

تا بشکنی شکاری پهلوی جسم داری
ای شیر بیشهٔ دل چنگال در جگر کن

چون شد گرو کلیمی بحر در یتیمی
با خشنهٔ عظیمی تو دست در کمر کن

ای هم ذره ذره در آفتاب غره
از ذره خاک ستان در دیده قمر کن

از ما بمانده بر جا جان از جنون و سودا
ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن

در عالم منقش ای عشق همچو آتش
نقش را بخود کش و ز خویش جانور کن

ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند
مستند و می نخوردند آنسو یکی گذر کن

سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز
آن پر مست بر کن و ز عشق بال و پر کن

ايضاً له

دو زخت ای دو دیده در روز هم نظر کن
تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن

بر طالبان از زمنت بحر بگشد
منکر بکا و ماهی و ز صد چنین گذر کن

برخاطر من بگری بر بام و در از عشقت — چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
تا تابش روی تو در بیجد در هر بیت — وز چون تو شهی گردد هر خاطرم آبستان
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد — می بینم و میگویم از رشک کذا بستان

ایضاً له

در پردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان — زان گنج که دلها شد زان حجره که مستان
بشنو که چه اسرارم می آید از آن طارم — یکدم که از این سو آ یکدم که قدح بستان
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان — هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
از عقل بپرسیدم کین شهره بتان چون — کفتا نهان صورت پیدا کف دستان
در شرف خداوندی شمس الحق تبریزی — آیند و روند ایشان در سر چمن دستان

ایضاً له

راز تو فاش میکنم صبر نماند پیش از این — پیش فلک نمی کشند درد مرا و نی زمین
این دل من چه پر غمست و آن دل تو چه فارغست — آن رخ تو چو خوب چین و آن رخ من چو زرد چین
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم — چند بود بتا جفا جند کی بود جنین

تو هر جزو جهان را بر گذر بین — تو هر یک را بطبع روزی خود بین
مثال اختران از بهر تابش — بر پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال سیلها در جستن آب — فتاده عاجز اندر پای جو بین
برای هر یکی از مطبخ شاه — بسوی بحرشان زیر و زبر بین
به پیش جان بحر آشام ایشان — بقدر او تو خوان مختصر بین
بچشم شمس تبریزی تو بنگر — تو دریای جهان را مختصر بین
یکی دریای دیگر پر گهر بین

ایضاً له

پوشیده چون جان میروی ای در میان جان من — سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو — وز چشم من بیرون مشو ای شعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم — چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم — ای دین تو دین من و ای روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا — در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم — ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من

ايضاً

[illegible]

ای شیخ پر از دعوی بی صورت بی معنی — نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان
بنگر که شه و میری بنگر که همی میری — در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان
آن نازک و آن سنگ و آن نا و من زنگ — پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان
رو بر رخ پر رخ زیبا پایان کم نه بنگر پایان — رخساره تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری — در گور رکل اندوده رو کم ترکوا برخوان
بس کن ز سخن گویی از گفت چه می‌خواهی — ای باد بپیموده رو کم ترکوا برخوان

ايضاً

باش ای صنما دل یکدله کن — گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده ام از بهر خدا — زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی پاره به کف در چله شدی — سی پاره منم ترک چله کن
مجهول مرو با غول مرو — زنهار ز سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمه خوش — این مغز مرا پر مشغله کن
ای زهره و مه زان شعله دو — دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان شبان شده‌ای — بر طور برو ترک گله کن

ايضاً

[illegible]

ايضاً

[illegible]

امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی — هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از لگن
در سوختم این لوت را رد و قبول خلق را — کو سردشوای بو العلا کو چشم کیر آن بوحنین
گر تو مقامر زاده‌ای در صرفه چون افتاده‌ای — صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
صد جان فدای یار من او تاج من دستار من — خشت زمین عزت بود گر در روم در گولخن
آن گو لحن کلش شود خاکستر سوسن شود — چون حلق یار من شود کان می نگنجد در دهن
فرمان باد خود کنم خاموش باشم تن زنم — من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

ايضاً

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو — آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست — آن پرنمک و پرفن و عیاره ما کو
تاریک شدست از غم او ماه فلک نیز — آن زهره با همره سیاره ما کو
دربسته چو ماهیم و لب بسته چو مارو — آن رشک شه بابل سحاره ما کو
از فرقت آن دلبر دردیست درین دل — آن داروی درد دل و آن چاره ما کو
جان همچو مسیحست به گهواره قالب — آن بنده بندنده گهواره ما کو
در کنج یکی پر غم و مخمور نشسته — کان ساقی دریا دل بیچاره ما کو

[illegible]

این دعا را یارب آمین هم تو کن | ای دعا آن تو آمین آن تو
جنگ قانون جهان نا رهاست | ناله سرنا در فرمان تو
من نخفتم تو مرا انگیختی | من جو گویم در خم چوگان تو
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا | گر نبودی جذبهای جان تو
خاک خشکی مست شد تو میزند | این نت وآن نت این آن تو
من خمش کردم تو ام بگذاشتی | همچو جنگم نخره افغان تو

ایضاً له

اگر بگذشت روز ای جان شب مهمان مستان شو | بر خویشان و بیخویشان که شبی تا روز مهمان شو
هوای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان | شب قدری کن این شب را چراغ چشم اخوان شو
اگر دیویم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو | وگر ضعفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو
اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو | وگر عوریم احسان شو بهشتی باش رضوان شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را | برای دیوران را شهاب انداز شیطان شو
تو بحری در جهان ماهی بکاهی چیست ای حیوان | جبوه ما مهمان خواهی برشان آب حیوان
شب تیره چه خوش باشد که او مهمان ما باشد | برای تشنه دان ای جان برای ما و نان

ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری | گر این چوکان زند گوی سعادت او برد
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او | عشق را خود پشت کو او سر برود پشت رو
او رفت از صورت بی کارش مه صورت گری | واندر دل هر پاک دل واز دل آواز کل
با فیض ذات احد پیدا بود پیدا بود | ای خانمان کوی او وی قبله ما روی او
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشم مشک او | این عشق شد مهمان من جرجی جان تن
من دست و پا انداختم در جست جو بر دام خم | من چند گفتم ای دل خاموش از این سودای دل

چون بشنوی کان کرم مستی دوان چون گوی او | بر پای سر سید چون دل بکرد کوی او
ای دل فرو رفته چو چون شانه در گیسوی او | این پشت و روی این سو بود جز رو نباشد سوی او
ای دل ز صورت نگذری دیوانه ایک توی او | غر بذین شیرست این در صورت آهوی او
از صنعت جولانه وازدست وازما کجا | زاش این که آسمان وین خاک کز باروی او
کز آب چشم تر شود این بحر تا زانوی او | صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
ای مرده جست جوی من در پیش جست جوی او | سوداش ماند هی من چون شنود دل هوی او

ایضاً له

اگر را تو بیاسی به پیش یار بجو | دران بهشت و گلستان و سبزه زار بجو

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

بیا ای رونق گلزار ازین سو
ازان شکرلبی قند آر ازین سو
بیا بوسه قضا کردان جانست
ازان دو لعل شکربار ازین سو
کباب دل ازین سو دود ازان سو
درخت خار ازین سو بار ازان سو

من ازوی از فغان کویم نی رو
جو لطف عشق بر بیی زهد رفت
بیش رازگفتن کویم نی رو
ز تو دلها بیر از خود بیش است
چنین سر را نهان کویم نی رو
جهان کم کشت دامست آشنا را

ایضاً له

ای صبا بادی که داری در سر از یار بکو	کر نکوبی با کسی با عاشقان باری بکو
قصه کن در کوش من کر دیکران محرم نیند	با دل پرخون ما پیغام دلداری بکو
آن مسیح حسن را دانم که مبدانی کجاست	با کسی کز عشق او بستست زناری بکو
بانک برزن عاشقی را کو بجان مشغول شد	کو کر شربت باد ازان کل تر کل کلزاری بکو
ای صبا خوش آمدی چون بازکردی سوی دوست	حال من خود دیده انزر کوش دلداری بکو
سوسن اصد زبان کر حال دل با من نکفت	تو چو نرکس بی زبان با چشم اسراری بکو
با جهان غیرت کر جان دارد نکویم من سخن	شمس تبریزی بکویم کفت جان اری بکو
بس کنم اسرار جان در جان خود کویم نهان	تا بکوید شاه جان اسرار ما زاری بکو

ایضاً له

به پشت نام جان کویم زنی رو	حدیث کلستان کویم زنی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نیاید	کر از چشمن بتان کویم زنی رو
بهار و صد بهار از تو خجل شد	من از برک خزان کویم زنی رو

بهر دو دست کیرش تا نریزی	قدح پر کشت هین خوش دار ازین سو
پیاکر چو دریا جمله کر و شد	ز تو ای شاه خوش رفتار ازین سو
برهنه شو ز حرف و جو در رو	زبانک بر دان کفتار ازین سو

ایضاً له

با حریفان بنشین خواب مرو	همچو ماهی بتک آب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش	تو پراکنده چو سیماب مرو
آب حیوان نه که در تاریکیست	بطلب در شب و شتاب مرو
شب روان فلکی بین نو زند	هم تو از صحبت اصحاب مرو
شمع پندار نه در ظلمت زرا	بر زمین هر تو چو سیماب مرو
شب روان را تماشا بده رو	منتظر شو شب مهتاب مرو

ایضاً له

تو جام عشق را بپستان و میرو	همان معشوق را مبدان و می رو
شرابی باش بی خاشاک صورت	لطیف و صاف همچون جان و میرو

ایضاً

در دل من خط تست مهر الست بلی
گوشت کجا ماند و پوست در تن انگشت او
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت
خسرو جان شمس الدین مفخر تبریزیان
بس کن و خاموش باش پیش که سر جان

شکر آن خط مشو نیک خط افزار تو
زفت نگنسو دوار سوی نمکزار تو
های ازین کش مکش های ازین کار تو
در دل و تن عشق تو در دل دل دار تو
مرد و جهان گشت خون از دل خون خوار تو

ایضاً

تو همال گوش بربط که عظیم کاملست او
بنواز نغمهٔ تر بنشاط جام احمر
چو در آید آن سمنبر در خانه بسته بهتر
چه بهانه گر بتست او چه بلا و آفتست او
شده ایم آتشین ما که رویم مست انجا
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من
همه ساقیا بیاور سوی من شراب احمر
نه غم و نه غم بپرسم ز غم زمانه و پرسم

بشکن خمار ما را که سر همه شکست او
صد بخت بحر گوهر که در آورد بدست او
که پریر کرد جمله زمیان ما بجست او
بگشاید و بهر زد کمر هزار دست او
تو برو بخسپ و بنگر که بخانه خود مست او
که ز عکس چهرهٔ خود شده است بت پرست او
که سری که مست او شد ز خیال باز رست او
که حریف او شدستم که حریف هم بجست او

ایضاً

خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر ما و من
هرکجا تو خشم دیدی کبر را در خشم بین
گر ز کبر و خشم بیزاری برو گنجی طلب
خشم سنگساران رها کن خشم از شیران ببین
لقمهٔ شیرین که از وی خشم خیزد خود مخور
رو تو قصابی ندا کن کبر و کین را خون بریز
خنده کردی در هوای آز و حرص دو ز ناک
شمس تبریزی بپای جان و دل را بر فشان

مرد و را چون نردبان زیر آ و بر افلاک شو
گر خوشی با این ما را خود بر ضحاک شو
ور ز کبر و خشم ولت افتی برو غمناک شو
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شبناک شو
لقمه از لولاک کیر و بندهٔ لولاک شو
چند خسپی خفته زیرا این دو سگ چالاک شو
باز گرد و در فضای عاشقان پاک شو
جا کرانه جان بباز و مست در فتراک شو

ایضاً

جنگ خسرو خم بجمل های من و تاری تو
در وحدت مشتاقیها جمله یکی باشیم
در عالم خارپستان بسیاد سفر کردیم
زرست بخسب ای دل در ظل مسیح خود
من غرقه شده در زر و سجده کنان ای

هین نوبت دل بیزن باری من و باری تو
اما دو یکیت آییم یاری من و یاری تو
اکنون بکشش از پایم خاری من و خاری تو
آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
بیکار نمی شاید کاری من و کاری تو

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

[illegible]

چنگ رضوان بهشتی تو صلای درده
بر سر بام بر آ و ز سر آن بام بگو

ایضاً له

کرچهره نماید صنم پرشو ازو چون آینه
ناکی دو شاخه چون رخی ناکی جو اسپی یکسکی
شکرانه دادی عشق را از تحفها و نما لها
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
ای ناطقه بر بام دو تا کی دوی در خانه ها
ای شمس تبریزی بیا در جان جان دار جا

ور زلف بکشاید صنم رو شانه شو رو شانه
ناکی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه
بل مال را خو در ابده شکرانه شو شکرانه
یک مدتی چون جان بدی جانانه شو جانانه
نطق و زبان را ترک کن بی جانه شو بی جانه
جانان تو انعشی تنها بر تخت دل شاهانه

ایضاً له

یکی نقش زین خاک دهان نقش دکر
خنک آندم که نشینیم در ایوان من و تو
رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
اختران فلک آیند بنظاره ما
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق
طوطیان فلکی جمله شکر خواره شوند
این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا

در بهشت ابدی و شکرستان من و تو
بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
آن زمانی که در آییم ببستان من و تو
سر خود را بنماییم بدیشان من و تو
خوش و فارغ ز خرافات و پریشان من و تو
در زمانی که بخندیم بدان سان من و تو
هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو

جو شاه بی نشان عالم بیاراست
جو نور لا مکان آفاق بگرفت
بپیش ازین مکان که کان شاد ثبت
بپیش انجمن دانای اسرار
جو استاره جهان شد محو خورشید
از آن تاب قوسین است وادی
از آن جان که روان شد سوی جانان
حدیثی را که هم جان نیست محرم

من از شکل و نشان کویم زهی رو
من از جان و مکان کویم زهی رو
من از سود و زیان کویم زهی رو
کزی در دل نهان کویم زهی رو
حدیث این جهان کویم زهی رو
حدیث خرکمان کویم زهی رو
بر سر زن روان کویم زهی رو
من از راه دهان کویم زهی رو

ایضاً له

دگر باره بشوریده بدان سانم بجان تو
من آن دیوانه شدم که دیو از آسمی بندم
نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من
کر آبی خوردم از کوزه خیالت را دوم
دکر بی تو بر افلاکم جو ابر تیره نشناکم

هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو
نخواهم جان پر غم را توی جانم بجان تو
اگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو
دکر بی تو بگذارم بزندانم بجان تو

ایضاً له

تو مرو نیک ساده مر زرا بمزد دان داده	خواهی بدانی ارز را طرار شو طرار شو
خاموش این سرهای او کم گوی از دریای او	خواهی که غوطی کنی دم دار شو دم دار شو

ایضاً له

دیگر آمد خیالش گفت جان اینست او	پادشاه شهرهای لامکان اینست او
صد هزاران گشته‌ها از اشارت دیده شد	سوی او از نور جانها کان فلان اینست او
بین شکسته دست برزن در عنان مرکبش	پیش از آن کو برکشد او این عنان اینست او
جمله نور حق گرفته همچو طور این جهان از او	همچو گوهر ناشناخته از عین کان اینست او
روبهان آورده مریخ و بگفتش موش دار	تا نه لافی تو ز خوبی مان و ما اینست او
چون زمین سرسبز گشت از عین آن گلزار او	نعره‌ها آید بگوشم ز آسمان اینست او
آفتاب مه را دیدم ز خجلت سر نهاد	همه گر را مینمودند از نهان اینست او
شمس تبریزی شفیع هستی ببین این روح را	گردی آمد کاسه‌های تنان اینست او

ایضاً له

درسفر هوای تو بجنبم بجان تو	نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو

خاکها را بی وضوی کم بود	گر نباشد جذبهای موی تو
آب دریا تا بکعب آید ورا	گر بیاید بوسه بر زانوی تو
بس که ثامر کس رسد بر طبع خویش	همه خلقا را نباشد خوی تو

ایضاً له

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو	خردم را گم کند ز فراق گران تو
گر بود همنشین تو که بیابد گزین تو	که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو
رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر	صنما سوی من نگر که خبانم بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم	نه از آنم که سرکشم ز غم بی کران تو
گشاد از شکم تو دلم ده که بی دلم	مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری	فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح را بگشائی در ابتدا	چو مگس جوع درفتد بکه امتحان تو
ز اشارات عالیت ز بشارات فیض سا	ملکی گشته هر کدام بدم ترجمان تو
همه خلقان چو مورکان بسوی خرمنت دوان	همه عالم نواله ز عطاهای خوان تو
نواله قناعتی بکند جان آن سبا فتی	که طمع دارد از رضا که شود میهمان تو

[illegible]

چه جویم منها جز تو بس ننگ دلست — این شهد و سنگ ز تو لعل بدخشان و رو
که بود ذره که گوید که مرو ای خورشید — که بود بنده که گوید تو سلطان که مرو
لب نبات حیاتی همه خلقان را — از کمال و کرم و رحمت و احسان تو رو
هست طومار دل من بدرازی ابد — بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو رو
گر زمین و زمان ملال تو بخواهم صد بیت — که ز صد پشته و سجده ز مزاران مدو

ایضاً له

گر شبکی گشتی بابت خوش بود — وه که چه عیش کردمی تازه بتازه نو بنو
گلبنکش چو دیدمی که ز بختش گزیدمی — که گل وصل چیدمی رنگ برنگ و بو ببو
گنگه اش نبودمی که گرش گشودمی — گاه ز وصل سودمی سینه بسینه رو برو
هیچ قدش ندیده ام سرو بهیچ بوستان — گرچه بسی گشته ام باغ بباغ و جو بجو
چند گفتم تا طلب خانه بخانه در بدر — چند گریزی از برم گوشه بگوشه سو بسو
عمر بسر بسر شدم در طلب وصال تو — شهر بشهر میدوم در هوس تو کو بکو

از تبریز بپرسید سحری رسول جان
خیز بیا دگر مرو دشت بدشت و کو بکو

ای تبریز باز گو بهر خدا بشمس دین — کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

ایضاً له

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو — پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو — ور از این بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت — آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم — گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت — سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد — در ره دل چه لطیفست سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مهست این دل اشارت میکرد — که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو
گفتم این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است — گفت این غیر فرشته‌ست و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد — گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانهٔ پر نقش و خیال — خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو

گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

ایضاً له

سید وید از هر طرف در جست و جو
دوش خفته خلق اندر خواب خوش
کاه جون مه تافته بر بامها
ناگهان افکند طشت ماز بام
در میان کوی بانگ دزد خاست
کرد او را پاسبان اندر نیافت
پر زخم آمد افلاطون عقل
گفت دانستم که زخم دست کیست
جونک زخم اوست نبود چاره
از پی این زخم جان نو رسند
عشق شمس الدین تبریزیست این

چشم پر خون تیغ در کف عشق او
او بقصد جان عاشق سو بسو
گاه جون باد صبا او کو بکو
پاسبانان آمدند در گفت و گو
او بزد زخمی و پنهان کرد رو
کش زبون گشتست جرخ تندخو
کو نشانها را بداند مو بمو
کونست اصل نشانهای تو به تو
آنچه او بشکافت نپذیرد رفو
جان کهنه دست‌ها از خود بشو
کو برونست از جهان رنگ و بو

ایضاً له

وگر جو لعل بپرورد ز آفتاب کمال
ز لولیان سیاه دو چشم دزد و بلید
ز آدمی جو ببرزدی بکم قناعت کن
اذو مدزد بجز گوهر زمانه بها
که نیست قهر خدا را مکر که بوزد خسیس
دریغ شرح نگشت و ز شور می ترسم

کرز رطوبت خود جون کهن بطبیعت او
همی کشند نهان نور از بصیرت او
که شیخ نفس فریبست با جبلت او
اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که سوی کار فلان بود عزیمت او
که تیغ شرع برهنست در شریعت او

ایضاً له

نه بینم در جهان کس را که تا سر بر نبو ذات او
همه از عشق بد پشته جگر ها خسته لب بسته
خطا بینها نیک و بد ببینی خفته می ماند
بسا خورشید افلاکی نهان در حبه خاکی
نشان خلقت مردم نزاد از چرخ و از انجم
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد
روان گشتست از بالا زلال وصل تا اینجا

همه جوشان پر آتش کین اندر بهانه جو
ولی در کلشن جانشان شقایقهای تو بر تو
که عالم راز ند بر هم جو دو چشمی برنهی بر او
بسا شیران غرنده نهان در صورت آهو
چه نشانهای زاد بسر ناد ر ازین داماد دل کدبانو
اگر جا از آب و گل فروشند پاشان زانو
که ای جان کل آمد ازین کل خویش را واشو

...
نحن نزلنا ... باز گو
هر جان مصطفی را باز گو
... مستجاب آید دعای عاشقان
ای دعا گو آن دعا را باز گو
چون صلاح الدین صلاح جانها
تو صلاح جانها را باز گو

ایضاً له

در دست او افتاده هیچو ذره عشقش زاده / زین نبض خلاصی نیست خواهی بصد فرسنگ شو

گر مومنی هیچو بت ور کافری بشکن بت / این گو برو صدیق شو آن گو برو افرنگ شو

جشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او / در باغ او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو

هم چرخ قوس تیر او هم ماه در بند تیر او / گر راستی چون تیر شو ور کژ روی خرچنگ شو

ملکیت ای راز فوغوش هر گونه می باید بش / خواهی برو صدیق شو خواهی از افرنگ شو

بحر بیت چون آب خضر گر پر خوری نبود ضرر / چون آب دریا کم شو زانکه بود دلتنگ شو

می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان / گر باد خشکی آردت از بحر سوی گنگ شو

که بر کنارت لب نهند که بر کنارت می نهند / چون آن کند رونای شو چون این کند دف و چنگ شو

چون دشمن او پستش [illegible] / پستان او را جام شو [illegible]

سودای شاهی پیر در خلوت مخمر / شد روز عرض عاشقان [illegible]

آنکس نشد محتاج او کو غافلست از تاج او / در باغ بر اخراج او که باده شو که بنگ شو

خاموش همچون مریم تا دم زند عیسی وی / گر گفت کانز مشغله بار خران خنگ شو

ایضا له

والله ملول من کنون از جام [illegible] / کو ساقی دریا دلی کو جام [illegible]

ای گر حریف بوده بوسه زکه زبوده / نی تو حریفی کی کنی ای همه جشم [illegible]

زلف گرا گشوده حلقه بحلقه مو بمو / خیره چو ماهیان وی حوض بحوض جو بجو

راست بگو بجان تو وای دل و جان ازان تو / در طلب خیال تو دوش میان انجمن

جشم کجاست تا کمن آب کشم سبو سبو / می شناخت بنده را می نگرست رو برو

چون شناخت بنده را بنده گر روبنده را / عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر

گفت بیا بخانه [illegible] / همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو

راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن / گفتم ای رسول جان ای سبب نزول جان

ای دل همچو شیشه [illegible] / زانچه تو خورده بده جند عتاب و گفتگو

گفت نظاره از آن کو بری سوی دهان / لقمه خورنده را در خور او دهد خدا

حلق و دهان ببسته [illegible] / آنچه گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو

گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن / حلق و گلو بریده با کو برهد از این بلا

من هم از [illegible] نا برسم بهای تو / وانکه [illegible] عدو عدو

خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد / وانکه [illegible] راز مگو به پیش او

دست گزان تهی بود گرچه شهنشهی بود / دست بریده بود مانده بدین [illegible] سبو

بر چه عجب آید ترا چون پادشاهان میکند | کزانک در روبینی کند از بهر می خلقان کند
آن شاهد فرد احد یک جرعه در دنب نهد | در عشق آن سنگ سینه کافر کند ایمان کند
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام | در پیچ دامی پر خود نهاده چون مرغان کند
هر جا لرزی بر کرد در کار او جان کو برد | جان شد کرد ای کاشکی کشتی دو صد خلقان کند
خاشر ها کن بلبلی در گلشن آی و در نگر | بلبل نهاده پوست پس گل خندان کند

ایضاً له

اگر نه عاشق اویم چه می پویم بگوی تو | دگر نی تشنه اویم چه میجویم بگوی تو
برین مجنون چه می بندم مگر بر خویش میخندم | که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی تو
بر عقلم بز مو شم که چون پنبه است در گوشم | چه گوشم مست ازین پنبه در آید های های تو
همه گو بند دل دارم که با خود عهدها دارم | نباشام شراب خوش مگر خون عدوی او
نباشام شراب خوش مگر خون عدوی او | دلم را میکند پر خون سرم را پر می انبون
دل من شد تقاضا در سر من شد کدوی او | دل من شد تقاضا در سر من شد کدوی او
چه باشد تا بیاز خم ره چو او بگشود آن سر | چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گو بذ چرا زاری ز شوق آن شکر باری | مرا گو بذ چرا زاری ز شوق آن شکر باری

باز تا موج وصالش در ربایذ مر ترا | غیب گردی پس بگوی عالم اسباب کو
از چه خط این بوابت مو من شد در دفاع | دفعه عشقش بخوان بنا بنت بواب کو
هر کسی را نایب حق تا نگوید زینهار | در بساط قاضی آنکه ببین بواب کو
چون مست پر دل کند در بحر دل غوطی خورد | این ترانه میزنی کین بحر را پایاب کو

ایضاً له

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو | بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو
بار جور نیکوان از دم و فردا بر نتابست | وانتا جان کسی از دم و فردا فرد کو
در خیال آید ترا کز دم و فردا بر تری | بر تری را کا دو بار ملک و برد ابرد کو
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو | در میان هفت دو زخ عنصر تو سرد کو
این نداری خود و لیکن گر ترا این حالتیست | او سرد و اشک گرم و چهره ی زرد کو
زین پس بوی دل آید از صراط المستقیم | تا نگویی عشق رو را که بر دابرد کو
کرد از ان دریا بر آمد گرد چشم اولیا | تا نگویی قوم موسی را در بن یم گرد کو

ایضاً له

جون حریف شاه باشی ای طرب بی من مپوش | جون بیام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وای آنکس کو درین ره بی نشان تو رود | جون نشان من توی ای بی نشان بی من مرو
دیگران عشق میخوانند و من سلطان عشق | ای تو بالا تر ز وهم این و آن بی من مرو

ایضاً له

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو | صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
جند ازین ذکر فسانه جند ازین فکر و منش | نعره های آتشین و جهره های زرد کو
کیمیای و زر نیجویم مس من قابلست | کرم رو را خود که یابد نیم کرمی سرد کو

ایضاً له

آمد خیال آن رخ جون کلستان تو | وآورد قصهای شکر از لبان تو
کفتم بند جه باخبری از ضمیر جان | جان و جهان جه بیخبرند از جهان تو
آخر جه بوده و جه بود دست اصل تو | آخر جه کوهری و جه بودست کان تو
دلال عشق بود و مرا سوی تو کشید | اول غلام عشقم و آنکاه آن تو
بنهاد دست بر دل پرخون که آن کیست | هرجند شرم بود بکفتم کز آن تو

ایضاً له

نشنیده ام جو ذوق خانست آرزو | زین سو نظر مکن که از آنجاست آرزو
شد جنت آرزو و روح ماهیست | صیاد جان نداست جه زیباست آرزو
جون این جهان بنود خدا بود در کمال | زاوردن من و تو جه میخواست آرزو
کار آرزو کرفتست درو را کشفی بسست | نی کز کزی ورات مبرات آرزو
صورت نصب کرد میان سرای عشق | هرجند بی پرست بپرواست آرزو
صورتش مکو ز جهل سلیمان وقت او | زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو
بکشای شمس مغز تبریز این کره | جز زینت کو نه مات و نه جز ماتست آرزو

ایضاً له

ای دل که جرا زد حکمت بدون بنو | باکینه راه نفتن با غم و حزن جو
با آنکه جرا نکنی بهر فرصتی | کاری کنی ز خویش تو آن کین تو بنو
از باد بد جه رنجی از نقص خود برنج | کان خصم عکس تست میندار شان دو تو
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج | زیرا که از دی اف...دکی جو

ایضاً له

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو	گفتند خواجه عاشق و مستست و کو بکو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید	من دوستدار خواجه‌ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست	او را بباغها جو یا بر کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند	هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو
ماهی که آب دید نپاید بخاکدان	عاشق کجا بماند در ننگ و رنگ و بو
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید	خورشید پاک خوردش اگر هست تو بتو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود	سلطان نیکعهد و وفادار قندخو
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس	بر هر مسی که برزد زر شد بارجعوا
در خواب شو ز عالم و ز شش جهت گریز	تا چند گول گردی و آواره سو بسو
ناچار می‌بزندت باری باختیار	تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو
کز زانک درمیانه نبودی سر خری	اسرار کشف کردی عیسیت مو بمو

بستم دهان و گشادم ره نهان	رستم بیک قنینه ز سودای گفت و گو

بر روی آب نیست و را در سراب میل	بر بوی نقد نیست سوی قلب رای او
چون تاج عشق بر سر تست ای مرید صدق	بر سر نشست نخواهم بزیر لوای او

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست	هرگز که من بگویم گردد زیاد وایت (?)

امسال سال عشرت و دولت درا ستوا	ای شاد آنکسی که بود طالعش چو ما
دف مجرد زهره و بر هم بیخ نهاد	بنواخت چنگ را سر و پهلو و گردنا
در طبع می‌نهاد هزاران خروش و جوش	در نای می‌نهاد ز انفاس خود نوا
بنیاد عشرتی که جهان آن ندیده است	خورشید را چه کار بجز گرمی و ضیا
امسال سال تست اگر زهره طالعیست	زهره چنین بجست ازین مژده دست و پا
خوان را بنهاد خدا و اساس تو	من سال و ماه گفتم از غیرت خدا
ای شاه کژ نهاده از سستی آن کلاه	چندان که رو شود بخرابات ما قبا
جانها فنا شوند ز جام خدای خویش	ز اندیشه باز رسته و از جنگ و ماجرا
گویند که چون بدنیست دران غربت دراز	گویند آنچنان که بود درد بی دوا
چون ماهیان طپان شده بر ریگهای گرم	مهجور از لقای تو ای ماه کبریا

اما دغل بیست تو کشتی نشانش باش
دنیا جو کهرباست همه که ربایند او
هر کو سفر بحر کند در سفینه اش
در نان بنی پرستی در آب هم برو
زین سان طبق طبق متعالی همی شوی
این ره چنین دراز بیکدم میسرست
آری دراز و کوته در عالم تنست

زیرا که کار دنیا سحرست و سیمیاست
گندم که مغز دارد فارغ ز کهرباست
او ساکن و رونده و همراه انبیاست
از بعد سیر آب بیتن مغرقست سماست
اما علای مرتبه جز صورت علاست
این روضه و رنیست جو ربر ترار ضاست
اما بر خدا نه صاحت و نه ماست

گه در جفا روند و گه در وفا روند
جانا نواست جان تو از تو کجا روند

ایضاله

هر اگه دم ناکه مهمان من آمد او
او آمد و در خانه ما جله جو دیوانه
او نعره زنان گشته از خانه که اینجا بم
آن بلبل مست مه گلشن ما نالان

دل گفت که آمد جان گفت مه مددو
اثر طلب آن مه رفتیم بمیان کو
ما غافل ازین نعره هم نعره زنان تو
چون فاخته ما پران فریاد کنان کو

ای دل چو پاسوفی در خواب کجا بوفی
وانا سندی وانا لما فتحت فا م
ای جون نمکستانی اسرز دل هر جانی
جیزی بتو میماند هر صورت خوب ارنی
کز خلق بخندندم و ز دست بجنبندم
از مردم پژمرده دل می شود افسرده
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد
قوم خلقوا نورا فالوا سقطوا زورا
این نفس ستیزنده چون بز بچه بالاجو
خامش کن و خامش کن از گفته فراموش کن

انکرت کاندری من نکرکل لا تقحموا
ما الطب سفیا ما نخلوا ابدا نخلوا
هر صورت را ملحی از حسن نوای جو
از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
در زجر پسندندم من می نروم زین کو
دارد سیبی در جان کو رزد بود ما رو
کرخت حجابا و صدبرج ودر ضند بارو
فی وصفک بامولی لا ننسع منا قالوا
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
حبین باد صبا این سو آن سو به جون تیهو

ایضاله

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
آیینه ز اپنبد اندازه عرض خود
خورشید ز خود شیدت پرسید کیست منم

در آینه در نابی چون بافت مثال تو
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
کفتا که شوم طالع در وقت زوال تو

اصفهانه

سرو پا گم کند آنکس که شود دلخوش ازو
گرد آن حوض که کشتی عاشق شده
چون سبوی تو دران عشق کشاکش بشکست
عیبلی چون شد ازان خم که دررش
آن جه آبت کزان عاشق بر آتش باد
او عاشق خود سوزد نشق کرده ن دا
شمس تبریز که جان در هوس او بگریز

دل که باشد که نگردد همگی آتش ازو
چون نباتی غرق شکر دو همه تن بجوش ازو
بر لب چشمه دهان می و خوش میکش ازو
نیز انگشت بلیسند کنون سرکش ازو
از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش ازو
زانکه میجوید آن آتش و آن آتش ازو
گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش ازو

اصفهانه

خنک آن جان که برفت و خرامان بر او
خلع نعلین کند و زخم دنیا بجهد
همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار
سر دیگر دهدش جز سر پر درد و صداع

رغبت از رفتن در پیغمبر مصدر او
همچو موسی قدم صدق زند بر در او
یا چو اسحق شود بسمل ازان خنجر او
مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او

حلقه حلقه برو رقص کنان دست زنان
زضمیری که درو آن شه تشریف دهد
چند هنگامه نهی هر طرفی بر طمع
بلای عشق که من جا کرد و شاگرد توام
کوی مجلسی و آب حیات همه
بلای که زمن دیده تو تیز تر است
آنکه در زلف او هست دو صد چون مه و چرخ
هفت هزار بفزایند و بهفتاد رسند
او مگر صورت عشقست و نماند بیشتر
فلک و مهر و پستاره لعل او زر زند
همه شیران بیند در حمله او چون سگ لنگ
لب ببند و صفت لعل لب او کم کن

سوی او جنبد هر یک که منم بنده تو
سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
تو پراکنده شدنی جمع نشد نیم نشو
که بسی خوب و لطیفست ترا صورت و خو
همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو
عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو
وانکه در سلسله اوست دو صد سلسله مو
بوده او رانکه عنبره بریز ز انو
خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو
یوسف و پرنیش برده از او صورت و بو
همه زکان شده زیبایی او را سنده و
همه بسیجند به پیش لب او هیچ مگو

اصفهانه

چون بجنبد خنده زمن خنده نهان دارم ازو | روترش سازم ازو بانگ و فغان دارم ازو

صوفیانیم آمده در کوی تو
شی لله از جمال روی تو
از عطش کاسه ابر بیننا آورده ایم
چون ... جز در جوی تو
ای ... لطف و رحمت جوی تو
... یوسف ... جان شد سال قحط
امیدیم از خط ما هم سوی تو

نعره می گفت که من ... اسرارم ازو
ازسوی تبریز اگر شمس ... باز رسید
... شیخ شود کشته شود جمله ... ارم ازو

ایضاً

جون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو | رو ترش سازم ازو بانگ و فغان آرم ازو
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود | خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو
شهر بزرگست تنم عز طرفی من طرفی | یکطرفی آیم ازو یک طرفی نادم ازو
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم | روی سوی من آورد و بوی پشت طرب خارم ازو
صد جو تو و صد جو منش مست شده در بنشش | رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم ازو
کر ترش داد ترا شهد و شکر داد مرا | سکسک و لنگی تو ازو من خوش و رهوارم ازو
هر که درین ره نرود دره و کوه است و هوش | من که درین شاهرهم بر ره هموارم ازو
مسجد اقصاست دلم جنت ماویست دلم | حور شده نور شده جمله اثارم ازو
هر که حنش خنده دهد ازو بخش خنده بها | تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو
هست کل خنده بود گر به ندارد جگنه | سوسن و گل میکند در دل هشیارم ازو
عقل همی گفت که من زاهد و بیدارم ازو | عشق همی گفت که من صاحب انبارم ازو
روح همی گفت که من گنج نهان دارم ازو | گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو
جهل همی گفت که من بی‌جرم بجوید ازو | علم همی گفت که من گوهر بازارم ازو

صوفیانیم از طلب حلوا آرزو
از لب حلوایی دلجوی تو
... در خانقاه ... از بوی تو
... خانقاه ... نیک بیک جانب ... تو
... دست دمی بازوی تو

ایضاً

ای ... دمت ... کان سرو
... امروز این عاشقان را درد
... آتش ... پیش ...
... دل ... آتش سبی
... ان ... کان بد

گفت دل کاغذ غم جو کجا او | گفت گشتم صد هزاران بار و تو
کی نهان کرد ز جو کان کوی دل | کاغذان صحرانه جانت و بگو
کر به جان غلطد شیر از دل | شیر لرزد جون کند آن کربه خو
زنده کان شمس تبریزیست این | صاف باشد کر بجوی جو بجو

ایضاً

ای صبید رخ تو شیر و آهو | پنهان زکی شود جهان رو
بند انگند توانیش تو می‌پوش | ... بند نقاب توی بر تو
در روزن سینما بتا بینند | خورشید ز مطلع نز ازو
انوار عدم و وجود انگند | صد غلغله عشق که تا لو
ای قند دو لعل تو خسروند | ... تیر دو چشم تو ملک جو
سی بیت وکر بخواست گشش | ... سینش کشید گوش ازان سو
سی بیت فرو خستم بیک پت | ... ببین که گشاده شد دران کو

ایضاً

... از او ... بود دل قرار تو
... ز تو ... فتنه نگار تو
... کرد ... ان تو ... از بهار تو
... به آسمان ... بیرون ... قرار تو
... عاشقان ... عالم ... تو
... ز تو ... مکان ... تو
... نظر ... تو
... ز تو ... اختیار تو
... بلبل نهان ... سوی ... ر ماه ... اه ...
... نغمه ... سوی ...

... زلف ... ذوق ... دل
... تو ... ندارد ... ندارد تو
... روز ... وجان ... د
... دل ... را ... در شماره
... نوشته ... نهان ...
... جان کی داد ... از ... ببار تو

ایضاً

... نهان ... ام ...
... گشاده ... دهان ...
... ز ... کار ... تو

الصنف الله

چو از سر بگویم بود سرور او
چو من دل بجویم بود دلبر او

چو من صلح جویم شفیع او بود
چو در جنگ آیم بود خنجر او

چو در مجلس آیم شرابست و نقل
چو در گلشن آیم بود عبهر او

چو در کان روم او عقیقست و لعل
چو در بحر آیم بود گوهر او

چو در دشت آیم بود روضه او
چو از چرخ گویم بود اختر او

چو در رزم آیم بوقت قتال
بود صف نگهدار و سر لشکر او

چو در بزم آیم بوقت نشاط
بود ساقی و مطرب و ساغر او

چو نامه نویسم بر دوستان
بود کاغذ و خامه و محبر او

چو بیدار گردم بود موش او
چو خوابم بیاید بخواب اندر او

چو جویم برای غزل قافیه
بخاطر بود قافیه گستر او

تو هر صورتی که مصور کنی
چو نقاش خامه بود بر سر او

تو چندانک بر در نظر میکنی
ازان برتری تو بود برتر او

برو ترک گفتار و دفتر بگو
که آن به که باشد ترا دفتر او

ما طلب البشر بوصل حبیب
شکرست عدو رفته و ما مدم جا بیم

یا جب حانیک علیت بوصل
ما را که برای دل خود جفا گفت

یا قمر قد غلب الشمس بنور
امروز نقاب از رخ چون ماه برانداخت

یا اکثر قد نقض العیش بهجر
پیوسته ز خورشید ستاند مه تو نور

یا قلب تمتع وطب الآن شکو را
این دم سپه عشق چه خوش دست گشا دند

الحب الی المجلس والله پیغاما
آن غم که ز عشاق بسی کرد بر آورد

الیوم من العیش لقاء و سقا
آن ساغر لاغر شده را دار و دل ده

یا قوم الی العشق انیبوا و اجیبوا
ما فاتک من دهرک الیوم بگو دوا

ما سرخ و سفید از طرب و گور و کبود او
الروح فدا ذو حک بالروح تجود

امروز چو خلوت شد از لطف شنود او
من طالعه الیوم علی الشمس یسود

بر طلعت خورشید مه و زهره فزود او
العیش من الیوم نهوض و صعود

این مه که ز خورشید دهد نور چه بود او
الحب تشفق لک والله و دود

چون یک گره از طرهٔ پر بند گشود او
الشکر من القهوة کالدر و لود

پرون زد رست این دم و در بام فزود او
الیوم من الشکر رکوع و سجود

دیریست که محروم شد از ذوق وجود او
العشق عجیب سوی العشق نهود

ای دل بجان بنده او بنده شکر خنده او

ایضاً له

شفقت چون فزون کند بخوفت و سمون کند
تو نکنجی درین کره مکریزه دسپیس بجه
اکر از نیک و بد مرا نکند شد مدد مرا
تو رها کن فن و هنر که ندارد فلک خبر
بلد ای یار ماه رو دل مستر عقل مجو
بلد مرحوم استان بلد ای عشق مستان
جو توئی پیر زاهدان فخر و فخر عابدان
زمرنا را شکر کنم سنکتا را کهتر کنم
تننا را جو جان کنم دلنا را جوان کنم
ز عدم بس جسر ده سوی دل بس دو بیده
جو رسد سبز جامها بسوی باغ نامها
جو امیدت بماه و زاغ کیری همایون شود
جو کل سرخ در چمن بفروزد رخ و دفت
جو بخندد نهالها ز ریا حین و لالها
خو پستی زنم دمی رسد از رشک پر غنچه

زدلت سر برون کند که سلام علیکم
جو فقیران سری بنه که سلام علیکم
ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
بخود و بیش بدین قدر که سلام علیکم
غزل خویش را بکو که سلام علیکم
بسته دیم جو ستان که سلام علیکم
شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
کارنا را جو زر کنم که سلام علیکم
عیبتا را نهان کنم که سلام علیکم
ز فلک بس شنیده که سلام علیکم
شنو از صحن و بامها که سلام علیکم
همه عذرت وفا بود که سلام علیکم
نکرد جانب سمن که سلام علیکم
شنو از مرغ نالها که سلام علیکم
بندی این نکمستی که سلام علیکم

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

برو برو که بز لایقت بزغاله
برو برو که خران گله گله جمع شدند
زنالا تو مرا بوی خربیه آید
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر
دران زمان که خران بول خریو کیرند
بیا بیا که بمیدان دل خران نرسند
ولاله کشت بلیس این عروس دنیا را
خوش باش سخن شرط فیت طالب را

بنوک مت زکاوان جبات بزغاله
خر جوان و خر پیر و خر دو کیساله
که خر کند جلف زار و ماده خر ناله
کلوهای پلیدی برای جلاله
زنی زنان وزنی جالت وزنی جاله
چند هزار حیل پیر پسند خیاله
عروس را تو فنا سی کن زود لاله
کر از اشارت ما میرسد بد بناله

ایضاً له

دوست چشم تو ام ای حکیم فرزانه ات
ز چشم مست تو بچند دلم که دیوانه
ز خراب مرا بین بین خوشی بنگر

بین نگر تو بدان چشمها آشنا نه
که جنس همدگر آشنا ذمت و دیوانه
کر آفتاب نظر خوش کند به ویرانه

ایضاً له

تجلی ربه کم زکو بی — بخوان بر خود بخوان این را فسانه
خدا هانت حافظ نحن اوزب — دران زلفی و بی اگر نه شانه
ولی زان زلف شانه زنده کردد — بخوان قرآن و توشو جاودانه
جو گفتت انصتوا ای طوطی جان — بپر خاموش و رو تا آشیانه

ایضاً له

هلا هلا ساقی بیا ساغر مرا ده — ز رم پستان می چون زر چون دا
بحق آنکه در پیر دارم از تو — جو غم را واکنی پیر سر مرا ده
بدیگر کس مده آنچه نه ذی — مراده آن و آن دیگر مراده
رسش بکشا کمر ناشی کی آن چیت — اگر زرست و اگر شکر مرا ده
ازان می جعفر طیار خورده ست — شده بی دست چون جعفر مرا ده
بپیما آن شرابی را که بویش — پر از مشک و ز عنبر مرا ده
ستام ربهم رطلی شکر فت — نشان از مومن و کافر مرا ده

بیا ای شاه جانها شمس تبریز
بیاور جام از آن کوثر مرا ده

ایضاً له

ایضاً له

جو مهر تست مهر جمله دلها — برین نطع هوایی نرد من نه
بیار آن مجمر سر و دو سر زن — به پیش دشمن نامرد من نه
بهتر بتر طلی کر بنی من سطبیم — ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف تو بر تارک من — برای پوشش و برد ابرد من نه
ازان کردی که از دریا بر ارای — بیار آن کرد را بر کرد من نه
بهتر بادی نیکرد و پیر من — به پیش بادها نو کرد من نه
خوش ای ناطقه بسیار گوئی — سخن را پیش شاه فرد من نه

ایضاً له

صبا از آنچه داری بهل اندکی بما ده — غم تو بتو ی مارا تو بجز عطا صفا ده
که غم تو خورده ما را چه خراب کرده ما را — بشراب شافی از ما غم و غصه را سزا ده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی — بنهان ز چشم خصمان تو بدست آشنا ده
نشان تو جنگها را بنواز جنگها را — ز عراق و ز سپاهان تو بچنگ ما نوا ده
سر غم چو من کشانی دو هزار تشنه را ده — قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده
ستمها ببین خزان را بنگر برهنگان را — ز شراب نوبهاری به برهنگان قبا ده

ای شمس حق تبریز بیداریست طالبیم
از باب وصل خود را ریحان بنشینیم

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

درحلقهٔ فلاشی زنهار تا نباشی
چون آینه است عالم نقش کمال عشقت
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده
آن شه صلاح دین است کو پای دار بادا

چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده
ای روی آنکه دیدست جزوی زکل زیاده
دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده
دست عطاش دایم در گردنم قلاده

ایضاً له

ای پاک از آب و از گل پایی درین گلم نه
سر آب تیره گشته در راه خیره گشته
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل
بر حاصلی که دارم بیحاصلیست بی تو
جوای که گرد شمعم پروانه روح باشد
چون رشتهٔ تنم من با صد گره ز زلفت
زان چشم مست جانا پر سحر چاه بابل
کشتی الست و زان دم حامل شدست جانم

از دست دل شکستم دستی برین دلم نه
از ره مرا بردن بر بر صدر منزلم نه
شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
همچون گره ز نافه بر زلف سلسلم نه
سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

من دانش گشیده کابی نوح و روح و دیده
تو تاج ما و انگه سرهای ما شکسته
کو یذ زگریه بگذر زان سوی گریه بنگر
تبریز شمس دین را بر چرخ جان نشسته

از گریه عالمی چون طوفان من گرفته
تو یار غار و انگه یاران من گرفته
عشاق روح گشته ریحان من گرفته
اشراق نور روشن کیهان من گرفته

ایضاً له

پیغام زاهدانرا کامد بلای توبه
هم زهد برشکسته هم توبه توبه کرده
چون از جهان دمیدی در نور جان رسیدی
در صبح چون در آید بس جان که او رباید
چون بحر خیالش بر عاشقان بتابد
تا باغ عاشقانرا سرسبز و تازه کردست
از بادهٔ لب او مخمور گشته جانها

با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
چون مست عاشقانرا کاری و رای توبه
چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
یک تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه
گرد غبار پیشش شد تو بنای توبه
حسنش خراب کرده توبه

ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز
روزی که رو نماید ای وای وای توبه

ایضاً له

[illegible]

جند کویی با نشان و بی نشان
بی نشان بین با نشان آمیخته
جند کویی این جهان و آن جهان
این جهان بین آن جهان آمیخته
دل جو شاه آمد زبان جون ترجمان
شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزید زیرا بهر ماست
این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و باد و خاک را
دشمنان جون دوستان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان
نوبهار و مهرکان آمیخته
کرجه کز با زند و ضد انند لیک
همجو تیر ند و کمان آمیخته
کرک و بره شیر و آهو حاضرند
از نهیب قهرمان آمیخته
آن جنان شاهی نکر کز لطف او
خار و کل در کلستان آمیخته
آنجنان ابری نکر کز فیض او
آب جندین ناودان آمیخته
قند خا خاموش باش و حیف دان
قند و قید اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی بروید ز دل
کی نباشد آنجنان آمیخته

ایضاً له

بر بند دهان از نان کامد شکر روزه
دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه

ایضاً له

ای روز پسندیده ای روی ... مرد ...
امشب زهی منظر از ما ت سلام الله
ای صورت معانی وی ... ‌
ای صحن پر از شکر از ما ت سلام الله
جون ماه تمام آیی آنگاه بهار آیی
ای ماه تماشاگر از ما ت سلام الله
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر
ای بحر پر از گوهر از ما ت سلام الله
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو
زین هر دو تویی خوشتر از ما ت سلام الله
شمس الحق تبریزی در خلق آمیزی
هم شکر و هم عنبر از ما ت سلام الله

ایضاً له

باز غم ... باز
جون راه روی بادی آن ره که رود باده
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران
از جمع مکش خود را استیزه مکن ...
آدم ز جه عریان شد دنیا ز جه ویران شد
جون بود که طوفان شد ز استیزه گوباد
با شمع نگر آن شعله می خندد
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن
کاو تو جه قربان شد یا برسر ...
نفس جون و اشو و اماره ببر خود را
عالی نشوی هرگز ناخوش نشوی یکبار
شمس الحق تبریزی از ما تو جه بگریزی
بگریز و بیا این سو بنواز نوازش به

ایضاً له

زان سوی کاندر نظران منزل آید مصور / بس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده

با آن نشین کو روشنست کز دل سوی دل روزنست / خاک از چه ورد و سوسنست کز آتش آن مسکن

در همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی / یارب چه با رونق شوی ای جان جان جان

از جا به بی جا آمده او رفته بیجای آمده / بی دست و بی پا آمده چون ماه خوش خرمن

یارب که چون می پیچدش ای بنده جان و دل پیچش / خود چیست این تکلیفش ای عقل ازین ایمن شده

هر ذره را محرم او هر خوش دمی را همدم او / نادیده رو زاهد شده رو دیده تردامن شده

ای عشق حق سودای او آن اوست جویای او / دی میدهد در وای وای طالب معدن شده

هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او / هم یوسف و یعقوب او هم طوق هم گردن شده

اوصافت ای جان همچو تو پایان نه پیچند / چند آب روغن میکنم ای آب من روغن شده

ایضاً له

گنجند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده / وان آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده

بر نجم نابینا شده هر ذره خورشیدی شده / خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده

آن عقل و دل گم کرده کان جان سوی کیوان برده / ... خسرو و سلطان شده

بسیار مرگ گشته گرد جهان برگشته / در جان سفر کن در نگر تو می سراسر جان شده

ایضاً له

دف دل کشاید بسته را نی جان فزاید خسته را / این دلگشا چون بسته شد وان جانفزا آویخته

امروز دستی بر گشا ایثار کن جان در سخا / با کفر حاتم رست چون بند در سخا آویخته

مست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان / کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته

باشند سخی چون حاتمی در غار ایثاری شده / صوفی چو بوبکری شده در مصطفی آویخته

این دل دو چیز دلبری جان هم سپارد هم بری / وان صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته

آن چون نهنگ آیان شده دریا دُر و مرجان / وین بحری نو آشنا در آشنا آویخته

گویی کز این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا / اینجا کر عشاقند و ما صدق و ریا آویخته

شب گشت ای شاه جهان شمع و چراغ شب روان / ای شب ز روی چون مهت ماه و سها آویخته

شاد از جان چون ماه نو تو جان فزا چون ماه نو / وی از غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته

گر مست جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت / بر برگ کی دیدست کس یک کوه را آویخته

از رو روان کردی روان صحبت ببر از دیگران / ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته

جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چون فنت / از بد گمانی سرنگون در انتها آویخته

چون دید حال پاکشان از تخم گاو الکاشت جان / وا گشت فکر از انتها در ابتدا آویخته

اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا / خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته

گفت زبان کبر آورد کبرت بنازد خود را / شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

نی بزم خداوندی نی مهمانی شاهانه
نی بینا که می آرد ز شه تفاق ترکانه
دل از آتش همی خاید از آن لب لعل بی کرانه
کمان از لطف بگشا پیکان حلقه بیچاره
از آن عالی که شد مجنون بشنیدن حالت بود
بیا کی دل ز تو زار اکنون بیش از افسون و افسانه
جو او طره برافشاند سوی عاشق می دهد
از زنجیر جنبدن بجنبد سوی دیوانه
[illegible]

خاموش باش و لا مگو زیرا که حق بخشید بو
جوشان ز حلوای رضا بر جوع چون پاتیله
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین
نقش روی حور عین مرجانه در روی حله

ایضاً له

در دیده جمله رخت ما لولی و لولی زاده
در پیچ مسجد مکر او بنگذاشته سجاده
خرقه گلگ دو شاخ ازو پیچ تو سوراخ ازو
پای ار ببیند در کفش چون سنی سلیمی مانده
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
بشکیب باده و بوده ما ساقی نباده باده
در کار مشکل میکند در شر منزل میکند
جان تخته و دل میکند کو عاشقی دلداده
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو
نی چون تو کو شکسته در گوشه افتاده
در غصه افتاده تا خود کجا دل داده
هر روز روی تخته یا در غم تو داده
شرمی بدار از ریش خود از ریش پر تشویش خود
بسته دو چشم از عافیت در سر ز لب بگشاده
چون نیست عقل آن سری در عاقبت بینی جری
از حرص و از شهوت بری در عاشقی آماده
خامش کن مرغ جان تن برد سبکسری جست
بنوشته در دفتری در حجره بنهاده

ایضاً له

[illegible]
های جانت ای مردم [illegible]
اگر ساقی ندانت [illegible]
وگر آن شکر بگشاد [illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

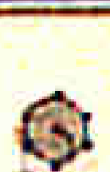
[illegible]

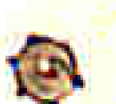
که ابری درای حسن که بارانش همه جانست
نثار خاک جسم او چه بارانها ببارید
قمر و بان کرده و نی بدیده عکس رخسارش
خجل گشته از آن خوبی بس کردن بخاریده
ابد دستان کل بگرفت و سوی فخر آن برد
بدیده مرد و را غیرت برین مرد و بخندیده
که کرد اگر قصر او چه شیرانند کز غیرت
بقصد خون جانبازان و صد تیغان آخته نیزیده
پیاکر جت از لفظم کآن شه که گیت شمس الدین
شه تبریز و خون من درین گفتن بجوشیده

ایضاً له

سر اندازان می آیی ز راه سینه در دیده
فسون کرم میخوانی حکایتهای شو دیده
بهم در چرخ می آری فلکها را و گردونها
چه باشد پیش افسونت بگی ادراک پوسیده
گناه مرد و عالم را یک تو بر فرو شویی
برای زلت ما را تو بر انگشت پیچیده
ترا بر گوشه ابرو بهر اطراف یعقوبی
شکسته عشق در تا شان قماش خانه دزدیده
خلاشان شو بگو بستان ندای کن بدان بستان
که خیز ای مرده کهنه برقص ای جسم ریزیده
سمان دم جمله گورستان شو و چون شهر آبادان
همه رقصان همه شادان فغان از جمله گردیده
گز آنان این نمی لافم خیالی بر نمی بافم
که صد ره دیده ام این را نمیگویم ز نادیده
کسی که خلق میگویند که چون یوسف کنعانم
صدف گو گر کسانش سر پشتت بر ریده

[illegible]





کفت کویم من ترا ای ور بین بسته جشم
دانش ودانا حکیم وحکمت وزمکاب ما
جون نکه کردم جه دیدم آفت جان و دلی
این همه پوشیده کفتی آخر این را بر کشا
شمس حق ودین تبریزی خداوندی کزو

بشنو از من پند جانی حکمتی پیرانه‌
غرقه بین تو در جمال کار خی در دانه‌
ای مسلمانان ز رحمت باری یارانه‌
از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه‌
کشتا این بس مانده از عشق و پیشانه‌

الصبا‌له

باز آمد آن مغنی با جنک ساز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته
شمشیر در نهاده بر های سروران را
خون کشته عاشقان را در خونشان نشسته
آن حلقهای زلفت حلق کراست روزی
از بس که نوح عشقت جون نوح نوحه داده
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده
بخت ابد نهاده پای ترا برخ بر

دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده
دکان شکران را یک یک فراز کرده
وانکاه شان ز معنی بس سرفراز کرده
وانکاه بر جنازه هر یک نماز کرده
اما برون حلقه کردن دراز کرده
کشتی جان ما را دریای راز کرده
وز نیم غمزه ترکی سی‌صد طراز کرده
کت بندهٔ کمینم وانکه تو ناز کرده



از آمدان جشت ای بس که نیز عشقت
دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارک
ای بندهٔ کیست کشته جو آبکینه
در حسن شمس تبریز در دیده بنکر یدم

هم پوست بر دریده هم استخوان شکسته
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
بشکسته آبکینه صد دست و پا نخسته
ز ه کفتم وز غیرت تیر از کمان بجسته

الصبا‌له

آن آتش که داری در عشق صاف و ساده
بنکر بشهوت خود ساده است و صاف و بیرنک
زنبور شهد جانت هر جند تا بدید
اندازهٔ تن تو خود سر کزست و کمتر
تا جند کاسه لیسی این کوزه بر زمین زن
سجاده آتشین کن تا سجده صاف کردد
آید سوار کشته بر عشق شمس تبریز

فردا از و ببینی صد حور رو کشاده
یک عالمی صنم بین از سادهٔ بزاده
شش خانهای او بین از شهد پر نهاده
درجان خود تو بنکر از نه فلک پیاده
برکیر کاه کل را از روی خب باده
آتش رخی برآمد از زیر این سجاده
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

الصبا‌له

ایضاً

چونک نماند خیال گوش سوی غیب دار — عرش پر از نعره‌ات فرش پر از بوسه
عاشق باشند کان جامی تهی همچو سنبز — هیچ نپرند کان کو بشنود ده زه

ایضاً

ساقی جان عیزان رطل گرانم مده — زانک بدادی نخست هیچ جز آنم مده
شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو — جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
جان جو تویی پیش کی پیش تو جان جانکی — باش مرا ای یکی سرو جهانم مده
مرد کی باشی تو آفت او باش تو — جان رهی باش تو جان و روانم مده
دوش بدادی مرا از کف خود باده‌ای — چونک چنینم درا جز که چنانم مده
غیر شراب جو زر ای صنم سیمبر — هیچ ندانم دگر زانک ندانم مده
نیست شدم در چمن فعل بران در بدن — هر که بپرسد ز من هیچ نشانم مده
زان مه جون اخترم زان گل تازه ورم — من ز مکان خوشترم با همکانم مده
شیر پراکنده‌ام زخم ترا بنده‌ام — ای تو اگر زنده‌ام جز بگمانم مده
خسرو تبریزیان شمس حق روح جان — پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

ایضاً

بستگی این سماع مست ز پیکانه‌ای — زار جلبی چند گشت حلقه چو دیوانه‌ای
آنک بود همچو برف سرد کند وقت را — چون بگذارد چو سیل پست کند خانه‌ای
غیر برون می‌بنت غیر درون ستر — از سبب غیرت کندن دندانه‌ای
باد خزانت غیر زرد کند باغ را — حبس کند در زمین خوبی هر دانه‌ای
پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار — ریش نگه دار از آن دو سپر چون شانه‌ای
از سبب آنک بد در صف ترسنده‌ای — گشت شکسته بسی لشکر مردانه‌ای
خسرو تبریزیی شمس حق و دین که او — شمع همه جهات من شده پروانه‌ای

ایضاً

قصر بود روح ما نی گل و ویرانه‌ای — همدم ما یار ما نی دم بیگانه‌ای
بادیه کاهلیت راه دل دگی رسند — جز که دل پر دلی رستم مردانه‌ای
نی دل خصم انگبین بل دل خویش انگبین — نی دل تن پروری عاشق جانانه‌ای
چونک فرو شد نشیش در تک خاک لحد — رست درخت قبول از بن چون دانه‌ای
عاشق آن نور کیست جز دل نورانه‌ای — فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه‌ای

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ای دل نخود چو با خبری رو خموش کن	چون پخته مباش با خبار آمده

ایضاً له

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه‌ای	وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه‌ای
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست	ما بی تو خسته‌ایم تو بی ما چگونه‌ای
انجا که با تو نیست چو سوراخ کژدمست	وانجا که جز تو نیست تو انجا چگونه‌ای
ای جان تو در کشاکش جانها چه میکنی	وی گوهری فزوده ز دریا چگونه‌ای
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل	در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای	با اهل گولخن بمواسا چگونه‌ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری	وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
عالم بتست قائم تو در چه عالمی	شاها بتست زنده تو تنها چگونه‌ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی	وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه‌ای
زیر و زبر شدیت بی زیر و بی زبر	ای درفکنده فتنه و غوغا چگونه‌ای
کز غایبی ز دل تو درین دل چه میکنی	وز درد لی زدوده سودا چگونه‌ای
ای شاه شمس مفخر تبریز بی‌نظیر	در قاب قوس قرب و در ادنا چگونه‌ای

در عین کفر جوهر ایمان ربوده‌ای	در دو زمین وجنت و کوثر گرفته‌ای
ای عارف که از پس معروف واقفی	وی ساده‌ای که رنگ قلندر گرفته‌ای
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکعب	در آتشی و خوی سمندر گرفته‌ای
ای گل که جامها بدریدی ز عاشقی	تا خانه میانه لشکر گرفته‌ای
ای باده از تکبر پرهیز کن ز رشک	چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته‌ای
ای غمزهات مست چو ساقی تو بی بدو	یک دم خموش باش چو ساغر گرفته‌ای
بهر نثار مفخر تبریز شمس الدین	ای روی زرد سکه چون زر گرفته‌ای

ایضاً له

شوری فتاد در فلک ای مه چه گشته‌ای	پر نور کن تو خیمه و خرگه چه گشته‌ای
آگه نیست شد مگر این فرد کان	از آتش تو ای بت آگه چه گشته‌ای
آتش خوران ره بسر کوی منتظر	با مردمان زیرک ابله چه گشته‌ای
دل شیر پیشه است ولیکن سرش توی	دل لشکر هست و تویی شه چه
ای جان تیز گوش تو بشنو هم از درون	هم ره بتست بر سر هر ره چه گشته‌ای
بین کز فراخنای دلت تا بعرش رفت	بیهای وصل و خنده و قهقهه چه گشته‌ای

ایضاً له

ازجان من بپرس که باکفش آهنین — اندر ره فراق کجاها رسیده‌ا
این هم بپرس ازو که تو در چشم درنماند — مانند او ز هیچ زبانی شنیده
این هم بگو که رخ او آفتاب نیست — چون ابر پاره پاره زغم چون دریده
پیداست در دم تو که از ناف مشک خا — کانزر کنار سبزه و صحرا چریده
آنم که دیده تو دلا آسمانی — زیرا ز دلبران زمینی رمیده
دانم که دیده تو بدین چشم یوسفی — تا تو ترنج و دست ز بینی بریده
تبریز و شمس دین دگرها نهان است — گز وی دو کون را تو غلطی برشنیده

ایضاً له

ناگاه در افتادم زان خسرو سراپرده — در فقر جنین جایی ناخورده و نابرده
دنیا نبود عیبم من زشتی او دیدم — گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده
گلگونه چرا آید آن خاربن بدرا — آن خار فرو رفت در سر جگر و گرده
با نازک گل آمد مو بند فروشسته — ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
شکر تو بجان الحق ساقی سیه شیرا پنا — خوش آمد شب بازی لیک آتش پرده
رو دست بشوی از وی ای صوفی روشسته — دلا بپنداز وی ای مرد سرا سترده

گفتم که زنیستی کن با من که منت جو بستم — گفتا که بخشائم من خویش ربیگانه
من بی دل و دستارم در خانه خمارم — یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن — این پند نیوشیدی از خواجه علیانه
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی — بر خاست فغان آخر از استن حنانه
شمس الحق تبریزی از نطق چه پرهیزی — اکنون که در افکندی صد فتنه فتانه

ایضاً له

ای پیر بازاری دستار خمار کرده — ره بادگران کرده ما را نگران کرده
مارا بگزیده لب کایم بر تو امشب — وان خلوت چون شکر با لب شکران
باصدق ابوبکری جفت عمر تیغی — گو زهره که بشمارم این کرده وآن کرده
زهره از تو سیاهی شد تسبیح حرامی شد — جانرا که فلاحی شد بار طلل گران کرده
جان شد همه کبوتر جان ز تو تلخ و نرنجان — ای تن تن تن کرده تن را همه جان کرده
ای عشق شب زلفت آن ماه گذاریده — در پرتو رخسارت خورشید فغان کرده

ای دختر سرپستری شمس الحق تبریزی
ای طرفه بغدادی ما را همه دان کرده

ایضاً له

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده — اندیشهٔ تو همدم در بنده اثر کرده
ای هر چه ببیند چشم در خاطر تو آید — در بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم — مکر تو پنهانی خود کار دگر کرده
هر باد لب تو نی هر صبح بنالید — عشقت دهن نی را پر قند و شکر کرده
خود را چو گم کردم باشد بیان آید — ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی — تا این دل آواره از خویش سفر کرده

ایضاً له

من سرخوش و تو دلخوش غم بی‌دل بی‌سر به — دل سینه و بر سینه جور از دل بر دو دل به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا — جان وصف گهر گویا زینها همه گوهر به
صورت مثل جا در جان رفته بجا در در — هر صورت و هر پیکر و هر چه مصور به
تو پرده‌ها تن دیدی از سینه بشنیدی — آن زخمه که دل بی زد کان پرده دیگر به
از چهره تو زر میزن با چشم تر میگو زر — باز زر غم وی زر غم آخر غم باز زر به

صد خارت و طرب در نظر آن دیده — گو چه ران دی نظر کرده بود در دیده
صد نشاط و هوس در سر آن سرمستی — گو رخ خود کف پاش بود مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشه — گو سلام از لب آن یار بود بشنیده
پیچ آن زلف ندیدی تو برو معذوری — ای تو در نیک و بد دوران پیچیده
نی ترا تهمت که اندر صورت بد هم — سیج دیدی تو از این نفس نالیده
گر چه دانه که حریف لب که خواهد شد — گر به رنجه ز بریدن قلم بالیده
گر بپسند چو رفتست میان تو و غیر — فرق این بس که تو بس فرق مرا خاریده
جرعه کن نیکوتر بر سر آن خاک بخت — لب عشاق همان خاک تو را لیسیده

ایضاً له

بر هوای عشق کز تا شعله‌ها خوبان شنیده‌ها — توبه و تو توبه کنان را همه گردن زده‌ها
گرکند با تو معقول که چنین جا عفنه — گرکند با تو حریفی که همه عربده‌ها
نه زمین و نه فلک را قدم و طاقت نیست — نه درین شش جهتی بس ز کجا آمده‌ها
جنت جنت بتو عاشق تو چه ربا روی بیست — جنت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده‌ها
دوزخت گونه بگذر که مرا تاب تو نیست — جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده‌ها

اینجا که همی پویی آفت گزد سیری | زانجا که گریزانی جز لطف پیاپی نه
ازابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم | در مکتب درویشان جز ابجد و خطی نه
شمس الحق تبریزی اینجا که به پروزی | خورشید تو درتابد هرگز خطر دی نه

ایضاً له

زبردابرد عشق او جو بشنید این دل پاره | برآمد از وجود خویش و هردو کون یکباره
بجز بستی درشد همه پستی مغز شد | بپاکه شعله بر شد شکرف از جان خونخواره
کما اسرار بین آید دمی کز کبر و کین آید | حبابی کز زمین آید بود در بحر بیچاره
الا ای جان انسانی چو در اقلیم نقصانی | بشب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
چو از زردان مدد یابی ببر سر نقش میکیبابی | به بید آید یکی خوش نه دو باشد نه رخساره
چو باشند هم آنجا شود سرخاک زر آنجا | ببر دل ببر آنجا که آنجاست دل پاره
رنی دربخشش دریایی برای جان پیچانی | شمار ریگ سرهای ز عشقش هست آواره
خوشا شکاکی پرید برای شمس تبریزی | زهی باده که می ریزی برای جان خونخواره

ایضاً له

رسید از عشق جاسوسی که بیم آمد زمین بوسش | درین اندیشه بیخود شد بحق بوست اندیشه
خرابات بتان در شد حریف طل و ساغر شد | همه غیبش حضور شد زهی سرمست اندیشه
برست او از خود اندیشی چنان آمد که بیخویشی | که از سر پس همی پرسد عجب خوش هست اندیشه
فلک از خون دل کم زد دو دست او همی برهم زد | که از کشتن برست آخر چگونه رست اندیشه
چنین اندیشه را کس نهد دامی به پیش و پس | کمان دارد که در گنجد بدام و شست اندیشه
چو هر نقشی که میجوید ز اندیشه همی روید | چو هر نقش را میرست و خود میرست اندیشه
چو اسرار جمله ساکن بد همه بیجون اماکن بد | شکافید آن جو اسرار و بیرون جست اندیشه
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر | که درد کهنه زان دارد که نو زادست اندیشه
چو درد وزه ازان دارد که تا نو زاده زاید | نتیجه سربلند آمد چو سربرزست اندیشه
چو دل از عزم رسیل آمد بدل جبرئیل آمد | چو مریم از دو صد عیسی شده آبستن اندیشه
چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاج خون | ازان چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

ایضاً له

دیدی که چه کرد آن یگانه | برساخت بهم یک بهانه
ماراو تراکافرستاده | او ماند و دو سه پری بخانه

جون مست بود ز باده است — پر نازکند کمین همانه
سی خویش گذر کند بدیوار — برروی هوا شود روان
طفلند خلایق وحد هشش — ما میگویم کو ذکانه

ایضاً له

ای گشته دلت جو سنگ خاره — با خاره و سنگ جیست جاره
با خاره جه جاره شیشها را — جزانک شوند پاره پاره
زان مبجنبدی جو صبح کاذب — تا پیش تو جان دهد شماره
تا عشق کنار خویش بگشاد — اندیشه گریخت بر کناره
جون صبر بدید آن هزیمت — او نیز بجست یکسواره
شد صبر و خرد بماند سودا — میگرید و میزند حراره
خلقی زجدایی عشیرت — برراه فتاده جون عصاره
بیگانه شدند همه این کاره — با عقل و دل هزاره

کمر بخت امام ای هواذان
خاموش فرو رو از میانه

انور لحاف در وی بام آسیمی — ای بوده در و بر بام بصد ناز دویده
کو شیوهٔ ابروی تو کو غمزهٔ جشمت — ای جشم بد مرگ بدان مرد و رسیده
ای دست تو بوسه که لبهای عزیزان — در دست فنا مانده تو بادست بریده
اینها همه سهلست اکر مرغ ضمیرت — برجرخ پریده بود و دام دریده
صورت جه کم آید جو بود جان بسلامت — سوزه جه کم آید جو بود بای رسیده
صد شکر کند جان جو رهد از تن و صورت — ای بیخبر از جاشنی جان خریده
کو لذت آب و کل و کو آب حیاتی — کو قبه و کردون و کو بام خمیده
یا رب جه ظلمت کزان کنج نفوریم — مادرنگ این دوزخ اشباح خزیده
محسود فلک بوده و مسجود ملایک — وزهمت ناپاک رها دیو رمیده
باغ آی و زباران سخن نرکس و کل جین — نرکس نه بهر قطره از بام جکیده
بربند دهان از سخن باده لب پوش — تا قصه کند جشم خماراز ره دیده
شمس الحق تبریز بیامد جو شنید جان — او از خوشش روح رابرواح شنیده

ایضاً له

رندان همه جمعند درین دیر مغانه — درده تو یکی رطل بدان پیر یکانه

سر دوانه افلاکم بجنبد درین خاکم — چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان دانه کی میدانی — یک مشت برافشانی زانبار پر از دانه
ای داده مرا روی صد چون فلک ازرق — ای دوست بگو مطلق کین هست چنین خانه
بادی دگرم ای جان زنجیر بجنبان تو — وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
خود گلشن بختست این در جنت غفتست این — صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه
جان گوش کشان آمد دل سوی خوشان آمد — زیرا که بهار آمد رفت آن دی دیوانه
شمس الحق تبریزی از ما بچه بگریزی — شمعست شعاع تو ماییم چو پروانه

ایضاً له

ای تشنه آب حیوان از کجا آورده — دانم این باری که الحق جان فزا آورده
شفق و مغرب ببرده همچو ابر از یکدگر — چون جبین خورشید از نور خدا آورده
عاشقان روی خود را از ره و منزل مپرس — چون بدایشان شعلهای کبریا آورده
احمق باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین — چون جبین در پای جوشان از بقا آورده
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست — چون قدر راست کشته از قضا آورده
می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو — کین جمال جانفزا را بهر ما آورده

بر کنار او ربابی بر کف او بربطی — می نوازد خوش نوایی دلکش بنشسته
مسیح وار دگر پر زباغ حسن او یک میوه — باز گلزار جمالش هر گل نو دسته
یوسفی کز تبت او مفلس اندر مصر شاه — هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دل خسته
مژدگان جان شیرین میدهم او را حلال — هر که آرد یک نشان نکته سربسته
شمس تبریزی نهان شد از جمال آفتاب — هر طرف بیکشت حیران خویش یاد او جسته

ایضاً له

ای آنکه ترا ما زهمه کون گزیده — بگذاشته ما را تو و در خود نگریده
تو شرم نداری که ترا آینه ماییم — تو آینه ناقص کژ شکل خریده
ای بیخبر از خویش که از عکس رخ تو — بر عارض جانها گل و گلزار دمیده
صد روح غلام تو تو سردم چو کنیزک — آراسته خود را و بیازار دویده
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسیست — ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
صد رزق نعمت جهت چشک تو — وز بهر یکی دانه درین دام پریده
ای آنکه شنیدی سخن عشق ببین عشق — کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
در عشق همانکس که ترا دوش بیارا — امشب تو بخلوتگه عشق ای حریده

ایضاً له

[illegible]

رنگ برم کاتش قبا بوذ می	جونک در آغوشش قبا بوذه
رنگ رخ خوب تو آخر کوات	در حرم لطف خدا بوذه
رنگ تو داري کز رنگ جهان	پاکی و بیرنگ بقا بوذه
آینه رنگ تو عکس کسیت	تو ز همه رنگ جدا بوذه

ایضاً له

ای بخاری را تو جان پنداشته	چشمه را ز رکان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین	ولی زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را	لعبتان را همدمان پنداشته
ای گرانه عشق از رنگ تو	ای تو خود را درمیان پنداشته
ای گرفته چشمه آب از دو ذکر	دوذرا نور عیان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم	عاشقان را همچنان پنداشته
هستی شهوت نشان لعنت	ای نشان را بی نشان پنداشته
ای بکندیده میان حرف و صوت	دی خدا را بی زبان پنداشته
ماستابش میزند بر کوه بیت	ای تو مه را هم نهان پنداشته

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

خامیم بیا بسوز ما را	در آتش عشق همچو خرده
چون موسی شیرکس نگیریم	با شیر تو ایم خوی کرده
در پرده مباش ای جو دیده	خوش نیست به پیش دیده پرده
کم کوی ز عشق و عشق میخور	کفتن نبود چنانک خورده

والله ایضاً

جان آمده در جهان ساده	وز مرکب تن شده پیاده
سیل آمده در ربوده جا را	آن سیل ز بحر ها زیاده
جان آب لطیف دیده خود را	در خویش دو چشم را کشاده
از خود شیرین چنانک شکر	وز خویش بجوش همچو باده
خلقان بنهاده چشم در جان	جان چشم بخویش در نهاده
خود را هم خویش سجده کرده	ای ساجد و مسجد و سجاده
هم بر لب خویش بوسه داده	کای شاهی جان و جان ساده
هر چیز ز همه کر بزاید	ای جان تو ز هیچکس نزاده
سی راند سوی شهر [illegible]	جان چون شتر و بدن قلاده

ایضاً له

[illegible]

جون آفتاب آسمان میکرد وجه بیغشان — بر تشنگان وخاکیان در عالم غداره

ای ساحر ای ذو فنون وی مایه بیچه جون — هنگام کار آمد کنون ما ریکی آن کاره

جون ساغری پرداختم جامه جیا انداختم — عشقی عجب باختم باغه غزاره

افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران — ماه مرا سجده کنان سرمست سرفراره

انبار باده سو بسو در سر خمش بیجا جو — بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم خرخم

رحمت به مستی میرسد اکسیر هستی میرسد — سلطان مستی میرسد بالشکر جراره

خیمه معیشت برکنی آتش بخیمه در زنی — کاز پیر بای سکی در آسمان نظاره

پستی جو گشتی وعده هر لحظه گرد خری می شود — بر موجها بر میزند در قلزمی زخاره

میکویم ای صاحب عمل ای رسته جانت از علل — جون رستی از حبس اجل بی روزن و در ساره

گفتا مرا شاه جهان درداد یک ساغر نهان — خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره

زین مبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در — جون چشمهٔ برکرده سر بی معدنی از خاره

ای جاشنی شکران در ده مرا رطل گران — شیرم بده جون ناه دان پرون کس از گهواره

ای ساقی ناز نازکان حیرت فزای سنگدلان — ای خاک را روزی رسان مقصود سر آواره

زین بادهٔ همجون عرس این کت ره دزدو — سجده کنانند این نفس بر نکر دل افشاره

ای جام راح دوح تو آسایش مجروح — ای ساقی خورشید رو خون ریز مراستاره

ایضاً

ایضاً

آفتاب کافتاب از عکس اوست — زیر دامن طرفه پنهان کرده

کان زر کوبان جو زر کردی جو زر — شه صلاح الدین که توحید مرده

صد هزاران آفتاب همجو او — در حجاب بود شان بسپرده

وله ایضاً

هیچ جزی بیخاری دیده — هیچ گل بی زخم خاری دیده

در گلستان جهان آب و گل — بی خزان نوبهاری دیده

کار شکن بادشکش غیر او — هیچکس را کاروباری دیده

جونک غم پیش آیدت در شکر زن — هیچکس را غمگساری دیده

هیچ دل را بی صفا لطف شه — در تجلی بی غباری دیده

بی جمال خوب دلدار قدیم — جز خیالی دلفشاری دیده

آن نشاط صرف ناآمیخته — شرح ده ای دل تو باری دیده

در جهان صاف بی درد و دغل — بی خطر این مطاری دیده

جون سگان کهف در غار وفا — ای شکاری جون شکاری دیده

لب ببند و جشم حیرت بر گشا — جونک دیده اعتباری دیده

ایضاً

ایضاً

شمس تبریزی بپا کن لطف خود — شه تنها در عاشقان افکنده

وله ایضاً

هر که او شکر بود خورشید را | کور اصلی را نباشد چاره
چون عصای عشق او بر دل رسید | صد هزاران چشمه پیش از خاره
چشم بد گر چه گران چشمست | دور بادا از چنین رخساره
صد دکان شکر در بازار عشق | اینچنین صد بت از نگاره
شمس تبریزی به پیش چشم تو | حلقه حلقه هر کجا سیاره

ایضاً له

ای دل چون آینه بوده چو آینه | آینه با جان من مونس دیرینه
در دل آینه من در دل من آینه | تن که بود محنتش دی و پریرینه
خواجه برای چنین کز تو رمد دین | زانک همی جنبدت احمد پارینه
مرغ گزیدی بپیش دانه شیرین همین | کامد از سوی چین مرغ تر آجینه
شیر خدای خدا شیر نرت نام داد | از چه سبب گشته همدم بوزینه
صورت تن را ببین زانک نه در خورد | پوشد سلطان کجی خرقه پشمینه
بین دل خود را تمام زر گفت و لبر | تا که نه صد دولت در حسد و کینه
سینه پاکی که او کشت خوش و عیش | سینه اسپید بود و شب چنین سینه

ایضاً له

ای به بر جهان جانب تو نظرکنان | گر ز آب و آتشی تو نفس نزدم باده
این تن بچه خرقه را تا نکنی ز سر برون | بند ردای و خرقه بر در بسر سجاده
باده خاصان بجو تا بر هی ز گفت و گو | جانب میران ناطق و آنک بنطق زاده
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را | جانب بزم خویش آ شاه طریق و جاده
شاه جهان توی شها شمس حق پیاسها | از تبریز باز آ کز مکان زیاده

ایضاً له

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده | دست جفا گشاده پای ز ما کشیده
دوش ز درد آن مها تا بسحر نخفته ام | زانک تو مکر دشمنان در حق ما شنیده
ای دم آتشین من خیز تو بی گواه دل | ای شب دوش من بیا دوش بگو چه دیده
آینه خویش را نگر ای تو بیا خود | در پس پرده فتنه پر دامن دریده
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم | عقل برفت و باده شد تا تو بمن رسیده
لعبت صورت را دوخته بجادویی | سور تماشای بوالعجب در دل من خلیده
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تست | بر در و بام مردمان دوش چرا دویده
هر که حدیث میکند بر لب او نظر کنم | از همه پس دهان تو تا لب که گزیده

خاموش ادب نیست شهای بجستم	یا نیست بگوش تو خود آواب رسید

ایضاً له

ای تو برای آب روی آب حیات ریخته	زیر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
ست و خراب انگبین حسن سخ تمنای لذت	لذت آب ارکن آب ذات ریخته
از صفتش صفات ما خار شناس گل شده	باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
بال و پری که او ترا بر دو اسیر کام کرد	بال و پریت غارت روز وفات ریخته

ایضاً له

ای که کنت حسن ست ... رسیده	یاد و بود یاد بیاد و رسیده
یا شاه جان ... شاه	یا یوسف حسن بیت ... رسیده
یار تو ... در آمیخت یا حم	یا ... دوانت و گلزار رسیده

یکی ستم روی از صد هزار عدل آید	ز نی خوبی ستم لا اله الا الله
ز هر طرف که نظر کردم او برو ما نیند	هزار باغ ارم لا اله الا الله
ز بحر غم بکناری رسم عجب روزی	ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
ندارد از شکن سیح بوی جان انکس	که پیش تو بنهم لا اله الا الله
چو دیده کحل شد رفت از شه تبریز	ز نی دریغ و ندم لا اله الا الله
برآید از دل و جان چون الست شنفت	هزار بانگ نعم لا اله الا الله
بهشت لطف بلندی خداوند شمس الدین	ز نی شفای سقم لا اله الا الله
دلم طواف تبریزی کند محرم	دران حریم حرم لا اله الا الله

و له ایضاً

بار دیگر عزم رفتن کرده	بار دیگر دل چو آهن کرده
نی چراغ عشرت ما را مکش	در چراغ ما تو روغن کرده
الله الله این جهان از روی خود	پر گل و نسرین و سوسن کرده
الله الله تا نگوید دشمنی	دوستی و کار دشمن کرده
الله الله بند کار ما جمع دار	ای که عالم را تو روشن کرده

ایضاً له

مست و خوشی باده کجا خورده | این همه نوچیت که آورده
ساغر شاهانه گرفته بکف | کلک شکرناده پرورده
پرده ناموس که خواهی درید | کافت عقل و ادب و پرده
می‌شکفد از نظرت باغ دل | ای که بهار دل افسرده
آتش در ملک سلیمان زدی | ای که تو موری بنیا رزده
بنده کن هر دل آزاده | زنده کن هر بدن مرده
میکندت لابه و دریوزه جان | جان ببر آنجا که دلم برده
جان و صد تن در انگشتت | جونت بگویم که تو صد مرده
بس کن تا مطرب ساقی شود | آنگه می از باغ وی آورده

ایضاً له

خدایا مطربا را الکبین ده | برای ضرب دست آستین ده
جو دست و پای دف عشق کردند | تو هم شان دست و پای راستین ده

ایضاً له

دمی که باز کند عشق پر ز طیاری | کند فغان بجهان در جهان شود جاری
شبی که در رسد از عشق پیک پنداری | بگیرد از سر عشاق خواب بیداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد | رها کند خرد و عقل سر و دستاری
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید | برون در فکند صد جنون و خماری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان | کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
تو خواه بر چه دخواهی فرو جواب نشود | که زهره دارد با آفتاب سیاری
طمع مدار که امشب بر تو خواب آید | که بر نشست ببیران خدیو پنداری
طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی | غروب را نگذارد که تا کند زاری

ولهُ ایضاً

قرة العین منی ای جان منی | ماه بدری گرد تا گردان منی
صد هزاران آفرین بر روی تو | بیغرستند حوری رضوان بلی
ای چراغ و شعله منت آسمان | تا کجا ز آمدی مهمان منی
از کمال رحمت و شاهنشهی | کنج آید جانب ویران منی

خامشی صبر آمد و آثار آن	بر فوج را می کشد از کان سنبلی

وله ایضاً

مست امروز انجه می باید سنبلی	مست نقل و باده اندر حد سنبلی
سنی ای ساقی خواب از بامداد	کان شیرینی بنام ایزد سنبلی
آفتاب امروز گشت از بکاه	ساقی صد زهره و فرقد بلی
شد عطارد مست و اشکسته قلم	لوح شست از هوز و ابجد سنبلی
مطرب ناهید بربط می نواخت	هرچه میگفت انجنان آمد سنبلی
دفتر عشقش چو برخواند خرد	پر شکر کرد دل کاغد بلی
گشت حاصل آرزوی دل به غم	گشت سعدی کنون اسعد بلی
جنگ سلطان ملاحت داد داد	داد بستانیم از مرد سنبلی
بس کنم کین تحت بی منتها	کز سخن دیگر سخن زاید بلی

ایضاً له

تو عاشق چه کسی از کجا رسید ستی	مرا چه می نگری که بت خود ستی

وله ایضاً

جا فسردی درین گوشه چرا تو هم نیکردی	مگر تو فکر بیچونی که جز بر غم نیکر دی
چو آمد موسی عمران جرا از آل فرعونی	چو آمد عیسی همدم جرا همدم نیکردی
چو با حق عهدها بستی ز ستی عهد بشکستی	چو قول و عهد جانانی جرا محکم نیکردی
میان خاک چون موشان بی مطبخ رتی شاهی	جرا مانند سلطانان برین طارم نمیکردی
جرا چون حلقه بر درها برای بانک و آوازی	جرا در حلقهٔ مردان دمی محرم نمیکردی
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی	چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمیکردی
سرانکه سر بود ای جان که خاک راه او باشد	ز عشق و اینشرای سر جرا پرچم نمیکردی
گلستان و گل و مریم نروید جز ز دست تو	دو چشمه داری ای جهره چرا پر نم نمیکردی
چو طوافان کردنی همه کردند بر آدم	مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمیکردی
اگر خلوت نیکیری حرامت سی باشی	اگر کعبه نهٔ باری جرا زمزم نمیکردی

ایضاً له

خند اندر میان غوغا سی	خوی کن پاره پاره تنها سی

ایضاً له

در شرابم چیز دیگر ریختی | باده پنهانست آن انجیتی آمیختی
بار دیگر تو بهارا سوختی در سوختی | بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
چون بدیدی در سرم سودای سودای تو | آمدی در گردنم آویختی آویختی
طرهٔ مشک را در بافتی در بافتی | تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
تو اگر منکر شوی گویم نشان گویم نشان | مشک بر شکر همی بیختی می بیختی
ای قدح رخسار من افروختی افروختی | وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

ایضاً له

بیا کامروز سرمستست ساقی | بیا کامروز ازان دستست ساقی
بیا کامروز عشرتها مباح است | بدلداری میان بستست ساقی
مثال شمع استادست معشوق | بسان گنج بنشستست ساقی
لطیف و صاف و بگزیدست آن می | حلیم و نرم و آهستست ساقی
همه او ساقی همه او ساغر همه او می | قدحها را در انگشتست ساقی

همه ز نای تو مستند و دم در بن بانگ | که بر من سردی دم سیه کاری
همه دمهای این عالم شمردست | تو ای دم بی کران دست شماری

ایضاً له

باز چون گل سوی گلشن میروی | با توام گرچه که بی من میروی
همچو جان شد سوسن از شرح تو | گل رخا خوش سوی سوسن میروی
سوی مستان با دو لعل میفروش | از برای باده دادن میروی
شاهدان استاده وار از رشک | تو روان چون راه روشن میروی
در که خواهی آتش دیگر زدن | با دلی چون سنگ و آهن میروی
آفتابا ذره وار رقصان [illegible] | پیش تو چون سوی روزن میروی
تا در آرد شمس تبریزی بچشم | سرمه وار ای دل بهاون میروی

وله ایضاً

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی | درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی
هزار علم و عمل داشتم من ای خواجه | کنون کمست و خرابم صلای بی ادبی

ایضاً له

وله ایضاً

کوزکس خون خوارش زبند اما پستی | هم زبر نشکر کشتی هم کرک شبانستی
هم دو د عمر بابا چون بنده بدی ما را | هم ساغر سلطانی از زر دورانستی
هم کوه بدندان سختی چون شیره و شیرینی | هم خسرو بدندان تلخی آب حیوانستی
از ظلمت مستورش بر خلق زدی نورش | وان نرگس مخمورش در ما نکرانستی
با هیچ دل مست او تعقیبه نکردست او | بس چیست زنا شکری تشنیع جنانستی
وصلش بمیان آید از لطف و کرم لیکن | کفر بکرو ملتش ای کاج میانستی
صورتکر ان صورت کر زانک عیان بودی | در هر دو ان این صورت کس راچه زیانستی
را ه نظر او بودی نی روزن پنهانی | با مرهم وابروی کی تیر و کمانستی
بربند دهان زیرا دریا خستی خواهد | ورنه دهن ای برکت زبانستی

ایضاً له

ساقیا ساقیا روا داری | که دو روز ما بهشیاری
کر بریزی تو نقلها در پیش | عقلها را ز هش برداری
عوض باده نکته میکوید | تا بری وقت ما بطراری
درد دل را اکر نمی بینی | بشنو از چنک ناله و زاری

قال ایضاً

جوی فراق روان شدست ازین سو | کین همه جانها از آب اوست بخاری
از سر مستی بپیر کفتم او را | کار مرا این زمان بده تو قراری
خندهٔ شیرین زد و ز شرم برافروخت | ماه غریب از چنین غریب شماری
کفت بخور غم که رزد و خشک نماند | باغ تو با این چنین لطف بهاری
هفت فلک زاتش هفت جو دودی | هفت زمین در ره هفت غباری
دام جهانرا زار قرن کذشتست | در خور صیدم نیامدست شکاری
هم بکنار آمد این زمانه و دورش | عاشق مستی نیافت کناری
این مه و خورشید چون دو کاو خراسند | روز چرا ای عجب اسیر شیاری
جمع خران کر که کاو پرستند | یاوه شدند بی شکال و فساری
رو بخران کو که ریش کاو بریزاد | تو به کنید و روید سوی مطاری
تا که شود سرخری ندیم مسیحی | وحی پذیرنده و روح سپاری
از کشش وا زیخ کمد زند و بچند | شهره حریفان و منبلانه تماری
چون بخلاصه رسید تا که بکویم | سوخت لبم را ز شوق دوست شراری

ماند سخن در دهان و رفت دل من | جانب یاران بسوی دور دیاری

مرا گفت بو کن ببو خود شناسی ‌‌ — چو مجنون عشقی صاحب صفایی
چو مجنون بیامد بوادی لیلی — کرا باد نسیمش ز باد صبایی
بگفتند لیلی شما را بقا باد — ببین بر تبارش لباس عزایی
پس آن تلخ کامه بدرید جامه — بغلطید در خون و بی دست و پایی
بسی کوفت سر را بسنگ و دو دا — بسی کرد نوحه بسی دست خایی
همی کوفت بر سر که تا جست کجاشد — همی کوفت بر دل که صید بلایی
درازست قصه تو خود این بدانی — تنشهای ما بی ز بی استغنایی
چو با خویش آمد بپرسید مجنون — که گورش نشان ده که بادش قضایی
بگفتند شب بود و تاریک و کم شد — پس افتد از اینها ز سور القضایی
ندا کرد مجنون قلاوز دارم — را بوی لیلی کند رهنمایی
چو یعقوب دفتم بینن بوی یوسف — ز صد ساله راهم رساند دوایی
مشام محمد بما داد قصه — کشیم ازین خوش نسیم خدایی
ز سر کور کف کف همی برد خاکی — بینی و بجست زان مشک سایی
مثال مریدی که او شیخ جوید — کشد از دهانها دم اولیایی
بجو بوی حق از دهان قلندر — بجد چون بجویی ببینی محرم آیی

همش خود بگوید ترا بی زبانی — صلا در چمن رو که اهل صلایی

ایضاً له

بجنت مطالع ما ای افندی — سفر کردی از اینجا ای افندی
چراغم مرده و دودم رفت بالا — دو چشمم ماند بالا ای افندی
زمین تا آسمان دود است یا عت — سیه پوشید سودا ای افندی
درین عالم مرا تنها تو بودی — بماندم بی تو تنها ای افندی
کجا بجستی که از آتش تو — بچند حال ما را ای افندی
همی گویم افندی ای افندی — جوابم گوی باز ای افندی
چو باز آیم چه گویم من که رستم — ورای سنت دریا ای افندی
چه جیران و چه دشمن کام گشتم — تو رحمت کن خدا را ای افندی
همی ترسم که تا آن رحمت آید — نماند بنده برجا ای افندی
ثنیبا ای افندی این چه کردی — ثنیبا با ثنیبا ای افندی

ایضاً له

جه رونق باجه آرایش نز ایند — ز پژمرده گیاهی کلستانی

بمن نور جشم دلبر او — کرد روشن نز ازین شود جهانی

بمن آن دو لعل قند بارش — که شرح آن نکنجد در دهانی

که مقصودم کشاده سینه دیوه — نه طمع آنک بکشایم دکانی

غرض تا نانی اینجا پخته کردد — نه آنک در ربایم از تو نانی

زمهمان و فلان تا فارغ آیی — طمع آن نی که کویندم فلانی

خمش کن جند کویی جند لافی — ببایذ ایفخت دم را عیانی

ایضاله

جه دلشادم بدلدار خدایی — خدایا تو نکه دار از جدایی

بیا ای خواجه بنکر یار ما را — جو از عشاق واز یاران مایی

بدان شرطی که با ما کج نبازی — وکر بازی تو با ما بر نیایی

دغا بازی که با جسم جو فیل اند — سوار اسب و فرهنک وکیایی

پیاده کشته ورخ زرد مانده — ز فرزین بند شاهان بینوایی

جه بودی کر بدانستی بیبی را — شکسته اختری در سر وفایی

اکرچه صد هزار انکور کوی یک بوذ جمله — جو واشند جانب توحید جانز الیقین بایی

ببایذ شمس تبریزی بکیرذ دست این جانا — در لفتش کند خاتم دیده ملکی واسانی

ایضاله

خبر واده کزین دنیای فانی — تنخیز روی پاشا دمانی

عجب یار از اصحاب شمالی — عجب زاصحاب ایمان و امانی

عجب مرا نفس بک پرستی — عجب مرا شیر راه دانی

عجب در آخرین بازی شدی مات — عجب بردی اکر بردی تو جانی

بلی که باز کانز آخر کار — بپرداز اتفاق آسمانی

بود دولت بجنبد انزان کور — کرا ایل قید بودی در نهانی

از دیرا کور باشد جون صلایه — پی تحویلهای امتحانی

جو دانه فاسدی را دفن کردی — بروید زو درخت با معانی

بی طبل اجل پشین شنیدی — بکوهر کم در آمد تا کمانی

اکر در عمر آتی بر کشیدی — تیتن میدان که انکز ظل ستانی

وکر با آه وای نیز رفتی — تنشاهی و شمع روانی

وله ایضاً

[illegible]

زکاوی کر کسی پکار گردون — بران بالای گردون شو که بوذی
درین کاشش چو بیماران دستی — بهر روز افزون شو که بوذی
زبون طب افلاطون چه باشی — فلاطون وفلاطون شو که بوذی
اگر روی تنی چشم آفت تست — همان جان فریدون شو که بوذی
همان اقبال ودولت بین که دیدی — همان بخت همایون شو که بوذی
رها کن نظم گردون دُرّها را — برو با دُرّ مکنون شو که بوذی

ایضاً له

ستم از باده‌ای پنهانی — وز دف ونای وچنگ پنهانی
مرچنین دلبران پنهان را — واجب آمد وفای پنهانی
بی زند سالها درین مستی — روح من های های پنهانی
گفتم ای دل کجایی آخر تو — گفت در بر جهای پنهانی
بر چنینم آفتاب ومه بر راست — ارزه خوش لقای پنهانی
مشتری در فروخت آن مه را — داد شش من بهای پنهانی
در وجودم نگه مکن که مرا — هست کلی فنای پنهانی

ایضاً له

[illegible]

باهر که در آمیزی بی دان که نیاسایی — زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مایی
تا تو نشوی رسوا این سر نشود پیدا — کین جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
بردار صراحی را در سوز صلاحی را — آن جام مساحی را در کش که بیاسایی
در حلقه آن مستان در لاله و در بستان — امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
بر دم زبر و پستی میکن تو چنین مستی — تا بگذری از هستی ای بحر همه جایی
سرفتنه او باشی هم خرقه قلاشی — در مصر نمی باشی تا جمله شکرخایی
شمس الحق تبریزی جانرا چو شکر ریزی — جز با تو نیاراید جانهای مصفایی

ایضاً له

بغداد همانست که دیدی وشنیدی — رو دلبر نو جوی چه در بند قدیدی
زین دیگ جهان یک دو سه کفلیز بخوردی — باقی همه دیگ آن ده دار که جشیدی
الله مرادی بیلی والله مریدی — فرقت سیعلی الله عتیقی وجدیدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضا هش — خود را نکشد فرش ز پاکی وپلیدی
لا جبر ولا امر سوی الله تعالی — فالعیب عن النفس غیر سدیدی
از راحت و در دوش بکشم خویشتن را — فقلی هذم حکم حق وکاه کلیدی

[illegible]

ایضاً

وله ایضاً

بیا بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری | کبوترهای دلها را توی شاهین اشکاری
بود جانهای پابسته شوند از بند تن رسته | بود دلهای افسرده ز جوی تو شود جاری
بسی اشکوفهٔ دلها که پنهانند در گلها | همی پایند تا از تو بدعوتشان بکن جاری
بکن دی و بهمن بهاری کن برین گلشن | درآور باغ زمین را به پرواز و بطیاری
زبالا الصلایی زن که خندانست این گلشن | بخندان خار مخمور را که تو ساقی اقطاری
دل ارام پر از آتش بزن بر روی تو آبی خوش | ز آب چشمهٔ حیوان از آن آبی که تو داری
بجای پای تو امشب مبند از پرسش من لب | بیا ای جذب خوش مذهب بکن بار دوم سالاری
چو امشب خواب من مستی مبند آخر ره مستی | که سلطان قوی دستی وحش بخشی و هشیاری
چرا مستی تو خواب من برای نیکویی کردن | از آن گنج پنهانی و از بند اظهاری
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عادت | که جان از سود مشتاقی ندارد هیچ صباری
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من | از آنرا خواب مردافکن درآمد شب بگراری
ببین گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی | ز روز و شب رسیدم من ازین مستی و خماری
چو کوتاهست پیش من شب و روز از بر مستی | که این مغزست و این قشرست دلیل نور [illegible]

ایضاً

این نعره زنان گشته که بیهای چه خوبی | وان سجده کنان گشته که بس روح فزایی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز | هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

وله ایضاً

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی | جان را و جهان را شکفانی و فزایی
یارب چه خجسته ملاقات جمالست | آن لحظه که چون ضد بدین صدر درآیی
هر جا که ملاقات دو یارست از آن [illegible] | خود ذوق نمک بخش لقایی و وصالی
معنی به نه وصلت این حرف بدان حرف | تا تو بنهی در کلمه فایده زایی
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند | دندان دگر داده پی فایده خایی
بر زادم از آن گوش که آواز تو بشنود | واگاه شد از خود و دانش نایی
این مشک نخود جوت رهد و آب کشاند | تا خواجه سقا نکند جهد سقایی
این چرخ که مکیدو بی آب نگردد | تا سر بنوازی کجا یابد پایی
هان ای دل پرسنده که دلدار کجایست | تو ای دل جوینده پرسنده کجایی
بیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق | بیهی ز کجا یابد تمییز ضیایی
اصداف جواهر که بپیش ماند ز در دور | داند که در دست ز دریای عطایی

کب نرود کرد کی لیکن بیرندش — پنداشته خواجه که بردن حسابی

بستان قدح عشرت واز بند برون جه — تا باخبری بند سوال وجوابی

آخر بشنو نغمهٔ مستان — کای کیج خرف گشته ببین درجه عذابی

دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی خوش — تا باد دگر روی ز اقبال نشانی

انجا که شدی مست هم انجای بخسبی — وان سوی که ساقیست هم آن سوی شتابی

تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی — ای دیده گریده بستت نه سحابی

ای ساقی مه روی چو مستت دو چشمت — انگشتک میزن که تو بر راه صوابی

بگشای دهن زانچه بگفتیم بیان کن — بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

ایضاً له

بحق آنکه تو جان جهان جهانداری — مرا خبان که به پرورده جهان داری

بحق حلقهٔ عزت که دام حلق منست — مرا بحلقهٔ مستان وسرخوشان داری

بحق جان عظیمی که جان نتیجهٔ اوست — جهان کنی که مراد میان جان داری

بحق گنج نهانی که در خرابهٔ ماست — مراز چشم همه مردمان نهان داری

بحق باغی کز چشم خلق پنهانست — رخ نژند مرا همچو ارغوان داری

سر دل تو دل از شوخ بجوی از من جوی — مرید پیر شو از دولت جوان داری

اگر زخویش خوبی مراندانی خویش — درون خویش بسی ربح وامتحان داری

بیا تو جزو منی جزو را ز کل بگسل — بجفس جز کل زیرا که کل کلان داری

کان که جزو یقین است شد یقین ز یقین — وگر جدا بمیش از یقین گمان داری

دلیل سود ندارد ترا دلیل منم — جو من سه نرسی گر دلیل لمان داری

اگر دعا نکنم لطف او همی گوید — که سر دو بسته چرایی بگو زبان داری

بگفتمش که چو جانم روان شود از تن — شکار سرمرا باروان روان داری

جواب داد مرا لطف او که ای طالب — خود این شندت ز اول چه دل طیان داری

ولا بگو تو تمام سخن دهان بستم — سخن تو گوی که گفتار جاودان داری

بیا ز معنی اسما تو شمس تبریزی — در آسمان جو نه تاجه آسمان داری

ایضاً له

حکم تو کن که شاه دورانی — سکه نام زن که سلطانی

حکم مطلق تراست در عالم — حاکمان قالب ند و تو جانی

آنچه شاهان بخواب می جستند — گشت حاصل ترا به آسانی

ایضاً له

رو بمیدان عشق سجده کنان — پیش چوگان دوست چون گوی
پیش آن چشمهای ترکانه — بنده و کینه هندوی
بستیزه درین حرم ای جبر — گاه لالا و گاه لولوبی
آشنا با زخد تو پنداست — گرنه در خانه تراز وی
بدای ماه خویشتن بشناس — نی بوقت محاق چون موی
بدای زهره زیر جا در رو — رونداری و تحیه با نوی
تو بیا ای کمال صورت عشق — نور ذات حق و با اوی
ازین ره نماند پای مرا — زانوم را نماند زانوی
همچو کشتی روم بپهلو من — ای دل من هزار پهلو بی
مست و بیخویش میروی چپ و راست — سوی سی جب و راست می‌پوی
نه چپست و نه راست در جانت — تو ز جان یابی ار بنیوشی
زان شکر روی اگر بگردانی — گر بیابی بدانک بد خوی
ور نخود بوی ور و بدو آری — الله الله چه ماه روی توی
دلم از جا رود چه گویم او — همه اوها غلام این اوی
هین زخونهای او یکی بشنو — گاه شیری کند که آهوی

وله ایضاً

[illegible]

هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا — بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان — هر کوی بود بزمی هر خانه یکی سوری
بگذشتم از دیری پیش آمد قسیسی — بیزد بره وحدت از عشق تو ناقوری
او دین شده از دستش هر جا کند — در صحبت آن کافر شب گشت چو کافوری
گفتم ز که داری این گفتا ز یکی ساقی — هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی — جان پرور سرخوبی بایدی دو سر دوری

ایضاً له

ای دوست نه شهر ما را کی بسفر رفتی — تا تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که بد و پرد جان از قفص قالب — در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
رفتی ز ره پستی در شاخی و در مستی — آن سوی زبردستی کز زیر و زبر رفتی
مانند خیالی تو هر دم بیکی صورت — زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
امروز چو جانستی در صدر جنانستی — از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون ز تن عریان ای جان شده عریان — چون ترک کله کردی در بند کمر رفتی
از نان شده فارغ وز محنت خبازان — در آب شدی فارغ کز تفت جگر رفتی

ایضاً له

[illegible]

گر خیر و شرت باشد در نفع و ضرت باشد — در صد شررت باشد آخر نه در آن شستی
حالاک کسی را با آن دل چون خارا — تا ره نزدی ما را از پای بننشستی
در جست درنگ کنی نمودن و نهفتن — یک پرده برافکندی صد پرده نو بستی

وله ایضاً

اگر ادمی بگذاری هوای نا ایلی — ببینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدا را شناسی و خاص بنده شوی — بچشم خویش ببینی برغم معتزلی
اگر تو مرد تمامی ز جاهلان بگریز — گشای چشم دلت را بنور لم یزلی
وضو ز اشک بساز و نماز کن بنیاز — خراب و مست بشو تو ز باده ازلی
بار نعره ارنی بکوه موسی وار — بزن تو گردن کافر غزا بکن چو علی
بیا تو بر سر میدان عشق و گوی بزن — گشا هباز قدیمی ز مرغک علی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی — تو مرد سرکه فروشی چه لاف عسلی

ایضاً له

تو چنین نبودی تو چنین چرایی — چه کنی خصومت چو ازان مایی

بلباس عوران بعصای کوران — چه طمع بهستی ز چه می ربایی
بطبع معانی بعطا جهانی — عجب از تو چهره عجب نمایی
خنک ای صعودا بگذار او را — تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
نه باختیاری همه اضطراری — تو بخود نکردی تو چو اسیایی
تو بگی سبوی چه اسیر جوی — جز چه چه جویی چو ز چو برآیی
تو بخود چه سازی که اسیر کازی — تو ز خود چه گویی چو زنگ صدایی
خنک ای ترانه بجه از میانه — که نوای جانی مکی نوایی

وله ایضاً

آنها که بلطف سر بخاری — از عقل و معاملت بری داری
از یک نظرت قبا سنی خاست — یارب تو دران نظر چه داری
از لعل تو دل دری ببزد دید — در دست از آتشی نثاری
بغشاد بغم تو دزد غم را — غم نیست چو هم تو غمگساری
بنثار کرخت مومنان را — پنهان کردست از عیاری
یا ابن نفس العبید فضلا — من کان مواقع العثا ری

ایضا له

سندیش ازان بت مسیحا ی — تا دل نشود سقیم وسودا ی
لاحول بکن ره سلامت گیر — سندیش ازان جمال ورنپا ی
فرصت زکجا که تا کنی لاحول — جون نیست ازو دمی شکیبا ی
ماهی زکجا شکیبد از دریا — یا طوطی روح از شکرخا ی
جون نشود مشوش ایمان — آن زلف مشوش جلیپا ی
انکه شده دل در آتش رویش — بکرفته عقول باد بیما ی
دل با دو جهان جراست بیکانه — کز جا برمذ صفات زیبا ی
ای تن تو وتره زار این عالم — جون خو کردی که زاژ سیما ی
ای عقل برو مشاغلی پیش کن — بی ناز بذیت که عالم آرا ی
بکرفت معلی درین مکتب — با خفتی اکرجه کارفرما ی
ای برلب بحر همجو بر تیمار — دستوزنه تا بکی بپالا ی
اینها همه رفت ساقیا برخیز — با تشنه دلان نمای سقا ی
شرق جکند جراغ انوری — سلطان جکند شهی و مولا ی

ایضا له

ای تو ماول از کار من تشنه و مرساعی — اکرچه کم کردذ زتو کز تو براید حاجتی
بر تو زبانی کی شوذ از تو علام کرتی شوذ — معدوم یابذ خلعتی کیرذ زهستی رایتی
با پستی رحمت یابذ مقام و مرتبت — برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
از رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین — مرخاکیانرا کوهری مرماهیانرا جنتی
موجش کهی کوهر شوذ لطفش کهی کشتی شوذ — جندین خلایق اندرو هریکی با حالتی
خود پیشتر اجزای او درسجده همجون شاکران — وزبهر خدمت موج او کرکه نمایذ قامتی
در پیش دریای نهان این هست دریای جهان — جون واهب اندر بخششی جون راهب اندر طاعتی
دریای پر مرجان ما عمر دراز و جان ما — بس عمر ما بی حد بوذ ما را نباشد غایتی
ای قطره کر اکه شوی با سیلها همره شوی — سیلت سوی دریا برد پشت نباشد آفتی
ورسرکشی غافل شوی آن سیل عشق مشتری — کوش تو کیرذ میکشذ کر بر تو دارذ راحتی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم — کز غیب جوق طوطیان آورده اندم غارتی
شکر نکر تو نو بنو آواز خایذن شنو — نی این شکر را صورتی نی طوطیانرا آلتی
دارذ خدا قندی دکر کان نایذ اندر نیشکر — طوطی و حلقوم بشر آنرا ندارذ طاقتی

از بلغم و صفرای ما وز خون و ز سودای ما ... زین چار خرقه روح را ای شاه چابک ساقیی
روزی بیا بنگر که عشق چون ضیمی کند با ... کاب حیات خواندت تو خویشتن کرده نحی
ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو بمو ... دستش بده و پایش بده چون صورت سر

ایضاً له

بانگی عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی ... می‌نشنود آن بانگ را الا که صاحب دولتی
ای سر فرو برده چو خر زین آب و سبزه بن مخسب ... یک لحظه بالا کن سر تا بو که بینی آیتی
ساقی درین آخر زمان بگشاد خم آسمان ... از روح او و الله که وزدید او روایتی
کو شیر مردی در جهان تا شیر گیرد او شود ... شاه و فتی باید شدن تا باده نوشند با فتی
بیچاره گوش سنگ کو نشنود بانگ فلک ... بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی
آخر چه باشد گر شبی از جان براری یا ربی ... پرون چهی از گور تن و نز روی در ساحتی
از پا گشایی ریسمان تا بر پری بر آسمان ... چون آسمان این شوی از شک و آفتی
از جان براری یک ربی این زنده شب اجل ... باخی در آیی کانرو نبود خزانرا غایتی

خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود ... شرح خوشی جان پروری کانرا نباشد غایتی

نقشیست بس مثل آن در خشش پر نور باکی چون قمری ... زلفیست مشکین طره اش با طیلسان احمدی
یارب صنم جویان تو یا خود توی جویان من ... ای تنگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
ای مادرین آویخته وی خون سر دور یخته ... چیزی دگر انگیخته نه آدمی و نه پری
تا پا نباشند زانکه پا ساربخارستان برد ... تا سر نباشند زانکه سر کافر شود از دوری
ای میان جو روان آبی لب جو بسته یخ ... آن تیز رو این سست رو بین تیز رو تا لشکری
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو ... تا تو ز سنگی وارهی پا در نهی در گوهری
خورشید عشق لم یزل زان تافته است از دولت ... کاول ز ابی بندگی و آخر نمایی مهتری
خورشید گوید میوه را زان آمدم بر بخت ... تا سر کند نغز و خوشی گر پیشه گیری چاکری
شهباز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو ... تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم ... جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خوش ... تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری

ایضاً له

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر و مشتری ... ای آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبری
یارب صنم جویان تو یا خود توی جویان من ... ای تنگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری

[illegible]

ایضاً له

دکان نخود پرداختم انگاره‌ها انداختم | قدر جنون بشناختم زاندیشها کشتم بری
گر صورتی آید بدل گویم برون رو ای مختل | ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری
کی در خور لیلی بود آنکس که زد مجنون بود | پای علم آنکس بود کو راست جان آن سری

ایضاً له

چون در شوی در باغ دل مانند گل خوشبو شوی | چون بر پری سوی فلک همچون ملک دلجو شوی
گر همچو روغن سوزدت خود روشنی گردی شوی | سرخیل عشرتها شوی گرچه ز غم چون مو شوی
هم ملک هم سلطان شوی هم خلد هم رضوان شوی | هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
از جای خود بی جا روی وز خویشتن تنها روی | بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی
چون جان و دل یکجا شوی پیدا و ناپیدا شوی | هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می هم خو شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری | گرد ابهار ابر دری وانگه یکسو شوی
شیرین کنی هر شور را خاصه کنی هر دور را | پرده نباشی نور را گر چون فلک تو تو شوی
شاباش دولت ساخته شاباش نعمت یافته | تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس | یا مو مگو بی زان سپس چون غرقه یاهو شوی
سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد و خوش | تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی

[illegible]

بر لوح دل و مثال جان رمل معانی می‌زند | تا از نقوش رمل شد زر لطیف ده دهی
خوش‌تر رو بنمای سر عیان کامد طبیبی در جهان | زنده کن مرده را بینا کن مر اکمهی
اینها همه باشند ولی چون پرده بردارد رخش | نی زهره ماند نی نوا نی نوحه‌گر را ده دهی
خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن باز پر | بلبل نگار بستان رود اما بنادر که کهی

ایضاً له

یکی گنجی پدید آمد دران دکان زرکوبی | زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان | که جان یوسف از عشقش برارد شور یعقوبی
ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می‌بدرند | کزین آتش برون آید صبور بهای ایوبی
شده زرکوب و حق مانده نقشش چون زر و ورق | جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی گر و وبی
بیا بنواز عاشق را که تو جان حقایق را | بزن گردن منافق را اگر از وی برآشوبی

ایضاً له

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی | بچستی و بشبخیزی چو ماه آسمانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی | بتری و برعنایی چو شاخ ارغوانستی

[illegible]

زبان و خیال ما ز ازل وجه العرب بوده | زبان سندوی گوید که خود از سند و افغانستی
زمین و آسمان پیشش دو گوی برکت پنداری | که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
ز یک خنده‌اش مصور شد بهشت بهشت در | بچشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
برو صفرا گشتا انکه ز نخوت اهل سیم و زر | کرما زر و سنه داریم و غافلان که کاپستی
چه عذر آرند امروزی که عذرا کرد از پرده | چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی
میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا | نماید روح از تاثیر گویی در میانستی
ز تن تا جان بسی راهست و در تن مینماید جان | چنین دان جان عالم را که از عالم جوانستی
ز شخص عالم کبری چنینست بر کار روی بجانست | که چرخ از بن و اپستی بدین سان کن
زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست | که عقل از تعلیم نور ذات پاک در فشانستی
جهان عقل از پیشش را مدد ها از صفات آید | صفات ذات خلاق که شاه کن فکانستی
که این تیر عوارض کز بی پرو بر سوی | کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگر چه عقل پندارت آن از حی قیومستی | اگر چه سنگ کهبا نیست تاثیر شبا
چو سنگ آن از شبان چند زیانش چه سود | چو سنگ خود از شبان چند همه سود
تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل | و این اجزا از اندیشه مثال کاروانستی
خنک آن کاروانی کان بسلامت با وطن آید | غنیمت برده و صحبت ز بخشش همعنانستی

اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو | ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی
جواز حرف گلستانی ز معنی که کل انسانی | چو پا در قیر جز دستت حجابت قیر یا نستی
کتاب حسن ... عقل راست | ترا نامه عجب داند که بیرون ز آبستانستی
چو غفلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ | و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی
خداوندا تو کن تبدیل خود کار تو تبدیلست | که اندر شرح تبدیلت زبانها چون سنانستی
عدم را در وجود آری ازین تبدیل افزون تر | تو نور از شمع می سازی که اندر شمعدانستی
تو بستان نامه از چپم بدست راستم در ده | تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی
ترا دوری سگ دارم گرانش کن بفضل خود | تو کن را که کنی زیرا نه که از خود گرانستی
کمال لطف اندیشد کمال نقص را چاره | که نعره وز نغ از خواهی به از صد رجا نستی

ایضا له

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بد مستی | در افتد در جهان غوغا در افتد شور در هستی
الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده | که امروز دست اگر چه دوش از او رستی
در آمد ترک در خرگه چه جای ترک و فرض | که دیدیت ای مسلمانان که گردون در بپستی
چو گردون را چنین بر چه بالا پا دارد و گردون | که گردون پیش دلبر ترا زین عمر سر دستی

ایضا له

طبیب عشق گر دادی بجالینوس یک معجون
چرا بر خشایش او بدین حد ز آتش خارستی

زستی نخلی که سپر مر کوه را بودی
شال ابر سرکوی معلق بر هوا پستی

وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی
بیا با بنای پیمانه پر از نوش و نوا استی

وگر در عهده عهدی وفایی آمدی ازما
دلارام جهان پرور بران عهده وفا استی

وگر این گنده هستی بشکستی آب میکشتی
متاع هستی خلقان برون زین آسیا استی

وگر خضری دل اشکستی بنا گشتی ترش
درین دریا همه جانها چو ماهی آشنا استی

نشانش میکند شاعر ملک زاد اگر او را
ز خویش خود خبر بودی ملک شاعرستا استی

وگر جبار بر بستی شکسته ساق و ستش را
نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجا استی

دران اشکستگی گر او بدیدی ذوق اشکستن
نه از مرهم بپرسیدی نه جویای دوا استی

نشان از جان تو این داری که مرهم یذ نمی باید
نمی بایذ شدی بایذ اگر او را بنا استی

وگر از خرمن خدمت تو ده سالار سنبل را
یکی مرگ کهی بودی که بر کهربا استی

وز آسمان مصون نه رفضید و بیگفت این
زمین گل آسمان گشتی گرش چون من حیا استی

خمش کن شعر می ماند و می پیچد میان ما
پر از معنی بنی عالم اگر سینی بیا استی

ایضاً له

مرا بر تخت خود بنشان دو زانو پیش من بنشین
مرا سلطان کن و می ده به چشم بد چون ...

شها شیری تو من روبه تو من شو که من تو
چو روبه شیر گیر آمد جهان گوید خوش اشکاری

چنین نادر خداوندی ز نادر خسروی آید
که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کله داری

زبیل احسان که زمود هی چنین آرزو آید
که موسی چون سخن شنود در میخوات ودیدار

که کف خاک بستان شند یکی کن خاک بستان
که زنده میشود زین لطف هر خاکی و مرداری

تو خود بی تخت سلطانی تو بی خاتم سلیمانی
تو ماهی بین فلک پشت یکی خشت نگو سناری

که باشند عقل کل پشت یکی طفل نوآموزی
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری

کلیم موسی صبرون بر از سال زر قارون
چرا شاید که بفروشی تو دیداری بدیناری

مرا باری بحمدالله چه ترس صد چو برگ کاه
ز هستی خود نمیدانم یکی جو راز قنطاری

سر عالم نمیدارم بیاد آن جام خمارم
ز رحمت خویش بیزارم که باشد ...

سگ کهفی که مجنون شد ز شیر شرزه آموزند
خمش کردم که سر مستم نباید بجلسه تا

ببل ای دل چو پنهانی سخن کری و رعنایی
... از این اطلس کلهوگری

ایضاً له

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
... کاتب نویسد نی نویسد باز فردا ...

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

بشاخ گل همی گفتم چه بیرقصی درین گلشن | دراد باغ جان بنگر شکوفه وشاخ زنباری
عطارد را همی گفتم بفضل خود شنیدی غره | قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
بگوش زهره میگفتم گرگوشت گم شد از ... | سر اندر بزم سلطان کن سمن سودای ...
چو سوسن صد زبان داری زبان درکش ... زاری | ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خبرداری

ایضاً له

امیر دل همیگوید ترا گر تو دل داری | که عاشق باش تا گیری ز نان وجامه بیزاری
ترا گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی | وگر کم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامی | ملایک را و جانها را برین ایوان زنگاری
چو زین لوت وازین خرقه شوی آزاد و مستغنی | بر ملکی که را خنده ترا اندیشه و زاری
وگر در بند نان مانی بیاید یار روحانی | ترا گوید که یاری کن بیاری کردنش یاری
عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را | تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بیماری
فرو ریزد سخن در دل مرا رب کند لابه | که اول من برون آیم خوش نام زیبائی
الا یا صاحب الدار رایت الخمس فی جاری | فاوقد بیننا نارا بیطفی نوره ناری
چو من تازی همیگویم بگوشم پارسی گوید | مگر بدخندشی کردم که رو این سو نمی آری

ایضاً له

مثال باز رنجورم زمین پرمن ز بیماری | نه با اهل زمین خشم نه امکان طیاری
جو دست شاه یاد آید فغان آتش بجان من | زند پر در مرا گر بگریزم نه بالم میکند یاری
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی | نفاق کرده گر ز عشق ز دوستی بیتابی
ولیکن عشق که پنهان شود با شعله سینه | خصوصا از دو دیده سیل همچون چشمه جاری
بهشت عزت و دولت ز ذوق عیش بر لذت | کجا پنهان شود با عشق یا تلخی و یا خواری
اگرچه تو نداری هیچ ماننده الف عشقت | بصد رحم رضا دارد چرا زان روکران داری
حلاوتهای جاویدان درون جان عشاقست | زبهر چشم زخمست این تغیر و این همه زاری
تن عاشق چو رنجوران نشانه زار بر جا ... | بیاید کرد ایشان را بمعنی مه بستیاری
مشغل دارند اری تو عاشق را ولیکن او | بهر دم پرده میسوزد ز آتشهای هشیاری
بیاپس خویش میدزد قبای جسم میسوزد | که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
بغیر دوست ... طراران ... | بنی کرده او زین بغل بر طار و طراری
که تا خلوت کند زیشان کند شغل ایشانست | بگیرد خانه تجرید و خلوت را بیا بادی
بمانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است | برون غار و تو شادان که خود در عین ان غاری

کسی کانه جهان ازبوش تا لا عیز بکنت — گر از جانش بهر دی بو زحیرت کرد خونریزی

بیا ای عقل کان باس کر بردابرد او بیبنی — ورای بحر رو جانی بدان شرطی که نکریزی

ازان بحری کذشتست او که دلها دل ازو یابند — معانیها جان ازو کیرند هر چیزی ازو چیزی

اگر انکار خواهی کرد ازعجزت انگیز تو — چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی

علی الله خانه کعبه و فی الله چت معمورا — کسی کر بشنوی نبرد از تنظیم برخیزی

ایا ای عقل و تمییزی کر لاف و دید بشر داری — وانکه ما خوذی بالله کر بس الهام و تمییزی

ایضا له

الا ای جان جان جان چه می بینی چه می ترسی — الا ای کان کان کان چو با ما بی چه می ترسی

زلا ولم بسلم شو بهر سوکت کنم بی رو — بتقدوت کنم آخر که خانه زاده قدیمی

چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو — چه جنس و نوع میکویی که زین نوعی و زین جنسی

اگر دامان جان کیری بترک این و آن کیری — که از جمله برایی زاد جستی زازانسی

ایضا له

جو سرگشته‌ای جان زخیره و شرچه اندیشی — براق عشق جان داری ز مرکب خر چه اندیشی

خوشا با تو چنین کرمم چه آه سرد می آری — چو بر بام فلک رفتی زنجره و برجه اندیشی

خوش آوازی من دیدی دماسازی من دیدی — رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه اندیشی

ببین صورت چه پیچستی زبی معنی چه می ترسی — چو گوهر در بغل داری زبدگوهر چه اندیشی

چه هشیاری برادر هی ببین دریای پر از می — مسلمان شو توای کافر چه شیرینست بیچونی

نو ذوآن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش — زهی شنگ و زهی عنبر چه شیرینست بیچونی

بیا ای باد در بستان میان حلقه بستان — بدست هر یکی ساغر چه شیرینست بیچونی

یکی شه بین تو بس حافظ بجمله رو و ناظر — ز بیچونی ازان سوتر چه شیرینست بیچونی

ایضا له

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی — فغان برخاست از جانهای محرومان روحانی

بیان نعره بشناخت او از مرا آن شه — که صاحب گشته بود آوازم از او دیوانی

اشارت کرد شاهانه که چه ازبند دیوانی — اگر دیوانه ام شاها تو دیوانه سلیمانی

شها هرا ز مرغانی و هم افسون دیوانی — ببین دیوانه هم شاید که افسون فرو خوانی

بپیش شاه شد پری که بربندش زنجیری — کزین دیوانه در دیوان بسی آشوب و ویرانی

شنش گفت کین مجنون بجز زنجیر زلف من — دگر زنجیر نپذیرد تو خود این بیدانی

ایضا له

ایضا له

ایضا له

بدیدن آفتابی را که خورشیدش نجوید آزاد
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین
زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت
اگر از ناز بنشیند که از دامن از غفلت
اگر در شب ببینندش شود اندر روز دو هستند
که خورشیدش لقب باشد شمس الدین تبریزی

دگر خورشید بر افلاک غیبی شاد و خندانی
تو چشم از خواب بگشا بی ببینی شاه شادانی
فغان و شور یا بی را بگه بینی تو آسانی
وگر از لطف پیش آید بنه پیش رسد کانی
ور از جایی ببینندش شود آنجا فلکسانی
که او آنست و صد چون آن که مو فوق گویندانی

ایضاً له

چو دیدار خدا گاو ز مسلمان شد مسلمانی
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو
اگر امداد لطف تو بمانند در جهان تابان
چو برد ابرو جاه تو ورای سر دو کون آید
بی جرم بود عالم شالی تا ترا گویم
ز در ما نباری گشتم بخوانم درد را درمان

الا ای کهنه اسلامان بهانی بهانی
تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
تو خود نور اسراری تو روح روح را جانی
در افتد سقف این گردون سار دور بودی
زهی رشکی جانها زهی تنگیات حیرانی
نمی یابم خداوندا عجبگویم گرامانی
بمیرم در وفای تو که تو درمان درمانی

بدین مفتاح گوهر در گشاید گر نشد مرجان
کلیدی دیگرش سازم ترجیعش کنم روشن

توی بای علم جانا بلشکرگاه زیبایی
حلاوت را بنیادی که خوان عشق بنهادی
جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی
شکستن این زمان گردون همه جاها نهای
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب شیرین
باقبال چنین گلشن بهار بنقد خندیدن
توی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لا تحصل
تویی کامل منم ناقص توی خالص منم مخلص
چو تو آیی بنا میزد دو بی از پیش برخیزد
تو آیی یا بیا ما تو ندانم کو منم یا تو
وفا دارست سعادت تو قف نیست فردا

که سلطان بالطبع خوبان جمله طغرایی
که سازد اینچنین حلوا جز آن استاد حلوایی
جهان را ضیبت و سبد اند که صد گوشش بیاری
زمین کف در حینی دارد بدان شادی که میآیی
که کان لذت و شادی گرفت انواع بخشایی
تو خندان روز بی با من که باشم من تو را لایی
بیا کافتاد صد غلغل پستی و بالایی
توی سور و منم راقص منم اسفل تو معلایی
تو همانا فرو ریزد پستی و به شیدایی
شکرم تو شکرخا تو بخاگر خوش همی خایی
عطاو بخشش شادت نه نسیه است و نه فردایی

بترجیع سوم یار ا شرف گرد دل ما را

یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو
در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش شو
نمیدانی که خار ما بود شاخ نشه گلها
سر اندازان سر اندازان سر اندازی سر اندازی
خداوندا تو میدانی که صحرا از قفص خوشتر
همه چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده
مرا سودای آن دلبر ز دانایی و ترّایی

سمندر شو سمندر شو در آتش رو باسانی
که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
نمیدانی که گلزار ما بود جان مسلمانی
مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانی
ولیکن چه نشکیبد ز گورستان بویرانی
کرامت آمد ز رخش پیدا ز انوار پیدایی
برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی

ایضاً له

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و ترّایی
سر سجاده و مسجد گرفتم من بجهد و جد
در آمد عشق در مسجد بگفتا ای خواجه مرشد
بپیش زخم تیغ من بلرزان دل نه گرد
بده تو داد او باشی اگر رندی و قلاشی
قراری نیست خواباز از غرغره کردن سیما

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی
ببرّان بند هستی را چه در بند مصلایی
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی بدین ...
پس پرده چه می‌باشی اگر خونین ...
تماشا کی باشند ز غنج و چهره آرایی

ندای ارجعی بشنو باب زندگی بگرو
بجان مورد شدتی جای که تا ماند ونه دل
ز خورشید ازل زر شو بزر غیر کمتر رو
ترا دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی
ترا دریا همی گوید تنت کر بشنوم خوشتر
خمش کن من چو تو بودم خمش کردم ...

در آ در آب خوش میرو آب و گل چه می‌پایی
بپای خود شدی جایی که آنجا دست میخایی
که عشق زر کند زر دست اگرچه سیم‌سیمایی
تو سلطان زاده آخر منم لایق به لالایی
که تو مرکب شوی ما را بحمالی و سقایی
اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

ایضاً له

مرا بر سینه آن سلطان بزرمی سخن خایی
برای آنک او گوید نمودم گوش گرانی
مگر کوری بود کان دم نسازد خوش ...
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این ...
یکی حمله دگر چون که ببردم گوش و سر ...
چو دعوی کری کردم جواب و عذر چون ...
بهر باشش نظر کردم که یک نکته در افکن تو

عجب استاد ای عاشق بدان اقبال که آمی
که بینی من گران گوشم سخن را باز فرمایی
که تا باشند که او گوید سخن از کان زیبایی
بر آنکس گو که او گوید چو تو بی عقل سیمایی
بگفتا شیه آوردی تو چه استیزه فزایی
همه در دام نشسته بدان فرهنگ و بیدرایی
بپرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی

کز آزان باید بودن جو قرص ماه اگر خواهی | که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزه است بر جه رو | وگر تا تنگ دل منشین بر کیجان سودایی
لبی سودایی غاسد ببین زبانی فاسد سودا | لبی کم شو ازین مرده اگر هم خرقه مایی
بترک ترک ولیز سیه رویان هندو را | که ترکانراست جانبازی و سرو والای
منم بادی بحمد الله غلام ترک بیجون مه | که مه رویان گردون نی از او دارند زیبایی
دهان عشق میجنبد که ناش ترک گفتم من | خود این او میدمد در ما که ما ناییم و او نایی
جه نالد نای بیچاره جز آنک دردمند نای | ببین نیهای اشکسته بگورستان جو می آیی
بماند ماه دم تا یی ز جان مانده نیکو نایی | زبان حالشان گوید که رفت از ما من
بلا بس کن بلا پیش کن منه مهم بر بنه آتش | که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

الصباله

بباغ و چشمه حیوان جرا این چشم نکشایی | جرا بیگانه از ما جو تو در اصل از مایی
تو طوطی زاده ای جان مکن نازو مرنجانم | زاصل آورده میدان تو قانون شکرخایی
بیا در خانه خویش آ منترس از عکس خود | بهل طبع کز اندیشی که او یاوه است و ...
بپای شاه بنمایی مرو هر جا که ما را یی | اگر برد دیگران تختی نشد ما جو حلوایی

بهر شب شمس تبریزی جه گوهرها که می ریزی | جه سلطانی جه جانبخشی جه خورشیدی جه دریایی

الصباله

مرغ دل پران مباد جز در هوای بیخودی | شمع جان تابان مباد جز در سرای بیخودی
آفتاب فضل حق بر عاشقان تابنده باد | تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی
گر هزاران دولت و بخت ببیند عاشقی | تا بیفتد جشم او الا بلای بیخودی
بنگر آخر من که مس خود در بلا افکنده ام | از حلاوتها که دیدم در فنای بیخودی
جان و صد جان خود جه باشد گر کسی قربان کند | در هوای بیخودی و از برای بیخودی
عاشقا کم نشین با مردم غمناک تو | تا غباری در نبیند در صفای بیخودی
با جفا شو با کسی کو عاشق و هشیار نیست | تا ببایی ذوقها اندر وفای بیخودی
بیخودی را جون بدانی پروری کار تو شد | ای سری و سروری ما خاک پای بیخودی
خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک | لیک آنجا هیچ نبود جان بجای بیخودی
گر تو خواهی شمس تبریزی بود مهمان تو | خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

الصباله

بسیار جهد عجب بینی ... تجلی ... از درجه ...
ای جمله ... در این ... عالم آرایی

الصبا

... ای اصل و بنای ...
ببین تو جاره از نو ... لعل ...
بی طوطی آموزند از قند ... عاشق ...
ز دی طفلی ... گردون ... حرفی ...
سر انگشت ... جان ... دولت ...
بپای ... عشق ... بپای ...
ز عشق ...
جو جام ...

باشد عجب ... غافل ... کردی
بجز ... عیب ... تخت صنوبر ...
... خاک جهان را ببین جان ... جان
کز آن گردان ... جانم ... ببین ...
منم ... بالا ... دو جشم ... بهارانی
... جان را ... بنوای ...

در جهان ... سودایی
... سودا ... نادری
... بیدار و ... جمن بخود
... کوه ... آسمانی
... روح ... شاخ و شاخ زری
... تا راز خرابات ... شاخ زاد
... ابر ... تاری
... حوا ... باطن ...
... عصا ... ماری
... از روح ...
... موسی ... عصا آن ...
... آن ... بدو ...

جبرئیل جون آتشی آمد در آن ... خود در آب
دفع ... دفع تاری ...
جون ... سوی ...
... دور ...
... ای ... حضرت ...
... را ...

در ... از ... ای
آنکه ... کادوم ... جاد
... ز ... دیگری
از زمین و آسمان ... بود ...
تا ... سمع ... بوی
عشق ... حلق ... باد
آن ... بود ... تخت ...
... بالا ... یاد

شمس تبریزی چو عقل جسته ور ایاری | بال و پر یابد خرد او بر پرد چون جعفری

ایضاً له

اخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی | آخر ای سلطان غم ما را نشوی اندکی
آخر ای مطرب نگوی قصهٔ دلدار ما | گر نگوی پیشتر آخر بگویی اندکی
کر بدی گفتهٔ از من من نگفتم بد ترا | این قدر گفتم که یارا نیک خویی اندکی
در جمال چیست خوبی در جهانت یاد نیست | شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی
این غزل را چون که خون آلوده از خون دلست | بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی

ایضاً له

شاد آن صبحی که جان را جاره آموزی کنی | جاره آن یابد که تش بیجارگی روزی کنی
عشق جامه می دراند عقل بخیه میزند | مردوار از مرده بیرون جون تو دل دوزی کنی
خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود | خوشتر از سوزش چه باشد جون تو دل سوزی کنی
کر لباس قهر در پوشی ور اه دل زنی | کر بگردانی لباس آیی قلاوزی کنی
خوش بجای کاد عنبر بخش نفس مطمئن | در چنین ساحل حلالست از تو خوش پوزی

وانکه میکوید توی زین کفت ترسان میشود | در میان جان او در پردهٔ ترسان تویی
کنج زندان را بیک اندیشه بستان میکنی | رنج مرزندان زنست و ذوق بستان تویی
در یکی کار این یکی را غم و آن دیگر نغم | تو مخالف کردهٔ شان فتنهٔ ایشان تویی
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن | جشم بندی جشم و دل را قبله و سامان تویی
حلمداران نقش را تو بندهٔ انتشی کنی | کوی سلطانت آن دامت خود سلطان تویی
بندکی و خواجکی و سلطنت خطهای تست | خط کژ و خط راست این دبیرستان تویی
صورت ما خانها و روح ما پنهان در آن | نقش و خانه سایهٔ تو جان آن مهمان تویی
دست در طاعت زنیم و جشم در ایمان نهیم | بر امید آنک نهانی که خود ایمان تویی
دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما | جشم روشن در تو آویزیم کان احسان تویی
غفلت و پنداری ما در تویی بر کار و بس | غفلتهای فضولی بر جه خود تیقظان تویی
توبه با تو خود فضولست و شکستن خود ببر | نقش پیمان کر شکست ارواح آن پیمان تویی
روحهای پروری همچون زر و مس و عقیق | جون مخالف شد جواهر ای عجب جون کان تویی
روز در بیجد صفت در ما و نماید بشب | شب صفات از ما بتو آید صفاتستان تویی
روز تا شب با چنین بر صد کرد رحمت کنم | شب همه رحمت رود سوی تو جون رحمان تویی
کو سلاطین جهان کر شاه ایران بوده اند | لیس انستیم پلنک کانرین ایوان تویی

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

در غیب هست عودی کین عشق از وست دودی | یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی
مستی زغیب پیشه برغیب پرده بسته | وان غیب همچو آتش در پرده‌ها دودی
دود از چه زد ز آتش هم دود شد جانش | بهر زدود و چستی کز دود نیست سودی
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی | جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی
گر گرد پست شستی رقص فلک شکستی | در بیت پر شکستی بر پشتها فزودی
بشکستی از نهادت سد سکندری او | زاز رشته و پی او روبندها گشودی
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا | از زیر غنت دریا در تیغا ربودی
رفتی لطیف و خرم زان سوز خشک و ز نم | در عشق گشته محرم با شاه بی بسودی
تبریز شمس دینی کز دار و دش امینی | با دیدهٔ یقینی در غیب وا نمودی

ایضاً له

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی | چیزی بیار ما را از یار ما چه دیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشک مویی | همرنگ یار مایی یا رنگ ازو خریدی

ایضاً له

داود را فریبی در دام ملک و دولت | وایوب را دگرگون از زر بلا فریبی
آنرا بدانه بردی وین را بدام بردی | آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فریبی
فرعون عالمی را بفریبد و ستاند | کان خام این دغا را هم در دغا فریبی
ای کمترین فریبت صد خونبهای میدان | ای پر بهاکه آنرا تو بی بها فریبی
ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریبد | آخر تو جمله را خود از خدا فریبی

ایضاً له

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی | در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی
چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری | هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی
گنجی که تو شنیدی سودای او گزیدی | گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
در عشق اگر امینی ای بس نشان چینی | هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی
در آینه مبارک آن صاف صاف بی‌شک | نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی
چون تیر عشق حسنت معشوق کرد مستت | گر جان ببخشی دوست صد همچنان بیابی
قفل طلسم مشکل سهلت شود تکاحل | گر از وساوس دل یکدم امان بیابی
در هم شکن بیانرا از مهر شاه جانرا | تا نقش بند آنرا اندر عیان بیابی

ایضاً له

بدوان مست و خرامان بسوی مجلس سلطان | بنگر مجلس سامی که توی مجلس عالی
بصداعی نه خماری نه غمت ماند نه زاری | عسی وان غم خود را بر تخته دوالی
چو شه و تخته چگویند حریفان ملک را | همه در روی در افتند که بس خوب مثالی

ایضاً له

زنگاری زنگاری بله ای مجلس سامی | نفسی هر دل تنگی نفسی بر سر بامی
بله ای جان و جهانم مدد تو ز نهانم | سخن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
عجبا از خلوتیان عجب از مجلسیان | عجب از آن من و رومی عجب از خطهٔ شامی
عجب آن بیت مشعشع رخت از نور مبرقع | که مه و مهر به پشت کند از عشق غلامی
بگلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق | بسوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
رخ نه که بهشتی نه دری که بگشایی | خرد و مرد و جهان را بر بابی بتمامی
بشنیدیم که دیگر ز حق خلق بجستی | که ازان بادهٔ جانها همگی ذوق طعامی
ز عدم هر چه برآید چو حسنی نظر آید | بدو صد دام درآید چو تراشی دانه و دامی
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان | چو چنین باشد زندان تو چرا در غم و دامی
بله خاموش و مپرس که کسی غرض تو را | بپرسد که چه نامی و که و از چه مقامی

ایضاً له

چون دل از خانه و هم و حسدشان بیرون شد | زنگی دانه در دیار سرای عجبی
می نمود از در و دیوار سحر در تابش | شب جنت زنگی روح فزای عجبی
شمس تبریز ازین خوف ره جا باز رهان | تا بزاید ز عدم خوف در جای عجبی

ایضاً له

گر گریزی بلبلی زمین شیدای | روکنان دست کزان جانب بازآیی
زین خیالی که شان کرد ترا دست بکش | دست ازو گر نکشی دست پشیمان خایی
رو بده آنکه خواجه کجایی کشتیم | کاسمان ماه ندیدست بدین زیبایی
دامکان روی نمودست عجب افتاده | باش تا در طلبش گرد جهان بپیمایی
کنده پیریست جهان چادر نو پوشیده | از برون شیوه و غنج و ز درون رسوایی
چون بدان پیر روی بخت جوانت گوید | ز خسر معدهٔ سگ رو که مرا زآسایی
این همه ترس و نفاق و ددودلی با جهت | نه که در سایه و در دولت این مولایی
بیم ازان میکندت تا برود بیم از تو | یار ازان می گزدت تا همه شکر خایی

شمس تبریز نه شمسیست که غایب گردد | شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

[illegible]

گر چو پشه تو بر باد پراکنده سوی
بزنسان دل خود را تو بتهدید خسان
حیله میکرد دلم تا ز غمش سر ببرد
شمس تبریز خیالت سوی من گر نگری

بس نشاید که تو خود را ز همان بشمری
گر نشاید که خسا را بیکی خس نخری
گفتم ای ابله اگر سر ببری سر ببری
زانم از دست و بکنم گرچه شبیری نظری

ایضاً له

مرغ اندیشه که اندر همه دلها و لها پری
اندر آ با که بهر روزنه در تابی
باز شکیر که چون بیک خبرها آری
دیده با نا که ترا عقل و خرد میگوید
بر سر بام شدستی مه نو میطلبی
دل رسنده که از عشق گریزان شده
رو زنان تند نهر کام یکی عشوه دهی
ای مه ار تو عیسی الحذر از جامه کتان
بحشر غره مشو این نکرای که ز پیم

بخدا گر تو دل و از دلبر ما بخبری
از سر روزن آن اصل بصر در نگری
زانچه دریای خبرهاست چرا بیخبری
ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
مه نو گو تو مسکین بکجا می نگری
زکف عشق اگر دل ببری جان نبری
وای بر تو اگر از عشوه دهان عشوه خوری
که کلاهت ببرند ار چه که سیمین کمری
بیکریزی همه شب گرچه شه با خبری

سوی از بر فلکی نه بخدا در گوری
شمس تبریز که در روح وطن ساخته

هرچه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
جان جانهاست وطن جونک تو جان را وطنی

ایضاً له

دو روای جان سبک خیز غریب سفری
بر گذشتی ز بس منزل اگر با ذات مست
پر فرود شوی ازین آب و گل و باش سبک
این سبو بشکن و در جوی شو ای آب حیات
زین سپر گوی چو سیلاب سوی دریا شو
گر بمانی تو هزاران و شوی همچو شهان
تلخ خوش باش زمانی که درین غربت تو
عاشقانه شو و مجنون ز پی لیلی جان
خوش همی باش در آن مجلس قدس ازلی

سوی دریای معانی که گرامی گهری
مکن استیزه مصطبه هم بر گذری
بی پایان بپرید و مکنی کر نپری
پیش هر کوزه گری چند کنی کاسه گری
گر ازین کوه بیابد تن کیتی را کی
باز گشت تو ندا بجاست که زود بر حذر
پر ز زنان بازشوی تو بس پرده جو پری
تا تو جانانه شوی وارهی از کور و کری
زانکه شاهی تو اگر چه که درین دم حشری

شمس تبریز ببخشد کمر و تاج شهی
بیکی غمزه شیرین جو شاع سحری

چه بالذت جفاکاری که بکشتی بدین زاری
بر آنکه عاشق کشته ترا گویند چه خوش خوی

زشیران جمله آهویان گریزان دیدیم و پویان
دلا چو پای آن شیری خداوندا چه آهوی

دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو
مرا بس شد ز جان و تن ترا از ده کران گوی

به پیش شاه خوش سیر و گهی بالا گهی در کو
از و طرب ز تو خدمت کر او چوگان و تو گوی

دلا جستیم سرتا سر نبوده در تو جز دلبر
مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اوی

غلام بیخودی زانم که از سر بیخودی آیم
چو باز آیم بسوی خود منم این سو بیم تو آن سوی

خمش کن کز ملامت او بنالد هم که میگوی
زبان تو نمیدانم که من ترکم تو هندوی

ایضاً له

چو پیکه آمدی یارا درا مردانه ای ساقی
بهما پیچ پیمانه بیک پیمانه ای ساقی

ز جام باده عشق حصار ترس ویران کن
بیر آنکه گنج باقی هست درین ویرانه ای ساقی

در آب و گل منه پایی که جان آبست و تن چون گل
جدا کن آب را از گل چو کاه انداز ای ساقی

زآب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه
ظل از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی

زنی شمشیر بر گوهر که نامش باده و ساغر
توی حیدر ببر زوتر سر پیکانه ای ساقی

بکش سر نیست عاشق را که بر بندی و آسودی
ببر مردم سری زین شمع فرزانه ای ساقی

اگر بی من خوشی یارا بصد دام چه می بندی
وگر ما را همی خواهی چرا شدی نخندی

کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه
برین سرکاری نه ساله نداند کرد خرسندی

بخند ای دوست چون گلشن بیاز ا خاطر دشمن
کند شادی و پندارد که دل زین بند برکندی

چو رشک ماه و گل گشتی چو در دلها طمع گشتی
نباشد لایق از حسنت که بر گردی ز پیوندی

خوشا آن حالت و مستی که با ما عهد می بستی
مرا پیمانه میگفتی که ما را خویش و فرزندی

بیابی باده میدادی بصد لطف و بصد شادی
که گیر این جام پخویشی چو با خویشی و خرسندی

سلام علیک ای خواجه بهانه جیست ای ساقی
نه دریایی و در یا دل نه ساقی و خداوندی

ز یاقوت و مرجانی نه آرام دل و جانی
زبستان و گلستانی نه کان شکر و قندی

خمش باشم بدان شرطی که بی من خوش نشاندی
من از گولی دهم پندت نه زانکه تا بلندی

ایضاً له

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی
تا چه کر راه این سو کنی باشد که با ما خو کنی

من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم
ور جرم تو بر خاستم باشد که با ما خو کنی

من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا
آیینه دادم ترا باشد که با ما خو کنی

ای گوهر ارکان من وی طالب درمان من
آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی

آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان — اما بهار من توئی من ننگرم در دیگری
اشکوفه‌ها و میوه‌ها دارند غنج و شیوه‌ها — ما در گلستان رخت روبنده چون نیلوفری
بلبل چو مطرب دف‌زنی برگ درختان کف‌زنی — هر غنچه گوید کر منی باشم خوشی کشتی تری
آمد بهار مهربان سبزه خوش و دامن کشان — تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری
تا خلق ازو حیران شود تا یار من پنهان شود — تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری
انجا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو — انجا که باشد یار او هر دل شود پیغمبری
مست و خرامان میرود در دل خیال یار من — ماهی شریفی بیچه‌ای شاهی کریمی بازری
مخدوم شمس الدین ما آمد سوی تبریز ما — خوش گشت شاخ دل ازو رخشان ز رو خندان ازو

الصیاله

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری — کوی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری
بدمی رخان ماه‌وش زاینده از خاک حبش — چون نومسلمانان خوش بیرون شده از کافری
گلنار بین گلزار بین ذرات نقش یار بین — وان نرگس خمار بین از غنچهای احمری
گلبرگها بر سمنها افتاده چون سیم و زر — دادیزه‌ها و حلقه‌ها از دستگاه زرگری
در جان بلبل گل نگر وز گل بیتل گل نگر — در زنگ در ان رنگ پر تا بو که انجا بو بری

در آفتاب جانها خانه نشین بدی — در بند فتح باب و خروج و دخولمی
در گلستان جان بندی ممتحن نواز — من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
عشق ار سماع باره و دف خواستی — من همچو نای و چنگ غزل کی شغولمی
گر سایهٔ چمن بندی فروغ آن — من چون درخت بخت خسان بی اصولمی
بر خاک من امانت حق گر نتافتی — من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی — در گور تن چرا خوش با عرض و طولمی
ور راه نیستی ببین از سوی شمال — کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
گر گلشن کرم بندی که شکفتی — در لطف فضل چون بلبلی من فضولمی
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص — آن مطلع ار نبدی من افولمی

الصیاله

خوشی آخر بگو ای یار چونی — ازین ایام ناهموار چونی
بروز و شب مرا اندیشهٔ تست — کزین روز و شب خونخوار چونی
ازین آتش که در عالم فتادست — چو دود دلشکر تاتار چونی
درین دریا و تاریکی و صد موج — تو اندر کشتی پر بار چونی

بروبر بوی پیراهان یوسف … کر چون بیعقوب ماتم وار کشتی
نشستن کوشهٔ سودت ندارد … جو باوندان این ره یار کشتی
برو در کوی شمس الدین تبریز … بی کرد جهان بیکار کشتی

ایضاً له

دریغا کز میان ای یار رفتی … بدرد و حسرت بسیار رفتی
بی زنهار کفتی لابه کردی … چه سود از حکم بی زنهار رفتی
بهر سو حیله کردی جاره جستی … ندیده جاره و نا جار رفتی
کنار بر کل و روی جو ماهت … چه شد چون در زمین خار رفتی
زحلقهٔ دوستان و همنشینان … میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد آن نکتها و آن سخنها … چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد دستی که دست ما گرفتی … چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و مردم دار بودی … کنون در خاک مردم خوار رفتی
چه اندیشی که یک دم زنا گاه … براه دور ناهموار رفتی
فلک بگریست و مه رو دوا خراشید … در آن ساعت که زار زار رفتی

ایضاً له

ایضاً له

جو تو ملک ابد جویی بهمت … ازین نان و ازین شوربا نمانی
رها کن عربده خو کن جلیمی … کر تا از بزم شاه ما نمانی
همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم … بیابی تا که نابینا نمانی
جو ذره باش پویان سوی خورشید … کر تا چون خاک زیر پا نمانی
جو اسپ تازه بالا شب روی کن … کر تا زان ماه بی همتا نمانی
مزن سر کوزه را در خم صفوت … کر تا از عروة الوثقی نمانی
خمش باش و مکو زنهار بیا … کر تا زان بادهٔ صهبا نمانی

ایضاً له

ای چنکیان غیبی از روی خوش نوایی … تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
جان تشنه ابد شد وین تشنکی زحد شد … با ضرب خدایی با شربت عطایی
ای ذرهٔ حزین زین سر دو یک نوا زن … یا پرده رها وی یا پرده ره سرایی
کر چنک کژ نوازی در چنک غم کدازی … خوش زن نوا و کر نه زدی و بی نوایی
بی نغمه هیچ جنکی آب دوا ندارد … می کش تو زخم زخمه کر چنک بو الوفایی
کر کسلند تارت کیرند در کنارت … پیوند نو و شدت چندین دژم چرایی

ایضاً له

یکبار دردمندی در جان گرفت قالب / در دم تو بار دیگر تا جان شود عیانی

از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد / هم برق تو رساند او را بلامکانی

انگشتری لعلت بر نقد عرض فرما / تا نقدها برآید از لعلهای کانی

یک جام جان بیادی تا رخنها کروشند / جانی دگر ازان ی هم چاره کن تو دانی

جانی رسیده ما را از شپس حق ننریزید / کان جان همی نماید در غیب دلستانی

ایضاً له

ای آنکه جان ما را در کان شکر کشیدی / چون جان و دل ببردی خود را تو در کشیدی

ما را چو سایه دیدی از پای در فتادی / جانا چو پر سرکشی از سایه سر کشیدی

چون سیل در گلستان با سو بسو دوانه / از بهر روانه سوی دگر کشیدی

کشتی زر شنگ ما را باری چو اشک ما را / از چشم ما مینگن چون در نظر کشیدی

بر عاشقان رخند سوز خلق زخم آید / از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی

یک قوم را بعلت هستی ببند زرین / یک قوم را بحجت از سفر کشیدی

آوه گرشد فضولی در خون چند لولی / رحمی بکن برانکش در شور و سر کشیدی

از چشم عاشقان شب خواب شد رمیده / زیرا که این دلها وقت سحر کشیدی

آن مهتر از تعجب گفتی عجب چه شد / بهتر ازین شمم دین حلت بنایی

زین گفت پیر کو او شد در دلش کلواد / زیرا ندیده بد او معانی سمایی

این میوهای دنیا کلبارها ایت لیکن / جیبو نعیم دنیا جز نان و نان ربایی

میگفت ای خدایا ما را بشهر او بر / تا حاصل آید اینجا دل را گره گشایی

بگذشت چند سالی در انتظار این غم / بی انتظار ندیز سرکز دوا دوایی

میگفت ای مسبب بر ساز یک بهانه / زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی

بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت / تا مر دوای خدا کو دید از خدا خدایی

شب جیت یک رسولی تا از طرف فرستاد / تا از طرف رساند پیغام پادشاهی

ابن داد رشوه پنهان و آشکارا / تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی

شه هم قبول کردش گفتا تو برپا اینجا / پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی

بس ساز کرده ره را همراه شد سپه را / در پیش کرده ره را از بهر روشنایی

منزل بمنزل آن سو میشد چو سیل در جو / سجده کنان و جویان اسرار اولیایی

چون موسی پیمبر از بهر خضر وا خضر / کرده سفر بصد پر چون هر همایی

چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آید / تا زان سفر و جز او احکام دارو ایی

مه کو منور آید دایم مسافر آمد / ای ماه رو سفر کن چون شمع آن سرایی

گفت ای رفیق حق کردی مرا نجه گفتی — بودی مرا ز اسفل تا مقصد علا

این درس گر شنودم مرکز نخوانده بودم — در سبعیات و بسیطش نیز مستقایی

دعویت به زمعنی منبت به زدعوی — جان روی در تو دارد که قبله دعایی

این جمله بد بدایت کو باقی حکایت — وا پس پس از که دادت در گوش آشنایی

یا رب ظلمت نفسی بر در حجاب جسمی — کرش نمود معنی آخر تو کیمیایی

ایضاً له

چون تو امام عشقی تکبیر کن که مستی — رو دست را برافشان بیزار شو ز هستی

موقوف وقت بوقی تعجیل می‌نمودی — وقت نماز آمد بر چه چرا نشستی

بر بوی قبله شه صد قبله میتر اشی — بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی

بالاترک برا جان ای جان بنده و مان — چون سر بود بالا سایه بود به پستی

همچون گدای سر در بر سر دری مزن سر — حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی

سغراق آسمانت چون کرد انجمانت — بیگانه شو ز عالم کز خویشتن برستی

سیکو بیت که چون سر کز کس نکوید — با جان بیچاوه چون چگونه اینستی

امشب خراب و مستی فردا شوی و بینی — چه خیکها دریدی چه چنگها شکستی

تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی — از روی بخت بودی پیوسته نیکوئی

ایضاً له

می‌دامنش گرفتم کای گوهر عطایی — شب خوش مگو مرنجان کامشب از آن مایی

افروخت روی دلکش شد سرخ همچو آتش — گفتا بس است درکش تا چند ازین گدایی

گفتم رسول نه گفت حاجت ز روی نیکو — در خواه اگر بخواهی دانم مظفر آیی

گفتا که روی نیکو خود کام مراست و بد خو — زیرا که نازو جورش دارد بسی روایی

گفتم اگر جفا نیست جورش عطای جان نیست — زیرا ظلم کان نیست مرگ کرا ز مایی

گفت این حدیث خامست روی نکو کدامست — این رنگ و نقش و دامست مکرست و بی‌وفایی

جوق جان جان ندارد میدان کز آن ندارد — بس پیس که جان سپارد در صورت خدایی

گفتم که خوش عذارا تو نیست کن فنا را — زرساز مس ما را تو جان کیمیایی

گفتا که ناسپاسی تو مس ناشناسی — در شک و در قیاسی زینها که می‌نمایی

تسلیم مس بباید تا کیمیا بیاید — تو کندی و نیکت بیرون ز آسیایی

کر این شدم بزاری گفتم که حکم داری — فریاد رس بیاری ای اصل روشنایی

چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده — شد شرق و غرب زنده زان لطف و آشنایی

ما خاک پای عشقیم ما خود فنای عشقیم	عشقیم تونی و ما تو عشقیم کل و کرنی
خودرا چو در نوردیم ما جمله عشق گردیم	سر همه چو سوده گردد جز مایهٔ نظر نی
در خشم کو عرض شد جان و دل عرض شد	مگذار کز رخها زانسو دگر تری نی
از حرص آن کهٔ ازش وز عشق ان نوازش	بازی جگر در و غم خون شد مرا جگر نی
صد پاره شد دل من و آواره شد دل من	امروز اگر بجویی در دل ز دل اثر نی
در قرص مه نظر کن هر روز بی گدازد	تا در محاق گوی امر فلک قمر نی
لاغر تنی این مه از قرص شمس باشد	در نور رفت باشد لیکن چنان هنر نی
شاهان ز بهر جانها زهره فرست مطرب	کاندر سماع جانها این نای و دف ترنی
زیرا که زهره جوید چون شمس عاجز آید	در خورد این حرارت در هیچ چنگ و خور نی

ایضاً له

بوی کباب داری دانم که دل کبابی	در تو سرا بجه کم شد در ماش باز یابی
زین سر خورنده باشی تو سر فکنده باشی	خود را چو بنده باشی ازاد اگر بیابی
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن	بگشا دهان و اکن کز مستان شرابی
دوشم نگار دلبر درداد جامی از زر	گفتا بگیر تو دیگر برخیز در چه خوابی

ایضاً له

از سایهای خرما شیرین شوی چو خرما	وز پختگی خرما تو پختگی پذیری

ایضاً له

از بهر مرغ خانه چون خانهٔ بسازی	اشتر در آن نگنجد با آن همه درازی
آن مرغ خانه عقلست وین خانه این تن تو	اشتر جمال عشقست با قد سرفرازی
رطل گران شه را این مرغ بر نتابد	بوی کرد بیابان صد منزل را نیازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت	زیرا که غرق غرقم از نکتهٔ مجازی
من مسکنی بدیدم اسرار عشق در وی	کردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی
تا شد گران ترک شد آن هیکل خدایی	تا بر نتابد آنرا پشت هزار تازی
شد پرده ام دریده تا پرده ها بسوزم	از آتشی که خیزد در پردهٔ حجازی
چون عشق او بغزد وین پرده ها بدرد	با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی

ایضاً له

ما را سلام آمد هم عیش و هم عروسی	شادی هر مسلمان کردی هر فسوسی
هر روز خطبهٔ نو هر شام کودکی نو	هر دم نثار لولو فی قبضهٔ فلوسی

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

میکرد چون خراس خواهی دکر نخواهی | کردن مسیح زیرا در بند احتباسی
یوسف عزیز کوری با تحفه تلب اری | از کوری خرند و ز حاسد نخاسی
نرم ز یوسفان در جاه تن فتاد | اینک رسن برون آ تا در زمین نتاسی
ای نفس مطمئنه از صفات حق رو | اینک قبای اطلس تا کی در این پلاسی
از ماه کش طاس ماه بگرفت می کشاند | ماست میکرفته ما بکی زن از تو طاسی
کر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم | کوید طرب بفزا آخر حریف کاسی
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد | تو سنبل وصالی این ززخم داسی

مانصبنکها

رقصان شوای قراضه کز اصل اصل کانی | جویای هر چه هستی میدان که عین آنی
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد | آن به کز رقص آری دامن همی کشانی
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی | بر بر برش نهاده وین نکته را ندانی
بهش آردت شرابی کای ذره در کش اینرا | خود دیع محو گشتی در آفتاب جانی
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی | در دولت تجلی از طمع لن ترانی
ما بیوه‌های خامیم در تاب آفتابت | رقصی کنیم رقصی زیرا تو می پزانی

از شکست جان شد پند الطیف جانی | چون این جهان فرو شد واشد دکر جهانی
باز از رز گران بین کز نقد زر چه پر شد | کرچه ز زخم تیشه درهم شکست کانی
تا تو جنبش نکردی اندیشه کرد نامد | واشد دهان دل چون بربسته شد دهانی
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه | تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
بربست زان نهان نه صد نقش از آن مصور | در قاطع مهندس وز هر دل فلانی
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد | وانکه کسی نپرد در دور لامکانی
تبریز شمس دین را از لطف لابه کن | کز باغ بی زبانی در ما نگر زمانی

اصفهان

ای برده اختیارم تو اختیار مایی | من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد | غم این قدر نداند کاخر تو یار مایی
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم | باغ مرا بخندان کاخر بهار مایی
گفتا تو چنگ مایی و هر زخمه‌ای نک مایی | پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
گفتم ز هر خیالی درد سرست ما را | گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم | گفتا اگر چه در خماری نی در خمار مایی

ایضاً له

ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند
خواجه تو بی خویش من پیش من آمیزش
کوس دهل میزنند بر فلک از بهر تو
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان

یار منی بعد ازین باید مرا یافتی
تا که بگویم ترا من که کرا یافتی
رو که تویی بر صواب ملک خطا یافتی
خشک لبا نزا ببین چونک سقا یافتی
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

ایضاً له

رو که بهمان توی نروم ای اخی
رزق جهان بیدبه خویش نهان میکند
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
قسمت آن یاردان مانده و نان کرم
نعمت قسام بین هیچ مگو و بخ
جنتی دل فروز دوزخی خوش بسوز
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل
زلف بتان سلسله جانب دوزخ کشد

بت مرا از طعام دود دل مطبخی
کاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی
مذهب مردان بگیر بخ چه کند جز یخی
قسمت این عاشقان مملکت و فرخی
کار بزر میشود گر تو درین می بخی
چند میان جهان مانده در برزخی
کور شوی از نظر چشم سگ سلخی
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی

ایضاً له

دام فکندم که تا صید کنم ماهیی
این چه بهانه است خود زود بگو بجز کیست
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

صید سلیمان وقت جان من انگشتری
از حسد نفس تن من در طلب بهتری
مفخر تبریز ما شمس حق و دین توی

ایضاً له

باد در آخر زمان کرد طرب سازیی
جمله عشاق را یار بدین علم گشت
در حرکت باش از انکه آب روان بفسرد
طبل غزا کوفتند این دم و پیدا شود
مرد زن و بیخود چو شیر تا بشهادت رسی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه
مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف
ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک

باطن و جد جد ظاهر او بازیی
تا نکند مان و مان جهل تو طنازیی
کز حرکت یافت عشق سر سراندازیی
جنبش ها لانی از فرس تازیی
تا بزنی گردن کافر انجا رسی
روبه با شیر حق کی کند انباز یی
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازیی
کو بکند قلب تو قالب پردازیی
بر نغمی زان لطف ارزد غمازیی
که بدرین قلب گاه قالب پردازیی

کشتن شیرین دخوش خاصیت دست تست
سحری ستم منتظرم منتظر
جور تو مارا جو قند راه مدو در مبند
ای دم تو بی نمکم ای غم تو دفع غم
مردم دفعی دگر پیش کی جون سپه

زانک نظر خواه را تو بنظر میکشی
زانک مرا پیشتر وقت سحر میکشی
نی که مرا عاقبت بر سر در میکشی
ای که تو مارا بدم همچو شرر میکشی
تیغ رها کرده تو به سپه میکشی

الصنگاه

خیره جو اکشته خواجه مگر عاشقی
کاشش بدانستی برجه دراپسنا ده
چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک
شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر
ای گل نو راست برجه در بدی قبا
ای دل دریا صفت موج تو زاند بنها
انک ازو گشت دنگ غم نخورد از خدنگ
جمله اجزای خاک مست جو ما عاشقناک

کاسه برن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاشش بدانستی برجه قمر عاشقی
چشمت ازو روشنست نیز نظر عاشقی
راست بگویم مرنج سخته بگو عاشقی
ای مه لاغر شده برجه سحر عاشقی
مردم گفت میکنی برجه کمر عاشقی
ور تو سپه نکنی بسته سپه عاشقی
یک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی

برنفسی از درون دلبر روحانیی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم
گفت مرا مبجوزی تا چه گمان میبری
بر سر افسانه رومت سوی خانه رو
یکدم ای خوش عذار حال مرا گوش دار
عابد و معبود من شاهد و مشهود من
کعبه ما کوی او قبله ما روی او
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر
نی غلطم پسر بیار تا ببری صد هزار
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس
پستم و گم کرده راه تن زن و پرسش مخواه
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا
هر که ورا کار کیست در کف او خار کیست
کار که تو هم تویی یار که تو هم تویی

عربده آرد مرا از ره پنهانیی
بر دو مسلمانیم وای مسلمانیی
کیست برون از گمان جز دل ربانیی
جان بنشان کان نگار کرد گل افشانیی
مست غمت را بیار رسم نگهبانیی
عشق شناسا ای حریف درد و النانیی
رهبر ما بوی او در ره سلطانیی
تا بنهد خواجه سر در خط جانیی
گل بدمد جز زخار گنج بویرانیی
در کف او شیشه شکل پری خوانیی
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانیی
مست جام بوی که باده جانانیی
برده قماشات ما غارت سبحانیی
هر که ورا یار کیست مست جو زندانیی
هر که زخود دور شد نیست بجز فانیی

پروانه چون نسوزد چون شمع او بود — چون خم نیاورم زجنان سرو قامتی
آن مه اگر برآید در روز رستخیز — برخیزد از میان قیامت قیامتی
زان رو چو زهره نیست فلک را که دم زند — در خود همی بسوزد و دارد علامتی
گر حسن حسن اوست کجا عافیت کجا — با غمزه های آتش او کو سلامتی
هردم دلم بشوق وی اندر هرجهن تو — هردم زعشق او دل من با سآمتی
یا مجرم لم تقل بلی بالله ربنا — هذا الصدود شک علینا الی متی
بی تو بسم از فراق دراز تو سنگ دل — تا نشکند سبوی امیدم ز آختی
ای آنک جبرئیل ز تو راه گم کند — با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
دل را ببر دعشق که تا سوزد دل کند — حاشا که او کند طمعی یا تجارتی
عشق آن توانگرست که از بس توانگری — دارد همی ز ریش قناعت فراغتی
از من مپرس این وز عقل کمال پرس — کو راست در عیار کرم ها مهارتی
او نیز خود چگوید لیکن بقدر خویش — کو در قدم بود که ازو نو طها ستی
عقل از امید وصل چو مجنون روان شود — در عشق میرود بامید زیارتی
ورزانک در نیابد دره کمال عشق — از پی تو سزاوارش باید حرارتی
باد از نور عشق من و عقل کل را — زان شکر شکرف شفای مرارتی

بی بند و بیگشا که همین است جادوی — می بخش و می ربا که همین است داوری
دریا بدیده ایم که دروی گهر بود — دریا درون گوهری کرد با دری
بحر طلال آمد و بگشاد پر و بال — افسانه گشت بابل و دستان سامری
همیان زر نهاده و محبوب مجوزد — ای عاشقان که دید که شد ماه مشتری
امروز مسکرید ز بازار اسب او — اسپان پشت ریش دیده اند ای لاغری
گفتم که اسب ده جنین راو کی بود — گفتا که راه ما نتوان شد بلنگری
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر — کشتی چو نشکنی تو زکشتی که بنگری
دنیا چو قنطره است گذر کن چو پا شکست — با پای ناشکسته ازین پول نگذری
زنهار جوع ضد قیامت و عکس اوست — زمان ارجی را بنوش سرسری

ایضاً له

جان خاک آن مهی که خدایش است مشتری — آنکش ملک ندید و نه انسان و نه پری
چون از خودی برون شد او آدمی نماند — او راست چشم روشن و گوش پیمبری
آدمیت آدمی و نه ملک ملک — بستست چشم هردو ازان جان دلبری
عالم بحکم اوست و هر دو راجه فخر ازین — چون آن اوست خالق عالم پیکری

ای دل تو کل دو کونی و بیرون زهر دو کون | ای جمله چیزها تو و از چیزها بری
ای روی پشت عالم در روی من نگر | تا از رخ معصفر من زعفران بری
طاقت نماند وین سخنم ماند در دهان | با صد هزار غم که نمانند چون پری

ایضا له

هر روز بامداد درآید یکی پری | بیرون کشد مرا که ز ما جان کجا بری
گر عاشقی بیا بمانند من ببین | ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری
ور عارفی حقیقت معروف جان من | ور کاهلی چنان شوی از من که بر پری
ور چشم فاسدی و صمت نور مصطفی | ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی مایی گر پشت عالمی | محتاج آفتابی گر صبح انوری
از بر و بحر بگذر و در کوه قاف رو | بر خشک و بر تری منشین زین دو بگذری
ای دل اگر دلی دل از آن یار در مدزد | وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری
چون اسب میگریزی و من بر توام سوار | مگریز از وی که بر تو بود کان بود خری
صد حیله گر تراشی و صد شهر گر روی | زبان عبد خنجر الله اکبری
خاموش اگر چه نحن دهد در بی دریغ | لیکن مباح نیست که من نام مشتری

ایضا له

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری | در چشم حور بی تو و در مهر مادری
در حلقه اندر آ و ببین جمله جا نهان | در گوش حلقه کرده بقانون چاکری
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر | صد جان گره گره شده از دوی بساحری
در هر گره نگه کن و صنع خدای بین | در هم ببسته موسی و فرعون و سامری
از زیر دامنت تو برون آر شمع را | تا نقش حق بخندد بر نقش آزری
تا دست و پا نهاد و زلف تو گوید را | هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
چون مر ترا بنانند در جان و جا دلم شناخت | کشتم هزار بار من از جان و جابری
خشک و تر دو چشم و لب من روان | در قلزمی که خشک نیابند و نی تری
دی لطفها بکرد خیال تو گفتمش | کای نیست وفا و عهد ز من با وفاتری
دانم ز شمس دین است ترا این همه وفا | تبریز این سلام بر جان ما بری

ایضا له

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری | مسلک قلندرست و قلندر از آن بری

ایضاً له

سوگند میخورم بجمال و کمال او | کز چشم خویش هم بنهانست آن یکی
جمله شکوفه اند اگر میوه اندکیست | جمله قراضه اند و چو کانست آن یکی
دل موج میزند ز صفاتش ولی خوش | زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی
روزی که او براه زمین و زمان شود | بالاتر از زمین و زمانست آن یکی
قفلیست بر دهان من از رشک عاشقان | تا من بگویم اینک فلانست آن یکی
هر که گنج چشم بر روی او فتد | گویم که ای خدای جهانست آن یکی
گر چشم درد نیست ترا چشم باز کن | زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
پیشش تو سجده میکن تا پادشا شوی | زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
گر صد هزار خلق نزاره زنده کند | ایمن گمان مباش که آنست آن یکی
گفتم بشمس مفخر تبریز بنگرش | گفتا عجب مدار چو جانست آن یکی

ایضاً له

سوگند خورده که ازین پس جفا کنی | سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم | تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
بجنبد آن لب [illegible] | کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی

ایضاً له

هر روز بامداد طلب کار ما تویی | ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی
هر روز زان براری ما را ز کسب و کار | زیرا دکان و کیسه و کار ما تویی
دکان چرا رویم که کان و دکان تویی | بازار چون رویم که بازار ما تویی
زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما تویی | زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی
ما خوشه کی نهیم پر از سیم چون بخیل | ما خوشه بشکنیم چو خمار ما تویی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری | بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار | زان آینه روشنیم که دلدار ما تویی
در بحر تو چو کشتی بی دست و پا تویم | آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی
هر چاره گر که هست نه سرمایه دارتست | از جمله چاره باشد ناچار ما تویی
دل را از آنچه بود از آنها دلش گرفت | ناگفته بدل که گرفتار ما تویی
گو که گمان بریم که این جمله فعل ماست | این هم ز نقش ماست به پندار ما تویی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش | بی گفت و ناله عالم اسرار ما تویی
چیزی نمی کشیم که ما را تویی کشی | چیزی نمیخریم خریدار ما تویی
ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین | خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

ایضا له

زین برد نحران رسد انسو که او ز عشق | گردد هزار بار ازین حمد و داوری
حقا بذات پاک خداوند هر که مست | از تیغ غیب سر ببرد کر برد پری
در آتش خلیل کجا آید آن پری | کو خشک شد ز عشق دلارام آزری
جان خلیل عشق بشادی و خرمی | در آتش آجور که ز مرغش ظاهری
کر محو میشانی درد و غمان حس | در عشق آتشین و دلارام ظاهری
این عشق همچو آتش برجمله قاهرست | تو بس عجایبی که بر آتش تو قادری
هرچند کو شد آتش تا تو سیه شوی | بر رغم او لطیف و شیرین و احمری
دانم که پر ز تو نظری داری از شهی | چشم و چراغ غیب بشاهی و سروری
کر خار خشک بر نظری آمد ز لطف | پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
نی خود اگر بمحو و عدم غمزه کند | ظاهر شود ز بیت دل و دیده پروری
در لطف و در نوازش او شد شد فراق | کز یک نهاد آمد این لطف و قاهری
گر خو کری بلطف نباشد دل مرا | او کی فراق داند در دور زایری
خنجر غذا خورد ز عدارت خنجرش | پس او غذا دهد بغدا رسم خنجری
این جمله من بگفتم و القاب شمس دین | از رشک کرده در غم تبریز ساتری
آنست اصل و قصد غرض زین همه حدیث | لیکن مرا ذبیت که من رام یشتری

ایضا له

ساقی بیار باده استغراق ده منی | اندیشه را رها کن کاریست کردنی
ای نقد جان مگوی که ایام پیشنا | کردن مخار خواجه که واجبست کردنی
ای آب زندگانی در تشنگان نگر | بر دوست رحم آر بگوری دشمنی
مو شیست بند ما و چه پیش تو موش چیست | کر برج چیره است بخوابیش بر کنی
ای در مقام موش همه خوف و زلزله است | در بیشه عیش و مقامات ایمنی
در بزم بیهشی همه جانها بحر دمند | و نقصان خوذر ما خورشان نور روشنی
ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز | تا نغ نیستوییم بدین نور روزنی
این قصه را رها کن ما سخت تشنه ایم | تو ساقی کریمی و بی‌صرفه و غنی
بیهای عاشقان همه از بوی کلشنیست | آگاهیست کی که تو از باغ کلشنی
خشک آرزو می نکر زجیب ورات اشک خون | ای سنگدل بگوی که تا چند تن زنی
پوشیده چند گوی خاموش کن بگشت | زمان گفت نیست همان کیر الکنی

ایضا له

ایضا له

خفته هزار غم خورد از هیچ چیز | در خواب گرگ بیند یا خوف ره زنی
در خواب جان ببیند صد تیغ و صد سنان | بیدار شد نه بیند زان جمله سوزنی
گویند مردگان که چه غمهای بیهده | خوردیم و عمر رفت بوسواس سر فنی
هر یکی خیال گرفته عروسی | هر یکی خیال بپوشیده جوشنی
آن سور و تعزیت همه بگذشت این نفس | نی نقص ماند ازان و نه زین نیز شیونی
ناخن همی زنند و رخ خود همی درند | شد خواب فرصت برد خان نقش نی
گر آنک بود با ما چون شیر و انگبین | گر آنک بود با ما چون آب و روغنی
اکنون حقایق آمد و خواب خیال رفت | آرام و ماتمیست نه ما ماند و نه منی
نه پیر و نه جوان نه امیرست و نه عوان | نه رزم و بخت ماند نی سوم و اهستی
یکرنگیست و یک صفتی و یگانگی | جانیست بر پریده و وارسته از تنی

این بیت نه آن بیتست که هر کس بداندش
زر جمع کو که در دل و خاطر نشاندش

ای آنکه پای صدق بزن راه میزنی | هیچ از تو فوت نیست همه با تو حاضرست
محو کن با توانست چه تو همدم منی | ای از درخت بخت شده شاد و منحنی

گر آن دگر آیی بس بحر لذتی | جمله حلاوت و طرب و عطا بستی
از دور نار دیدم و نزدیک نور بود | گر از دهان موذی و ما را عصا بستی
تو از سر مطلق و بر نار بدیدگان | اینست اعتقاد که خوف و رجا ستی
چو یوسفی برادران جمله کرد رسته | یعقوب را همیشه صفا در صفا ستی
مجنون شدیم تا که نه لیلی پری خوریم | ای عشق تو عدوی همه عقلها ستی
ای عقل من بهی تو و از عشق زر شدی | تو کیمیا نه علم کیمیا ستی
ای عقل پس بهی تو و از عشق زر شدی | پیش نیستی کنون پیتن کیمیا ستی
ای عشق جبرئیلی در راز گستری | گویی که وحی از همه انبیا ستی
آنکس که عقل جبرئیلی در راز گستری | گویی که وحی از همه انبیا ستی (تو از کمال عقل و فکر جدا ستی)
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت | وانگه خطا کند تو غیور خطا ستی
گر باد دانه بینی ای خاک خفته چشم | گر باد نیست از چه سبب در هوا ستی
گرچه بلند گشتی از کبر دور باش | از کبر شرم دار که با کبریا ستی

از ماه تا بماهی جویند نشاط تو
بسیار کوشند پی اختلاط تو

ای نای پس خوشست که اسرار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی
گفتم به نای همدم یاری مدد ز راز
گفتم خلاص من به هلاک من از رست
گفت چگونه ره زن این قافله شوم
گفتم چو یار کم شد کا نزا نمی نوا
زان همدم لبی که سراسر بریده اند
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی
چون هیچی ز لعل لب یار ناله جست
ای نی نه ز بهر خود تو همی نالی ای کریم
کردون اگر بنالد کاوست زیر بار
تبریزوار شو تو خبر ده ز شمس الدین

کار او کند که دارد از کار آگهی
کردن مخار که ز گل نیست خار آگهی
گفتا ملاک تست بیکبار آگهی
آتش بنه بسوز مکن زار آگهی
دانم که هست قافله سالار آگهی
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
ای ننگ شر درین ره وای عار آگهی
زیرا از خود پرست وز انکار آگهی
بگذار تا کند گله زار آگهی
بگری بر آنکه دارد ز اغیار آگهی
زین فعل باز کو نه غلط کار آگهی
شمس حقیقتی شو ز نهار آگهی

ایضاً له

ای برگشته از ما سخت شستی
وی باکشیده ازره که شرط مرست

تو موسیی هنوز ولیکن شبان نهی
فاش کی ز طعام حق و بی شراب غیب

تو بوستی ولیک هنوز از درون نهی
این حرف و نقش هست دو سه کاسه نهی

ایضاً له

ای پرده در پرده بنگر که جفا کردی
ای برده مو بها را بنگسسته تقصها را
گر قصد هوا کردی در عزم جفا کردی
آن شمع که میسوزد گویم ز چه میگرید
آن چنگ که می زارد گویم ز چه می نالد
این جمله جفا کردی اما چو نو دنی دو بی
هر برگ ز بی برگی گفتا بدعا بر داشت

دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی
مرغ دل ما خستی بر قصد هوا کردی
کو زهره که تا گویم ای دوست چها کردی
زیرا که ز شیر نیش در فقر جدا کردی
کز هجر تو پشت او چون بنده دو تا
ز هم جو شکر کردی وز درد دوا کردی
از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

ایضاً له

گر هیچ نگاریم بر خلق عیان نیستی
از نقش پذیرفتگی در شش جهت عالم

ای شاد که خلقیستی ای خوش که جهانستی
بالا همه با عشقی پستی همه کانستی

ایضاً له

نگار نازک ادنی انده ره اوردی
جون پای این بیز خال شود از غم
دین بیز نزنها مقصوده من وردی
امروز من آدینه دین خطه من دا م
از مهی و جادوی پیوسته اوردی
امید نا شستیم جسود و دلبستن
اوز قد و فر کردی بر کرد چه بیدادی
[illegible]

ازدر کجه اندیشی جون جان بقا داری
دورکو بجا کنجی جون نور جدا داری
خوش باشی کزان کوهر عالم [illegible] داری
مانند آن دلیم بنهای بیجا داری

خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو	بیهوشی جان تو کیرم که جفا کردی
هم عاقبت ای سلطان بدین همه ره بهمان	بخشش در لعسان حاجات دوا کردی
هر سنگ که بکرفتی لعل و گهرش کردی	هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی
یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی	یک قافله را تا که اصحاب صفا کردی
آثار فلکها را اجزای زمین کردی	اجزای زمینها را در لطف سما کردی
پس من زچه بشناسم از چرخ زمینها را	جون قاعده بشکستی در درد دوا کردی

ایضاً له

از چرخ زمرد را مجبوس هوا کردی	تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی
ای آب چه میشوی وی باد چه میجوئی	ای رعد چه میغرّی وی چرخ چه میگردی
ای عشق چه میجندی وی عقل چه میبندی	وی صبر چه خسته سندی وی چهره چرا زردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری	جانرا چه قدر باشد در دین جوانمردی
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد	یک موی نمیگنجد در دایره فردی
از غصه و کز شادی دورست و آزادی	ای پیر وکسی کو ماند در کرمی و در سردی
کو تابش پیشانی کر ماه مرا دیدی	کو تشنه مستی کر باده جان خوردی

[illegible]
چندین بتو چون این غم تا چند نمی داری
در عالم پر نیکی با غصه بیهوده چه داری
[illegible]

ایضاً له

ای به سر بازارت منزل خود بنیادی
وز روی تو در عالم هر روز پیدایی
[illegible]

امروز سماع ما جون ولیکی دارد
یارب تو نکهدار تشن از آسیب سرانجامی
آن تشنه دل کردی بیهوده چو نامردانی
امروز بمی آن پیر سرم و پشیمانی
مستان الکه ای بیابی بیهوده دیوانی
[illegible] باشد بی دولت خندانی
[illegible] از خم جسته کارند
[illegible] بلبل بجمنستانی

ایضاً له

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
ای شاد غم وانکنده [illegible]
ای آتش و [illegible]
سلطان سلاطینی [illegible]

مرده زخورشیدت کر پای انا الحق	هر گوشه چو منصوری آویخت بر داری
این طرفه که از یک خم هر یک زمی شستند	وین نادره کز یک گل در هر قدمی خاری
بر شاخ همیکوید من مست شدم و بیتی	بر عقل همیکوید من مست شدم باری
گل از پسر سشاقی بدرید گریبانی	عشق از پسر بیخویشی انداخته دستاری
از عقل کردی مست بی عقل کردی	جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری
مایم چو کوه طور مست از قدح موسی	بی زحمت فرعونی نی غصه اغیاری
مایم چو می جوشان در خم خراباتی	گرچه سر خم بشکست از کهگل پنداری
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصانی	والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

ایضاً له

پنهان ببیان ما میکرد تو سلطانی	ور زیر و زبر موران افتاده سلیمانی
می بیند و می داند یک یک سر یارانی	امروز درین مجمع شاهنشه سردانی
ابرار بر وظیفه همچون لبن حلوا	گر کم کند از دهی در راست روزی جانی
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی	می بیند و میخواند با تجربه خط خوانی
در مطبخ ما آید یک بی سر و بی مایی	تا شور در اندازد در ما ز نمکدانی

شاه غم هر شی صد [illegible] نامی
[illegible]
[illegible]

ان کیست [illegible]
یارب [illegible]
[illegible]

ای عشق توی جمله برکیت ترا حمد / ای عشق علمهارا خواهی که برنجانی
ای عشق توی تما گر لطفی و گر قهری / سرنای توی نالد هم تاری و سریانی
گر دیده ببندی تو در صبح نخندی تو / ور نغمه نتابد از تابش پیشانی
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی تو / ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی
ای چشم نمی بینی اینجا شکر سلطانرا / دی کوثر نی نوش این نوبت سلطانی
گفتم که بجه دی آن گفتا که بیدل جان / بخیت بیک حبه در غایت ارزانی
لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری / باری نکند ساکن گردی که تو بنشانی
چون پرده جادوی در دیده کشی دلرا / تمییز کجا ماند در دیده انسانی
سرمه بود چشمی در دیده از آن سرمه / سردم بزد و بینی از عقل باسانی
از خاک درت یابد در دیده دل سرمه / تا سوی درت آید جوینده ربانی
تا جوی زند جو بکل تا زند جبه سوی کان یا / قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
زن سیل بود انجا ز بحر بود انجا / خاشاک نشد ظاهر کز سر روحانی

ایضاً

در پرده خاک ای جان عیشیست بپنهانی / و زمهر تو عیشی صد یوسف کنعانی

برگو غزلی برگو باده خود از حق جو / برسوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

ایضاً

هرنک جماعت شو تا لذت جان بینی / در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی
درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا / بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت / بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین / وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
یک ساقی نی جوری در مجلس او دوری / در دور درا بنشین تا کی دوران بینی
اینجاست ربا بنگر جان ده و صد بستان / گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
شب یار همی گردد تو خفته شوی مخمور / بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
گوید که فلانی را ببرید ز من دشمن / رو ترک فلانی گو تا چند فلان بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه / اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی
با وسعت ارض الله بر حبس چه چسپیدی / ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی
خاموش کن از گفتن تا گفت بری باری / از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

بس کردم من اما بر گو تو تماشا را — کای تشنهٔ پرخواره یا جام خدا جوئی

ایضاً له

ای دل بادب بنشین برخیز وبند خوئی — زیرا بادب یابی آن چیز که میجوئی

حاشا که جنان سودا یابند بدین صفرا — هیهات جنان روی یابند به بی روئی

در عین نظر بنشین جون مردمک دیده — در خویش بجوی ای دل آن چیز که میجوئی

بگریز ز همپایه کر سایه بیجوئی — در خود منگر زیرا در دیده نخود موئی

کر غرقهٔ دریای این خاک چه پیمائی — در بر لب دریای جون روی نمی شوئی

ایضاً له

گل گفت مرا زمی از خار چه میجوئی — گفتم که درین سودا هشیار چه میجوئی

گفتا که درین سودا دلدار تو کو بنما — گفتم تشنهٔ بی دل دلدار چه میجوئی

گفتا بدِ مستانه بنما ره خمخانه — گفتم که برو طالب خمار چه میجوئی

گفتا چه بهوشی بنمای چه می نوشی — گفتم برو ای مسکین هشیار چه میجوئی

گفتا چه گلزارت کز وی نرسد بوئی — گفتم اگرت بوئیست گلزار چه میجوئی

بنشین که درین مجلس لاغر نشود عیسی — هر کو که درین دولت تیره نشود رایی

بربند دهان هر کو در گنبد پستر خود — تا ناله دران گنبد یابی تو مشتایی

شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود — از حرف همی کردد این نکته مصفایی

ایضاً له

با هر که تو در سازی میدان که نیاسایی — زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مایی

تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا — کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی

بردار صراحی را بگذار صلاحی را — آن جام صباحی را درکش که بیاسایی

در حلقهٔ آن مستان در لاله و در بستان — امروز قدح بستان ای عاشق فردایی

بر رسم زبردستی میکن تو چنین مستی — تا بگذری از هستی ای تخمهٔ سرجایی

رزقشده او باشی هم خرقهٔ قلاشی — در مصر نمی باشی تا جمله شکرخایی

شمس الحق تبریزی جانرا چه شکر ریزی — جز با تو نیارامد جانهای مصفایی

ایضاً له

ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی — در روزن جان تابی چون ماه ز بالایی

ایضاً له

در دولت چیست که همچون گل شکر میخندی — دوش شب ماکر بازی که جو تنجر میخندی

ای بهاری که جهان از دم تو خندانت — در چمن زار شکفتی چو سحر میخندی

آتشی از رخ خوذ در بت وبتخانه زدی — ونه از آتش نشینی وچو زر میخندی

مست وخندان زخرابات خدا می آی — بر شر وخیر جهان همچو شرر میخندی

همچو گل ناف تو پر خنده بر پیوست غذای — لیک امروز مها نوع دکر میخندی

باغ وهم جمله درختان زخزان خشک شدند — زجه باغی تو که همچون گل تر میخندی

تو جو ماهی وعدو سوی تو کر تیر کشد — چو مه از جرخ بران تیر وسپر میخندی

بوی مشکی تو کر بر خنک هوا می تازی — آفتابی تو کر بر قرص قمر میخندی

تو یقینی وعیان بر ظن وتقلید بخند — نظری جمله وبر نقل خبر میخندی

در حضور ابدی شاهد ومشهود توئی — بر ره ورد رو وبر کوج وسفر میخندی

از میان عدم ومحو بر آوردی سر — بر سر وافسر وبر تاج وکمر میخندی

جون سک کرسنه سر حلق دهان بگشادست — توئی آن شیر که بر جوع وبقر میخندی

آهو آنرا بکه صید بکردون کیری — ای که بر دام ودم شعبده کر میخندی

طالب جمله ویت ولعبتش مطلوبی — عابد جمله ویت ولعبتش معبودی

خادم ومؤذن این کعبه تن وجان شما — ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی

ایضاً له

شکنی شیشه مردم کرو از من کیری — همه شب عهد کنی روز شکستن کیری

شیری وشیر شکن کینه زخر کوش بکش — تا دری کر شکنی شیر ودشمن کیری

ای سلیمان که بفرمانت بوذ دیو وپری — بی کنه خور جرا بر سر خرمن کیری

تنکری هیچ غنی را دکی عوری را — خوش کریبان کشی وکوشه دامن کیری

بین مترس ای دل ازان جوکه ماسن آنجا — ای دل ار غافلی آرام با من کیری

ترک یک قطره کنی ای دریا باشی — ترک یک حبه کنی ملکت مخزن کیری

دور از آبی تو جو روغن جو همه او نشوی — جون شدی او پس ازان زاب تو دو روغن

تنک مردان اکر او بجفا نیزه کشد — بسوی او زودی دلی جوشن کیری

شمس تبریز نکر جون همه آفاق کرفت — نور حق را جو بیابی ره ار من کیری

ایضاً له

پیک لابد بود ز کیک جواد هم بدوئد | پس کمال تو دران نیست که یاوه بدوی
بهر بردن بدو از پیت مردن بدو | بهر کعبه بدو ای جان نه ز خوف بدوی
باش شبهار من تا سحرگه شبی | مه برآید بری از ره و همراه غوی
همه کس پیش رخساره مه را از دور | همه کس کبر ز از جان مه گروی
مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشید | که برتم سر تو کر تو از اینجا نروی
چون ببینند که سر خویش بپیچیداو | گوید او راکه حریفی و ظریفی و روی
من توام ور تو بنم یار شب و روز توام | پدر و مادر و خویش تو بمنهاج قوی
چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم | فرد باشیم و یکی کوری چشم شوی

الضاً

بهوای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده‌ای | تو به و تو به کنا نزا همه کردن زدیی
که شود با تو معول که جنین صاعقه | که کند با تو حریفی که همه عمر بدی
نه زمین و نه فلک را قدم و طاقت | نه درین شش جهتی بس زکجا آمدیی
هست جنت بتو عاشق تو چه رنیارو | هست دوزخ ز تو لرزان تو چه آتش کدی
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست | جنت جنتی و دوزخ دوزخ بدیی

کر خطا گفتم و مقلوب پراکنده بگیر | ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
صورت عشق تهی صورت ما سایهٔ تو | یکدم ار زشت کنی باز توام آرایی
بنماید که مگر دوش بخرابات دیدم | که من امروز ندارم بجهان گنجای
ساربانا بخرابان شتر این منزل نیست | سرهان پیش شد نشد کرامی پایی
هین خمش کن که زدم آتش دل شعله زند | شعله دم میزند این دم تو چه میفرمایی

الضاً

بخدا ای پری شب رو که زملق نابدیدی | بخدا هیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه زبادها بمیرد نه ز نم کسی پذیرد | نه زدود کار گیرد که نهنی و با قدیدی
بخدا آسمان عالی ز تو خوش همه هوالی | سفری دراز کردی بهنا زان رسیدی
تو بگو و گر نگویی بخدا که من بگویم | که چرا شکار کا نزا سوی کهکشان کشیدی
سخنی ز نرطارم طلبیدم از ضمایر | که عجب دران جهانها که ملک بود پریدی
بزد آه سرد و گفتا که بران درست قفلی | که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
ز فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم | که چو نیست سر او دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را | که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی

بشکارگاه بنگر که زبون شدند شیران / تو کجا کربیی آخر که چنین زبون شکاری
توا زو نمیکریزی تو بدو نمیکریزی / غلطی غلط از آن کو بمیان این غباری
ز نشان خبر نداری که همی کند شکاری / بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری
چو بترس هر کسی از طرفی همی دوانند / اگر او محیط نبود ز نجات ترس کاری
ز کسیست ترس لابد که ز خود کسی نترسد / همه را مخوف دیدی جز این همات تا ری
بهلاک میدوانند بخلاص میدوانند / برازین نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری
بنهایت سپردن دلم اولم بخواهند / دل خود بدو سپردم هم ازو طلب تو یاری

ایضا له

خبریت نو رسیده تو مگر خبر نداری / جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
ز بتیت رو نموده پر نور بر کشوده / دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران / بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
سر سنتیت چو موسی ز کیمیاش زر شد / چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری
همه دون تت مصری که توی شکر ستانش / چه غمست اگر ز بیرون مدد شکر نداری
شده غلام صورت بمثال بت پرستان / تو چو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری

ایضا له

ز سبو فغان بر آمد که ز تفت می شکستم / تملای قدح به پیش آ بستان عقار باری
پی خسروان شیرین سزت شور کردن / بحنین حیات جانها دل و جان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم / دل من رمید گفتی ز دکان و کار و باری
من از آن دوج گذشتم که ترا تو چاره سازی / دل و جان بباد دادم تو نگاهدار باری
تمه بس کنم که ترجیع خوش بیان بگوید / تمه مطرب معانی غزلی بیار باری

ایضا له

بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی / که نماند شاه بیشی که بکاست تلخ کامی
چه بود حیات باده موسی و جام میخی / چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی
قدحی و چون بخوردی خوش و شیر گیر گردی / بدماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت رختی / خنک آن سری که در وی بنهاد کامی
ز سلام پادشاهان بخدا ملول گردد / چو شنید نیکبختی ز تو سر سری سلامی
بیان ولق پستی بتمار خانه ی جان / بر خلق نام او بد سوی عرش نیک نامی
خنک آن دمی که ما لذکت شاه پرده باشش / که سفید بازماهی بجنین کزنده دامی
ز شراب خوش بخوردن شکوفه و نه شورش / ز عدو چنان نیازی نه بدشمن انتقامی

تو بجنب خوش که بخت ز برای تو بخسبد / تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بنگر بر او چو عیسی ارنی بگو چو موسی / که خدا ازانکه بیند که نموش لن ترانی
خمش ای دل و چه چاره بپر خم اگر بگیری / دل خم بر شکافد چو بجوشد این معانی
دو هزار بار مردم تو بخوانی این غزل را / اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

ايضا له

تو کدام درین ضمیرم که فزون تر از جهانی / تو که نکته جهانی ز چه نکته بیجهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم / تو چه دانی من چه دانم که نه اینی و نه آنی
تو قلم بدست داری و جهان چو نقش پیشت / صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی
چو قلم ز دست بنهی بدو دیش نه قلم تو / صفتی بنور گردد ز خطاب کن ترانی
تن اگر چه در دواد و اثر نشان جانست / بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
سخن و زبان اگر چه که نشان و نبض جانست / بچه ماند این رسانه بنشانه زبانی
گل و خار و باغ اگر چه اثرست ز آسمانها / بچه ماند این خسیسی بجلال آسمانی
دگر آسمان و اختر دهدت نشان جانان / بچه ماند این دو فانی بجلالت معانی
بزوز آتشی را که درو نشان بسوزد / بنشان دهی تو آدم که تو بی نشان نمانی

ايضا له

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی / منم و خیال یاری غم و غصه و فغانی
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم / در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد / ز قضا رسد هماره بمن و تو امتحانی
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن / که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعتست این عجبا که هشتمین است / عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل / دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
بخدا خبر ندارم چو نماز می گزارم / که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی / که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی
برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر / مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
ز حساب دست سایه که بجان غیر جنبد / که همی زند دو دستک که کجاست سایه بانی
چو نشست سایه بانم چو روان شود روانم / چو نشیند او و دولتم بنشیم بگرد دکانی
چو زبان ندارد سایه سخن و حدیث سایه / چه کند دهان سایه تبعیت دهانی
یکی شخص براید چو پری ز آب و آذر / دو سه هم نماند که در وکنده یا نی

[illegible]

ایضاً له

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی | مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی | بدران قبای مه را که تو نور مصطفایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی | چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
بصف ازرای شاها که سفندیار وقتی | در خیبرست برکن که علی مرتضایی
بستان ز دیو خاتم که تویی بجان سلیمان | بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش | چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
بگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان | که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو بروح بی زوالی ز درونه با جمالی | تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
تو هنوز نا پدیدی ز جمال خود چه دیدی | سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی | بدران تو میغ تن را که مهی خوش لقایی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد | که جهان کامش است این و تو جان جان فزایی
چو تو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین | اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پای | تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

ایضاً له

[illegible]

نفسی پزشک پیری نفسی تو خاک بیزی | نه ز راه خود هویی آخر همه کان و کیمیایی
شل نواضه جو بان شب و روز خاک بیزی | ز چه خاک بی پرستی نه تو قبله دعایی
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید | عجب آنکه پادشاهی ز گدا کند گدایی
دو عجبتر این که آن شه بنیاز رفت خندان | که گدا غلط در افتد که مراست پادشاهی
فلکا نه پادشاهی نه که خاک بندهٔ تست | تو چرا بخدمت او شب و روز در هوایی
فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید | که اگر کسی بپرد بود آن ز کهربایی
سخنم خور فرشتهٔ است من اگر سخن نگویم | ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی | ملکی ترا نگیرد تو حریف کنده نایی
تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغست | که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدایی
تبریز شمس دین را تو بگو که رو بما کن | غلطم بگو که شاها همه روی بی قفایی

ایضاً له

بکشید یار گوشم که تو ایشب از کجایی | صنمی ولیکن تو نشان بده کجایی
جو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه | بپر دو دو دیده ایم که تو کان کیمیایی
واگر بحیله کوشی و غل و دغا فروشی | ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی

ایضاً له

[illegible]

شکر و فا بکاری سر روح را بخاری　　ز زمانه عار داری بنهم فلک برایی
کرمت بخود کشاند براد دل رساند　　غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
بر عاشقان صادق مر دیده جمن هوا　　که سعادتیت سابق ز درون بادهایی
بمقام خاک بودی سفر نهان نمودی　　چو بآدمی رسیدی بلند تا باین نمایی
تو سازی روان کن سفری بر آسمان کن　　تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
بنگر بنطفه خون که دلش لقب نهادی　　که بگشت گرد عالم ز ذراه پر و پایی
بنگر بنور دیده که رود بر آسمانها　　لمبی که نور داوش بنمای آشنایی
خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری　　تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

ایضاً له

که علم خرابات ز تا ممتنع استی　　این علم و هنر پیش تو باد و هوستی
ور طایر غیبی بتو بر سایه فکندی　　سیمرغ جهان در نظر تو مگستی
گر کوکبه شاه حقیقت بنمودی　　این کوس سلاطین بر تو چون جرستی
گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی　　که دامن درویش تو بدست عسستی
گر پیش روان بر تو عنایت فکندی　　نکری که بهشت دل تستان پستی

دعوتش بی آدم تو شیر خدایی　　پنداشت درین دو چالیش دلبری
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم　　بیزارم ازین فضل و مقامات حریری
بیکاره شد این عمر ولیکن چو تو هستی　　در نور خدایی چه بکاهی و چه دیری
اندازه معشوق بود عزت عاشق　　ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه تری
دنیا چی پروانه باندازه شمعست　　آخر نه که پروانه این شمع منیری
شمس الحق تبریز از آنست شوان دید　　کز اصل بصر باشی با عین بصیری

ایضاً له

برخیز که صحبت و صبوحست و شکاری　　بگشای کنار آمد آن یار کناری
برخیز و بیا دبدبه عشق ابد بین　　رستند و گذشتند ز دهای شماری
آن رفت که اقبال بخارید چو رما　　ای دل بپر اقبال ازین بار نو خاری
گنجی عجبی نیست که در توده خاکی　　ماهی تو عجب نیست که در گرد غباری
اندر حرم کعبه اقبال خرامید　　از بادیه ایمن شده وز نار مکاری
گردان شده بین چرخ که صد ماه درو هست　　چو تابش یکروزه تو ای چرخ چه داری
این ساغر جان که ملک الموت اجل شد　　از شورش دل آرد ز بن برخ خماری

می ترسی ازین سر که تو داری وازین خو — کان پیرتو بر بجوری پسر سام بمانی
بامانو یکی کن سر نه برابر وقت — تا همچو پیران شاد سرانجام بمانی

ایضاً له

شاهنشه ماهی تو و بکلربک ماهی — هرجا که گریزی بر ما باز بیایی
کر شخص تو اینجاست من از راه ضمیری — می بینت ای عشوه ده ماکه کجایی
انجا که برسنت درخت تو وطن ساز — زیرا زوصولت ترا روح فزایی
بر پایه تخت شه شاهان بسجود آی — تا باز رهد روی تو از زنک کدایی
ویرانه بجغدان بکذار و پری کن — باز آکه قاف تجلی که همایی
اینها همه بکذشت بیای شه خوبان — کاپستون جایی تو دنند بل سرایی
خوانی بنهادند و دری باز کشادند — مستانه درازدد جه موقوف صلایی
کر یکجهان شمع وی و نوش بکیرد — سودای دکر دارد مخمور خدایی
ازین قفس اردانه و آبت فراوانی — کو طنطنه و دبدبه مرغ هوایی
این هم بکذشت ای که زتو هیچ نکنست — سراق وفا کیر که سلطان وفایی
آن ساغر شاهانه مردانه بکر دان — تا کرد د جانها خوش و جا بنا د بنایی

همقادر و هم فاخر و هم اول و اخر — اول غم و سودا و باخر بد پیچ نشا
آن دل که نظر ندیدت وان جشم که نکریست — یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
تا شیشه برارد و بپر کوه برآید — زیاد برارد که تمنیت و تنشا
نکذارد و شان عشق که سر نیز بخارد — تا ماش رهی سلسله جذب و تقاضا
درشهر جو من کول کر عشق ندید است — هرلحظه مراکرد این عشق ز بالا
سرداد و کرفتی که ز بالات لطیفت — کر صادق و جدّت وکر عشوه و تیبا

هر عشوه که در باز دهد دفع و بهانه ست
کویند که بر و هیچ مکو شاه بخانه است

بر دلبر ما هیچ کسی را مفزایید — مانده او نیست کسی ثاث بخانید
ور زانک شما را خلل عیب نمودست — آن آینه پاک آمد معیوب شمایید
بسته است مکر روزن این خانه دنیا — خورشید برآمد هله بر بام برایید
اکر جو بناشنید ز آغاز و ز اخر — جون کوی بغلطید که خوش بی سر و پایید
تسلیم شده در خم جوکان آکهی — کرد در طرب و شادی و کرمی بلایید
در خنب جهان همچو عصیر بد کرفتار — جون نیک بجوشید ازین خنب برآیید

ایضاً له

[illegible]

جمله جا نهایت یکی دین همه عکس یکی | دیده احول کشت خوش تکرار باخودی

ایضا له

هم نظری هم خبری هم ترا زا قمری | هم انزر شکر اندر شکر اندر شکری
هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی | هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
هم کل سرخ و سمنی در دل کل طعنه زنی | سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
چند فلک گشت ترا تا بخودش راه دهی | چند کله ازید شکر تا تو بدو در نکری
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله | چند صفت گشت دلم تا تو برو بر گذری
آن قدح ساده بده دم مده و باده بده | بین که خود پس بحری مده شده زناله کری
کر بخرابات نهان سر طلبی لاله رخیت | لاله رخا تو زکی لاله ستان دکری
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی | تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
چونک صلاح دل و دین مجلس دل آشنه امین | ما در دولت بکند دختر جان را بذری

ایضا له

برگذری در نگری جز دل خوبان نبری | سرکش ای دل که از و هر چه کنی جان نبری

هیچ مکو ای لب من تا دل من باز شود | زانک تو با سنک دلی لعل بدخشان نبری
کرچه که صد شرط کنی نه همه شرطی بدهی | زانک تو بی طمعی زر ز بحرمدان نبری

ایضا له

سنک مزن بطرف کار که شیشه کری | زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری
بر دل من زن همه را زانک دریغست دریغ | زخم تو و سنک تو بر سینه دهان دکری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من | تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم | نی بوفا نی بجفا بی تو مبادم سفری
چونک خیالات نبود آمده در چشم کشی | چشم تو بر گشته بود تیره و خیره نگری
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی | کاش برین دانمی هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم | این سفر صعب نگر ره ز غلی تا بشری
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم | هر رقه باشد کرم بر تو نباشد خطری
چون بغریبی بروی فرجه کنی بخته شوی | باز بیایی بوطن با خبری بر هنری
گفتم ای جان خبری نی تو خبر را چه خبر | بی خبر خود که بود از تو مگر بیخبری
چون ز گفت باده کشم بیخبر و مست و خوشم | بیخطر و خوف کسی بی شر و شور و بشری

پشتزانا کو نه من مانم اینجا نه سخن | ظلمت هستی چه زند پیش صبوحی نوتی

ایضاً له

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی | این چه بتست ای خدا این چه بلا و آفتی
ما و درست پیش او ترس شکسته بسته‌ای | بر شکرش نهانها چون مگسیست زحمتی
جمله ملوک داد دین جمله ملایک امین | سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
اهل هزار بر درکت کز عشق راحتی | زان سوی عزتت و شرف سخت بلند همتی
اوست بهشت و حور خود شافی و جنس و حوض | در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
بشنوان خطاب را ساخته شو جواب را | ذره مرا آفتاب را گشت حریف و ...
ای تبریز مرحمت شمس هزار مکرمت | گشته سخن سبو صفت بر یم بی نهایتی

ایضاً له

ای طلب قرار من راست بگو چه گوهری | آتشی تو آبی آدمیی تو یا پری
از چه طرف رسیده و از چه غذا چریده | سوی فنا چه دیده سوی فنا چه می پری
هیچ مرا چه سکنی قصد فنا چه میکنی | راه خرد چه میزنی پرده خود چه میدری

مجلس خاص باشیم گر چه بود سوی عدم | شربت عام کی خورم گر چه بود زکوثری
لاف مسیح میزنی بول خران چه بو کنی | با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری
گر بنهی متاع زر زاصل چه بول خر | جان خران ببوی آن بر نزند چرا خوری
مرد چو جوهری بود قیمت خویش خود کند | شاد نشد بشخنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بریز بر کرمی که بماند زیر زر | بر نجهید بر زبر آن سبکت و ابتری
در بجهید بر زبر قیمت اوست پشته | پیش کشش شاه زر مست عزیز گوهری
اکرم و این جهان همچو زری در امتحان | بر سر زر بجا که تا لاکر تو نه محقری
شهوت خلق سینه تنگ شهوت فرج پر نوک | با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
نیست سزای مشتری نیست هوای سروری | همت شاه و سنجری قبله که پیمبری
عشق و نیاز و بندگی همت شان زندگی | در طلب تجلی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی | بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه | فرض بود مسابقه بر در هر منظری
نیست روش ظریفان بنگر سوی آسمان | در تک و پوی اختران هر یک چون سنجری
روز خوشان ببین شام خوشان ببین | سیر نقوش شان ببین کرد سرای مشتری
عارب و شارقان حق طالب عاشقان حق | در تک و پوی و در سبق پی قدمی و بی پری

گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش / گفته باد در ربا پرده ز روی عنبری
گفته بموج شور کن گفت ز زلال دور کن / گفته بدل عبور کن بر رخ مه صور ... ری
هر طرف علامتی بر نفسی قیامتی / تا بکنی ملامتی گر شنوم سخن وری
بر سر من نشست حق در دل من جهت حق / صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری
این همه آب و روغنست آنچه درین دلست / آه چه جای گفتنست آه ز عشق پروری
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد / ساخت شعاع نور او از دل خود مظهری

ایضاً له

پیش از آنک از عدم کرد وجود ما سری / بی ز وجود و ز عدم باز شدم یکی دری
... سال سالها روح زدست تا بها / نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان / گوهر ... در میان بر شکل سمندری
خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود / سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
کوره دل جدا ببین زان سوی کاوری درین / زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
جمره فرق را فدا فرق منزه از ... دا / گر ز ره فرق نور شد جمله ز عرش تا ثری
مست ز جام شمس دین بیکده الست بین / صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

جان چون نور گشته در نور تو سر رشته / از اختیار گشته نک اختیار گشتی
خضرت چرا نخوانم کآب حیات خوردی / الیاس چون نباشی چون پایدار گشتی
جام سخا وجودی با ساقی وجودی / یا بر شکر فزودی یا قند بار گشتی
فاروق وحید رستی چون از فراق رستی / صدیق حق پرستی چون یار غار گشتی
هم گل ز خلد چیدی هم خلد را کلیدی / هم یاسمین دمیدی هم لاله زار گشتی
ای چشم شیر الله الله هشیار بین زنی ره / اکنون نعوذ بالله چون بر خمار گشتی
نازت همی رسد جان دنیا و ناز بینی / کبرت همی رسد جان چون از کبار گشتی
ای شمس حق تبریز بر عاشقان برافشان / مستی شکر ز قندت چون از قطار گشتی

ایضاً له

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی / فدای جاه و جمالت که روح بخش نهانی
چه روح‌ها که فدای چه حلقه‌ها که ربایی / چو ماه عید نمایی ز پرده‌های نهانی
چو ذره را تو نثاری ز بحر گرد برآید / هزار بحر بجوشد چو قطره بچکانی
تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده / بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی
تویی حیات دو دم تویی جهات برون / تو بی ببین و همانم که فارغ از همه کانی

دمی ترا صنما معنی بگیر وز بر زبان نه / کرا بنقد چنینی که در درون جه کانی
خدا نداند تنها همی که زبدت مردم / لطیف و پخته جونان ازان همیشه جوانی
جو ذره پای بکوبی جو نور دست تو گیرد / ز سرویت و ز خشکی که همچو رنگ گرانی
تو برنزا که برآیی چراغهای ببازی / که پیش کله شیران جو نره شیر شبانی
همی رسد ز سموات صبح صبوح ندای / کره بری بنشانی جو کرده بنشانی
زبس بکش جو نخست عنان عزم که پشتا / دولت شکر بند که دردی تو پیش جو سنانی
جراغ پنج حس را بنور دل بفروزان / حواس پنج نمازست و دل جو سبع مثانی
شکر به پیش تو آید که برکشای دهانرا / جه از دعوة شکر جو بسته دهانی
بکیر طبل شکر بخور طبل که نوبت / کوب طبل نهاده جرا حریف زبانی
ز شمس مفخر تبریز آفتاب برینی / که او دست شمس معارف ز پیش شمس معانی

الصبا

بخاک پای تو ای سروران شبی که بتابی / بجای عمر عزیزی جو عمر باشتابی
توشب روان بدوس جو جهانی جو جراغی / ساز ان فلک را تو آتشی و تو آبی
درین منازل کردون درین طواف نماهون / کر از حقیقت ما را باتفاق بیابی

تو عشق جمله جهانی ولی ز چشم نهانی / نهان و عین جو جانی جه دولتی جه عطای
مرا جو دیک جه جوشی بکو خمش جه جوی / جه جای صبر و خموشی جه دولتی جه عطای
بجوش دیک دلم را بسوز آب و کلم را / ببر ز خطه سجلم را جه دولتی جه عطای
بسوز تا که برویم حدیث سوز بکویم / ببود ماند خویم جه دولتی جه عطای
دکر بکوی بیاموز رسید نوبت جاتش / ز جام ساز خناش جه دولتی جه عطای

الصبا

بیا ای مطرب عارف جه باشد کر نخوری / جو شعری نور افشانی و زان اشعار برکوی
بجان جمله روان برد جمله باد روان / که بر کوتا جه میخواهی و زین حیران جه میجوی
ازان روزی جو ماه او ز حسن عشق خواه او / بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مهروی
ازان جشم سیاه او و زان زلف دوتاه او / الا ای اهل هندستان بیاموزید هندوی
ز غمزه تیرانداز ش ز جشم ساحری سازش / الا هاروت و ماروتم بیاموزید جادوی
ایا اصحاب غلوتیان شده دلها جنان جونان / ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجوی
ز خرمن کاه کشش کوشه نخواهی یافتن توشه / روان شو سوی بیشه سویان رها کن همچو مشکوی
همه عالم ز تو نالان تو باری از جه می نالی / جو از تو کم نشد موی نمیدانم جه می موی

جهانی هیچ و ما هیچان خیال و خواب ما هیچان | دگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
خیالی چند آن خفته باندیشه فرو رفته | وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده | وگر پندار بودی او ز باغ ورد ارم بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بیخویشی | اگر دانستی یک شمه چستی عدم بودی

ایضاً له

دل پر درد من امشب بنوشیدست یک دردی | از آنجز زنه ساقی بیا و درد شرح آوردی
چه زهره دارد و یارا که خواب آید به چشم ما | گر امشب مینماید عشق بر عشاق پامردی
زبان در تعزیت شبها نمی خسپند از دو چشم | تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
دلا میکرد چون بیذق بگرد خانه آن شه | مترس از مات و زر نام چو نطع عشق گستردی
مرا هم خواب بایذ ولیکن خواب نایذ | که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی
چو خواب آید مرا بیند دو صد فرسنگ بگریزد | ز سوز شور و عشق من نماند خواب را دردی
چه بودی گر مرا یکدم نسیمی دادی از وصلم | رسیدی جان بشتابم ز آزادی و بی دردی
چه شمس الدین تبریزی بیاید هم از ناگه | نماند هیچ ما را خود ز اعراض و از گردی
مرا گر خواب می آید ازان اندیشه میراند | که شو پندار ای بلبل که هم خاری و هم وردی

همش کن چند میگویی بغیر از نیم خلقا زکی | ز ذوق عرش کی دانند خفاش و جغد ویرانی

ایضاً له

نهان کن ماجرای جان مرو کن سرز بالایی | گر آمد موسم عشرت زمان مجلس آرایی
چه باشد جرم و سهو ما به پیش بحر فضلت | کجا تر دامنی ماند که تو خورشید مارایی
ندای تاج و تختها برون انداز رختها | بسوزان هر چه میسوزی بفرما هر چه فرمایی
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را | هزاران باغ بر سازی ز بی عقلی و شیدایی
وگر رسوا شود عاشق بچند مکر و صد تهمت | ازین سوش ببالایی وزان سوش ببالایی
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش گوهر | نه تو اجزای خاکی را بدادی میوه افزایی
نه از اجزای یک آدم جهان آدمی کردی | نه آن کرکس را تو بدادی جله خضرایی
طبیبی دید کوری را نمودش داروی دیده | بگفتش سرمه سازانی را برای نور بینایی
بگفتش کور اگر آنرا که من دیدم تو میدیدی | دو چشم خویش میکندی و میگشتی تماشایی
زهی لطفی که در پستان و گورستان همی ریزد | زهی نوری که اندر چشم و در چشم مایی
اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون | وگر بر مردگان ریزی شوند مرده مسیحایی
غذای زاغ سازیدی ز سرگین و مرداری | چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی

ایضاً له

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا ولی | دیده عرض که نقد بد آنکه الست را بلی
عالم خاک همچو تل نقد چو گنج زیر او | شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی
چشم هر آنکه بسته شد تا بشر حریص خسته شد | وانکه ز گنج رسته شد گشت گران دکاهلی
گشت جمال همچو مه جانش بدیده گشت خوش | بر ره او مزار شد او چو شکوفه حاصلی
وصف لبش بگفتنی چهره جان شکفتنی | راه بیان بربستی لیک نجات واصلی
جان بجهان دهم بجه سر بکشش سر کش | گرچه درون سر دود نیست درون قابلی
ای تبریز گشته بند بشش و من کمر | زانکه مبارک گشت سر بر کف پای کاملی

ایضاً له

سوخت یکی جهان بغم آتش غم بدیدنی | صورت این طلسم را چشم کسی بدیدنی
می‌کشدم بهر طرف قوت کهربای او | ای عجبا بدید کس آنکه مرا کشیدنی
مست سماع چنگ و نی مست شراب رنگ‌ها | صد قدح است بر قدم آنکه قدح کشیدنی
عشق ترا به باد من در کف او چو شیشه‌ها | شیشه شکست زیر پا پای کسی خلیدنی

گر نه بشر و راست که راست بود سزای بود | جان و روان تو صنم سوی گروان کنی
گر بشان از ضیا از ضیا تر از ضیا | نیم تراضه قلب را گنج کنی دکان کنی
ورد و سه روز چشم را بند کنی با تقوا | چشمه چشم خضر را بدره خود کنان کنی
بهتر ازین کرم بود جرم ترا که بود | شرح دهم که پیش من هر چه مبطنان
بس که بگنجد آن سخن که نبشت در دهان | گر همه ذره ذره را باز کنی دهان کنی

ایضاً له

آب تو دهکده را در دو جهان سقای تو | بار تو ده شکسته را بار که وفا توی
بیخ نشاط رخنه شد لشکر دل بر منه شد | میمنه را که توی میسره را قبا توی
می‌زده بیم ما کوفته دیم ما | چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا توی
روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا | آب حیات و حیا پشت دل و بقا توی
جوع ترا ندا کند نعره کند تو جان فدا | هر چه ز تو زبان کند آن همه را دوا توی
خیز بیار باده مرکب سر بپا ده | بهر زکات جان خود ساقی جان ما توی
ای خرد و بجا دل نیست نشان بیلکی | گردن این خبر بزن شحنه کبریا توی
روی نما بعاشقان صبر کجاست ای فلان | ای سر دلستان دلبر و دلربا توی

ایضاً له

عاقبت بپریدی و در نهان رفتی | عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی
بسی بزدی پر و بال و قفس در اشکستی | هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی | چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان | رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بسی خمار کشیدی ازین خمیر ترش | بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
بی‌نشانهٔ دولت چو تیر راست شدی | بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی
نشانهای گمانت داد این جهان چو غول | نشان گذاشتی و سوی بی‌نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی | کمر چرا طلبیدی چو از میان رفتی
دو چشم گشته شنیدم که سوی جان نگری | چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی
بی‌نشانهٔ دولت چو تیر راست شدی | بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی | که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان تو چو باران ببام عالم خاک | بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی
خموش باش که تیغ گفت و گوی نخست | که در پناه جهان یار مهربان رفتی

ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر | جمال روی پدر درنگر اگر پسری
بدانک پیر سراسر صفات حق باشد | وگرچه پیر نماید بصورت بشری
بپیش تو چو گفت او بوصف خود دریا | بچشم خلق معیبت و هر دم او سفری
هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا | هزار آیت کبری درو چه بی‌خبری
رسید صورت روحانیی بمریم دل | ز بارگاه منزه ز خشکی و ز تری
از آن نفس که درو سر روح پنهان شد | بگرد حامله دل را رسول ره گذری
ابا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو | بوقت جنبش آن حمل تا درو نگری
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی | چو دل شود تو و چون دل بسوی غیب بری

ایضاً له

منم که کار ندارم بغیر بیکاری | دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی | ز چرخ چرخ ندیدم بغیر مکاری
فرو گذاشته گشت دل درین دریا | نه ماهیی بگرفتی نه دست مهداری
زنا جشته و چه سفتاد چمن بخواهی | گلی بدست نداری چه خار می‌خاری
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست | برو برو که گرفتار ریش و دستاری

کهقتل جنس فرشته است سوی او بویز — به پنبهٔ تن چو کبف آینه پنهان کیری
بکیر کبیرهٔ بی‌زر با ترضوا الله آی — قراضه قرض دهی صد هزارکان کیری
بغیر خم فلک خمهای صد رنکست — بهر خمی که درآیی ازو نشان کیری
زشیر چرخ کریزی ببرج کا وردی — خری شوی بصفت را، کهکشان
وکر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری — ببین ز پهلوی او خوی پهلوان کیری
چو آفتاب جهان را بپا ز حیات کنی — چو زین جهان بجهی ملک آن جهان
برآ جواب ز شور نوح و عالم کیر — چرا نشور جنازی که جمله نان کیری
خوش باش دمی تا ز تالب دریا — چو دم کسسته شوی کرده دهان کیری

الضــا

بیا بیا که نیابی چو ما دکر یاری — چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری
بیا بیا ز هنرسوی روز کار بهر — که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی — تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست — ندید خلق و نه بیند ز شادی آثاری
هزار صورت جنبان بخواب می‌بینی — چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیاری

فقیر و عارف و درویش و الکی هشیار — مجاز بود چنین نامها تو پندار بی
سماع و شرب سقامم نه کار درویشست — زیان و سود و کم و بیش کار بازاری
بیا بکو که چه باشند الت عیش ابد — ملیک بین بتکلف که سخت رفتاری
سری که درد ندارد چه باشش می‌بندی — چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

الضــا

سلم آمد یار مرا دل افروزی — چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست — رسیدم از کله ناز سر و کله دوزی
دهان بکوش من آورد و گفت در کوشم — یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک — اگر دمی بچری تو زما بخوش پوزی
چو جان جان شده تنک جان و تن چه کشی — چو کان زر شده چند چه اندوزی
بسوی مجلس خوبان کشش رح بیاز — بخنده چشمهٔ حیوان بکن قلاوزی
شراب لعل سپیدست و نیست انکوری — شکر نثار شده و نیست این شکر خوری

الضــا

ایضا له

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
که عشق سلطنتست و کمال و خودکامی
[illegible]

زبامداد درآورد دلبرم جامی — بناشتام چشانید خام را خامی
نه باده‌اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج — ز نقل او چو خسیسان بعقد و بادامی
بیاد باده مرا داد همچو که برباد — بآب کرم مرا کرد یار اکرامی
نمی نمودم سالوس واو مرا میگفت — مکن مکن که کم افتد چنین بیابی
چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نه — که گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
طریق ناز گرفتم که نی برو امروز — ستیزه کرد و مرا داد باده چند دستانی
نزار می نکند آنچه کرد دشنامش — خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی
چگونه مست نگردی ز الطاف آن شاهی — که او خراب کند عالمی به پیغامی
دلی بباید تا این سخن تمام کنم — خراب کرد دلم را جان دلارامی
سری نهادم بر پای او چو مستان من — بدید شد سر مست مرا سرانجامی
سر مرا بر انگور گرفت و خوش بنواخت — غریب دلبری و غریب انعامی
بدانکه از سر رقت بحاضران میگفت — نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو — مباش در قفس و در کنارهٔ بامی

نفس کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت
مگر بهانهٔ خویش دوزخ آشامی

ایضا له

[illegible]

بگاه هی نشینی که این عجب کاریست — عجب تویی که هوای جهان عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی — که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره اگر گرفتاری — که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی
چو خدمت عزبخانه یکی که این — تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی بود — چرا هوای یکی روی و یک غبغب نکنی
شب وجود ترا در کمین جان تابیست — چرا دعا و مناجات روز و شب نکنی
اگر چه مست قدیمی و نو شراب نه‌ای — شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
شراب آتش عشقست و خاصه از کف حق — حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
اگر چه موج سخن زان بهست و این بهتر — که شرح یم بدل و جان کنی لب نکنی

ایضا له

اگر تو مست شرابی چرا حذر نکنی — وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر ز جام قدح از مسیح جان خوردی — ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آنکسی که تو پیشتی چرا جدا باشی — وز آنکسی که خماری چرا حذر نکنی
چراغ شب چرا تو کلاه گز ننهی — ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی

ایضا له

[illegible]

چنانک گشت زلیخا جوان بهمت یوسف — جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی
فرود خور د مه و خورشید و قطب هفت فلک را — سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
دمی قراضهٔ دین را بگیر و زیر زبان نه — کز آنبنقد ببینی که در درونه چه کانی
فتاده بده بهانه همی که زندست مردم — لطیف و پخته چو نانی بدان بهشت جنانی
چو ذره پای بکوبی چو بود دست تو گیرد — ز سردیت و ز تری که همچو ریگ روانی
تو بز نهٔ که بیابی چراغ پایه بهاری — که پشم کشتیبان چو بره شیر شبانی
همی رسد ز سموات صبوح ندای — که ای بری نشانی چو کرده بی‌نشانی
بپیش گمش چو غنچه عنان عزم گرفت — دو لشکرست که در وی تو پیشرو چو سنانی
شکر بپیش تو آید که برگشای دهان را — چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبلهٔ شکر بخور بطبل که نوشت — که چو طبل فنا چرا حریف زبانی
ز شمس مغز تبریز آفتاب پرستی — که آلوده شمس عارف بیش شمس مکانی

ایضا له

بهر دلی که درآیی چو عشق بنشینی — بجوشد از تنگ دل چشمهٔ شیرینی
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا — که جان جان دعایی و نور آمینی

زمین خشک لب من بیاد آب کرم — زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته‌اند — ز تست حامله و حمل او تو میدانی
ز تست حامله هر ذره بینی و کر — بهر د حامله را مدتی بپیچانی
جهات در شکم این جهان بحاجب — که زود برآید انا الحق و بانگ سبحانی
گهی بنالد ناقه برآید از شکمش — عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
رسول گفت چو اشتر شناس مؤمن را — همیشه مست چو ذاکش کند شتربانی
گهیش داغ کند گه نهد علف پیشش — گهیش بند ز زانو نهد عقیله نی
گهی گشاید زانوش بهر رقص جمل — که تا مهار ببرد کند پریشانی
چمن نگر که نگنجد از طرب در پوست — که نقش چند بزد داد باغ روحانی
ببین تو قوت تقسیم نفس کلی را — که خاک کودن از او شد مصور جانی
چو نفس کل همه کلی حجاب و پرده — ز آفتاب جلالش که غیبش ثانی
ز آفتاب قدیمی که از غروب بریست — که نور روشن دلی بود ز میزانی
بجان یکان بنماید هر آنچه کاشت خویش — که حاملاتست صد نهاد در ربانی

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

تبلی السرایرلت وقیلت کنون بباغ	دلها می نماید غلطهای من ببین

اصفهان

ما گوش تمایم وشما تن زده تا کی	جاست وخراباتی و پچود شده تا کی
ما سوخته حالان وشما سیر وملولان	آخر بنگوید که این قاعده تا کی
دل زیر و زبر گشت مها چند زن طلت	مجلس همه شوریده مها عربده تا کی
دی عقل در افتاد و بکف کرد عصایی	در حلقه مستان شده کین مفسده
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی	بشکست در صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت و زسالوس ببرداخت	کین نوبت شادیست غم بیهده تا
آنها که خموشند بمستی مژه نوشند	ای در سخن بی مژه کرم آمده تا کی

اصفهان

تو دوش رسیدی ز شب دوش رسیدی	امروز مکن حیله که رفت آنچه تو دیدی
ما را بحکایت ببر خانه ببر دی	بر در بنشاندی تو و بر بام دویدی
صد کاسه سپاریه مظلوم شکستی	صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی

در هر دو جهان نیست بنوبت و نبا نشد	چون دیدن روی تو کرامات افندی
چون تنگ شکر بهر خرابات در آمد	یارب چه لطیفیست ملاقات افندی
بخندید و بیکو بد من خفته بدم مست	هیهات شنیدم من و هیهات
زان خنده و زان گفتن و زان شیوهٔ شیرین	صد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد	کافزون ز رخ حاجت و ز مشکات
در خانه خار و خرابات که دیدست	معراج و تجلی و مقامات افندی
با اهل خرابات خدایانه نه پیچی	تا وا نمایند همه رکعات افندی
روزی که روم جانب دریای معانی	یا ذاتیست این جمله مقالات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما	کر بوسه دهد بنده بران پات افندی
واجب که ندای دوست که آرم بصد اخلاص	در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
پستیم ز جام تو و آن نرگس مستت	در پستیم بشتابت ز شهمات افندی
عالم همه پرغصه و آن نرگس مخمور	فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون سایه بخسپیم بخورشید جمالت	ایمن شده از جمله آفات افندی
سر مست بیا جانب بازار نظر کن	تا راست شود جمله مهمات افندی
تا روز اجل هر چه بگوییم ز اشعار	اینست و دگر جمله خرافات افندی

فرست باده جا نزا بر سم دلداری — بدان نشان که مرا ای نشان همیداری
بدان نشان که همه شب جو ماه می تابی — دردن روزن دلها برای پیداری
بدان نشان که دمم داده که از دم خوش — نبی و بر گشتم بدم قدح داری
بکرد جسم مرا جون قدح جه کردانی — جو باده را بکرو برده نمی آری
ازان میی که اکر بر کلوخ بر ریزی — کلوخ مرده برارد هزار طراری
ازان میی که اگر باغ ازو شکوفه کند — زگل کلی بپناند زخار هم خاری
بجان مفخر تبریز شمس الدین حق — بجوشد از دل عشاق جشمها نواری

ایضاً له

پنهان شدند معانی ز یار بی معنی — کجارم که نردید به پیش من دیوی
که دیده خر بزه زاری لطیف بی سر — که من بجستم عمری ندیده ام باری
بکو بنقش مصور بکن جنین صورت — ازین بپس متراش اینجنین بت ای ما
اگر نقوش مصور همه ازین جنس اند — مخواه دیده پینا خنک تن اعمی
دوکونه رنج و عذابست جان مجنون را — بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
ورای پرده بگی دیو زشت سر کرده — بگفتمش که نونی مرگ و خشک گشت آری

شادی جانها ذوق و ها نها — اصل نکارنها کوی افندی
صحن گلستان عشرت مستان — آب حیات وجوی افندی
عیش مسلم جام دما دم — بزم دو عالم طوی افندی
کام من آمد دام افندی — های من آمد هوی افندی
گرگ زبره دست بدارد — جون شنود او قوی افندی
کنج سبیلی خان خلیلی — نیست بخیلی خوی افندی
کله شاهان سنگ ها ها ن — درخم جوگان کوی افندی
خاش کم کو یی که بود او — قبله داود ها اوی افندی

ایضاً له

صنما خرکر توام که بسازی و بر گنی — قلمی ام بدست تو که نراشی و بشکنی
منم آن شفته علم که کهم پس نکون کنی — وکهی بر فراز کوه براری و برکنی
منم آن ذره هوا که درین نور روزنم — سوی روزن ازان روم که تو بالای روزنی
بله ذره همه مرا جو جهان گیر خود مرا — دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی
همگی پوستم بله تو مرا مغز مغز گیر — همه خشکند مغزها جو نبخشی تو روغنی

داد او فلک را دوران و آبم | نامد ز پایش سر دست و پایی
خاکش بران باش که پر نکویی | هرچند باخود بر می نیایی

ایضاً له

چو عشقش برآرد سر از بیقراری | تراکی گذارد که سر را نخاری
کجا کار ماند ترا در دو عالم | چو از عشق خوردی یکی جام کاری
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم | تهی نیست در من بجز بانگ و زاری
ز چنگی تو ای چنگ تا چند نالی | نکت می نوازد نه از بر کناری
تو خواهی که پوشش بدین ناله خود را | تو حیلت رها کن تو داری و داری
گران گل بچینی چه بوبست این | گران می بخوردی چرا در خماری
گلستان جانها بروی تو خندد | که در باغ جانها دو صد نوبهاری
خیالات چو جاست و عشق تو چون | زنی می زنی می زنی خوشگواری
تو ای شمس تبریز در شرح نایی | بجز آنکه یارب چه یاری چه یاری

ایضاً له

ایضاً له

منم کشتی درین بحر و نشاید | که بر من باد سرگردان فرستی
همی خواهم که کشتیبان تو باشی | اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کی همه چون ارمغانی | به پیش این و پیش آن فرستی
دل بریان عاشق باده خواهد | تو او را غصه و گریان فرستی
یکی رطل گران بر ریز بر وی | از آن رطلی که بر مردان فرستی
دل و جان هر دو را در نامه پیچم | اگر تو نامهٔ پنهان فرستی
تو چون خورشید از مشرق برآیی | جهان بیخبر را جان فرستی
چه باشد ای صبا گر این غزل را | بخلوت خانهٔ سلطان فرستی

ایضاً له

منم خانی دگر قدر ثبوتی | بهر یا لمی لاهوتی
که من یوسفم در قعر چاهی | که من یونسم در بطن حوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی | که الطافهاست از زیر بک توتی
فقیرم من ولیکن نه فقیری | که گردد دربدر در عشق لوتی
زبهر قشر جان لوت خوارم | بمالیده چو جلادان بروتی

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

اصفهان

[illegible]

توئی لیلی ولی از رشک مولی	بگنج خاطر مجنون بگنجی
تو خورشیدی قبایت نور سینا	تو از اطلس واکنون بگنجی
توئی شاگرد جان افزا طبیبی	در استدلال افلاطون بگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره	ذخیره جیست در قانون بگنجی
بگو ای خصم ناخود جون بود این	تو از بیجونی او در جون بگنجی
جنین بودی در اشکم کاه دنیا	بگنجیدی ولی اکنون بگنجی
بخوان در گوشها این راغش کن	تو از گوش هر مفتون بگنجی

اصفهان

کجا شد عهد و پیمانرا جه کردی	امانتهای جون جانرا جه کردی
جرا کاهل شدی در عشقبازی	سبک روحان مرغانرا جه کردی
نشاط عاشقی کنجیست پنهان	جه کردی کنج پنهانرا جه کردی
ترا با من زعهدی بود زاول	بیا بنشین بگو آنرا جه کردی

جنین ابری به پیشم جو بجستی
جنان خورشید خندانرا جه کردی

[illegible]

اصفهان

[illegible]

جنین روزی دمی اشکنبه را	جنینی را کز او کل گزیدی
بگو ای کل که این لطف از که داری	نه خار خشک بودی سی خلیدی
تو هم ای جشم جنس خاک بودی	بگفتی من جه بینم هم بدیدی
تو هم ای پای برجا مانده بودی	دوانیدت دواننده دویدی
دم عیسی و علمش را عدو ی	عجب ای خر بدین دعوی رسیدی
جو مال این علم ماند مرد ریکت	نه تو ماندی نه علمی که گزیدی
جهان پیر را گفتم جوان شو	ببین بخت جوان تا کی ندیدی
بیا امید بین که نیک نبود	درین امید بجه نا امیدی
بدو بیوندم از گفتن ببرم	ببرم زان شهی که تو بدیدی

اصفهان

ازین ننگین قفص جانا بریدی	وزین زندان طراران رهیدی
ز روی آینه کل دور کردی	در آیینه بدیدی آنجه دیدی
خبرها می شنیدی زیر و بالا	بران بالا ببین آنجه شنیدی
جواب وکل و آب و کل سپردی	تماشش زوج بر گردون کشیدی

[illegible]

چند دستان بکارت این باد
ازو یابی باخر هر مرادی
بپرس اوکیست شمس الدین تبریز

زا خود بیت خوی حق گزاری
همو پستی و نیز هم هوشیاری
بجز در عشق او تا چه نخاری

الیضاً

بدید این دل درون دل بهاری
درو اسکاه جان عاشق
که فردوسش غلام آن گلستان
بهر جانب یکی حلقه سماعی
اگر پری در آید همچو کاوز
چو شیر اشکست جان زنجیرها را
برفتم در پی جان تا کجا شد
بدیدم طرفه منزلهای دلکش
بگو راز مرا تا باز آید
نشانها بیاور ارمغانی

سحر که دید طرفه مرغزاری
درو بوس و کنار بیکناری
بهشت از سبزه زارش شرمساری
بزیر هر درختی خوش نگاری
شود گل عارضی مشکین عذاری
رسید آن سو چو مجنون بیقراری
دران رفتن مرا بگشاد کاری
ولیک از جان ندیدم من غباری
وگر ناید بیا واپس تو باری
که تا تن را کنم من دار داری

همه مشتاق دیدار تو باشند
چو اندیشه بجا سوی اسرار
دلا بر چشم خوبان هم بگشا
وگر خالی شوی از خویش چون نی
برو خرقه گرو کن در خرابات
بعشق شمس تبریزی بده جان

تو صد پرده فرو افکنده باشی
درون سینها گردیده باشی
که اندیشد که تو شرمنده باشی
چو نی پر از شکر آکنده باشی
چو سالوسان چرا در ژنده باشی
که تا چون عشق او پاینده باشی

الیضاً

ز مهجوران نمی جویی نشانی
درین خشکی بجران ماهیانند
بدون آب ماهی چند ماند
که باشم من که مانم یا نمانم
هزاران جان ما و بهتر از ما
مرا کوی خوش نی تو بر کردی
بخاک پای تو با خود بنو دم

کجا رفت آن وفا و مهربانی
بیا ای آب بحر زندگانی
چگویم من نمیدانم تو دانی
ترا خواهم که در عالم نمانی
فدای تو که جان جان جانی
که بگذاری طریق بی زبانی
ز پستی و شراب و سرگرانی

ایضاً له

بدون کن پسرکه جان سرخوشانی — فروکن سر ز بام ای نشانی
بمکردم رخت مشتاقان خود را — بدان سوکش که بس خوش بکشانی
کر عاشق همچو سیل و تو جو بحری — کر عاشق جون تراضت و تو کانی
سقطهای جو شکر باز میکوی — کر تو از لعلها دری فشانی
زهی آراسکاه جمله جانها — عجب افتاد حسن و مهربانی
زخوبی روی مه را خیره کردی — برحمت خود جان تر ازجانی
بهر تیری هزار آهو بکیری — زهی شیری کر بس سخته کمانی
بهر بحری کر تا زی همچو موسی — شکافد بحر تا دروی برانی
همه جان از شکر دارند در وصل — کر هر یک کفت ما را نیست ثانی
بکوه طور تو بسیار موسی — ز غیرت کفته نی پنی لن ترانی
ز شمس الدین بپرس اسرار لی لی — کر تبریزست در ملک معانی

ایضاً له

منورت خار در پایت بنشین — تو نا یی کرده این راه آنرا
جه صورتهاست در بی صورتها را — تو صورتهای ایشا نرا جه دانی
زغ کم زن کر انرز جاه پی نفسی — ازین نکذشته آنرا جه دانی
درخت سبز داند قدر باران — تو آن جاه و ز نخدا نرا جه دانی
پیه کاری مکن با باز جون زاغ — تو خشکی قدر با رانرا جه دانی
نکهبانیت حاضر بر تو حیوان — تو باز و جنز سلطانرا جه دانی
ترا در چرخ آورد ست ماهی — تو حیوان نکهبانرا جه دانی
تجلی کرد این دم شمس تبریز — تو ماه چرخ کردانرا جه دانی
— تو دیو نور رحمانرا جه دانی

ایضاً له

جهان از کشاده شد جهانی — کر وصف او نیاید در زبانی
حیاتش را نیا شد خوف مرکی — بهارش را نکرداند خزانی
در و دیوار او افتاده کویان — کلوخ و سنک او اشعار خوانی
جو جغد انجا رود طاوس کردد — جو کرک انجا رود کردد شبانی

زتب رفتن زجالاکی چو آبند — کر دو الدرشت کند می پاسبانی
سر آن کزدم عیسی بمردم — مرا کشت آب زندگانی
چنین مرده که مردم زنده کردم — کرت پنهم ایا فخر الزمانی
دلم از هجر تو خون گشت لیکن — ازان خون رست صورتهای جانی
ز درد تو رواق صاف جوشند — ز درد و غمهای خسروانی
خداوندست شمس الدین تبریز — که اورا نیست در آفاق ثانی
برید از تیش در دو عالم — نهادردست جون ادارنغانی
هزاران جان نثار روی او باد — که تا کردند جانها جاودانی
در بنجا لطفها بودی نوا بین — کزین الفاظ ناقص شد معانی

ایضاً له

بجایید ای شهیدان خدایی — بلا جویان دشت کربلایی
بجایید ای سبکروحان عاشق — پرنده تر ز مرغان هوایی
بجایید ای شهان آسمانی — بدانسته فلک را در گشایی
بجایید ای ز جان و جا رهیده — کسی مر عقل را گوید کجایی

خمش کن چشم در خورشید در نه — که مستنیست خورشید از گدایی

ایضاً له

صلای آب حیوان از تو لطفی — همی گردان مرا جون آسیایی
چنین میکن که تا با ذاجنین با — پریشان دل بجایی من بجایی
نجنبد شاخ و برگی جز ببادی — نه پر و برگ کز تو کهربایی
جو کاهی جز ببادی می نجنبد — کجا جنبد جهان بی هوایی
همه اجزای عالم عاشقانند — و هر جزو جهان مست لقایی
ولیک اسرار خود با تو نگویند — نشاید گفت سر جز با سزایی
چراخواران چراشان هم چراخوار — زکاسه و خوان شیرین که خدایی
نموران با سلیمان رازگفتند — نه باد او دمیزد کز صدایی
اگر این آسمان عاشق نبودی — نبودی سینه او را صفایی
وگر خورشید هم عاشق نبودی — نبودی در جمال او ضیایی
زمین و کوه اگر نه عاشقندی — نرستی از دل هر دو گیاهی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی — قراری داشتی آخر بجایی

ایضاً له

[illegible]

دل بشد ومن بشدم در بی [illegible]

بدنت تنت بوقلمون سر جینه	زانسان وزحیوان و نباتی
کهی نیلت وکاهی خون بشته	کهی لیلیت وکه صبح ضیایی
بذین خوف ورجا مستغد شد	کاز هر ضد ضدی بر بیکشایی
سؤالی جند دارم از تو حل کن	کر مشکلهای مارا مر نمایی
سوال اول آنست ای سخن دان	کر هم اول هم آخر جان مایی
جو اول هم توبی وآخر توبی هم	زکه دانم وفا وبی وفایی
دوم آنست ای انکت دوبی نیست	کرنج اولی را تو نیابی
توقع دارم از مخدوم تبریز	کر برقع زان رخ جون مه کشایی

ایضاً له

ای دل سرست کجایی بری	بزم تو کو باده کجا میخوری
مایه هر نقش وترا نقش نی	دایه هر جان وتو ازجان بری
جند مثل ونام ولقب کفتمت	برتری از نام ولقب برتری
جونک ترا در دو جهان خانه نیست	سر ننهی رخت کجا می بری
نقد ترا بردم من پیش عقل	کفتم قیمت کنش ای جوهری

[illegible]

مفخر تبریز شهم شمس دین	شرح دهد حال من ار سنکری

ایضاً له

ای که ازین تنگ قفس بی پری	رخت ببالای فلک می بری
زندکی تازه ببین بعد ازین	جند ازین زندکی بیسر سری
در هوس شنیت عمر رفت	ماه ببین وبره از مشتری
دلق شپشناک درانداختی	جان برهنه شده خود خوشتری
در عوض دلق تن جار میخ	یافته اند از صفت ششتری
جامه این جسم غلامانه بود	کیر کنون پیرهن مهتری
مرک حیات تست وحیات تست مرک	عکس نماید نظر کافری
حله جانها که ازین تن شدند	حی ونهانند کنون جون پری
کشت سوار فرس غیب جان	باز رسید از خر واز خرخری
سوخت درین آخر دنیی دلت	ببر وجوه جو این لاغری
بر پر دریاست جو کشتی روان	روح که بود از تن خود لنکری
پرده جو برخاست اکر اندرست	کرده زکرین تو درو ننکری

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

دمی که باز کند عشق پر بطنازی	فتد فغان بجهان در جهان شود جانی
شبی که در رسد از عشق پیک پنداری	بگیر خواز پی عشاق خواب پنداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آید	رها کند خرد و عقل سیر و رهواری
زهی شبی که جهان نجم در طلوع آید	بروز در نکند صد جنون و خماری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان	کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
تو خواه بر چه دعوای فروچه این نشود	که ذره دارد با آفتاب ستاری
طمع مدار که امشب بر تو خواب آید	که بر نشست بسیر از خدیو بیداری
طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی	غروب را نگذارد که تا کند زاری

ایضاً له

بیا بهدیم دگر باره سوی چولایی	که تا بزانوی او نیست هیچ دریایی
هزار عقل بتندی بهم بدو نرسند	کجا رسند به چرخ دست و پا و پایی
فلک بطمع کلو را دراز کرد بند	نیافت بوی و لیکن چشید حلوایی

هزار گنج فدای چنین عجب کانی	هزار سیم نثار لطیف پیمایی
جهان چو آینه پر نقش زشت اما کو	بروی خوب تو بی آینه تماشایی
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو	نه عقل ماند و نه اندیشه و نه رایی
هزار بار بگفتم دلا خموش دگر	فغان ز دست دل ای دل نشاط سودایی
چگونه نوش کنم جامهای حیرت را	به جنب جام غمت جرعه ایست دریایی
چه سوچها که برآید ز عشق در دل من	چه سیبها که نمودم نشدم هوشیدایی
خدیو مفخر آفاق شمس تبریزی	گشاد روی و نمودم هزار گون رایی

ایضاً له

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری	بیا بدعوه شیرین ما چه میشوری
حیات موج زنان گشته اندرین مجلس	غذای ناصر و سر و شراب مخموری
ندیت طره خوبان بجای دسته گل	بزیر پای بنفشه بجای فغفوری
هزار جام سعادت بنوش ای نومید	بگیر صد زر و صد زور ای غریب زوزی
هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا	شراب روح فزا و سماع طنبوری
چو ابر از کف دریای لامکان بگذر	به پیش مومن و کافر نهاده کافوری

خراب و مست خدایی درین چمن امروز — هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
بدست ساقی ما خاک میشود زر سرخ — چو خاک پای وی ای خسروی و فغفوری
صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست — ز مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
غلام شعر از آنم که شعر گفته تست — که جان جان سرافیل و نفخهٔ صوری
ز حرف و صوت بباید شدن بنطق جهان — اگر بعقل رباشد بست معذوری
که زان طرف بشنوا اندرین زبان جانها — نه رومیست و نه ترکی و نه نشابوری
بیا که همره موسی شویم تا که طور — که کلم الله آمد مخاطبه طوری
که دامنم بگرفت و می کشد عشقی — چنانک گرسنه گیرد کنار کندوی
ز دست عشق که جست تا جهد دل من — بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری

ایضاً له

نگاه بان دو چشمت چشم دلداری — نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
وگر ببینی در آینه بغیر آن دلبر — بگو برو که همی ترسم از جگرخواری
بلا مباد که چشمش بچشم تو نگرد — درون چشم تو چند خیال اغیاری
ببین نگر که مرا باید امتحانها کرد — بحیله برد و اکشتان بگلزاری

بجو بجو پس ازین زینهار راه جفا — مکن مکن که گذشت کار ما بر سوایی
برو برو که چه گرد میروی شیوه گری — بیا بیا که چه خوش میروی برعنایی
زهی حلاوهٔ عشقت که مرگ او بخشد — نثار گشت وجودش دگر چه فرمایی
بخش مفخر تبریز شاه شمس الدین — دری ز بحر معانی که شاه علیایی

ایضاً له

تو نور دیدهٔ جان باده و دیدهٔ مایی — که شعله شعله بنور بصر درافزایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تست — دو چشم در تو گشادست و گشته مرحبایی
ازان زمان که جو نی بسته ام کمر پیشت — حرارتیست درون دل از شکرخایی
زکان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما — نیم بدولت عشق لب تو فردایی
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو بردند — تشنگان ره عشق کرده سقایی
زهی سعادت آن تشنگان که بو بردند — باصل چشمهٔ آب خوش مصفایی
سبوی صورتها را بسنگ بر بزنند — خورند آب حیوة ترا ز بالایی

خدیو مفخر تبریز شمس الدین بحق
دو صد مراد براری چنین چو باز آیی

ايضاً له

ولی جواین همه کویم نه اندت ا جزا — که زود وجود نه اند بجز و که ازادی

مثل بحر و نهر تا که جزو میل کند — چه سیل کرد کشش تو با آزادی

نثار بحر تبر بدش تبریزی — مثال اصل که اصل وجود ایجادی

ايضاً له

خدا یکان جمال و خلاصهٔ خوبی — بجان و عقل در اند برسم کل کوبی

بیا بیا که حیات و نجات خلق زنست — بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی

قدم بنه تو بباب و کلم که از قدمت — ز آب و کل برود تیره کی و محجوبی

ز تاب تو برسد سنکها بیاقوتی — ز طالبیت رسد طالبی بمطلوبی

بیا بیا که جمال و جلال بی نختنی — بیا بیا که دوای هزار ایوبی

بجای جان تو نشین که مزار جون جانی — محب و عاشق خود را تو کشی که محبوبی

اکر نه شاه جهان اوست ای جهان درهم — بجان او که بکوبی چرا در آشوبی

کهی ز راست سبکش لطیف و سر سبزی — ز قلب لشکر هیچش کاه مغلوبی

کهی چو فکرت نقاشش نقشها سازی — کهی جو دوست فراش فرشها روبی

جو نقش را تو بروبی خلاصهٔ آزاد — فرشتکی دهی و بزو بال کروبی

ايضاً له

با فتاب دیا ماه و با اختران فلک — چه آفتاب تو که بی پرکتند طیاری

دماغ و آب و کلی را بکر پر کردی — خنانک با تو همی پچه او بکاری

دمی که در ندمی تو تهی شوند جو خیک — نه همی و نه دمی بماند نه زور و نه مولی

خموش کردم و بکریختم ز خود صد بار — کشان کشان تو مرا سوی کفت می آری

ايضاً له

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری — بجان من که نترسی و هیچ غم نخوری

اگر دلت ببلا و غمش شرح نیست — ببین بدان که تو در عشق شاه مختصری

ز رنج کنج بترس و ز رنج سرکشی نی — که خشم حق نبود همچو کینهٔ بشری

جو غیر کوهر معشوق کوهری دانی — ترا کهر نپذیرد از آنک بد کهری

و کر جو حامله لرزان شوی ز هر بویی — ز حاملان امانت بدان که بو نبری

پسند خویش رها کن پسند دوست طلب — که ماند از شکر آنکس که او کند شکری

ز ذوق خویش مکو با کسی که همدل نیست — ازانک او دکرست و تو خود کسی دکری

هزار بخشم بر آید یکی بجا نماند — هزار مهر ببوزد جو سوی او نکری

جو خسرو دو جهان شاه شمس تبریزی — نوازشی بنماید ز جر جفا کذری

شمس الحق تبریزی نوبیند مکن جانا | عاشق شده‌ام جانا بر روی تو یکباری

ایضاً له

ای بوی پر هر سنگی از لعل لبت نوری | وز سوسن زلف تو در هر طرفی شوری
در جنس بهشت تو در زیر درخت تو | هر سوی یکی شاخی هر سوی یکی حوری
هیچ از عشق تو این عقل شود شیدا | بر بام دلم آید بنواز د طنبوری
ای شافی آن شهری کش عشق بود سلطان | هر کوی بود بزمی هر خانه یکی سوری
بگذشتم از دیری پیش آمد تسبیحی | میزد بهر وحدت از عشق تو ناقوری
او ویس شد از دستش هر جا که بد ابلیسی | در صحبت آن کافر شب گشته چو کافوری
گفتم کو زکه داری این گفتار زکی ساقی | هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
یک شاه شکر ریزی شمس الحق تبریزی | جان پرور هر خویشی شب رو تر هر حوری

ایضاً له

ای دوست ز شهر ما اگر بسفر رفتی | ما هیچ شنیدیم از تو در کان شکر رفتی
نوری که بد و پرد جان از قفس قالب | در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی

با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی | بر بود و بتر از من در راه جرمدانی
یک شاه جرمدانم بر بود دل و جانم | آنکس که به پیش جانی یکی نانی
من دوش ز بوی او رفتم سوی کوی او | ناگاه بدید آمد باغی و گلستانی
انجا دل و دلداری هم عالم اسراری | هم واقف و پنداری هم شهره و پنهانی
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی | در آتش عشق او در چشمهٔ حیوانی

ایضاً له

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از دستی | ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی
رستن ز جهان تنگ هرگز نبود اندک | خاک کف پای شه کی باشد سر دستی
ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر زن | بر عمر مو تر زن کز بند قفص رستی
ای جان سوی جانان رو در حلقهٔ مستان رو | در روضهٔ بستان رو گر جستی بجستی
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده | بار غفت تو رستم از رفعت و از پستی
ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لک | در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی
آن باده فروش تو بی گفت بگوش تو | جانها پرستندت کز خویش بپرستی
ای خواجه شکو لی دی فتنه اصد لولی | بشتاب جهولی آخر دل ما خستی

غم عشق تو بپاده شده قلعها کشاده ... بسپاه نور ساده تو چنین شکر چرای
همه رنگ رنگ شده دست جمله بسته ... شه چین بس بخسته تو چنین شکر چرای
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر مینا ... بجز از تو جان مبینا تو چنین شکر چرای
تو برسته از فزونی ز قبا سها بر ونی ... بدو چشم مست پر خون تو چنین شکر چرای
چو دو زلف تست طوقم ز شراب تست شوقم ... بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرای
ز کلست سخن فنا شد همه مکر و فن سها شد ... من و صد چو من فدا شد تو چنین شکر چرای
تو درآن دو رخ چه داری که کند ی ادعای ... دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرای

الصینگاله

صنما جان لطیفی که بجان ما درآیی ... صنما بحق لطفت که میان ما درآیی
تو بجان پاک داری نه وطن بخاک داری ... چه شود اگر زمانی بجهان ما درآیی
تو لطیف و بی نشانی ز نهان نهان نهانی ... بنرو زو این نهانم چو نهان ما درآیی
چو ترات ای سلیمان همگی زبان مرغان ... تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی
بجهان ملک تو بی بس کشته کمان تو کس ... ببرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی
بفلک ملک بجوید ز نشان پری مو بست ... بخرد رسد ز خوبیت چو روان ما درآیی

درین اقداح صورت راح جانست ... نظاره صورت اقداح تا کی
چو مرغ آبی ز خود با ساز کشتی ... صداع کشتی و ملاح تا کی
تو سباحی و از سباح زادی ... فسانه و باد سباح تا کی
نمت نبه جان بخشند صبح ... ز راز فالق الاصباح تا کی
چو جان با لغان لوحیست محفوظ ... مثال کودکان ز الواح تا کی
چو فرسودت رزقت ز آسمانست ... زمین شوریدن ای فلاح تا کی
ازان باغست این سیب زنخدان ... قناعت بر یکی تفاح تا کی
جراحت راست دارو چشم یوسف ... دوا جستن ز هر جراح تا کی
نه مزورت چو مطرب میتوان ساخت ... ز جنت ساختن نواح تا کی
چو نیست واحدیم از خلق وازبست ... خدایا شیدن ارواح تا کی
دهان در بند در دریا صدف وار ... دهان بگشاده چون تساح تا کی
دهان بر بند و قفلی بر دهان نه ... ز ضایع کردن مفتاح تا کی

الصینگاله

بخوردم از کف دلبر شرابی ... شدم معمور و در صورت خرابی

جو شاه شمس تبریزی بیاید
دو عالم را نماند خود فنایی
بباشی دایما در انزوایی
که عشق باشد [illegible]
که عاشق بود در سینه از وفا [illegible]
بپذرفت آسمان بار امانت
وفا کن تا ببینی باوفایی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی
بجوی در آور از خود بها [illegible]
اگر دریا ز عشق آگه بودی

برای تو جدا کردم ز عالم
که تا یابد مرا بوی خدایی
سبک روحا گران کردی تو دورا
که جبنی قصد دارم بیوفایی
تو در دل جورها کردی همی کن
که تا روز قیامت جان ماهی
الا ای چرخ زاینده چنین ماه
نزایی و نزایی و نزایی
بکوه قاف شمس الدین تبریز
همایی و همایی و همایی

ایضاً له

الا ای آب حیوان از نوایی
همی گردان مرا چون آسیایی
چنین مشکن که تا باز آ چنین باد
پریشان دل بجایی من بجایی
زپیچد شاخ و برگی جز بیادت
نپرد برگ که نی کهربایی
چو برگی جز بیادی بی بجنبد
کجا جنبد جهان بی هوایی
همه اجزای عالم عاشقانند
همه جزو جهان مست لقایی
ولیک اسرار خود با تو نگویند
نشاید گفت سر جز با سزایی
اگر این آسمان عاشق نبودی
نبودی در جمالش او صفایی
زمین و کوه اگر نه عاشقندی
نرستی از دل هر دو گیاهی

ایضاً له

دلا رام چنین پنهان چرایی
چنین مست و چنین رعنا چرایی
[illegible] جان افزا چرایی
[illegible] و جهان آرا چرایی
[illegible]

جو شاه شمس تبریز اندر آید
بموج و جوش چون دریا جرایی

ایضاً له

شنیدم من که جاگر را پسندی
که باشم من تو لطف خود نمودی
تو کان لعل و جان کهربایی
برحمت برگ کاهی را ربودی
یکی آهن بدم بی قدر و قیمت
توام آیینه کردی و زدودی
ز طوفان فنایم وا خریدی
کرم نوحی و هم کشتی جودی
دلا گر سوختی چون عود بوده
وگر خامی بسوز اکنون که عودی
بزیر سایه اقبال خفتم
برون بخت خسرو هم گشودی
برآن ره بی سر و بی پا و بی پر
بشرق و غرب شاید شد بزودی
در آن رهبت خار اختیاری
نه ترسایت آنجا نه جهودی
برون از خطا چرخ کبودت
رسیده جان ز کوری و کبودی
چو شکری بر خندندگان رو
چو تلخی پایی هم انجا رو که بودی
از آن شهدی که صد کون نیش دارد
بجز و نیل ببین چیزی فزودی
بر شهد شمس تبریزی در افق
خوشا تو شاخ بحر انزا در و دی

ایضاً له

[illegible] و لطف داری
[illegible] چون بر شیاری
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

سر جاره گرست ز سرمایه دار تست — از جمله جاره باشند ناچار ما تویی
دل را از آنجه بود از آشنا دلش گرفت — از عشق گفت تو که گرفتار ما تویی
جیزی نمی کشیم که ما را تو می کشی — جیزی نمی خوریم خریدار ما تویی
در بحر تو جه کشتی بی دست و پاییم — کاو از رقص و جنبش رفتار ما تویی
کو کو کنان بریم که این جمله فضل ماست — آن هم زتست پردهٔ پندار ما تویی
ما خره کی نهیم پر از سیم جون بخیل — ما خره بشکنیم جو خمار ما تویی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش — بی گفت و گوی واقف اسرار ما تویی
ای شمس حق و مفخر تبریز شمس دین — خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

ایضاً له

امروز بامداد بآیین دلبری — ای جان جان من بمن آیی و دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی — وی روی من گرفته ز درد تو زرگری
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی — اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو — جون لولیان گرفته دل من مسافری
جون شهسوار عشق قطار تو میبردم — حیران شدم ز جستن این اسب لاغری

مفخر تبریز دل شمس دین — باز رساند بصف اعظمی
محرم شاهان جهان جون شوی — شاد شوی گرجه که تو در غمی
مونس اصحاب شو و باز شو — جونک درین راه بنا محرمی
بس کن و خاموش کن و راز دل — گر ز همه شاد نه شه اگر بیمی

ایضاً له

ای که تو از عالم ما میروی — خوش ز زمین سوی سما میروی
ای قفص اشکسته وجسته ز دام — پر بگشادی بکجا میروی
سر زکفن برزن و ما را بگو — گر وطن خویش جرا میروی
نی غلطم عاریه بود این وطن — سوی وطن گاه بقا میروی
جون ز قضا دعوة و فرمان رسید — در پی سرهنگ قضا میروی
یا که ز جنات نسیمی رسید — در پی رضوان رضا میروی
یا ز تجلی جلال قدیم — مضطرب و بی سر و پا میروی
یا ز شعاعات جمال خدا — بهر ملاقات لقا میروی
یا ز غم خستهٔ جهان همجو درد — صاف شدی سوی علا میروی

ایضاً له

گر بگریزی ز خراجات شاه / بارکش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید عل سر کشی / بستری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آر خوشی هر دو دار / ورنه چو گربه تو در انبان شوی
کم خور ازین پاچه گاو فلک / حیز بدی خر شیطان شوی
دست و دهان گر تو بشوی ز حرص / صاحب همکاسه سلطان شوی
گاه بتبریزی راه ایران زنی / گاه روی تحفه توران شوی
گه ز سپاهان و عراق و حجاز / مطرب آن ماه خراسان شوی
روی بکن ترش ز تلخی یار / تا ز عنایت گل خندان شوی
ور بکنی این همه خاموش باش / تا بخموشی همگی جان شوی

ایضاً له

گوید آن دلبر که چون همدم شدی / باهوس همراه و هم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی / در جهان جانها حاصل شدی
هم برآوردی سر از لطف خدا / هم بشمشیر خدا بسمل شدی
پیش آتش رو تو از نقصان مترس / چونک از آتش چنین کامل شدی

ایضاً له

هیچ منکر باز پس خوش خوش برو / شاد و خندان نزد یزدان میروی
از زمین بر ذات خوبت ای مها / خرم و سبز و خرامان میروی
خوش پیی رو باز ازین سو رو مکن / زانک یکسر پیش سبحان میروی
شمس تبریزی فرستادت پیام / عاشقا زست و خندان میروی

ایضاً له

صد دل و صد جان بدمی دادمی / وز جهت دادن جان شادمی
ور تن من خاک بدی این نفس / جمله گل عشق و سوسن زادمی
از جهت کشت غمش آبمی / وز جهت خرمن او بادمی
گر ندمیدی غم او در دلم / چون دگران بی‌دم و فریادمی
گر نبدی غیرت تیزش بر من / نخزد و صد خسرو و فرهادمی
گر نشکستی دل دربان راز / قفل جهان را همه بگشادمی
ور همه دانم نشدی پای گیر / همه آن طرفه بغدادمی
بس که همه سهو و فراموشیم / گر نبدی باد تو من بادمی
بس کن و بربند دهان زین زبان / سرو من و سوسن آزادمی

ایضاً له

ایضاً له

اقتاب سوی میر ویان شدی
جشم جراغ را جون نزد برهم زدی
التی در کف ...
جون بکشدی تو دین ...
بست وبال عشق ...
جشم جشم ...

ایضاً له

وقت شوم ...
از تو جرا دور ...
نازکی ...
از تو جرا تازه نباشم که تو

گر نه ای پیت که دیدی مرا
در رسن عشق بپیچد سخت
گر نه خوری بی حرا پستی
جونک زستی کز دمز میروم
ماشل لاله رخان خوش نشش
بس که گرین بانگ ودهل نیستی

جون دکران شد وجگر خوار یی
ورنه جرا نے دل ودستار دمی
ور نه ذا می ست بهنجار دمی
کاشش که من برده هموار می
معتز لی برسر کهسار دمی
همجو خیالات در اسرار سے

ایضاً له

در دل من پردهٔ تو میزنی
پرده تویی وز پس پرده توی
پرده جان زن که بخور زخمه
شب منم وخلوت وقندیل جان
نے من وتو مرد وتویی هر دو من
نکته وجوی جان شنوم من ز جنگ
از تو جرا تازه نباشم که تو

ای دل وای دیده وای روشنی
رنغنی شکل دکرے کنی
پردهٔ ظلمت زنظر بر کنی
خیز که تو آتش باد وغنی
جان منی آن سے منے یا سنے
تن تن تن تن که توام می تنے
تابش هر خانه ومر روزنی

ایضاً له

ای بهار بی نکار ... آمدی
... شاد آمدی
... جان ...
ای حیات جان ... آمدی

سالم سر روح داده ...
عالم ... شمس تبریزی ...

ایضاً له

مه مانی ... آمدی
... پیش ...

ایضاً له

در گلشن اندر داغ مردودن
بای فرو بر تار ک خورشید نه
لعل گو بیذ از میان کان ترا
شمس تبریزی که عالم از رخت

صد هزاران شود دستر شاد آمدی
ای تو خورشید وقمر شاد آمدی
سوی آن کوه وکمر شاد آمدی
مست مست ومجر شاد آمدی

ایضاً له

باجنین رفتن بمنزل کی رسی
جونک اندر سرکشادی نیست
همجو آبی اندرین گل مانده
بس گران جانی وبس افسرده
باجنین رفتی جکونه کم رزی
بگذر از خورشید دانه جون خلیل
جون ضعیفی رو بفضل حق گریز
بی عنایتهای ان دریای لطف
تا تو تاریک وملول وتیره

باجنین خصلت بکاملی کے رسی
در کشادن سر شکل کے رسی
پس در ان بی آب دیی گل کے رسی
در سبکروحان یکدل کے رسی
باجنین خصلت بکاملی کے رسی
ورنه در خورشید کاملی کے رسی
زانک بی منعل بمنعلی کے رسی
از جنین موجی بساحل کے رسی
سوی بکذنکان واصل کے رسی

ایضاً له

جون براق عشق ...
جون همه ... بچه بل
بس بیابان ...
... کاه ...
... جون ...

ایضاً له

...

ایضاً له

ای ... از دیو ...
...

ایضاً له

... از دیو ...
... شاد ومنصور ...
... تبریزی ...

هر طرف از عشق تو پر سوخته
جون همیشه آتشت در نی فتند
سر بر بندی صد هزاران را بعشق
عاشقان سازیده اند از چشم بد
نیست از دانش بتر اشکنجه
آن زنان مصر از بیخودی
برشکن از بادهای بیخودان
شمس تبریزی تو مارا محو کن
در شب معراج شاه از بیخودی

آفتاب صد هزاران همچو وی
رفت شکر زین هوس در جان نی
زهره نی جان را که گوید های و هی
خانها زیر زمین جون شهر ری
وای آنک ماند اندر ننگ ری
صد هزاران ساله ره را کرده طی
تخته بندی زاستخوان و عرق و پی
زانکه تو جون آفتابی ماه دی
زخمها خورده نکرده وای وی

ایضاً له

با من ای عشق امتحانها میکنی
تو بجان سیر دشمن می شوی
هم تو اندر پیشه آتش میزنی
ناگهان آیند که بر تو ظلم سخت

واقفی بر عجز من اما میکنی
ظن کژ را در دلش جا میکنی
هم شکایت را تو پیدا میکنی
جون ضعیفان شور و شکوی میکنی

عشق را گفتم فزو خوردی مرا
آن عصای موسی اژدرها بخورد
ای دل ار از غمزه اش خسته شدی
شکر مستی و شکایت میکنی
زان شکر خانه مگو الا که شکر
این صفا را از کله تیره مکن
هر چه خلق آموخت زان لب بینه
عاشقا از شمس تبریزی جو ابر

این مکر از اژدها آموختی
تو مکر هم زان عصا آموختی
از لبش آخر دوا آموختی
این یکی باری خطا آموختی
انجنان کز انبیا آموختی
کین صفا از مصطفی آموختی
جمله آن شو کز خدا آموختی
سوختی لیکن ضیا آموختی

ایضاً له

ای از عشق جمال حوری
زندگی نو بنو از کشتنش
گر گمان داری ببین حال مرا
گفتم ای عقلم کجا بی عقل گشت
جان بسوز و سپره کن خاکستریش

کو گرفت از عاشقانش دوری
صحت تازه شد از رنجوری
در نمک دریا ز دریا دوری
جون شدم می جون کنم انگوری
تا نماند در دو عالم کوربی

پسته تو خواهی که تا خندان شوی / سر دو گوش پسر شنو خواهد همی

جان پاکان طالب جان زدست / جان حیوان کاه وجو خواهد همی

گفته پستان سا قیا تا من مستی / ساقی از پستان کرو خواهد همی

رو به پسر چون سیل تا بحر حیات / جوی کن کان آب کو خواهد همی

ایضاً له

بوی باغ و گلستان آید همی / بوی یار مهربان آید همی

از نثار جوهر یارم مرا / آب دریا تا میان آید همی

با خیال گلستانش خارزار / نرمتر از پرنیان آید همی

از چنین نجار یعنی عشق او / نردبان آسمان آید همی

جوع کلبم را ز مطبخهای جان / لحظه لحظه بوی نان آید همی

زان در و دیوارهای کوی دوست / عاشقانرا بوی جان آید همی

یک دفا بی آدمی بر صد هزار / اینچنین را اینچنان آید همی

هر که میرد پیش حسن روی دوست / تا برد در جان آید همی

کاروان غیب می آید بعین / لیک ازین دشنان نهان آید همی

عاقلانرا زچه دیوانه کنی / ای همه پیشه تو فتنه گری

ساکنانرا زچه در رقص آری / ز آدمی و ملک و دیو و پری

تو چرا به دو مردم شکنی / تو چرا پرده مردم بدری

همه دلها چو در اندیشه تست / تو کجایی بچه اندیشه دری

ایضاً له

زکی آمده مبدا نی / ز میان جرم سبحانی

یاد کن صبح ببادت آید / آن مقامات خوش روحانی

پس فراموش شدستت آنها / لاجرم خیره و سرگردانی

جان فروش یکی مستی خاک / این چه پستی بدین ارزانی

بازده خاک و بدین قیمت خود / نی غلامی ملکی سلطانی

جهت تو ز فلک آمده اند / خوب رویان خوش پنهانی

ایضاً له

مجلس چو چراغ و تو چو آبی / وز آب چراغ را خرابی

ای دوست دعا وظیفه ماست — مارا بدعا چه حاجت پیغمبر پی
آنرا که شال امن داذی — با خوف ورجا چه حاجت پیغمبر پی
کفتی بقضای حق رضا ده — مارا بقضا چه حاجت پیغمبر پی
چون نیست دوا پذیر این درد — مارا بدوا چه می ز پی
شما خوردن جو پشه کردی — مارا بصلا چه حاجت پیغمبر پی
چون جنک نشاط ما شکستی — مارا به سه تا چه می ز پی
مارا پی ما جو بی نوازی — مارا با ما چه حاجت پیغمبر پی
ای بسته کمر بپیش تو جان — مارا بقبا چه می ز پی
خاموش که غیر تو نخواهم — مارا بعطا چه حاجت پیغمبر پی

ایضا له

ای دیده ز نم زبون نکشتی — وی دل ز فراق خون نکشتی
وی عقل مکر تو سنک جانی — چون مایه صد جنون نکشتی
این یک سنت هزار ازدل — کز عشق هزار فسون نکشتی
لیکن از تو شکایتست دل را — کو ناله چو ارغنون نکشتی

خضری بمیان سینه داری — در آب حیوة و سبزه زاری
خضر آب حیات را نیابد — کر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی — در کلشن روح نوبهاری
کز طبل وجود ها بدزد — از کتم عدم علم براری
این جار طبیعت ار بسوزد — غم نیست تو جان مه بهاری
صیاد بدیت وجود — اجزای جهان همه شکاری
کر بند کند که کشاید — ای کار افزا تو بر چه کاری
او سرو بلند و تو چو سایه — او باد شمال و تو غباری
دو چشم تو در بخت کمل پندار — می پنداری به اختیاری
این جرخ باختیار خود نیست — آخر تو کهٔ بدین نزاری
از نیست تو خویش مست کردی — وین کردن خود تو می شماری
زین ترس تو حجتست بر تو — کز غیر تو است تو شکاری
از خویش دل کسی نترسد — از خویش کسی بخت یاری
پس خوف و رجای تو کو است — برملکت شاه و کامکاری
وز خوف و رجا چو بر تو آیی — این جو صفات کردکاری

مخدومی شمس حق تبریز	لطفی که هزار نو بهاری

ایضاً له

گر وسوسه ره دهی بگوشی	افسرده شوی بدان زجوشی
آن گرمی خشم را که داری	بنشین زبرت و شکل نوشی
انبار نعیم را زبان جیست	گر خشم گرفت گوش موشی
آخر چه زیان اگر بیفتد	یک دو مگسی از شکر فروشی
در نافه شیر را چه نقصان	گر دیگ شکست شیر دوشی
شب بود و زمانه خفته بودند	در هیچ سری نبود هوشی
آن شاه ز روی لطف برداشت	سرنای و در و بزد خروشی
در خون خودی اگر بمانی	زین بس بروی بروی بپوشی
مایم زعشق شمس تبریز	هم ناطق عشق و هم خموشی

ایضاً له

باغست و بهار و سرو عالی	ما می نرویم ازین حوالی

هم خود بینی جمال خود را	وآن چشم که گوش او بیابی
ای روزنه روز آفتابی	تو روز ز نور ذو الجلالی
خورشید کند سجود هر شام	بنگر که از جهت حلالی
ای روز میان روز پنهان	ای روز مقیم لایزالی
ای رونق روزها و شبها	ای لطف جنوب و شمالی
خامش کنم از کمال گفتن	زیرا که ورای هر کمالی
پیدا نشوی بقال زیرا	تو پیدا تر ز قیل و قالی
از قال شود خیال پیدا	تو فوق تو هم و خیالی
وآن وهم و خیال تشنه تست	ای داده تو آب را زلالی
این هر دو در آب جان دمن خشک	در عالم پر زخویش خالی
باقی غزل ورای پرده	محجوب ز تو که در ملالی

ایضاً له

ای وصل تو آب زندگانی	تدبیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری	وز سینه جدا مشو که جانی

ایضاً له

با دل گفتم ... / ما چند بعشق ... ... بینی
دل گفت ... ... بینی
تا لذت عشق ... ... بینی
گر آب حیات ... ... بینی
جز آتش عشق ... ... کزینی

پیش تو غلام زنده کانی
خاکستر کردم ... زنده کانی
تا داد سلامتی ... ... کام زنده کانی
با جمله ... ... کام ... ...

ای داده روان اولیا را — در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو عقل بدگمانرا — بر بام دماغ پاسبانی
ای داده تو چشم کارخانه — مخموری و سحر و دلستانی
ای داده دو قطره خون دلرا — اندیشه و فکر و خرده دانی
ای آنکه تو هر شبی ز خلقان — این پنج چراغ می ستانی
ای داده تو عشق را بقدرت — مردی و نری و پهلوانی
این بود نصیحت سنایی — جان باز چو طالب عیانی
شمس تبریز کرد ظاهر — اسرار حقایق و معانی

ایضاً له

ای ... تو حرام زندگانی — خود ... تو کدام زندگانی
یا زهر تو یی و زهر دنیا — دانه تو و دام زندگانی
گوهر تو و این جهان حقه — باده تو و جام زندگانی
... آب تو گلستان چو شوره — بی ... تو خام زندگانی
بی خوبی چشمن با قوامت — نگرفت قوام زندگانی

ای کشته ... باد از لطافت ... ...
... ... نشان بی
چون آب ... تو جان ... را ایمنی
چون آینه ... چشمی کان ندارد

... ...

ای ... ...

در بام ... ...
... ...

بشنیده بدم که جان جانی — آن وصف هزار همچنانی
از خلق نشان تو شنیدم — لیکن تو نبوده آن نشانی
الحمد شدم ز حد گفتن — تا بو که بدان لبم نخوانی
جان دید کسی بدان لطیفی — کش دید روان بدین روانی
ای قوت قلوب همچو معنی — وی صورت تو به از معانی
ای کشته ز لامکان حقایق — از لذت کان تو مکانی
ای شاه و وزیر را سعادت — وی عالم پیر را جوانی
این دل که از این جهان جهان بود — گردیش تو باز این جهانی
جانی چو تو باشد این جهان را — باقی بود این جهان نه فانی
جان جرب زبان تست اما — نبود بلبان تو لسانی

ایضاً له

ای ... تو محال جان فزایی — وی درد دل و جان ما کجایی
کردیم ... زنان و گویان — ... ز کوی ما درایی
جان پیش کشیم و جان چه باشد — آخر نه که جان جان مایی

ایضاً له

تا ... تو ... ...
... ...
ای عشق اگر چه ... ...
... ...
گر آن داری ... ...
کان ... ...
... ...
... ...
در ... ...
چون ... ...

نور آمد و نارا را فرو گشت / دي را بكشد دم بهاري
در چشم تو شب اگرچه تيره است / در ديده او كند بها ر ري
بكشايد عشق با دو چشمش / مستي و خوشي و پيغمبا ري
بس پس كردم تا كه عشق منن / تنها بكند سخن گزاري

ایضاً له

در عشق هر انك شد فدايي / بشنو ز زمين بود سمايي
زيرا كه بلاي عاشقي را / جاني شرطست كبريايي
زخم آيت بند كان خاصست / سر دفتر عاشق خدايي
كين عالم خاك خاك ارزد / انجا كه بلا كند بلايي
يك جو ز بلاس گنج رزهاست / اي بر سر گنج چون گدايي
هر سو رش آفتاب محنت / در عشق چو سايه هما ي
اي انك تو بوي آن نداري / تو لابق آن بلا نيايي

ایضاً له

كي عشق ترا محرم شمرد / تا همچو خيال ذره مي شمري
فوق همه چون نور شوي / تا نور نه در زير در ري
هيزم بوذ آن چوب كي نسوخت / چون سوخته شد باشد شرري
وانكه شررش واصل بوذ / همچون شرر جان بشري
سرمه بوذ آن كز چشم جدا / در چشم روذ گردد نظري
يك قطره بوذ در ابر گران / در بحر فتد يابد گهري
خار سيهي بد سوختني / گردش گل تر باد سحري
يك لقمه نان چون كوفته شد / جان گشت و كند نان جانوري
چون گشت غذا در جانوري / آن لقمه كند هم پيشه وري
گر زانك بلا كوبد دل تو / از عين بلا نوشي بخري
ور زانك اجل كوبد پر تو / داني پس ازان كه جمله سري
در بيضه تن مرغ عجبي / در بيضه دري زان مي نپري
گر بيضه تن سوراخ شود / هم پر بزني هم جان ببري
سوداي سفر از ذكر بود / از ذكر شود مردم سفري
تو در حضري دين وهم سفر / پنداشت تو آن ازان حضري

جمله خلق جهان بالیک کت / او بود از صد جهان بهتر سیتے
من خوش کردم ولیکن دردلم / تا ابد روید گل و شکر بلی

ایضاً له

باوفا ترکشت یارم اندکی / خوش بر آمد دی نکارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان / کشت خندان روزکارم اندکی
خوش بر آمد آن کل عنبر کی من / سبز تر شد سبزه زارم اندکے
صبحدم آن صبح من زد یک نفس / زان نفس من بر قرارم اندکی
ابر من دی بر لب دریا نشت / خاک شو تا بر تو بارم اندکی
مهلتم ده خوش بجوش از سر درد / صبر کن تا بر نخارم اندکی
نی غلط کفتم کر اندر عشق او / کافرم کر صبر دارم اندکی
آخرین بر دست و بر بازوی او / خوش نشد نیل ونهارم اندکے
جون نظر بر روی من کرد آن نکار / تازه تر کشت انتظارم اندکی
از لطافت ساعد سیمین کشاد / خوش بر آمد کلعذارم اندکی
زان وفا تا کر نمود اچپان او / سر بزد کلها زخارم اندکی

ایضاً له

حدی نداری در خوش لقایی / شلی نداری در جانفزایی
بر وعدهٔ تو بر نخستم تو / کردوش کفتی بے تو کجایی
کردم کرانه زاصل زمانه / رفتم بخانه تا تو بیایی
ترلت جشیدم رویت ندیدم / آن قرص مه را کی بے نمایی
ماه کمالی آب زلالی / جاه وجلالی کان عطایی
امروز پستم مجنون پرستم / بکرفت دستم دست خدایی
ای ساقی شه بین الله الله / افزون ده آن می جون مرتضایے
یک کوشهٔ جان ماندست بجان / در بخشش تو یابد رهایے
جنکیت نیمیم تا نیم دیکر / بین صلح شان ده تا چند پایے
زاغی وبازی در یک قفص شد / از زخم هر دو در مبتلایی
بکشا قفص را تا در نشوند شان / جنکی نماند جون در کشایی
نفسی وعقلی در سینه ما / در جنک ومحنت مت خدایے
کر جنک خواهی در شان فروبند / ورنه بکن شان یکدم سقایی
در آب افکن جون مهد موسی / این جان ما را جون جان مایی
تا کش بیابد فرعون ملعون / زان آن عوانان اندر دغایی

رحمتی چون جنید و گفت و خم هل من مزید / بایزیدی در دمید از مرکجا میربختی

زاولین جرعه کی بر خاک آمد آدم جان یافت / جبرئیلی مست شد چون بر سما بگریختی

بیکرانی صادقانرا تا چو رحمت شد / از گزاف بر سزا و ناسزا میربختی

می بداذی جان بنان نان نزاد در خور / آب سقا بیخودی بر سقا میربختی

همچو موسی کاتش بنمودش و آن نور بود / در لباس آتشی نور و ضیا میربختی

روز جمعه کی بوذ روزی که در جمع توام / جمع کردی آخر آنرا کی خدا میربختی

درج بذ بیگانه با آشنا در هر دم / خون آن بیگانه را بر آشنا میربختی

ای دل آمد بلبلی کار ملاقات خوشش / همچو گل در برگ ریزان از حیا میربختی

آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش / اشکها چون مشکها بر آن لقا میربختی

دلبر او را ابر در آب حیوان غوطه ده / ز آب حیوانی کزان بر انبیا میربختی

انبیا عامی بذندی کمترین از انعام خاص / هم پس هستی ایشان کیمیا میربختی

این دعا را باد عای ناکسان مقرون مکن / کز برای رد شان آب دعا میربختی

کوشش ما را سنه پهلوی کوششهای عام / کز بقاشان میکشیدی بر فنا میربختی

شمس تبریزی برآی و از افق چون آفتاب / ساعتی بر کن بده چون کو ضیا میربختی

دم بدم حفظ میکنند جانها بنده تو ام / ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی

تا چه می‌بینند جانها هر دمی در روی تو / ور چه باشند هر زمان شان چنین رعنایی

از چه هر دم پاسبان بام عشق تو شوند / ور چه هر روزی بوذشان بر درت دربانی

این چه جامست این که گردان شد برای جانها / آب حیوانست این یا آتش روحانی

این چه سرکشتی تو با دلها که خصم جان شدند / این چه داذی دردرا تا میکند درمانی

روشنایی را چه آموزید نور عشق تو / تا ز لوح غیب داذش هر زمان خطخوانی

شمس تبریزی تو رو کن سر ازین قصر بلند / تا بقایی دیده آید در جهان فانی

ایضاً له

گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی / از زبان بیمار رفیق ترک بینا بودمی

گر ضمیر هر کسی ما را نجستی در جهان / در سرود لحارودان مانند سودا بودمی

ور جوشش خون او بودمی من فتنه جو / در میان طفلهای شور و غوغا بودمی

گر نه هر روزی ز نو جیب سر فزو کردی مهم / جانکه وا نبذمی سر کز یکجا بودمی

من نکردی چاره با عشق همچون آتشت / آب گرجی او را گر سنگ خارا بودمی

گر نکاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق / من نه عاشق بودمی من کار از آزاد بودمی

ایضاً له

از باد زند کیسه موجی / در بحر هوای آشنایی
وز ابر که حامله است از بحر / می بین چو عروس نو لیایی
وز گریهٔ ابر و خندهٔ برق / در سنبل و سرو ارتقایی
نخ شسته بعیش گوش نرمی / کاموزدش او بهانه نامه
نرگس گویدت سوسن آخر / بر کوی تو هیچو ما شنایی
ای سوسن صد زبان فرو خوان / بر مرغ حکایت سمایی
سوسن گویدت خمش که مستم / از جام بهی گران بهایی
سر پستم و بیخودم مبادا / بجهند ز دهان من خطایی
رو کن بنشین گرتو بپوشید / اشکوفه بر نشین قبایی
بی کوتیه پدسر نشانان / رستیم ز دست اژدهایی
ای سرو برای شکر این را / تو نیز خوشی بکوب پایی
وی جان و جهان بتو رسیدیم / زاشکنجه جان جان نمایی
از دو سوسه چنین مرتبتی / وز دغدغه چنین دعایی
زان دل که بی قفا بخوردیم / رفت او بنمودمان قفایی
ظاهر مشو از او که آمد / از شرم ظهور او خفایی

ایضاً له

بگشا سر خم خسروانی / تا خلق زنند دست و پایی
صد گون گره است بر دل و نیست / جز بادهٔ جان گره گشایی
از حال ببر یک قنینه / آنرا که قرار نیست جایی
جز ذات عدم قرار گه نیست / چون نیست وجود را وفایی
بر سبزهٔ خاک تره‌ای نیست / هر سوی ز نیست ژاژخایی
عالم مردار و عامه چون سگ / کو دید ز دست سگ عطایی
ساقی در ده صلا که چون تو / جانها بندید جان فزایی
ما چون مس و اقسیم ثابت / در حیرت چون تو کیمیایی
در مغز نگن تو هوی هویی / وز خلق برار هایهایی
تا روح ز پشتی دو تا بی / نشناسد هیچ از شنایی
زین باده چو مست شد فلاطون / نشناسد درد از دوایی
در دیده و عقل را جان کن / کو درد نداند از صفایی
بر ناطق منطقی فرو ریز / از جام صبوحیان عطایی
تا دم نزند دگر نجوید / زنبیل و فطیرهٔ گدایی
خامش که ز تا ستم آمد / بر ساختن از عدم بقایی

از برج ببرج رو چو خورشید	کز انجم آسمان گذشتی
در آب حیوة رو چو ماهی	کز غربت خاکدان گذشتی
زان کان که پیامدی شدی باز	زین خانه و زین دکان گذشتی
پنهان بکدام راه رفتی	الحق بره نهان گذشتی
راهی چو پل صراط باریک	از پی کاروان گذشتی
باز آی و بگوی حال آنسو	تا خود تو بطبع از آن گذشتی
بر بام جهان طواف کردی	چون آب ز ناودان گذشتی
خاموش کنون که در خموشی	از جملهٔ خامشان گذشتی

ایضاً له

ای لعل لب ترا بهائی	وانجا که توئی بجز عطائی
بیچاره همی دوید پا	صد مشک روانه و سقائی
بی چشمانند همچو یعقوب	بینا شده چشم و توتیائی
رنجوراند همچو ایوب	دریافته صحت و دوائی
ده پویاند همچو ماهی	بینده طریقها ضیائی

ایلت سزای بت پرستان	بیسوز دلا که بت پرستی
مخدوم جهانت شمس تبریز	دلرا بپیاد خود بپرستی

ایضاً له

آورد خبر شکرستان	کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله شکر و قند	یارب چه لطیف ارمغانی
در نیم شبی رسید شمعی	در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن گشاده	گفتا که رسید آن فلانی
دل از سبکی ز جای برخاست	بنهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از پی عشق	میجست از آن خبر نشانی
ناگاه بدید از سر بام	بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبوی	در صورت خاک آسمانی
بر تخت نشسته پادشاهی	پوشیده لباس پاسبانی
با غم و بهشت بی نهایت	در سینهٔ مرد با عبانی
بی کشت بسینها خیالش	میکرد ز شاه دل بیانی

نای برای من کند در شب ورود نالهٔ | جنگ برای من کند از غم وسوز زاری
کی بنشاردی مرا دست غمی وغصهٔ | گر تو مرا برحمت در بر خود فشاری
دیدهٔ همچو ابر من اشک روان بباردی | گر تو ز ابر عاطفت بر سر من بباری
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی | گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاری
از سرما من کله بستدمی ربودمی | گر تو شبی بلطف خود خوش سر من بخاری
حق ز روع جان من کشت کنی بهاردی | حق حقوق سابقت حق نثار عاشقت
در کف پای کوششم خار نکرد خاری | تا که نثار کردهٔ از گل وصل بر سرم
و ز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساری | دارد از تو جنس وگل خرمی وشادی
تا کند او بلطف خود نادره غم گزاری | ای لب ما خموش کن سوی اصول گوش کن

الصنایع

نگارا چرا قول دشمن شنیدی | چرا بهر دشمن ز جا کر بریدی
چه سوگند خوردی چه دل سخت کردی | تو گویی که هرگز تو ما را ندیدی
بیا بار دیگر نظر کن نگارا | چنان دان کا سیری ز کار خریدی
تو آب حیاتی جو رویت بدیدم | چو می در تن بنده هر سو دویدی

بت این گفتم نخواهم دگر گفت | ز جا کرشه ما هما نا ترنجی

الصنایع

صنما بر همه جهان تو جو خورشید انوری | ترا به سزد ترا که بخورشید بنگری
همه عالم جو جان شود همگی گلستان شود | شکم خاک کان شود جو تو بر خاک بگذری
تن من بجور گشته شد بدلم مهر گشته شد | جو بر این نوشته شد نبود کار سرسری
جو سحر پرده میدرد تو پس پرده میبری | جو شب پرده میکشد تو بشب پرده میکشی
صنما خاک پای خود کن مرا سرمه وام ده | کنظر در تو خیره شد که تو خورشید منظری
رخ خوبان این جهان همه اوست و تو الهی | سر شاهان این جهان بجوی هیچ نشمری
جه در آمد خیال تو همه تیره شد و بگفت | چه عجب گر تو روشنی کر از آب میخوری
شه ما گفت ای مها تو زما خود چه دیدهٔ | بستان جام مکرمت تو ببین تا چه میخوری
ز وصالم اگر دمی بخش تو سوی جنبش | سر شاهان این جهان همه پا بست و تو سری
تو جو عاشق نگشتهٔ بسوی بذر نگذری | بنمای بیک صفت تو ثنایی که لشکری
دل عشاق ما ببین شده هر یک مشتری | جه نمودند جاکری بغزو و فند هنری
جو بشد شاه پادشان بنما خدمت غبار شان | بر میدت خارشان ز خران مصفری

باد جاوید بر سلاطین ...	سایه‌ات کافتاب ... اسپلای
این سوی ار کار و خدمتی باشد	تا کی خدمت نمایم و رایی

اصفهانک

در غم یار یار بایستی	یا غم را کنار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم	دل امسال یار بایستی
تا درخت امید سبز شدی	سایهٔ آن بهار بایستی
دل من شیر بیشه را ماند	شیر در مرغزار بایستی
ای دریغا ز بهر دشمن و دوست	زندگانی دو بار بایستی
دشمن عیب جوی بسیار است	دوستی غمگسار بایستی
یا دلاحول کوی را جستم	یار بیشترین عذار بایستی
ماهی جان ما که بی آب است	بر لب جوی یار بایستی
چون رضای دل تو در غم ماست	یک چه باشد هزار بایستی
چونک دنیاست صید این خامان	آهوی جان شکار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم	گوش را گوشوار بایستی

اصفهانک

تاول بداد چو مستی	ورنه دستار کژ چرا بستی
بخدا دوش تا سحر همه شب	باده بی صرفه صرف خوردستی
دروغ و رنگ و چشم تو پیداست	کازان بازی و ازان دستی
زانچه خوردی بده بخموران	ای دلی نفت همه چستی
شیر امروز در شکار آمد	لرزه در کرفتاده در پستی
بدویدن از او نخواهی رست	سر بنه عاشقانه در پستی
تا که پوستینه در امان باشی	چو بدار الامانش چو بستی
شصت فرسنگ از سخن بگریز	کز دام سخن درین شستی
شاه تبریز شمس الدین آمد	خیز با پیش آ چه بنشستی

اصفهانک

ای در غمی خورا کرد غمی	کر شادی تو اندیشی در غمی
بیا نوش کن ای بت نوش لب	شراب محترم اگر محرمی

شها باز کرد و لطیفی نما … به تبریزیان کن نظر اگر اگری

ایضاً له

تو خدای خوی تو صفات موی … تو یکی نباشی تو هزار توی

نیکی عنایت بیکی کفایت … زغم و جنایت همه را بشوی

همه یاوه گشته همه تبله هشته … چه غمت آخر همه را بجوی

همه چاره جویان همه پای کوبان … همه مدح گویان که نجسته روی

تو مرا نگویی زکدام باغی … تو مرا نگوی زکدام کویی

همه شاه دوزی همه ماه سوزی … همه وای وایی همه های و هوی

تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی … تو اگر عدوی چه عجب عدوی

ز حیات بشنو که حیات بخشی … ز نبات بشنو که نبات خوی

تو اگر نشستی دل ما نخستی … در سبو شکستی نه دو صد سبوی

تو سماع گوشی تو نشاط هوشی … نظر دو چشمی شکر گلوی

نه دولت کشادم که دگر بگویی … نه جهوت کردم که دگر نگویی

گذویت سرکه گذو ست باذه … ترس رها کن اگر آن کدویی

بنامردی نخواهی یافت چیزی … خمش کردم که نا بخشد خطایی

مبارک باد جانرا این سعادت … زهی منزل نه اندیشه ارتقایی

رهانیده از ثری فوق ثریا … زهی بخشش زشاه خوش علایی

همه دلبند باشد داد دلخواه … رسد جانا پس از ابی نا سزایی

بطبیب طیب آید لا محاله … وفا را در عوض باشد وفایی

سپهر و انجم و خورشید اعظم … زلطف شاه خود یابد عطایی

اگر نه عشق بودی جان عالم … کجا بودی جهانرا خود صفایی

زعشقت این دوان چرخ گردان … ازان شد روز را روزی ضیایی

نبات و جوهرت از عشق آبان … والا نیستی که نو ایی

زعشقت این دل ایشان جو آتش … که دارد از صفات شه ردایی

بعالم شمس تبریزیت جانا … سزای پادشاهی و لوایی

ایضاً له

بدید این دل درون دل بهاری … سحر که دید طرفه مرغزاری

درو ازآمگاه جان عاشق … درو بوس و کنار بی کناری

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ای عشق نخسپی و نخفتی هرگز | در دیدهٔ خفتگان نیفتی هرگز
باقی سخنی هست نگوییم آنرا | تو نیز نگویی و نگفتی هرگز

ایضاً له

امروز خوشم بجان تو فردا نیز | هم آبم و هم گوهر و هم دریا نیز
هم کار و کیای دوست و کار افزا نیز | هر لاف که او زند بگوییم ما نیز

ایضاً له

آن بار کشید باز دستم امروز | از دست شدم دست گسستم امروز
یک هست نیم هزار مستم امروز | دیوانه و دیوانه پرستم امروز

ایضاً له

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز | تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز

از شربت سودای تو هر که مزید | چون آب حیوة در فزیدت مزید
مرگ آمد و بو کرد و ورا هیچ ندید | زان روز اجل امید از من ببرید

ایضاً له

آنها که مقیمان این درگاه اند | نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاص خاص شاهنشاه اند | با آن همه هر چه هست خسیج راهند

ایضاً له

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده | گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بردار یکی آینه از بهر خدا | تا همچو خودی شنیده یا دیده

ایضاً له

ای بانگ رباب از کجا می آیی | کاشفته و پر فتنه و پر غوغایی
جاسوس دل و پیک آن صحرایی | اسرار دلست هر چه میفرمایی

ایضاً له

ایضاً له

از دل سوی دلدار شکافت شکاف هر روز درین حلقه مصافست مصاف	وانکس که ندانست معافست معاف می پنداری که این گزافست گزاف

ایضاً له

ای بیخبر از مغز وشده غره بپوست هش دار که در میان جان داری دوست	حس مغز تنست ومغز حس هم جانست چون از تن وحس وجان گذشتی همه اوست

ایضاً له

آن بیت که زد سماعها را شرفست واَن چیز که چون رفت سماعت تلفست	بی آید و بیرون شود پنهان تا داند کین ذوق سماع مانه از نای ودفست

ایضاً له

آن روز که مهر گان گردون زده اند	مهر از زر عاشقان دگرگون زده اند

آسوده کسی که در کم وبیشی نیست فارغ ز غم جهان واز خلق جهان	در بند توانگری ودرویشی نیست با خویشتن است ودر پی خویشی نیست

ایضاً له

انصاف بده که عشق نیکو کارست کز شهوهٔ عشق را لقب خویش نهی	زانست خلل که طبع تو مکارست از شهوه تا عشق ره بسیارست

ایضاً له

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق پس گفت مرا که جفت خواهی یا طاق	با بنده بباخت جفت وطاق از سر نفاق گفتم تو جفت واز همه عالم طاق

ایضاً له

ای روی ترا غلام گلنار تحب ای غمزهٔ پر فتنهٔ خونخوار تحب	وی لعل لبان تو گهربار تحب امشب شب عشرتست زنهار تحب

ایضاً له

ایضاً له

برعشق مرا نگر بپند چیزی	از نقش هوس برون نشیند چیزی
عشق آینه ایست هر که در وی بیند	جز ذات و صفات حق نه بیند چیزی

ایضاً له

با درد بساز چون دوای تو منم	با کس منگر چو آشنای تو منم
گر کشته شوی مگو که من کشته شدم	شکرانه بده که خون بهای تو منم

ایضاً له

در عشق ز سودای رخت ولولهاست	در سینه ز بازار غمت غلغلهاست
از باده جان بر کف تو بلبلهاست	در گردن دل ز زلف تو سلسلهاست

ایضاً له

بر شاه حبش زنیم و بر قیصر روم	پیشانی شیر نر نوییم بر قوم

تا آتش عشق در دل افروخته شد	جز عشق تو هرچه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد	شور و غزل و دوبیتی آموخته شد

ایضاً له

شهباز همه خنده و سیماش خوشست	خشم و سخط و طعنه با ماش خوشست
سر خوان زمن تا بدهم ماند هم	سر را چه محل لیک تقاضاش خوشست

ایضاً له

تا ترک دل خویش نگیری ندهم	وا نجست گفتم تا نپذیری ندهم
جبلت بگذار و خویشتن مرده شمار	جان و سر تو تا که نمیری ندهم

ایضاً له

تا کی باشی ز دور نظارهٔ ما	ما چاره کریم و خلق بیچارهٔ ما
جان کیست که تنها طفل گهوارهٔ ما	دل کیست یکی غریب آوارهٔ ما

ایضاً له

کر خیره سری زخ زند کو می زن | مشوق ازین لطیفه امکان نیست

ایضاً له

جان بحرم درگاه همی باید بود | دل پر غم و پر آه همی باید بود
از خویش بار راه نیاید برکز | از ما سوی ما راه همی باید برد

ایضاً له

حرص و حسد و کینه ز دل بیرون کن | در راه وی اندیشه دیگرگون کن
انکار زبان تت کمتر باید | اقرار ترا سود کند افزون کن

ایضاً له

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم | در بستن پای و رفتن سر ترسیم
ما کرم روان دوزخ آشامانیم | از گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم

ایضاً له

ایضاً له

در باغ شدم پر پر و گل بچیدم | از دیدن باغبان همی ترسیدم
تا که سخنی ز باغبان بشنیدم | گل را چه محل باغ بتو بخشیدم

ایضاً له

دامان جلال تو ز دو دستم نشود | پیمای تو از داغ دو دستم نشود
گویی تو مرا جان بجز هستی نما | گر بنمایم جنانک هستم نشود

ایضاً له

دل تنگم و دیدار تو درمان منست | بی رنگ رخت زمانه زندان منست
بی هیچ ولی باده بر هیچ تنی | آنجا از غم هجران تو بر جان منست

ایضاً له

درکوی خرابات بکبر نخرند | مردی ز سر کوی خرابات برند

شاهی دوران مصطفی را صلوات
افغان نکنم نکوم این درد از دوست
دلدار مرا اگر بدو دانند

ایضاً له

انگس که ده پندارت جهود و زنار
مطلوب بجهاد است معشوق قفار
امادل و معشوق دو باشند خفاش
دشت دوپایت دو و حشت دو دو

بانبضهٔ شمشیر که آلاآید خون | تا آتش اقبال تو بالا گیرد

ایضاً له

رفتم بدر خانهٔ آن خوش پیوند | بیرون آمد به پیش من خندان خنده
از در برخود کشید خفتم چون قند | کای عارف وای عاشق وای دانشمند

ایضاً له

زین عشق چراز قتل جهانسوز بترس | زین سنگ قیامت‌بخش که روز بترس
وانکه آید جو زاهدان توبه کنند | آن روز که توبه کرد آن روز بترس

ایضاً له

ساقی درده برای دیدار صفا | زین باده که او زخاک دیدهٔ آب
بیمار بدن زایم بیمار دلیم | شربت چه بود شراب درده تو شفا

ایضاً له

ایضاً له

مجنون و هزار بچو مجنون گشتم

ایضاً له

جان خود را بکسی چون ...

ایضاً له

ای شب ... آن شب افروز

ایضاً له

ایضاً له

چون از ظلمات آب حیوان ...

ایضاً له

عاشق که تو انیم ...

ایضاً له

ظاهر نیم و زشاعری نان نخورم | از فضل بنالم و غم آن نخورم
فضل و هنرت یکی قدم می باشد | وان نیز بجز از کف سلطان نخورم

ایضاً له

عشقی دارم پاکتر از آب زلال | این باختن عشق مرا هست حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال | عشق من و معشوق مرانیست زوال

ایضاً له

عشق آمد که عشقها سودا شد | سوزیدم و خاکستر من هم لا شد
بازار هوس بسوخ خاکستر من | واکشت و هزار بار صورت پیدا شد

ایضاً له

عالم جسمیت و نور جان ماییم | عالم شب و ماه آسمان ماییم

ایضاً له

ایضاً له

این کار دو را بپیوه می باید کرد

ایضاً له

ایضاً له

گفتم چشمت گفت شرابی کم گیر   گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت درین شهر بزرگ   صد صومعه پر خرابات خرابی کم گیر

ایضاً له

گر جان داری بیا و جان باز اینجا   اینجای که بوده ای ز آغاز اینجا
یک نکته شنید جان از آنجا آمد   صد نکته شنید چون بشد باز اینجا

ایضاً له

کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست   آن کوچکی از کمال خیزد ننگ نیست
ور زانکه بزرگ حدیث کوچک گوید   عاقل داند که آن چیز کودک نیست

ایضاً له

گر جمله آفاق دم غم بگرفت   بی غم بود آنکه عشق محکم بگرفت
یک ذره نگر که پای در عشق بکوفت   آن ذره چنان شد که دو عالم بگرفت

ایضاً له

ایضاً له

من عاشقی از کمال تو آموزم   بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پرده دل خیال تو رقص کنان   من رقص خوش از خیال تو آموزم

ایضاً له

در عشق تو گر دل بدهم جان ببرم   ور جان بدهم هزار چندان ببرم
چوگان سر زلف تو گر دست دهد   از جمله جهان گوی ز میدان ببرم

ایضاً له

دل گفت بجان کای خلف سرو سرا   زین بار که چشم وزین کار و کیا
برخیز که تا بشکرگه ما برویم   زان پیش که قاصدی بیاید که بیا

ایضاً له

من یک جانم که صد هزارت تنم   لیکن چکنم که بند دارد و دهنم

ایضاً له

ما را ز خرابات الست آورده اند
شوریده و ژولیده و مست آورده اند
هم سوی خرابات فرستاده اند
زان رو که ز نیستی به هست آورده اند

ایضاً له

من دوش بخواب دیدم قمری — دریا صفتی عجایبی سیم بری
امروز بگردم سه دری پی گردم — کز یارک دوشینه که دارد خبری

ایضاً له

ای کز شفیع هر که بود برفت — وان شب که به از هزار مه بود برفت
گر باز آید مرا نیابد تو بگو — کو همچو شما به سر ده بود برفت

ایضاً له

من عشق ترا بجای ایمان دارم — جان ننکنیذ ز عشق تا جان دارم
گفتم دو سه روز زحمت خود ببرم — نتوانستم از تو چه پنهان دارم

ایضاً له

ما باده زیار دلفروز آوردیم — ما آتش عشق عشق‌سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نه بیند در خاک — آن شبها را که ما بروز آوردیم

ایضاً له

ایضاً له

درویش که اسرار جهان می‌بخشد — هر دم ملکی برایگان می‌بخشد
درویش کسی نیست که نان بنوازد — درویش کسی بود که جان می‌بخشد

ایضاً له

پیستم بوصال دوست دلشاد اشب — وز غصه هجر گشتم آزاد اشب
با یار بجز خم و بدل میگوییم — یارب که کلید صبح گم باد اشب

ایضاً له

هر روز زنو بر آمد آن دلبر عشق — در گردن ما فکند او چنبر عشق
این خاد چرا نهاد حق در ره عشق — تا دور شود هر که ندارد سر عشق

ایضاً له

هر جا بجهان تخم وفا می‌کارند — آن تخم ز خو که من بی آرند